

هوار د فاست

# اسپار تا کوس

ترجمه ابراهيم يونسى



شهر کتاب (nbookcity.com)

# اسپار تا کوس

هوارد فاست

ترجمه:

ابراهیم یونسی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران ۱۳۷۸۰



فاست، هوارد ملوین، ۱۹۱۴ -

Fast, Howard Melvin

اسپارتاکوس / تألیف هوارد فاست؛ ترجمه ابراهیم یونسی. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.

۵۲۸ ص.

ISBN 964-00-0603-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱۳۷۰۰ ریال.

چاپ هفتم: ۱۳۷۸.

Espartaco.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵، مترجم.

ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۲۹/ الف ۵

الف ۱۴۶

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۱۰۷۱۷-۱۰۷۱۸ م

کتابخانه ملی ایران



اسپارتاکوس

اثر هوارد فاست

ترجمه ابراهیم یونسی

چاپ ششم: ۱۳۶۲

چاپ هفتم: ۱۳۷۸

آماده سازی: واحد تولید امیرکبیر

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0603-3

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۰۳-۳

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

**به دخترم را چائل**

**به پسرم یوناتان**

این کتاب، سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدتها قبل زیسته‌اند و نامشان هرگز از خاطرها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسان را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان را بدین منظور نوشتم تا کسانی که آن را می‌خوانند - خواه فرزندان خودم یا دیگران - در راه بهبود آینده مغشوشمان نیرو بگیرند و بر ضد ظلم و بیداد مبارزه کنند، شاید که رؤیای اسپارتاکوس در زمان ما به حقیقت پیوندد.

**فاست**

شهر کتاب (nbookcity.com)

## مقدمه مترجم

هوارد فاست، نویسنده و رجل اجتماعی امریکا در سال ۱۹۱۴ در خانواده‌ای کارگری دیده به جهان گشود. او نیز مانند مورکی و جک لندن تحصیلات منظم نداشت و از همان ایام طفولیت با درد و رنج آشنا شد و ناگزیر گشت برای تأمین معاش روزانه خود کار کند و زحمت بکشد. بحران اقتصادی سالهای ۳۳ - ۱۹۲۹ امریکا، او را نیز مانند هزاران کارگر دیگر بیکار ساخت. سرانجام، بحران سپری شد و فاست مانند سابق برای تأمین معاش در کارخانه‌ها به کار پرداخت.

در بیست و سه سالگی نخستین رمان خویش موسوم به کودکان را نگاشت و در آن داستان، زندگی رقت‌بار کودکان یکی از کوی‌های کارگرنشین را با چیره‌دستی تصویر کرد و کینه و نفرت نژادی را که در فکر و ذهن کودکان تنفیذ می‌کنند با قدرت هرچه تمامتر ترسیم نمود. فاست اکنون که دانشکده‌های زندگی را دیده است و مصالح کار خویش - توده

مردم و وقایع تاریخی - را در اختیار دارد نویسنده‌ای حرفه‌ای است. در سال ۱۹۳۹ نخستین رمان از رمانهای سه‌گانه تاریخی یعنی زادگان آزادی، رام‌نشدگان، همشهری و توپین را به رشته تحریر کشید. مواد و مصالح این رمانها، وقایع تاریخی امریکا و موضوع آنها جنگهای استقلال و شرح و وصف این جنگهاست. فاست در این رمانها تصریح می‌کند که با وجود شکستهای موقت و زودگذر، پیروزی‌هایی که ملت امریکا به دست آورده از لحاظ تاریخی منطبق با قوانین و نوامیس طبیعت بوده و معجزه‌ای در کار نبوده است.

فاست در سال ۱۹۴۱ به سده نوزدهم مراجعه می‌کند و رمان مؤثر خویش به نام آخرین مرز را می‌نگارد. موضوع اصلی این رمان فجایی است که سفیدپوستان متمدن نسبت به سرخپوستان وحشی مرتکب می‌شوند. فاست در این رمان تب طلا را که بر سفیدپوستان مستولی گشته و آنان را به قتل و کشتار سرخپوستان برانگیخته است با مهارت تصویر می‌کند، صحنه‌های داستان را با مظلومیت بومیان و توحش ملت متمدن و آزمند رنگ‌آمیزی می‌کند و تصویر زنده و جالبی از آزادی را در پیش روی خواننده می‌نهد.

در سال ۱۹۴۴ از کار نگاشتن رمان راه آزادی فراغت می‌یابد. راه آزادی، راه سیاهان ایالات متحده است؛ سیاهان مبارزه می‌کنند، نیروهای ترفیخواه همگام ایشانند و نیروهای «سیاهی» که مدام دم از برابری و برادری می‌زنند و همیشه هم حق بزرگ‌زادگی خویش را با منتهای قدرت و خشونت و با توسل به هر وسیله‌ای اعمال می‌کنند، در مقابل این مردم بی‌حقوق قرار می‌گیرند. توده سیاهپوست سرداری ندارد که وی را رهبری کند و به پیروزی رساند. اما زمان و مکان، شرایط و اوضاع، رهبر می‌زاید. موج توده مردم برش می‌گیرد و سیاهپوستی از سینه بیرون



می‌دهد که رهبر اوست؛ این شخص گیدئون جاکسن غلام زرخریدی است که به فرمان تاریخ و حکم زمان ناگزیر است بار سنگین رهبری نهضت را بر دوش کشد.

نکته‌ای که همه‌جا در آثار فاست جلب نظر می‌کند، نقشی است که توده مردم بر عهده دارند؛ توده است که به راه می‌افتد و مسیر حوادث را تغییر می‌دهد و رهبر وقتی رهبر است که از میان مردم برخاسته و خواسته‌های مردم را دریافته و جهت حرکت نهضت مردم را تشخیص داده باشد. این خواسته‌های مردم است که رهبر را به این یا آن سو می‌کشد. درشتی بینی، چین پیشانی و تبار عالی مطرح نیست بلکه غلام زرخرید ضعیف‌الجثه و بدریخت نیز می‌تواند رهبر باشد و مردم را به پیروزی برساند.

در سال ۱۹۴۶ رمان امریکایی را تمام می‌کند. این رمان به شرح و وصف مبارزه و تلاش زحمتکشان محروم از حقوق ایالات متحد امریکا اختصاص دارد و دنباله این مبارزات در تم اصلی رمان کلارکتن منتشر به سال ۱۹۴۷ نیز نفوذ می‌کند. در ۱۹۴۸ رمان برادران من را انتشار می‌دهد که موضوع آن از وقایع باستانی قوم یهود اقتباس شده است. مجموعه داستانهای رفتن و داستانهای دیگر که در سال ۱۹۴۹ انتشار یافت به شرح و وصف زندگی در امریکای کنونی اختصاص دارد. نویسنده در این داستانها زشتی‌ها و پلیدی‌های زندگی تیپ امریکایی و حق‌کشی‌ها و بیدادها را با چیره‌دستی ترسیم می‌کند. در ۱۹۵۰ وقایع برجسته انقلاب امریکا در سده هجدهم را از نظر می‌گذرانند و رمان آزادگان و سرفرازان را انتشار می‌دهد.

در نمایشنامه سی سکه نقره (منتشر به سال ۱۹۵۱) و رمان سایلاس تیمبرمن (منتشر به سال ۱۹۵۴) و مجموعه داستانهای شام مخفیانه مبارزاتی

را که در داخل امریکا و در میان گروه‌های مختلف جریان دارد شرح می‌دهد و زشتی‌های زندگی امریکایی را بروشنی می‌نمایاند. قسمتی از رمان سایلاس تیمبرمن شرح و وصف مبارزه طبقه روشنفکر امریکاست. در این رمان نویسنده یکی از استادان دانشگاه را وصف می‌کند که با نیروهای ارتجاعی سخت در مبارزه است و کار این مبارزه سرانجام به مبارزه به‌خاطر رفاه و دوستی انسانها می‌کشد.

فاست رمان اسپارتاکوس را در سال ۱۹۵۱ انتشار داد. موضوع اصلی این رمان شورش بردگان در روم باستان است، هرچند تمهای فرعی دیگری نیز در تم اصلی نفوذ می‌کند. به سخن دقیق‌تر، نویسنده واقعیات زمان را در قالب این اثر تاریخی می‌ریزد و بر زشتی‌ها و پلیدی‌های عصر می‌تازد، از شرف و حیثیت انسانی دفاع می‌کند و آزادی کاذب را به مسخره می‌گیرد و اتهاماتی را که همیشه طبقه حاکمه به توده ستمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد می‌کند. شورش غلامان به موفقیت نمی‌انجامد، اما شکست هم نمی‌خورد، زیرا هر عدم موفقیتی شکست نیست. نام اسپارتاکوس هم هرگز فراموش نشد، چون تاریخ مزرعه‌ای است که هیچ دانه سالمی در آن گم نمی‌شود.

## بخش اول

چگونه کائوس کراسوس در ماه مه از طریق  
شاهراه روم به کاپوا سفر می کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۱

آورده‌اند که در اواسط ماه مارس شاهراهی که از شهر جاوید روم به شهر کوچک و زیبای کاپوا<sup>۱</sup> می‌رود بار دیگر به روی مسافران گشوده شد. اما این بدان معنا نیست که عبور و مرور در این شاهراه بلافاصله به وضع عادی بازگشت. زیرا، طی چهار سال گذشته هیچ‌یک از راههای جمهوری آن امنیت و ترددی را که از راههای روم انتظار می‌رفت به خود ندیده بود. ناامنی کم و بیش در همه جا به چشم می‌خورد و نادرست نخواهد بود، اگر بگوییم شاهراهی که روم را به کاپوا می‌پیوست مظهر این ناامنی گشته بود. چه خوب گفته بودند که «راهها را بنگر به وضع روم پی ببر». اگر راهها امنیت به خود ببینند شهر نیز آسایش به خود خواهد دید.

در سراسر شهر اعلان شد که هر یک از اتباع آزاد روم که کاری در کاپوا داشته باشد می‌تواند برود و آن را صورت دهد. اما علی‌العجاله به مردم توصیه نمی‌شد که برای خوشگذرانی عازم این محل زیبا گردند. یاری، با

---

1 Capua.



گذشت زمان، به هنگامی که بهار بر سرزمین ایتالیا دامی گسترده مقرر است منع عبور و مرور لغو شد و عمارات زیبا و مناظر دلگشای کاپوا بار دیگر سکنه روم را به سوی خویش خواند.

کسانی هم که به عطرها و خوب علاقه مند بودند و به سبب گرانی قیمت نمی توانستند عطر دلخواه خود را تهیه کنند، علاوه بر آنکه از مناظر زیبای کامپانیا<sup>۱</sup> لذت می بردند ضمن زیارت کاپوا تجارت نیز می کردند. کارخانه های عطرسازی عظیمی در این شهر بود که در جهان مانند نداشت و از تمام نقاط جهان عطرها و روغنهای عالی، از بومی و بیگانه، به کاپوا فرستاده می شد: عطر گل سرخ مصری، اسانس سوسن «سبا»<sup>۲</sup>، گل خشخاش «جليله»<sup>۳</sup>، روغن عنبر، پوست لیموترش و پرتقال، برگ مریم و نعنا و چوب بلان و صندل و غیره. در کاپوا عطر را به نصف قیمت روم می شد خرید و وقتی آدم متوجه رواج روزافزون عطر در آن زمان می شود، درمی یابد که سفر به کاپوا ولو برای خرید عطر به زحمتش می ارزد. چه، در آن زمان مردها نیز مانند زنها عطر می زدند و آن را لازمه زندگی خویش می دیدند.

1. Campania.

2. Sheba.

3. ناحیه ای است در فلسطین، (کالیله).

## ۲

راه، در ماه مارس گشوده شد و دو ماه بعد یعنی در اواسط ماه مه کالیوس کراسوس<sup>۱</sup> و خواهرش هلنا<sup>۲</sup> و دوست خواهرش کلودیا ماریوس<sup>۳</sup> از روم عازم کاپوا شدند تا هفته‌ای را در میان اقوام خویش به سر برند. بامداد یکی از روزهای خنک و آفتابی روم را ترک کردند. هر سه، جوان و خوش و خرم بودند و وجودشان مالا مال از شوق سفر بود و چشم انتظار حوادثی بودند که بی‌شک در ضمن راه برایشان رخ می‌نمود. کالیوس کراسوس جوانی بود بیست و پنج ساله، با موهای تیره و انبوه که طره‌های فراوان آن برهم خفته بودند؛ خطوط چهره‌اش متناسب بود؛ بر اسب عربی سفید زیبایی سوار بود که سال پیش پدرش در سالروز تولد به وی هدیه کرده بود. دو دختر هم‌فروش در دو تخت روان روباز ره می‌سپردند. هر تخت را چهار غلام ورزیده و راهوار بر دوش می‌گرفتند. این غلامان می‌توانستند در روز دو مایل راه را با قدم دو ملایم و بدون رفع خستگی طی کنند. قرار

1. Caius Crassus.

2. Helena.

3. Claudia Marius.

گذاشتند پنج روز در راه باشند، شبها را در ویلاهای تابستانی اقوام یا دوستان استراحت کنند و تفریح‌کنان به کاپوا برسند. پیش از حرکت می‌دانستند که حاشیه راه مملو از گیفردیدگانی است که برای عبرت سایرین مصلوب شده‌اند، اما فکر نمی‌کردند عده‌شان آن قدر باشد که ناراحتشان کند. آری، دخترها از چیزهایی که شنیده بودند سخت به هیجان آمده بودند. اما کائوس، او همیشه نسبت به این قبیل چیزها عکس‌العمل مطلوب نشان می‌داد و حتی از این بابت لذت هم می‌برد و همیشه نیز از اینکه چنین مناظری دلش را به هم نمی‌زند و وی را بیش از حد ناراحت نمی‌کند بر خود می‌بالید.

برای دخترها استدلال می‌کرد و می‌گفت: به هر حال، آدم بهتر است مصلوب را نگاه کند تا اینکه خودش مصلوب باشد.  
هلنا گفت: ما راست مقابلمان را نگاه می‌کنیم.

او از کلودیا زیباتر بود. کلودیا دختری بود سفیدرو، با پوست کم‌رنگ و چشمان بیرنگ و می‌نمود که همیشه خسته است. بدنش پر و جذاب بود، اما کائوس او را دختری بی‌روح می‌دید و نمی‌دانست که خواهرش چه حسنی در او می‌بیند. این چیزی بود که مصمم بود ضمن این مسافرت آن را روشن کند. قبلاً چندین بار تصمیم به اغوایش گرفته اما این تصمیم همیشه در مقابل این بی‌حالی و بی‌احساسی که جنبه عمومی داشت و منحصر به او و نسبت به او نبود درهم شکسته بود. او دختری بود خسته و بی‌حال، کائوس اطمینان داشت که اگر این بی‌حالی نبود دیگران را به ستوه می‌آورد؛ اما خواهرش چیز دیگری بود و احساسات هیجان‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای را در او برمی‌انگیخت. هم‌قد او بود، از حیث قیافه بسیار به او شبیه و حتی خوشگل‌تر هم بود و مردهایی که در اطرافش می‌پلکیدند او را زیبا می‌شمردند. آری، خواهرش او را به هیجان می‌آورد

و احساسات خوشی را در او بیدار می‌ساخت و کائوس می‌دانست که هنگامی که طرح این سفر را ریخت امیدوار بود ضمن آن بتواند راه حلی برای این هیجان بیابد و آن را به نحوی فرو نشانده، خواهرش و کلودیا ترکیب غریب اما مناسبی را به وجود آورده بودند و کائوس با اشتیاق چشم به راه حوادث ثمربخش بود. چند فرسخی که از روم دور شدند صلیبها پدیدار گشتند. در محلی، راه از زمین سنگلاخی و شنزاری که وسعتش بیش از چند جریب نبود می‌گذشت. شخصی که نمایش دهنده مصلوبان بود این محل خاص را به ملاحظه حسن تأثیر آن، برای نخستین مصلوب برگزیده بود. صلیب از چوب تازه کاجی که هنوز شیره پس می‌داد و شیره اش قطره قطره فرو می‌چکید تراشیده شده بود. از آنجایی که محل قدری مرتفع و پشت آن خالی بود راست و کشیده بالا در برابر آسمان صبحگاهی قد بر می‌افراشت و چون نخستین صلیب بود به حدی بزرگ بود که پیکر برهنه‌ای که بر آن بود بسختی دیده می‌شد. صلیب قدری کج شده بود. این امر همیشه در مورد صلیبهایی که رأسشان سنگین‌تر از قاعده است صدق می‌کند و همین بر کیفیت غریب آن می‌افزود. کائوس عنان اسب را کشید و او را به سوی مصلوب هدایت کرد. هلنا نیز با حرکت ملایم تعلیمی خود به غلامانی که تخت روان را بردوش گرفته بودند دستور داد از پی‌اش روان شوند.

هنگامی که در پای صلیب و مصلوب متوقف شدند، غلامی که تنظیم مشی غلامان حامل تخت روان به عهده او بود با صدای بسیار آهسته گفت: حضرت خانم اجازه می‌فرمایید خستگی در کنیم؟ این غلام اسپانیایی بود و زبان لاتینی را به لهجه‌ای شکسته حرف می‌زد.

هلنا گفت: اشکالی ندارد.

هلنا بیست و سه سال پیش نداشت اما مانند سایر خاتمه‌های

خانواده‌اش از متانت رأی برخوردار بود و خشونت بی‌معنی را نسبت به حیوانات به‌دیده تحقیر می‌نگریست، حال این حیوان غلام یا جانور صحرا باشد، برایش فرقی نمی‌کرد. حاملان تخت‌های روان، آهسته و آرام تختها را زمین گذاشتند و با منتهای حق‌شناسی در کنارشان چمباتمه زدند.

در چندمتری صلیب، مرد فربه و خوش‌مشرابی در زیر سایبان کوچک وصله‌داری بر یک صندلی حصیری نشسته بود. قیافه‌ی این مرد معجونی از فقر و تعین بود. تشخیص در هر یک از چینهای غبغب و عظمت شکمش به چشم می‌خورد و فقر آمیخته به بیکارگی‌اش از لباس ژنده و ناخنهای چرکین و تهریشش هویدا بود. خوش‌مشرابی‌اش از نوع همان نقابی بود که سیاستمداران حرفه‌ای بر چهره می‌زنند و آدم به یک نظر درمی‌یافت که سالها در بازار و سنا و بازارهای فروش برده پادویی کرده است. با این‌همه اینک با گدایی همسایه دیوار به دیوار بود. با همان سهولت و سلاستی که مبلغان کالا در بازارهای مکاره سخن می‌گویند، سخن می‌گفت. در توضیح وضع خویش گفت: اینکه می‌بینند نتیجه مبارزه است. عده‌ای گویی به‌قوة الهام جناح فاتح را تشخیص می‌دهند و با آن می‌سازند. مثلاً او همیشه با دسته مغلوب ساخته است و لازم به گفتن نیست که هر دو دسته در اصل یکی هستند. الغرض، مبارزه او را به اینجا کشیده، اما مهم نیست، مردمان خوب وضعشان از این نیز بدتر است. مرد مزبور در ادامه سخن افزود: آقای محترم، خانمهای عزیز، ببخشید اگر جلو پایتان بلند نشدم. قلبم... قلبم ناراحت است. دستش را بر شکم گنده‌اش نهاد و افزود: می‌بینم صبح زود حرکت کرده‌اید، باید هم این‌طور باشد، چون وقت مسافرت همان وقت است. به کاپوا تشریف می‌برید؟

کاتبوس گفت: بله، به کاپوا می‌رویم.

کاپوا شهر قشنگی است، شهر زیبایی است، شهر باصفایی است،



جواهری است. مثل اینکه به دیدن اقوام تشریف می‌برید؟  
کائیوس گفت: بله.

دخترها تبسم می‌کردند. مرد خوش‌مشربی بود؛ دلقک کارکشته‌ای بود. مرد، وقار و متانتش را فراموش کرده؛ با خود گفت: اجرای نقش دلقک به مذاق این جوانان خوشتر می‌آید.

کائیوس می‌دانست که این تماشا خالی از خرج نیست، اما اهمیت نداد. زیرا اولاً همیشه پول کافی برای رفع نیازمندی‌ها و عیاشی‌های خود در اختیار داشت، ثانیاً خوش‌دانت دست‌ودلبازی خویش را به رخ خانمها بکشد. با خود اندیشید: چه وسیله‌ای بهتر از این دلقک فربه؟

مرد فربه گفت: ملاحظه می‌فرمایید، در اینجا مردم را به جانب مصلوبان هدایت می‌کنم و از زندگی و احوال ایشان اطلاعاتی در اختیارشان می‌گذارم؛ در واقع مباشر کيفر و عدالت هستم. مگر یک قاضی جز این می‌کند؟ راست است، تفاوت مقام و مرتبه هست، اما به هر حال قبول یک دینار و ننگ و رسوایی آن بر گدایی ترجیح دارد...

دخترها از نعشی که از صلیب آویخته بود چشم بر نمی‌گرفتند. این نعش اکنون درست بالای سرشان بود. پیکر برهنه‌اش بر اثر تابش آفتاب سیاه شده و از نوک پزندگان زخم برداشته بود، مگس در پیرامونش می‌لولید؛ قدری از صلیب فاصله گرفته بود، انگار چیزی نمانده بود بیفتد. جنبش غریبی که خاص مردگان است در او مشهود بود. سرش به جلو خم گشته و موهای بلند و خنایی چهره‌اش را فرا گرفته بود و دهشت و نفرتش را از انظار پنهان می‌داشت.

کائیوس سکه‌ای به مرد فربه داد و او نیز به فراخور انعام تشکر کرد. حاملان تخت روان خاموش نشسته و سر فروافکنده بودند و مصلوب را نگاه نمی‌کردند. اشخاص راهواری بودند که در کار خویش مهارت

داشتند.

مرد فربه گفت: این مصلوبی که ملاحظه می‌فرمایید در حقیقت چیزی است رمزی و کنایی.<sup>۱</sup> خانمها، این را به چشم یک چیز هولناک و انسانی نگاه نکنید. روم خودش می‌دهد و خودش می‌گیرد و کیفر کم و بیش با جنایت متناسب است. صلیبی که تنها در اینجا نصب شده توجه شما را به عرایضی که خواهم کرد، جلب می‌کند. آیا می‌دانید که از اینجا تا کاپوا چند صلیب کار گذاشته‌اند؟

می‌دانستند، اما منتظر ماندند تا او بگوید. در این مرد خوش مشربی که می‌خواست ایشان را با مسایلی نگفتنی آشنا سازد دقت و صراحت خاصی به چشم می‌خورد؛ هرچند وجود او نشانه این بود که مسایل نگفتنی نیست، بلکه عادی است. مرد مزبور در ادامه سخن گفت که رقم دقیق را به آنها خواهد گفت و افزود شاید گفتنش صحیح نباشد ولی دقیق هست: شش هزار و چهار صد و هفتاد و دو تا.

تنی چند از حاملان تختهای روان بر خویشتن لرزیدند. اینان خستگی در نمی‌کردند. سخت در خود فرو رفته بودند و اگر کسی در احوالشان دقیق می‌شد این نکته را می‌فهمید، اما کسی در ایشان نمی‌نگریست. مرد فربه تکرار کرد: بله، شش هزار و چهار صد و هفتاد و دو تا.

اما حرف حسابی را کانیوس زد: حیف این همه تیر.

هلنا می‌دانست دروغ می‌گوید، اما مرد فربه سخنش را با حرکت سر تأیید کرد. اینک که همفکری در میان بود مرد فربه عصایی از زیر جبهه خود درآورد و با آن به مصلوب اشاره کرد: اینکه ملاحظه می‌فرمایید فقط «نشانی» است. در حقیقت باید گفت «نشانی» از «نشان» دیگر.

کلودیا خنده‌ای نقلی سر داد.

- با این همه چیز جالبی است و بدون دلیل عقلی هم از دیگران جدا نشده است. عقل، یعنی روم، روم هم معقول است. مرد فربه به زبانزدها و کلمات قصار علاقه مند بود.

کلودیا پرسید: اسپار تا کوس همین است؟

مرد فربه اندکی تأمل کرد، زبانی که بر لب می کشید نشان می داد که قیافه و لحن پدرانه اش عاری از رقت احساس نیست.

کائوس با خود گفت: مرد که هرزه!

- خیر عزیزم، این اسپار تا کوس نیست.

کائوس بابی حوصلگی گفت: جسدش را پیدا نکردند.

مرد فربه باد در غبغب افکند و گفت: قطعه قطعه اش کردند. بله، دخترم، قطعه قطعه اش کردند. هر چند گفتن این جور چیزها در حضور اشخاص رفیق القلب صورت خوشی ندارد، ولی این عین واقع است...

رعشه ای شوق انگیز در وجود کلودیا دوید. کائوس نوری را در دیدگانش دید که پیش از آن هرگز ندیده بود. پدرش یک بار به او گفته بود: از قضاوت سطحی بپرهیز. هر چند این توصیه معطوف به مسایل مهمتری، سوای ارزیابی زنها بود، بی شک در این مورد هم بی اعتبار نبود. کلودیا هرگز او را، آن طور که اکنون آن مرد فربه را می نگریست، ننگریسته بود.

مرد فربه به سخن ادامه داد: ... و این عین واقع است. حالا می گویند اسپار تا کوس وجود نداشته است! ولی آیا من وجود دارم؟ شما وجود دارید؟ آیا شش هزار و چهار صد و هفتاد و دو مصلوب از اینجا تا کاپوا، در امتداد جاده آپیان<sup>۱</sup> از صلیب آویخته اند یا نیاویخته اند؟ تردید نیست که آویخته اند. و حالا اجازه بفرمایید سؤال دیگری از شما بکنم: خوب، ولی چرا این همه؟ یک نمونه عبرت هم بالاخره نمونه عبرت است، ولی دیگر

1. Apian.

چراشش هزار و چهارصد و هفتاد و دو تا؟

هلنا در پاسخ زیر لب گفت: مستحق بودند، بی سروپاها!

مرد فربه ابروی بالا افکند و گفت: مستحق بودند؟

مردی بود دنیا دیده و اگر آنها از لحاظ موقعیت اجتماعی برتر از او بودند در عوض آن قدر کم سن و سال هم بودند که تحت تأثیر سخنانش قرار گیرند. مرد گفت: شاید هم بودند ولی این همه قصابی، وقتی که روم نمی تواند از گوشتش استفاده کند برای چه؟ حالا بنده عرض می کنم: این مسأله، قیمتها را بالا نگه می دارد؛ وضع را تثبیت می کند و مهمتر اینکه بعضی از مسایل حساس مربوط به مالکیت را فیصله می دهد. این ماحصل کلام است.

سپس با عصا به مصلوب اشاره کرد و افزود: و اما این مصلوب که ملاحظه می کنید. درست نگاهش کنید. اسم او فیوتوکس<sup>۱</sup> و از اهالی گل<sup>۲</sup> است؛ آدم بسیار مهمی بود - فوق العاده مهم - از یاران اسپارتاکوس بود؛ در واقع خیلی به او نزدیک بود. من خودم ناظر مرگش بودم. همین جا نشسته بودم و تماشا می کردم. چهار روز طول کشید. قدرتش قدرت یک گاو بود؛ باور نکردنی بود؛ هیچ کس باور نمی کرد. من از جانب سکمتوس<sup>۳</sup> فرمانده ناحیه سوم، به این سمت منصوب شده ام. او را می شناسید؟ مرد محترمی است - مرد بسیار محترمی است - و نسبت به من هم لطف دارد. اگر می دیدید چه قدر برای تماشا آمدند، تعجب می کردید، انصافاً تماشا هم داشت. البته نه اینکه این حق را داشته باشم که چیزی از مردم مطالبه کنم، خیر اما اگر به مردم چیزی بدهید مردم در عوض چیزی به شما خواهند داد. مشهور است می گویند: بده تا بگیری. من هم کوشش کردم و اطلاعاتی در این باره جمع آوری کردم. تعجب می کنید اگر بدانید که مردم

1. Fairtrax.

2. Gaul.

3. Sextus.

روی هم رفته چه قدر از جنگهای اسپارتا کوس بی اطلاعند. همین جا ملاحظه می فرمایید که خانم از من سؤال می کنند: آیا همین اسپارتا کوس است؟ سؤالی است طبیعی، اما اگر این مصلوب اسپارتا کوس بود به نظر شما غیر طبیعی نبود؟ شما بزرگزادگان، زندگی بسیار بسته ای دارید، وگرنه خانم می دانستند که اسپارتا کوس طوری ریز ریز شد که اثری از آثارش به دست نیامد. او با این یکی خیلی فرق داشت. این گرفتار شد. شک نیست جراحی برداشته بود. ملاحظه بفرمایید...

با عصابه اثر زخم بزرگی که بر پهلوی نعش بالای سر بود اشاره کرد و در ادامه سخن گفت: تعداد جراحات را ملاحظه بفرمایید... و جالب این است که همه زخمها در قسمت جلو و پهلوهاست و اثر زخمی بر پشت مشهود نیست. البته برای عوام الناس بر این گونه تفصیلات تکیه نمی کنم، اما می توانم به جرأت به شما...

اینک حاملان تختهای روان او را بدقت می نگریند و به سخنانش گوش فرا می دادند. چشمانشان از خلال موهای بلند و ژولیده شان برق می زد.

... عرض کنم که اینها بهترین سربازانی بودند که سرزمین ایتالیا به خود دیده بود و این جریان آدم را به فکر وامی دارد. باری، برگردیم به موضوع دوستان که این بالاست. مرگش چهار روز طول کشید و اگر یکی از رگهایش را نگشوده و مقداری خون از او نگرفته بودند بیش از این هم طول می کشید. شاید این را ندانید، ولی وقتی که کسی را به صلیب می کشند باید این کار را بکنند. اگر از او خون نگیرند مانند خیک باد می کند. ولی اگر بقاعده از او خون بگیرند پاک و پاکیزه خشک می شود و شاید یک ماه روی صلیب بماند و جز مختصر بویی از او به مشام نمی رسد، درست مثل اینکه خواسته باشند قطعه ای گوشت را دودی کنند. البته این کار احتیاج به



آفتاب دارد. به هر حال، این مرد بسیار تند و بی‌باک و مغرور بود. اما غرورش کم‌کم ته کشید. روز اول به همه اشخاص محترمی که به تماشای می‌آمدند ناسزا می‌گفت. آن‌هم چه ناسزاهایی. آدم هیچ دلش نمی‌خواست خانمی این ناسزاها را بشنود. اما خوب، غلام اصل و نسبی ندارد. غلام بالاخره غلام است و من شخصاً رنجشی از او به‌دل نگرفتم. من اینجا بودم و او آنجا، هر چند گاه سری بالا می‌کردم و به او می‌گفتم دوست عزیز، بدبختی تو خوشبختی من است و اگر مرگ تو توأم با شکنجه است تحصیل معاش من هم آن قدرها راحت نیست و اگر گفتارت این باشد، آن وقت چیزی گیر من نمی‌آید. اما، این چیزها به خرجش نمی‌رفت. به هر حال، حوالی غروب روز دوم بدنش جمع شد؛ مچاله شد. می‌دانید آخرین چیزی که گفت چه بود؟

کلودیا با صدای فریاد پر سید: چه بود؟

- گفت: باز خواهم گشت و وقتی بازگردم میلیون‌ها نفر خواهم بود. همین و دیگر چیزی نگفت. صحبت غریبی است. نیست؟  
کائوس پرسید: منظورش چه بود؟

و دید که به‌رغم میل باطن، سخنان مرد فربه او را تحت تأثیر قرار داده است.

خوب، اما منظورش چه بود؟ من هم مثل شما راه به‌جایی نمی‌برم، چون دیگر چیزی نگفت، روز بعد قدری سر به سرش گذاشتم اما لب به سخن نگشود، فقط با چشمان خون‌گرفته‌اش نگاهم کرد. طوری که انگار می‌خواهد مرا بکشد. اما دیگر نیرویی برایش نمانده بود.

در اینجا باز رو به کلودیا کرد و افزود: خاتم، ملاحظه فرمودید که این اسپارتاکوس نبود بلکه یکی از معاونان او بود. مرد بسیار بیرحمی بود. از یاران نزدیک اسپارتاکوس بود، اما به بیرحمی او نبود. اسپارتاکوس واقعاً

بیرحم بود، آن طور که هیچ نمی خواستید در این شاهراه با او روبه رو شوید، و هرگز هم نخواهید شد، چون مرده است و جسدش دارد می پوسد. توضیحی هست که عرض کنم؟

کائیوس درحالی که بر دیناری که داده بود تأسف می خورد گفت: فکر می کنم به قدر کفایت شنیده باشیم. باید حرکت کنیم.

## ۳

شهر روم در آن زمان چون قلبی بود که به یاری شاهراهها خون خویش را به اکتاف و اطراف جهان می‌رساند. ملل دیگر هزاران سال می‌زیستند و راهی می‌ساختند که شاید شهرهای بزرگ را به هم می‌پیوست. اما در مورد روم وضع فرق می‌کرد. سنا می‌گفت: «راهی بسازید!» اسباب کار فراهم بود، مهندسان طرحش را می‌ریختند و راه به مقاطعه داده می‌شد، و سازندگان به کار می‌پرداختند و راهی می‌ساختند که همچون تیر، مستقیم به محلی که باید، می‌رفت. اگر کوهی مانع پیشرفت بود، از میان برداشته می‌شد؛ اگر دره عمیق یا رودخانه‌ای در مسیر راه بود رویش پل می‌خورد. چیزی سد راه پیشرفت روم و مانع گسترش راههای آن نبود.

شاهراهی که این سه جوان خوشدل و امیدوار از آن به کاپوا می‌رفتند به شاهراه آپیان موسوم بود. راه خوب و وسیعی بود. زیرسازی آن از قشرهای خاکستر آتشفشانی و سنگریزه و روسازی آن از سنگ بود. رومیان راه را برای یکی دو سال نمی‌ساختند؛ آن را طوری می‌ساختند که

قرنها دوام کند. شاهراه آپیان نیز چنین بود. این راه مظهر پیشرفت نوع بشر و باروری و قدرت تولید روم و شایستگی و سازمان‌دهندگی مستمر رومیان بود و بوضوح نشان‌دهنده این بود که نظام اجتماعی روم، بهترین نظامی است که نوع بشر توانسته است به وجود آورد و نشان می‌داد که این نظام، نظام نظم و عقل و عدالت است. این نظم در همه جا به چشم می‌خورد و مردمی که از این راه می‌گذشتند چنان با این وضع مأنوس بودند که بدان نمی‌اندیشیدند.

برای مثال: مسافت معین بود و نیازی به تخمین مسافت نبود. در هر فرسنگ مسافت، یک سنگ کیلومتر شمار بود که اطلاعات لازم را به مسافر می‌داد. در هر نقطه‌ای از راه، مسافر می‌دانست با شهر روم و فورمیا<sup>۱</sup> و کاپوا چه قدر فاصله دارد. در هر شش فرسخ میهمانسراییی بود که در آنجا می‌توانست خوراک بخورد و اسب کرایه کند و در صورت لزوم شب را در آن به صبح آورد. بسیاری از این میهمانسراها مجلل بودند و ایوانهای وسیعی داشتند که در آنجا از مسافران با غذاهای عالی پذیرایی می‌شد. بعضی حمام داشتند و مسافران می‌توانستند استحمام کنند و تعدادی خوابگاههای خوب و راحت داشتند. میهمانسراهای جدید را به سبک معابد یونان ساخته بودند و همین بر زیبایی مناظر اطراف راه می‌افزود. در جاهایی که زمین پست یا باتلاقی بود، راه ده تا پانزده پا از زمینهای اطراف بالاتر بود و در آنجاهایی که چین‌خوردگی داشت یا پست و بلند بود دل زمین را می‌شکافت و دره‌ها را با واسطه طاقهای سنگی زیر پا می‌نهاد.

این راه معرف استحکام و قوام ملک بود و کنایه عناصر دوام و استقامت قوم رومی بر آن در حرکت بود. بر این راه سربازان می‌نواستند، روزانه سی

1. Formiae.

مایل راه طی کنند. راه پر از ارابه‌های حامل امتعه جمهوری بود. محموله این گردونه‌ها گندم و جو و چدن و الوار و پارچه و پشم و روغن و میوه و پنیر و گوشت دود داده بود. اتباع جمهوری سرگرم امور مشروع و مجاز خویش بودند. بزرگان ملک به کاخهای تابستانی خویش می‌رفتند و باز می‌گشتند و سوداگران و اشخاص خوشگذران و کاروانهای برده، بین بازارها در رفت و آمد بودند. شاهراه از مردم هر قوم و مملکتی موج می‌زد و همه از استحکام و نظم حکومت روم لذت می‌بردند.

در همین زمان در هر چند قدمی، در کنار جاده، صلیبی نصب گشته و از هر صلیب پیکری آویخته بود.



## ع

صبح گرمتر از آن بود که کائیوس انتظار داشت. اندکی که گذشت بوی لاشه‌ها سخت زننده شد. دخترها دستمالشان را به عطر می‌آغشتند و جلوس بینی می‌گرفتند، اما این امر مانع از آن نبود که موجی از هوای آلوده ناگهان در رسد و بابوی خوش عطر درآمیزد و بدبوی است مانع از عکس‌العمل لازم نیز نمی‌توانست باشد. دخترها حالشان به هم می‌خورد، کائیوس هم سرانجام عقب ماند و به کنار جاده رفت و قی کرد. این وضع تقریباً خوشی صبحشان را زایل کرد، لیکن خوشبختانه در میهمانسرایبی که برای ناهار توقف کردند وضع تغییر کرد؛ مصلوبی تا نیم‌فرسخی میهمان سرا به چشم نمی‌خورد و اگرچه اشتهایی باقی نمانده بود به هر حال توانستند حالت تهوعی را که داشتند فرو نشانند. این میهمان سرا به اسلوب عمارات یونانی ساخته شده بود. ساختمانی بود بی‌نقشه و یک طبقه، که رواقی باصفا داشت. میزهایی در آن بود و بر آبکندی فرار گرفته بود که جویباری از میان آن می‌گذشت و کوشک مقابلش در آغوش کاجهای سرسبز و معطر

می‌غنود. جز بوی کاج و درختان سرسبز رایحه‌ای به مشام نمی‌خورد و جز زمزمه گفت‌وگوی آراسته مسافران و موسیقی دلکش جویبار صدایی به گوش نمی‌آمد.

کلودیا گفت: چه جای با صفایی! کائوس، که پیشتر هم به این میهمان‌سرا آمده بود، میزی برایشان فراهم کرد و دست‌ور نهار داد. لحظه‌ای بعد نوشیدنی آوردند؛ آب معدنی خوشبویی که نیروبخش و خستگی‌گیر بود. با زمزمه آن اشتهایشان را باز یافتند. در قسمت عقب عمارت بودند؛ این محل را از اتاقهای عمومی - که ارباب‌رانان و سربازان در آن نهار می‌خوردند - جدا کرده بودند. اینجا خنک و سایه‌دار بود. اگرچه رسماً اعلام نشده بود اما هرکس می‌دانست که در اینجا فقط از متشخصان و سرمایه‌داران پذیرایی می‌شود و این البته از خصوصی بودن محل می‌کاست، زیرا سرمایه‌داران، سوداگران، تاجران، کارخانه‌داران، حق‌العمل‌کاران و دلالان پرده بودند. اما چاره چیست؟ مهمانخانه ویلای خصوصی نیست. به علاوه، اخیراً سرمایه‌داران از اشراف تقلید می‌کردند و سروصدا و خشونت و زندگی رفتارشان بمراتب کمتر از سابق شده بود. کائوس، اردک دودی و پرتقال خواست و تا موقعی که نهار حاضر شد، درباره نمایشی که اخیراً در روم بر صحنه آمده بود، سخن گفت. این نمایش مانند سایر نمایشها تقلید بی‌مایه‌ای از کمدی یونان بود.

داستان درباره زنی بود زشت‌رو و عامی که با خدایان پیمان بسته بود که در ازای یک روز زیبایی، قلب شوهرش بدانها تسلیم کند. شوهرش با معشوقه یکی از خدایان بود. شرح پیچیده و بی‌مایه نمایشنامه بر پایه سبب انتقام استوار بود، یا دست‌کم این احساس هلنا بود. اما کائوس زیان به اعتراض گشود و گفت که به گمان وی به‌رغم بی‌مایگی آن، خالی از لطف هم نیست.

کنودیا فقط گفت: من که خوشم آمد.

کاتیوس بسم خورد و گفت: من تصور می‌کنم که ما به اصل موضوع خیلی علاقه‌مندتر باشیم تا به نحوه بیان آن. من به سهم خود برای این به تئاتر می‌روم که از شنیدن و دیدن نکات ظریف آن تفریح کنم. اگر آدم بخواهد درام مرگ و زندگی را ببیند می‌تواند به میدان مبارزه برود و گلادیاتورها<sup>۱</sup> را که همدیگر را پاره می‌کنند تماشا کند. ولی آن‌طور که من می‌بینم اشخاص برجسته و عمیق به این جور جاها نمی‌روند.

هلنا زبان به اعتراض گشود و گفت: شما نوشته‌های بد و بی‌مایه را به دیده اغماض می‌نگرید.

- نه، این‌طور نیست. چیزی که هست من خیال نمی‌کنم نمایشنامه‌نویسی کار مهمی باشد. اجیر کردن یک نویسنده یونانی از یک کجاوه کش بمراتب ساده‌تر است و تازه من هم از آن کسانی نیستم که از یونانی‌ها بت می‌سازند.

سخن که بدینجا رسید متوجه مردی شد که در کنار میز ایستاده بود. میزها همه پر بود و این مرد که به سوداگران شباهت داشت می‌خواست بداند آیا می‌تواند از میزشان استفاده کند؟

گفت: اگر مزاحم نیستم می‌نشینم، یک لقمه خوراک می‌خورم و مرخص می‌شوم.

مردی بود بلندبالا، خوش اندام و خوش آب و رنگ. پیدا بود آدمی کامرواست. لباس فاخری به تن داشت و جز نسبت به شأن و مرتبه خانواده این سه جوان، ادب و احترامی از رفتارش نمی‌تراوید. در گذشته متمکنان شهری رفتارشان نسبت به نجبای ده این‌گونه بود و فقط وقتی که به‌عنوان

۱. Gladiator. گلادیاتورها اسرا یا غلامانی بودند که آنها را در میدانهای مخصوص با هم یا با جانوران درنده به جنگ می‌انداختند.

یک طبقه، ثروت و قدرتی یافتند، دریافتند که اصل و نسب از آن کالاهایی است که دشوار می‌توان خرید و به همین جهت ارزش آن نیز بالا رفت. کائوس نیز مانند بسیاری از دوستانش اغلب در خصوص تضاد میان احساسات شدید آزادیخواهانه این مردم و فرازجویی‌های شدید طبقاتی‌شان اظهار نظر می‌کرد.

مرد ثروتمند گفت: اسم من کائوس مارکیوس سنویوس<sup>۱</sup> است. لطفاً رودر بایستی نفرمایید، اگر مزاحم هستم مرخص می‌شوم.

هلنا جواب داد: بفرمایید بنشینید. کائوس خود و دخترها را معرفی کرد. عکس‌العمل مرد ثروتمند مطلوب بود.

مرد ثروتمند اظهار داشت: با بعضی از خویشانان معامله دارم. - معامله؟

- بله، خرید گاو. من کالباس فروش هستم. دو کارخانه کالباس سازی دارم. یکی در روم و یکی در تاراسینا. آ از تاراسینا می‌آیم. اگر کالباس خورده باشید قطعاً از محصول کارخانه من میل کرده‌اید.

کائوس لبخندی به لب آورد و گفت: قطعاً. و با خود اندیشید: نگاهش کن تحمل دیدن قیافه‌ام را ندارد، با وجود این می‌بینی خوش دارد اینجا بنشیند. آه، چه خوک‌هایی هستند!

سنویوس انگار فکر طرف را خوانده باشد گفت: بله، و معامله خوک. هلنا به مهربانی گفت: از ملاقات با شما خوشوقتم، سلامتتان را به پدرمان خواهیم رساند و لبخند ملیحی بر لب آورد. طرف نگاهی به او کرد، انگار بخواهد بگوید: عزیزم، اشراف یا غیر اشراف، هرچه باشد زن هستید. اما استنباط کائوس از این نگاه چنین بود: بالاخره تو را به دست خواهم آورد. به هم تبسم کردند. کائوس می‌خواست سرش را از تن

1. Gaius Marcus Senuus.

2. Tarracina.

جدا کند، اما از خواهرش بیشتر متنفر بود.

سنویوس گفت: مانع صحبتتان شدم، لطفاً صحبتتان را ادامه بدهید.  
ناهار آوردند و مشغول خوردن شدند. کلودیا ناگهان از خوردن باز ایستاد و قطعه‌ای از گوشت اردک را که به دهن می‌برد در نیمه راه نگه داشت و حرفی زد که به نظر کائیوس بسیار عجیب آمد... گفت:

لابد با دیدن صلیبهای کنار راه خیلی ناراحت شدید؟

- صلیب؟

- مصلوبان.

- ناراحت؟

کلودیا به آرامی گفت: از اینکه این همه گوشت تازه را حرام کردند. شیطنت از سخنش می‌تراوید. کائیوس با زحمت جلو خنده‌اش را گرفت. رنگ چهره سنویوس دگرگون شد. اما کلودیا بی‌خبر از اینکه چه شیرینی کاشته است به خوردن ادامه داد. فقط هلنا بود که در این مرد کالباس فروش کیفیتی سخت‌تر از معمول می‌دید و بی‌صبرانه منتظر پاسخ بود. می‌خواست که او پاسخ دندان‌شکنی به این اظهار بدهد و وقتی که داد دلش خنک شد. سنویوس گفت: کلمه ناراحت حق مطلب را ادا نمی‌کند. من با اتلاف موافق نیستم.

کلودیا همچنان که پرتقال یخ‌زده را پرپر می‌کرد و پره‌های کوچک آن را به آراستگی در میان دو لب می‌نهاد پرسید: اتلاف؟ رفتار این زن بعضی را برمی‌انگیخت و برخی را می‌فریفت و نادردند مردانی که احساسشان از این دو حال خارج باشد.

مارکیوس سنویوس گفت: سربازان اسپارتا کوس مردان خوش‌اندامی بودند. خوب هم تغذیه شده بودند. فرض کنیم وزن متوسط هر کدام

صد و پنجاه پوند<sup>۱</sup> بوده باشد. ملاحظه می فرمایید که بیش از شش هزار نفرشان را مانند پرنده‌هایی که از گاه آکنده باشند به دار آویخته‌اند. این خودش نصد هزار پوند گوشت تازه است؛ یا به هر حال تازه بود.

هلنا با خود اندیشید: نه، شوخی می‌کند! اکنون از سر تا پا انتظار بود. اما کلودیا که مشغول خوردن پرتقال بود می‌دانست شوخی‌ای در کار نیست. کائوس پرسید: چرا پیشنهاد خرید ندادید؟  
- دادم.

- نخواستند بفروشند؟

- چرا، هر طور بود دو یست و پنجاه هزار پوندی خریدم.  
کائوس با خود اندیشید: نکند کلک می‌زند؟ می‌خواهد ما را بترساند؟ می‌خواهد به شیوه کثیف و عامیانه خود جواب متلک کلودیا را بدهد؟

هلنا می‌دید که سخنش عاری از حقیقت نیست؛ کائوس خشنود بود که می‌دید سرانجام چیزی این دختر را به شوق آورده است.  
کلودیا با صدای فرو افتاده گفت: گوشت مردها؟  
کالباس فروش گفت: خیر، به قول سیرو<sup>۲</sup> - فیلسوف جوان و مشهور - گوشت ابزارها، ابزارهای حقیر، دودی‌شان کردم و بعد با گوشت خوک مخلوط کردم و ادویه و نمک زدم، نصف آن را به گل و نصف دیگرش را به مصر می‌فرستم. به همان قیمت گوشت.

کائوس زیر لب گفت: شوخی جالبی نیست. جوان بود و تحمل سخنان زننده کالباس فروش را دشوار می‌یافت. کالباس فروش هم تا زنده بود اهانت کلودیا را از یاد نمی‌برد و بر کائوس نیز هرگز نمی‌بخشید، زیرا

۱. Pound، سنگی که برابر با ۲۵۳/۵۹ گرم و یا تقریباً یک کیروانکه است.

۲. Ceicero، سیاستمدار، خطیب و فیلسوف رواقی رومی.



شاهد این توهین بود و لذا مقصر بود.

سنویوس گفت: من نمی‌خواهم خوشمزگی بکنم. خانم سؤالی کردند، بنده هم جوابی عرض کردم و گفتم که دوپست و پنجاه هزار پوند گوشت بردگان را خریدم و از آن کالباس درست کردم.

هلنا گفت: این موحش‌ترین و زننده‌ترین چیزی است که می‌شنوم. آقا، خشونت و بی‌نزاکتی شما صورت زننده‌ای به خود گرفته است.

مرد ثروتمند برخاست و در یک یک آنها نگریست و گفت: مرا ببخشید. و سپس رو به کائوس کرد و گفت: جریان را از عمریتان سیلیوس<sup>۱</sup> سؤال بفرمایید. واسطه معامله ایشان بودند، البته حق‌العامل مناسبی هم گرفتند.

پس آن‌گاه بیرون رفت. کلودیا خوردن پرتقال را به آرامی ادامه داد و جز یک‌بار مکث نکرد. آن‌هم برای این بود که بگوید: چه آدم عجیبی از آب درآمد!

هلنا گفت: باوجود این حقیقت را می‌گفت.

- چه؟

- حقیقت می‌گفت. چرا ناراحت می‌شوید؟

کائوس گفت: دروغ احمقانه‌ای بود و آن را صرفاً برای خوشایند ما جعل کرد.

هلنا گفت: عزیزم، فرقی که من و تو با هم داریم این است که من وقتی یکی حقیقت را می‌گوید می‌فهمم و تو متوجه نمی‌شوی.

رنگ رخسار کلودیا به سپیدی گرایید و از آنچه بود سپیدتر شد. برخاست و معذرت خواست و با منتهای وقار به اتاق رفت تا دمی بیاساید. هلنا لبخند ملایمی بر لب آورد، گویی به خود می‌خندید. کائوس

گفت: هلنا، چیزی هم تو را ناراحت می‌کند؟

- چرا بکنند؟

... من که دیگر کالباس نخواهم خورد.

هلنا گفت: من هیچ وقت نمی‌خورم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۵

بعد از ظهر همان روز در راه به تاجری از اهالی سوریه برخوردند. نام این شخص موزل شابل<sup>۱</sup> و سوداگر کهر با بود. موی ریشش که بدقت فر خورده بود از روغن معطر برق می زد و دامن قبای بلند و خامه دوزی شده اش بر پهلوهای اسب سفید زیبایش فرو آویخته بود. بر انگشتانش تعدادی انگشتری گرانبها برق می زد. گروهی غلام مصری و بدوی در پی اش روان بودند. هریک از ایشان بسته بزرگی را بر سر حمل می کرد. در سرتاسر ملک روم تنها چیزی که با امتیازات طبقاتی آشنا نبود و همه را در یک طراز قرار می داد راه بود. کائوس یک وقت دید که با این سوداگر مشغول گفت و گوی تقریباً یک جانبه ای است. چه، در واقع سهم مرد جوان از این گفت و گو تقریباً این بود که هر چند گاه سری تکان دهد و سخنی را تأیید کند. شابل مصاحبت با هر رومی را افتخاری عظیم می دانست زیرا برای تمام رومیان، خاصه رومیان والاتبان نظیر کائوس، منتهای احترام را قایل

---

1. Muzel Shabaal.

بود. شرفیانی بودند که از بعضی چیزهای رومیان - مثلاً آزادی زنان - سر در نمی آوردند، اما شابال جزء این اشخاص نبود. تن یک رومی را که خراش دهید اعصابی آهنین در آن خواهید یافت؛ صلیبهای کنار راه گواه بر این مدعاست. از اینکه می دید غلامانش با دیدن قیافه های بسیار عبرت انگیز این مصلوبان چه درس عبرتی می گیرند از شادی در پوست نمی گنجید.

موزل شابال گفت: آقای عزیز، شاید باور نفرمایید، اما در مملکت من بودند اشخاصی که انتظار داشتند روم به چنگ اسپارتاکوس بیفتد. حتی شورشی هم در میان غلامان ما به وقوع پیوست که ناگزیر شدیم آن را با متتهای خشونت سرکوب کنیم. من می گفتم: شما از روم اطلاعی ندارید. شما روم را با آنچه از گذشته می دانید و یا در اطراف خود می بینید در یک طراز می گذارید. فراموش می کنید که روم برای این دنیا چیز تازه ای است. ولی من روم را چگونه می توانم برایشان تشریح کنم؟ من یاب مثال: می گویم گراویتاس<sup>۱</sup>، اما این کلمه برای آنها چه مفهومی دارد؟ در واقع برای کسی که روم را ندیده و با مردم آن آمیزش نداشته چه مفهومی دارد؟ گراویتاس یعنی اشخاص جدی و باحرارت، آنها که واجد احساس مسئولیت اند، جدی باشند و مقاصد جدی داشته باشند. لویتاس<sup>۲</sup> را می فهمیم، بلای خانمانسوز ماست. ما امور را شوخی می پنداریم؛ ما مردم عشرت طلبی هستیم. رومی مسایل را سرسری نمی گیرد؛ او در طلب صحت عمل و درستی فکر است. اندوستریا<sup>۳</sup>، دیسیپلینا<sup>۴</sup>، فروگالیتا<sup>۵</sup>، کلمنتیا<sup>۶</sup> این کلمات باشکوه برای من تجسم روم هستند. راز امنیت راههای روم و

۱. Gravititas، این کلمه به معنای شدت و اهمیت و وقار است.

۲. Levitas، دمدمی مزاجی و سبکی و سهل انگاری.

۳. Industria، کوشش و پشتکار.

۴. Disciplina، انضباط.

۵. Frugalita، صرفه جویی، امساک.

۶. clemantia، بخشایندگی، ملامت، مدارا.

سلامت حکومت روم در همین است. ولی آقای عزیز، این را آدم چگونه می‌تواند توضیح بدهد؟ من که به سهم خود از مشاهده این صلیبها احساس خشنودی فراوان می‌کنم. روم امور را سرسری نمی‌گیرد. کیفر درخور جنایت است و عدالت روم از همین جا مایه می‌گیرد. گستاخی اسپارتاکوس چنان بود که با آنچه خوب و مطلوب بود درافتاد. قتل و غارت و بی‌نظمی به کشور عرضه می‌کرد، اما روم سرزمین نظم و انضباط است و به همین جهت هم او را از خود راند...

کائوس مدتی گوش فراداد، تا سرانجام ملالت به قیافه‌اش راه یافت. مرد سوری چون چنین دید پس از تعظیمها و عذرخواهی‌های فراوان، به هلنا و کلودیا هریک، گردنبنندی کهربا پیشکش کرد، تا بدان وسیله حمایت ایشان و خانواده‌شان را تأمین کند. سپس از ایشان جدا شد و به راه خود رفت.

کائوس گفت: خدا را شکر!

هلنا لبخندی به لب آورد و گفت: صدبار شکر!

## ۶

بعد از ظهر همان روز اندکی پیش از آنکه شاهراه آپیان را ترک کنند و به راه ویلای تابستانی‌ای که بنا بود شب را در آن به صبح آورند بیچند واقعه‌ای رخ داد که مسافرت را از یکنواختی درآورد. واحدی از لژیون سوم، مأمور حفاظت راه، در یکی از پاسگاهها در حال استراحت بود. سپرها و زوبینها و شمشیرها در بیرون چادرهای کوچک سه گوش چاتمه شده بود؛ سپرهای بلند بر زوبینها تکیه کرده بود و برفراز هریک از چاتمه‌ها سه کلاهخود به چشم می‌خورد. محل، به مزرعه‌ای شبیه بود که تازه درو شده باشد. سربازان در حیاط عمومی، در زیر سایبان گرد هم آمده بودند، همدیگر را هول می‌دادند، پیایی آبیجو می‌خواستند و در قلع چربی‌ای که پاشویه‌اش می‌گفتند سر می‌کشیدند. مردان سیه‌چرده و آفتاب‌خورده و خشنی بودند، بوی زننده شلوارها و نیم‌تنه‌های چرمی عرق‌کرده‌شان مشام را سخت می‌آزرد. بلند بلند صحبت می‌کردند و سخنان مستهجن می‌گفتند، اما با این همه به این نکته نیز توجه داشتند که وجود مصلوبان

کنار راه نتیجه کوشش آنهاست.

کائیوس و دخترها برای تماشای سربازان ایستادند. در همین هنگام فرماندهشان از چادر بیرون آمد. به دستی جامی نوشیدنی داشت، دست دیگر را به خوشامد تکان می داد و این خوشامد از آنجا که کائیوس دو خانم زیبا به همراه داشت سخت گرم و پر شور بود.

او یکی از دوستان دیرینه کائیوس بود. جوانی بود موسوم به سلوس کنتیوس بروتاس<sup>۱</sup> که سربازی را به عنوان حرفه همیشگی خود برگزیده و خوش اندام و زیبا طلعت و خوشپوش بود. هلنا از قبل با او آشنایی داشت و کلودیا نیز از آشنایی با او بسیار خوشوقت بود. جوان مزبور بی مقدمه و به مقتضای حرفه اش، بی رعایت ادب از ایشان پرسید که نظرشان راجع به سربازهای او چیست.

کائیوس گفت: یک مشت مردم خشن و پر سروصدا و وقیح.

در این حرفی نیست، اما سربازهای خوبی هم هستند.

کلودیا گفت: من در جوار آنها از هیچ چیز واهمه نخواهم داشت و افزود: اما فقط در جوار اینها.

بروتاس با منتهای ادب گفت: غلام سرکار هستند و در التزامتان

خواهند بود؛ به کجا تشریف می برید؟

کائیوس گفت: امشب در «ویلای سالاریا»<sup>۲</sup> خواهیم ماند. اگر به خاطر

داشته باشید راه در دو میلی اینجا منشعب می شود.

بروتاس گفت: پس در این دو مایل راه از چیزی در روی زمین واهمه

نخواهید داشت. سپس از هلنا پرسید: هیچ وقت واحدی از لژیون،

به عنوان گارد احترام در التزام سرکار بوده اند؟

هلنا گفت: من هیچ وقت این قدر مهم نبوده ام.

1. Sellus Quintius Brutus.

2. Villa Salaria.



افسر جوان گفت: در نظر بنده از آن‌هم مهم‌ترید. این فرصت را به بنده بدهید و ببینید. سربازانم را به پای شما خواهیم افکند. گروهان متعلق به شماست.

هلنا گفت: چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد همین است، همین که اینها به پایم بیفتند.

افسر جوان شرابش را نوشید و جام را برای غلامی که ایستاده بود افکند و در سوت نقره‌ای کوچکی که به گردن داشت دمید. چهار سوت بلند و کوتاه کشید. سربازان شتابان آبجوشان را نوشیدند و درحالی‌که زیر لب دشنام می‌گفتند به ستون دو به‌سوی چاتمه‌ها به حرکت درآمدند. پروتاس چندین بار سوت را به صدا در آورد. نتهای بلند و کوتاه پشت هم ردیف می‌شد و نغمه تیزی به‌وجود می‌آورد و افراد گروهان به آهنگ آن پاسخ می‌گفتند، گفتمی با اعصابشان بازی می‌کرد. سربازان صف بستند، به گروههایی تقسیم شدند و چرخی زدند و از هم جدا شدند، سپس در دو ستون در دوسوی راه ایستادند. اجرای این حرکات توأم با نظم و انضباطی حیرت‌انگیز بود. دخترها فریاد تحسین سردادند. حتی کائپوس نیز که تا حدی از هرزگی‌های دوست خود ناراحت شده بود، ناگزیر دقت و سرعت عمل گروهان راستود.

پرسید: همین‌طور هم می‌جنگند؟

پروتاس گفت: از اسپارتاکوس پرس.

کلودیا فریاد برآورد: آفرین!

پروتاس تعظیم کرد و کلودیا قاه‌قاه خندید. چنین عکس‌العملی از او بعید می‌نمود، اما بسیاری از اعمال و رفتارش در این سفر به چشم کائپوس غریب نموده بود. گونه‌هایش گل انداخته و چشمانش از هیجانی که بر اثر مشاهده حرکات افراد گروهان به وی دست داده بود می‌درخشید.

کائوس آن قدر که از نحوه گرم گرفتن کلودیا با پروتاس متحیر بود احساس تنهایی نمی کرد، چه پروتاس در میان تختهای روان جای گرفته و او را پاک از صحنه خارج کرده بود.

کلودیا پرسید: دیگر چه می توانند بکنند؟

- می توانند رژه بروند، بجنگند و ناسزا بگویند.

- کشتن چه طور؟

- بله، و بکشند، اینها آدمکشند. از قیافه شان پیدا نیست؟

کلودیا گفت: من که از قیافه شان خوشم آمد.

پروتاس با لطف نگاهی به سر تا پای کلودیا افکند، سپس بنرمی گفت:

بله، پیدا است که خوشتان می آید.

- دیگر چه می توانند بکنند؟

پروتاس پرسید: تا شما چه بخواهید؟ مایلید صدایشان را بشنوید؟ و

بعد فرمان داد: سرود، شروع!

و سربازان به آهنگ قدم شروع به خواندن سرود کردند: سنگ و کوه و

راه، آسمان، زمین! تا استخوان، زخم پولادین!

ابیات این سرود بی مایه در حنجره شان خشونت می یافت و به هم

می آمیخت و فهم و درک کلمات را دشوار می ساخت.

هلنا پرسید: معنی این چیست؟

- راستش هیچ، سرودی است که به آهنگ آن راه می روند. برگردانهایی

دارد، ولی مسعنی و مفهومی ندارند. آسمان، زمین، راه، سنگ... خیر

مفهومی ندارند. اما وقتی که این را می خوانند بهتر راه می روند. این سرود

حاصل جنگ غلامان است. بعضی از این سرودها خوشایند گوش خانمها

نیست.

کلودیا گفت: خوشایند گوش من هست.

افسر جوان خندید و گفت: خوب، حالا یکی را در گوشتان خواهم گفت.

و همچنان که راه می‌رفت خم شد و در گوشش چیزهایی گفت. سپس بدن را راست کرد، کلودیا نیز سر برگرداند و در قیافه‌اش خیره شد. بار دیگر ردیف مصلوبان همچون دانه‌های تسبیحی که نخ کرده باشند در کنار راه نمایان گشت. پروتاس با دست به آنها اشاره کرد و گفت: انتظار داشتید آمیخته به لطف و نزاکت باشد؟ این صلیبها کار ایتهاست. هشتصد نفرشان را همین گروهان مصلوب کرد. البته آدمهای دوست‌داشتنی و مطبوعی نیستند، مردم خشن و بیرحم و آدمکشی هستند.

هلنا پرسید: اگر این‌طور باشند سربازهای خوبی هستند؟  
- البته.

کلودیا گفت: بگویید یکی از آنها بیاید اینجا.  
- برای چه؟

- هیچ، دلم می‌خواهد.

- بسیار خوب.

افسر شانه بالا افکند و فریاد زد: سکتوس<sup>۱</sup>! بیا.

سربازی از صف خارج شد و با قدم‌دو پیش آمد، به مقابل تختهای روان که رسید ایستاد و سلام داد و پیشاپیش افسر جوان به قدم درآمد. کلودیا راست نشست و دستها را بر سینه در هم افکند و در قیافه سرباز دقیق شد. این سرباز مرد میانه‌بالای سیه‌چرده و پر عضله‌ای بود؛ چهره و گلو و گردن و بازوانش بر اثر تابش خورشید به رنگ مس تفته بود؛ خطوط چهره تیز و برجسته و پوستی سفت داشت و خیس نوشیدنی بود. کلاهخودی به سر داشت و سپر بزرگش را از روی کوله‌پشتی به دوش

1. Sextus.

افکنده بود. نیزه بلند و کلفتی از چوب درختان جنگلی به دست داشت: کلفتی این نیزه دو اینچ بود و در هر دو سر آن پیکان مثلی شکلی نصب شده بود که هیجده اینچ درازای آن بود. شمشیر اسپانیایی پهن و کوتاهی به کمر بسته بود، در ناحیه سینه، سه صفحه فلزی بر نیم تنه چرمی اش به چشم می خورد؛ بر هر یک از شانه هایش نیز سه صفحه دیگر قلاب شده بود. سه صفحه دیگر نیز از مُدبَرهای کمرش آویخته بود و در حین راه رفتن در اطراف پاهایش تاب می خورد. شلوار چرمی کوتاه و کفشهای نخراشیده به پا داشت، در زیر بار این همه فلز و چوب ظاهر آبراحتی و بدون تلاش و تقلا راه می پیمود. صفحات فلزی نیز همچون نیم تنه چرمی وی چرب و کثیف بود. بوی چرم و نوشیدنی به هم می آمیخت و رایحه غریبی را به وجود می آورد که مختص این دستگاه زور بود.

کائیوس که از پشت سر می آمد نیم رخ کلودیا را می دید، که لبانش از هم جدا مانده بود و زبانش را بر روی آنها می کشید و محو قیافه سرباز بود.

کلودیا آهسته به بروتاس گفت: بگوئید به تخت روان نزدیکتر شود. افسر با بی اعتنایی به سرباز دستور داد به تخت روان نزدیک شود. سرباز به تخت روان نزدیک شد و درحالی که در کنار تخت راه می رفت لبخندی بس خفیف بر لب آورد. جز یکبار به چهره دختر نظر نیفکند، راست مقابل خود را می نگریست. کلودیا سپس به بروتاس گفت: بگوئید برود. بوی گند می دهد. چیز کثیفی است.

قیافه هلنا جدی بود، بروتاس باز با بی اعتنایی به سرباز گفت که به سر جای خویش باز گردد.

## Y

ویلاهی سالاریا نامی نسبتاً طنزآمیز و یادآور زمانی بود که بیشتر زمینهای جنوب روم شوره‌زار و باتلاقی و مالاریاخیز بود. اما این بخش از مرداب را مدتها پیش خشکانده بودند و راه فرعی‌ای که از شاهراه منشعب می‌شد و به املاک شخصی بزرگان می‌رفت تقریباً بخوبی راه اصلی بود. آنتونیوس کائوس<sup>۱</sup> صاحب این املاک، از سوی مادر یا کائوس و هلنا نسبت داشت. این املاک با آنکه نزدیک شهر بود، مانند بعضی از بیلاقات دیگر آماده نشده بود، مع‌هذا واحد کشاورزی بزرگی بود و از نظر زیبایی نیز در میان املاک اطراف روم محل و موقعیتی ممتاز داشت.

از راه فرعی، چهار مایل با ویلا فاصله بود. اینک تغییر منظره، محوس بود. هر وجب از زمین آرایش یافته بود؛ درختان را همچون درختان پارکها پیراسته بودند؛ دامنه‌ها را کرت‌بندی کرده و تاک نشانده بودند و جوانه‌ها در شرف شکفتن بودند. در بعضی مزارع جو کاشته

---

1. Antonius Caius.

بودند، که زراعتی مقرون به صرفه نبود و کشت آن روز به روز کاهش می‌یافت، زیرا خرده مالکان را برای مقاومت در برابر ملاکان بزرگ نبود. همه جا باغ زیتون بود؛ همه جا شادابی و طراوتی به چشم می‌خورد که حاصل رنج نامحدود بردگان بود. کوشکهای خزه گرفته و خنک و معابدی به اسلوب معابد یونان، جلب نظر می‌کرد؛ همه جا نیمکت مرمر و فواره مرمر نیم شفاف بود؛ همه جا راههای ساخته شده از سنگ سفید بود که از میان جنگل می‌پیچید و به آغوش دره‌های سبز و خرم سرازیر می‌گشت و باز پیچ و خم می‌یافت و سر به سوی جنگل می‌نهاد. این صحنه، در پرتو نور خورشید شامگاهی، که در پس تپه‌ها فرو می‌رفت، تأثیری بس سحرآمیز داشت و کلودیای که قبلاً آن را ندیده بود، پسیاپی فریاد شوق از دل بر می‌کشید. این صحنه با کلودیای جدید هماهنگ بود و کائیوس در این باره می‌اندیشید که چگونه دختری جوان و ظریف و نسبتاً پر خون می‌تواند تحت تأثیر - به قول اشخاص نکته‌بین - علایم کيفر گل کند و بشکفتد.

گله‌های گاو و گوسفند از صحرا باز می‌گشتند. صدای زنگوله گردن گاوها و بوق غم‌انگیز گاوچرانان مدام به گوش می‌رسید. بزچرانان تواسی<sup>۱</sup> و ارمنی که برهنه بودند و جز پاره‌ای پوست که به دور کمر پیچیده بودند چیزی بر تن نداشتند، از میان درختان به این سو و آن سو می‌دویدند و در پی بزهای گله‌گریز فریاد می‌زدند، حال آنکه کائیوس نمی‌دانست از این دو کدام یک به انسان نزدیکترند؛ بزها یا بزچرانان. اکنون نیز، مانند بسیاری از اوقات دیگر بر ثروت دایمی اش تأمل می‌کرد. انجام هرگونه تجارتی قانوناً برای خانواده‌های اشرافی ممنوع بود. اما آنتونیوس کائیوس نیز مانند بسیاری از معاصران خود قانون را به عوض زنجیر، جبهه راحت و

۱. Thrace، نام ناحیه‌ای در شبه جزیره بالکان.

آسوده‌ای یافته بود. می‌گفتند از طریق عاملان خود بیش از ده میلیون سسترس<sup>۱</sup> به مرابحه داده و بهره پول - اکثر اوقات - صددرصد بوده است. در چهارده کشتی - از آن نوع که پنج ردیف پاروزن داشتند و بین روم و مصر آمد و رفت می‌کردند - سهام عمده داشت و نصف یکی از بزرگترین معادن نقره اسپانیا متعلق به او بود، و هیأت‌های مدیره شرکت‌های سهامی، که پس از جنگ‌های کارتاژ<sup>۲</sup> به وجود آمدند، با آنکه منحصرأ متشکل از متمکنان شهر بودند، نظرات وی را دقیقاً به مورد اجرامی گذارند.

تخمین ثروتش امکان نداشت و هرچند ویلای سالاریا جایی بسیار زیبا و مرکز ذوق و سلیقه و دارای بیش از هزار جریب زمین مزروعی و درختستان بود، مع‌هذا از حیث عظمت و شکوه در مرتبه اول نبود. آنتونیوس کائوس نیز آن‌طور که عادت خانواده‌های اشرافی بود ثروت خویش را به رخ نمی‌کشید و نمایش‌های خصوصی از مبارزه گلاادیاتورها ترتیب نمی‌داد و به سبک شرقیان سفره‌های رنگین نمی‌چید و ضیافت‌های مجلل برپا نمی‌کرد. سفره‌اش پر از نعمات گوناگون بود، مستها در آن از گوشت سینه طاووس و زبان مرغ زرین‌پر و گیبای موش صحاری لیبی خیری نبود. این‌گونه خوراکی‌ها هنوز هواخواه نداشت و تشت رسوایی خانواده هنوز از بام نیفتاده بود. آنتونیوس، رومی موقر و قدیمی مسلکی بود و کائوس هرچند بر وی به دیده احترام می‌نگریست روی هم رفته در حضورش احساس راحتی نمی‌کرد.

قسمتی از این ناراحتی مربوط به شخص آنتونیوس بود، چون آدم خوش‌مشرّب و خوش‌محضری نبود، اما بیشتر آن ناشی از این بود که وی کائوس را جوان رومی تمام عیاری نمی‌پنداشت، حال آنکه کائوس خود

۱. Sesterce، سکه نقره‌ای که ارزش آن معادل یک‌ربع دینار بود (۲۶۸ قبل از میلاد).

2. Punic War.



معتقد بود که افسانه جوان رومی پاک و پرهیزکاری که خویشتن را وقف خدمت به کشور کند و همچون سربازی شجاع طی مراتب کند و پس آن‌گاه با دوشیزه‌ای عقیف از دواج نماید و مانند کوچی<sup>۱</sup> اطفالی بپروراند و با صفا و صداقت به کشور خدمت کند و از این مقام به آن موقعیت برود و سرانجام به مقام کنولی نایل آید و مورد احترام خاص و عام گردد، اکنون از همیشه ست‌تر است. کائوس خود چنین جوانی را سراغ نداشت. جوانانی که او می‌شناخت تمایلات فراوان داشتند. بعضی زندگی خود را وقف شکار دختران می‌کردند و تعداد سرسام‌آوری از ایشان را به تور می‌زدند. بعضی از همان اوایل عمر، مرض پول می‌گرفتند و با اینکه هنوز در سنین بیست عمر بودند به معاملات غیرمجاز می‌پرداختند. برخی به بازی سیاست و عوام‌فریبی رغبت نشان می‌دادند و مانند سگ به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند و رأی می‌خریدند و رأی می‌فروختند، رشوه می‌دادند و رشوه می‌گرفتند و زمینه‌سازی می‌کردند، با دزد شریک و با قافله رفیق می‌شدند و خلاصه درسی را فرامی‌گرفتند که پدرانشان با منتهای مهارت و ورزیدگی عمل می‌کردند. در این میان تعدادی هم بودند که در امر شناخت اغذیه کار می‌کردند و در تشخیص اغذیه خوب خیره می‌شدند. برای یک جوان خانواده‌دار، ارتش دیگر آن اهمیت سابق را نداشت. بنابراین کائوس، به‌عنوان یکی از افراد گروه نخست - که زندگی خویش را وقف بیکاری و خوشگذرانی کرده بود و خویشتن را اگر هم یکی از اتباع لازم جمهوری نمی‌پنداشت لاقلاً بی‌ضرر به حساب می‌آورد - اتهام ناگفته اما آشکار دایی خود را به دل می‌گرفت. از نظر او خوش بودن و پادر کفش دیگران نکردن خلاصه و ماحصل یک فلسفه متین و عملی بود.

باری، هنگامی که به باغ و چمن وسیع پیرامون ویلا رسیدند، کائوس

1. Gracchi.

هنوز با این افکار دست به گریبان بود. طویل‌ها و آغلها و محل سکناي غلامانی که اساس شکوفندگی ملک بودند. از محل سکناي خانواده جدا شده بود و اجازه داده نمی‌شد اثری از زشتی و جلوه‌ای از تلاش و تقلا، آرامش و صفای کلاسیک عمارت را برهم زند. ویلا عمارتی بود بزرگ و مربع شکل که استخری در مرکز آن قرار داشت و بر محل مرتفعی بنا شده بود. رنگ عمارت سفید بود، رنگ سفالهای پوشش سقف آن پراثر تغییرات جوی به سرخی گراییده بود. عمارت نازیبا نبود و ردیفهای منظم و زیبای درختان سرو و سپیدار اطراف آن، سادگی طرحش را هرچه بیشتر جلوه می‌داد. محوطه جلو عمارت را به بک ایونی<sup>۱</sup> آراسته و بته‌های غربیی در آن کاشته بودند. همه‌جا چمن بود و کوشکهای ساخته شده از مرمر الوان و حوضچه‌های مرمر مخصوص ماهیان مناطق گرمسیری و مجسمه‌های بی‌شماری که در چمن کار می‌گذارند مانند حوری دریایی، خدای مراتع، رب‌النوع کشتزار و فرشته بالدار. آنتونیوس کاتیوس همیشه در آنجاهایی که کار پیکر تراشان و دورنما سازان قابل یونانی به معرض فروش گذارده می‌شد از مشتریان پر و پا قرص بود و در خرید مجسمه‌ها و تابلوها خست به خرج نمی‌داد. گفته می‌شد صاحب ذوق نیست و با نظر زنش موسوم به ژولیا<sup>۲</sup> عمل می‌کند. کاتیوس نیز بر این عقیده بود، زیرا خود او آدم بی‌ذوقی نبود و ذوقی نیز در دایمی‌اش نمی‌دید. با این‌همه اگرچه ویلاهای باشکوه‌تر از ویلای سالاریا وجود داشت و تعدادی از آن با قصور سلاطین شرق برابری می‌کرد، از نظر آرایش، ویلایی بهتر از سالاریا سراغ نداشت. کلودیا با او موافق نبود. هنگامی که از دروازه

۱. Ionia، ناحیه‌ای قدیمی در آسیای صغیر که در قرن یازده پیش از میلاد مستملکه یونان بود.

2. Julia.

گذشتند و به راه آجرفرشی که به عمارت می پیوست رسیدند با متهای حیرت گفت: بهتر از آن چیزی است که در خیال می دیدم! گویی تار و پود آن از اساطیر یونان است.

هلنا سخنش را تصدیق کرد و گفت: آری، جای بسیار زیبایی است. دو دختر خردسال آنتونیوس زودتر از دیگران آنها را دیدند و دوان دوان از چمن گذشتند و به استقبالشان شتافتند؛ ژولیا - مادرشان - بامانت از پی شان پیش آمد. ژولیا زنی بود زیبا، سبزه رو و نسبتاً فربه. اندکی بعد آنتونیوس نیز به همراه سه مرد از عمارت بیرون آمد. او که در رعایت آداب بسیار دقیق و نکته بین بود ابتدا به خواهرزاده ها و دوستشان با متهای ادب خوشامد گفت، سپس میهمانانش را رسماً به آنها معرفی کرد. دو نفر از میهمانان را کائوس بخوبی می شناخت. یکی از آنها لنتلیوس کواچوس<sup>۱</sup> یکی از سیاستمداران زیرک و صاحب آوازه بود. دیگری لیسینیوس کراسوس<sup>۲</sup> همان سرداری بود که در جنگ بردگان شهرت و معروفیت یافته و از یک سال قبل نامش نقل هر محفل و مجلسی بود. سومی را نمی شناخت. این شخص از دوتای دیگر جوانتر بود و از کائوس هم چندان بزرگتر نبود. تردید و عدم اعتماد خاصی از رفتارش می تراوید که نشان می داد از اشراف نیت و غرور خاص طبقه باسواد روم در حرکاتش به چشم می خورد. مردی بود به نسبت خوش قیافه و سخت در رفتار تازه واردها دقیق شده بود. نامش مارکیوس تولیوس سیسرو<sup>۳</sup> بود. هنگامی که به کائوس و دو دختر زیبا معرفی شد با متهای افتادگی سر فرود آورد، اما بسیار کنجکاو بود. حتی کائوس که دقت و فهم چندانی نداشت دریافت که در احوالشان دقیق شده و می کوشد خصوصیات آنها و

۱. Lentulus Gracchus، در فرهنگهای تلفظ این واژه را گراکوس هم نوشته اند.

2. Licinius Crassus. 3. Marcus Tullius Cicero.

قدرت و نفوذ خانواده‌شان را به حدس دریابد.

کلودیا، آنتونیوس کائوس، صاحب این عمارت باشکوه و جریبها زمین را به عنوان یک مرد مطلوب و خواستنی پسندیده بود و چون از سیاست بی اطلاع بود و چیزی هم درباره جنگ نمی دانست زیاد تحت تأثیر کراسوس و گراچوس قرار نگرفت. سیر و هم نه فقط اسم و رسمی نداشت - که این البته به هیچ وجه در نظر کلودیا مهم نبود - بلکه از آن متمکنان شهری مال اندوزی بود که تنها چیزی که آموخته‌اند این است که دیگران را به چشم حقارت بنگرند. ژولیا از هم اکنون به کائوس چسبیده بود و همچون بچه گریه‌ای گنده، خود را با تمام وجود به او می مالید. کلودیا در همین چند لحظه آنتونیوس را بمراتب دقیق تر از کائوس، سنجیده بود. او این ملاک تنومند و عضلانی و بینی عقابی را به صورت توده‌ای از احساسات دریند کشیده و عطشهای ارضانشده می دید. در زیر تقوای به خود بسته‌اش آستر شهوت پرستی و عشرت طلبی او را مشاهده می کرد. کلودیا مردهایی را می پسندید که در عین قدرت ناتوان باشند. می دانست که آنتونیوس کائوس مرد بی شعور و ملال آوری نخواهد بود، و همه این چیزها را با لبخند به ظاهر خالی از شور و احساس خود به او القا نمود.

همه به عمارت رسیده بودند. کائوس قبلاً پیاده شده بود. یکی از غلامان مصری آمد و اسبش را به اصطبل برد. حاملان تختهای روان که از فرط خستگی رمق نداشتند و از سر تا پا خیس نوشیدنی بودند در کنار تختهای روان قوز کرده بودند و در هوای خنک شامگاهی می لرزیدند. پیکر لاغر و نزارشان از فرط بی رمقی به بدن حیوانات خسته می مانست، عضلاتشان از شدت درد و خستگی می لرزید، درست همان طور که عضلات حیوان خسته می لرزد. کسی به آنها نظری نمی کند، کسی توجهی

به ایشان نکرد. مردان و زنان و کودکان به درون عمارت رفتند، اما حاملان تختهای روان هنوز در کنار تختها به انتظار ایستاده بودند. یکی از آنها که جوان تقریباً بیست ساله‌ای بود هق‌هق گریه را سر داد، اما دیگران اعتنایی به او نکردند. بیش از بیست دقیقه در آنجا ماندند، تا اینکه غلامی آمد و آنها را به ساختمانی که مخصوص غلامان بود هدایت کرد.



کائوس با لیسنیوس کراسوس به حمام رفت. وقتی فهمید که این مرد بزرگ از آن بزرگانی نیست که معتقدند او باید کمبود خصوصیات و صفات جوانان خانواده دار روم را به تنهایی جبران کند، احساس آسودگی خاطر کرد. او را آدمی مهربان و خوش خلق و آمیزگار یافت. کراسوس رفتاری بس دلکش داشت، از آن نوع که همیشه شایق است نظر شخص را بداند، ولو شخص وزن و اهمیتی هم نداشته باشد. در حمام لم دادند و تن به نوازش آب گرم و خوشبو سپردند. بدن کراسوس خوب مانده بود و آن چاقی و پفکردگی مردان پایه سن گذاشته را نداشت. اگرچه خشک و بی طراوت بود همچنان نیرومند و چابک مانده بود. از کائوس پرسید: از روم آمده اید؟

-بله از روم آمده ایم و خیال داریم فردا به کاپوا برویم.

-از دیدن صلیبهای میان راه ناراحت که نشدید؟

کائوس گفت: به دیدنشان بسیار راغب بودیم؛ خیر، آن قدرها ناراحت

نشدیم. اینجا و آنجا لاشه‌ای را می‌دیدیم که پرنندگان پاره پاره‌اش کرده بودند. البته قدری ناخوشایند بود، مخصوصاً اگر باد از روبه‌رو می‌آمد ولی به هر حال، این امری است ناگزیر. خانمها در این‌گونه مواقع پرده‌های تخت روان را می‌انداختند. اما حاملان تختهای روان گاهی اوقات دلشان به هم می‌خورد و حالت تهوع به آنها دست می‌داد.

ژنرال لبخندی زد و گفت: شاید هم احساس همدردی می‌کردند!

- شاید. ولی شما فکر می‌کنید که یک پرده ممکن است چنین احساسی داشته باشد؟ غلامان ما، یعنی حاملان تختهای روان، بیشتر عمرشان را در اصطبل سر کرده‌اند و در مدرسه آپپوس موندلیوس<sup>۱</sup> با شلاق تربیت شده‌اند و با اینکه بسیار نیرومندند مع‌هذا فرقی با حیوانات ندارند. احساس همدردی؟! من باور نمی‌کنم چنین چیزی در میان غلامان وجود داشته باشد. اما شما بهتر می‌دانید. فکر می‌کنید غلامان روی هم رفته احساس موافقی نسبت به اسپارتاکوس داشتند؟

- بله، فکر می‌کنم بیشترشان داشتند.

- عجب؟ آدم جداً ناراحت می‌شود!

کراسوس گفت: اگر این‌طور نبود مصلوب کردنشان فایده‌ای نداشت. چون عمل مسرفانه و بیهوده‌ای است و من با اسراف، به‌خاطر اینکه اسراف است موافق نیستم. به‌علاوه فکر می‌کنم کشت و کشتار می‌تواند تولید انفجار کند؛ منظورم کشت و کشتار زیاد است. تصور می‌کنم عواقب خوبی نداشته باشد و در آینده به زیان ما تمام بشود.

کاتیوس زیان به اعتراض گشود و گفت: مگر غلام چیست؟

- به‌قول سیرو، که خوش دارد آن را تکرار کند، غلام «ابزار ناطق» است مشخص از حیوان که ابزار نیمه‌ناطق باشد و آلات و ادوات که شاید



بتوانیم آنها را ابزار بی‌زبانی بنامیم. البته، این تعریف استادانه‌ای است و من یقین دارم که سیسرو مرد باهوشی است، اما سیسرو ناگزیر نبود که با اسپار تا کوس بجنگد. سیسرو مجبور نبود استعداد عالی اسپار تا کوس را بسنجد، چون مجبور نبود شبها مانند من بیدار بماند به امید اینکه نقشه‌ها و افکار او را از پیش به حدس دریابد. آدم وقتی با آنها می‌جنگد ناگهان متوجه می‌شود که چیزی بیش از ابزار ناطق هستند.

- شما او را می‌شناختید؛ منظورم این است که با او روبه‌رو شدید؟

- که را؟

- اسپار تا کوس را؟

کراسوس با حالتی تفکرآمیز تبسم کرد و گفت: راستش را بخواهید، نه. منتهی با اطلاعاتی که شخصاً از این و آن به دست آورده‌ام تصویری از او پرداخته‌ام، ولی فکر نمی‌کنم کسی او را می‌شناخت. تازه آدم چه‌طور می‌توانست او را بشناسد؟ اگر سگ دست‌آموز شما ناگهان دیوانه شود، اگر با هوش و فراست عمل کند، می‌بینید باز همان سگی است که بوده، این‌طور نیست؟ تشخیص این امر مشکل است. باری، در ذهن خود تصویری از او پرداختم اما جرأت نکردم آن را به روی کاغذ بیاورم. گمان هم نمی‌کنم کس دیگری بتواند. آنهایی که می‌توانستند، در کنار شاهراه آپیان به دار آویخته شده‌اند. خود او هم که به صورت وهم و خیال درآمد است و حالا ما او را دوباره می‌سازیم و به قیافه یک غلام در می‌آوریم.

کاتیوس گفت: همان‌طور که بود.

ژنرال گفت: بله... بله.

کاتیوس احساس کرد که نمی‌تواند موضوع را دنبال کند، این‌هم نه به این علت که در فن جنگ تجربه‌ای نداشت، بلکه حقیقت امر این بود که با آنکه جنگ وظیفه‌تیره و طبقه‌او بود نسبت به آن علاقه‌ای نداشت.

کراسوس او را چگونه آدمی می‌دانست؟ آیا این ادب و رفتار توأم با نزاکت، می‌تواند حقیقی باشد؟ در این حرفی نبود که خانواده کاتیوس را نمی‌شد ندیده گرفت، کراسوس هم به دوست و آشنا احتیاج داشت، زیرا مضحک این بود که این سرداری که سخت‌ترین جنگهای تاریخ روم را رهبری کرده بود، چندان افتخاری از آن نیندوخته بود. علیه بردگان جنگیده و آنها را شکست داده بود؛ آن‌هم چه وقت، زمانی که روم در آستانه شکست بود. مآله صورت تناقض عجیبی به خود گرفته بود، بنابراین احتمال اینکه این فروتنی خالی از شائبه باشد زیاد بود، چون تردیدی نبود که افسانه‌هایی درباره او به وجود نمی‌آمد و کسی فتوحاتش را نمی‌سرود. لازم بود جریان این جنگ به فراموشی سپرده شود و چون چنین بود هر لحظه از اهمیت فتوحاتش کاسته می‌شد.

از خزینه بیرون آمدند، دو دلاکی که انتظار می‌کشیدند حوله‌های گرم به دوششان افکندند. بسیاری از جاهایی که زرق و برقشان بمراتب پیش از دم و دستگاه آنتونیوس بود به اندازه نصف آن مجهز نبودند و نیازمندی‌های میهمانان را به آن خوبی برآورده نمی‌کردند. کاتیوس در حالی با این افکار دست به گریبان بود که بدن را به اختیار دستهای دلاک گذاشته بود و خشک می‌شد. او می‌دانست که در زمانهای قدیم دنیا پر از امیرنشینان کوچک و دوک‌نشینهای کوچک و قلمروهای کوچک بود، ولی به نظر او کمتر کسی از این امرا توانسته بود به سبک آنتونیوس زندگی کند و یا به شیوه او از میهمانان پذیرایی نماید، تازه آنتونیوس از ملاکان خیلی مقتدر و مهم جمهوری هم نبود. هرچه می‌خواهید بگویید، ولی شیوه زندگی رومی انعکاس شخصیت مردمی است که لایق حکومتند و با قدرت و اقتدار حکومت می‌کنند.

کراسوس گفت: من هیچ وقت نتوانستم به این عادت کنم که دلاکها مژگن و مالم بدهند و لباسم را بپوشانند. شما چه طور، دوست دارید؟

کائیوس جواب داد: زیاد به این مسأله فکر نکرده‌ام، و این البته حقیقت نداشت، چون هنگامی که دلاک بدن را مشت و مال می‌داد لذت مطبوعی به وجود انسان راه می‌یافت و حالت خوشی به او دست می‌داد. پدرش اجازه این کار را نمی‌داد و در بعضی از محافل هم با این امر مخالفت می‌کرد. اما در پنج یا شش سال گذشته نظرها به‌طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده و کائیوس نیز مانند بسیاری از دوستان خود، دلاکها را از بیشتر عناصر انسانیت محروم کرده بود. موقعیت حساس بود. در این لحظه قیافه این سه دلاک را درست تشخیص نمی‌داد و اگر ناگهان از او سؤال می‌شد نمی‌توانست ایشان را توصیف کند. سؤال کراسوس موجب شد سر بردارد و در آنها بنگرد. به یکی از قبایل اسپانیا و یا جایی در آن سرزمین تعلق داشتند؛ جوان و ریزنقش بودند و قیافه خاموش و گرفته‌شان خالی از زیبایی نبود. پاهایشان برهنه بود، پیراهن ساده کوتاه و بی‌آستین به تن داشتند و لباسشان در اثر بخار حمام و تقلائی که می‌کردند و عرقی که می‌ریختند نم‌پس داده بود. کائیوس چون خود برهنه بود قدری تحریک شده بود، اما کراسوس دست به کاری زد که کائیوس را سخت ناراحت کرد و نسبت به این سردار بزرگ احساس تحقیر کرد. نمی‌خواست نگاه کند. این کار به نظرش پست و کثیف بود و کراسوس را از هر گونه وقار و متانتی عاری می‌ساخت. در ضمن احساس کرد که کراسوس نیز بعدها هرگاه این جریان را به یاد آورد آتش کینه‌اش نسبت به او زیاده خواهد کشید، چون ناظر جریان بوده است. باری، به سوی میز مشت و مال رفت و دراز کشید، کراسوس نیز لحظه‌ای بعد به او پیوست. کراسوس گفت: چه طور بود؟

- کسائیوس با خود می‌اندیشید: او واقعاً مرد عجیبی است. ولی کراسوس سراسیمگی و تشویشی نشان نداد. دنباله مطلب را گرفت و

گفت: بله، اسپار تا کوس برای من به همان اندازه معماست که برای شما هست. من هرگز او را ندیدم. بازی ای نماند که سرم در نیارود؛ هرطور که خواست مرا بازی داد.

- گفتید هرگز او را ندیدید؟

- نه، من هرگز او را ندیدم، ولی مفهوم این گفته این نیست که او را نمی شناختم. خرده خرده، کم کم او را ساختم. من به این کار علاقه مندم. دیگران آهنگ می سازند و تابلو می کشند، من هم تصویری از اسپار تا کوس پرداختم.

سپس دراز کشید و تن را به نوازش پنجه های چابک مشت و مال دهنده سپرد. یکی از آنان، گلابدانی پر از روغن معطر به دست داشت که پیوسته آن را بر کف دست و انگشتان مشت و مال دهنده می ریخت و او نیز بدن را مالش می داد و خشکی عضلات را می گرفت. کراسوس مانند گربه گنده ای که دست به پشتش بکشند، مدام پیچ و تاب می خورد و از خوشی آه می کشید.

کائوس پرسید: چه طور آدمی بود... منظورم این است که آن تصویری که شما از او پرداخته اید چگونه چیزی است؟

کراسوس پوزخندی زد و گفت: اغلب با خود فکر می کنم که من در نظر او چه طور آدمی بوده ام. سرانجام روزی مرا صدا زد؛ یعنی این طور می گویند. نمی توانم بگویم که صدایش را شنیدم، ولی می گویند که فریاد زد: کراسوس، باش که آمدم! یا چیزی در این حدود. بیش از چهل - پنجاه متر با من فاصله نداشت، راهش را از میان صفوف سربازان می گشود و پیش می آمد. عجیب بود؛ آدم درشت استخوانی نبود، آن قدرها هم قوی نبود، اما رعب فوق العاده ای داشت. آری، این کلمه او را چنانکه باید توصیف می کند. به هنگام شمشیر زدن یکپارچه خشم و دهشت بود. تا

نیمه راه هم آمد. گمان می‌کنم در این حمله ده - دوازده نفری را کشت و تا وقتی که قطعه قطعه نشد موفق نشدیم پیثروی اش را سد کنیم.

کائیوس پرسید: پس حقیقت داشت که نعش پیدا نشد؟

- بله حقیقت داشت. قطعه قطعه شد و چیزی از او باقی نماند که بشود

آن را پیدا کرد. می‌دانید میدان جنگ چه طور جایی است؟ گوشت است و

خون و حالا این گوشت مال که و این خون مال چه کی است، این را

دیگر مشکل بتوان گفت. بنابراین به همان صورت که آمده بود رفت. هیچ

بود و هیچ شد؛ از میدان مبارزه گلاادیاتورها آمد و به دکان قصابی رسید.

ما به واسطه شمشیر زندگی می‌کنیم و با شمشیر هم می‌میریم. که این طور،

این هم از اسپارتاکوس! و من در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آورم.

اظهارات ژنرال گفته‌های کالباس فروش را به خاطرش آورده و چیزی

نمانده بود ماجرا را سؤال کند، اما متصرف شد، در عوض پرسید:

- از او متنفر نیستید؟

- برای چه؟ سرباز خوب و غلام حقیری بود. وانگهی چرا متنفر باشم؟

او مرده است و من زنده... آخی!... در زیر انگشتان دلاکی که او را مشت و

مال می‌داد به خروشی پیچ و تاب می‌خورد و ظاهراً فکر نمی‌کرد که

صحبت‌هایش ربطی به این دلاک داشته باشد... آخی... اما چه فایده، در

این کار سررشته‌ای ندارم. تجربه‌ام محدود است. شما هیچ فکر

می‌کردید؟ اما نسل شما با نظر دیگری به این چیزها نگاه می‌کند. منظورم

شلخته‌هایی از این قبیل نیست، منظورم مشت و مال دهنده‌های حسابی

است. کائیوس، آدم تا چه حد پیش می‌رود؟

کائیوس ابتدا نمی‌دانست ژنرال درباره چه صحبت می‌کند؛ نگاهش

کرد. عضلات و رگهای گردن کراسوس متورم شده و هیجان بر سراپای

وجودش مستولی گشته بود. این جریان کائیوس را قدری ناراحت و

متوحش کرد. می‌خواست هرچه زودتر حمام را ترک کند، اما انجام این عمل به نحوی که برخورنده نباشد دشوار بود. بدیهی است آن قدر که به مسأله حضور خود در آنجا توجه داشت، نفس عمل برایش مهم نبود.

گفت: چرا از او نمی‌خواهید؟

..ها؟ فکر می‌کنید او بداند؟

..همه‌شان کم و بیش می‌دانند.

..می‌گویید مستقیماً از خودش بخواهم؟

کائوس زیر لب گفت: مگر طوری می‌شود؟ سپس به روی شکم افتاد

و چشمانش را بست.

## ۹

در اثنایی که کائوس و کراسوس در حمام بودند و آن‌گاه که خورشید آخرین اشعهٔ زرین خویش را بر مزارع و باغ ویلای سالاریا می‌افشاند آنتونیوس کائوس دوست خواهرزادهٔ خود را به محوطة اسبها برد. او با هر چیزی که رنگ خودنمایی داشت میانه نداشت. برای مثال میدان اسب‌دوانی خصوصی و یا میدان مبارزه‌ای نداشت که در آن غلامان را به هم بیندازند. از اصل خاصی پیروی می‌کرد و معتقد بود اگر کسی بخواهد صاحب ثروت خویش باشد باید در ارائهٔ آن، جانب احتیاط را از دست نهد، به این جهت هیچ‌یک از آن نگرانی‌هایی را که ملازم تشخیص و تجمل معمول طبقهٔ سوداگر تازه به دوران رسیده بود نداشت. اما او نیز مانند دوستان خویش به اسب علاقه‌مند بود و مبالغه‌نگفتی را صرف خریداری اسبهای اصیل می‌کرد و با منتهای علاقه به اصطبلهایش می‌رسید و از این کار لذت می‌برد. قیمت یک اسب خوب در این زمان دست‌کم پنج برابر قیمت یک غلام خوب بود و علت اساسی امر این بود



که گاهی اوقات پنج غلام لازم بود تا بتوان یک اسب را چنانکه باید پرورش داد.

محوطه اسبها، چمن وسیعی بود که دورش را حصار کشیده بودند. اصطبلها و محوطه دامها در گوشه‌ای، قدری دورتر از چمن بود و تالار سنگی راحتی که قریب پنجاه نفر گنجایش آن بود بر این چمن و محوطه مخصوص چشم انداز داشت.

هنگامی که آنتونیوس و کلودیا به اصطبلها نزدیک شدند، صدای شیبه تیز اسبی به گوش رسید. میل و خشم و اصراری از آهنگ آن می‌تراوید که برای کلودیا تازگی داشت. او را در عین حال که به شوق می‌آورد متوحش نیز می‌ساخت. از آنتونیوس کائوس پرسید: این چیست؟

«اسبی است مخصوص تخمکشی، دو هفته پیش آن را از بازار خریدم. از نژاد تراسی است؛ اسبی است درشت استخوان و بسیار شرور و بیار هم زیبا. مایلید او را ببینید؟»

کلودیا گفت: من اسب خیلی دوست دارم. لطفاً او را به من نشان بدهید.

به سوی اصطبلها رفتند. آنتونیوس به سرپرست اصطبل که غلامی نحیف و چروکیده بود دستور داد اسب را به محوطه بزرگ ببرد و در آنجا رها کند و خود برای تماشا به تالار رفتند و در آغوش تشکهایی که یکی از غلامان برایشان آماده کرده بود آسودند. کلودیا با مشاهده جدیت و تسربیت غلامان و اینکه چگونه هر اشاره سر و نگاه چشم ارباب را درمی‌یافتند و بدان پاسخ می‌گفتند، غرق در تحسین و اعجاب بود. او خود در جوار غلامان بار آمده بود و با اشکالات کار آشنایی داشت. وقتی به این موضوع اشاره کرد، آنتونیوس گفت: من غلامانم را شلاق نمی‌زنم، وقتی ناراحتی‌ای پیش بیاید یکی از ایشان را می‌کشم. بدیهی است که این

عمل کار را موقتاً روبه‌راه می‌کند، اما روحیه‌شان را برای همیشه نمی‌شکند.

کلودیا تصدیق کرد و گفت: بله، روحیه‌ غریبی دارند.

آنتونیوس گفت: اداره‌ غلام - غلام و اسب - کار ساده‌ای نیست. اداره‌ مردم بمراتب آسانتر است.

اسب را به محوطه آوردند. اسب کرنگ درشت‌ استخوانی بود. چشمان خون‌گرفته‌ای داشت و کف بر دهن آورده بود. دو غلام افسارش را محکم گرفته بودند، با این حال نمی‌توانستند نگهش دارند و اسب مدام بر دست و پا بلند می‌شد. هنگامی که او را رها کردند روی پا بلند شد، می‌خواست با دست محافظان خود را بزند. کلودیا از ته دل می‌خندید و فریاد برمی‌آورد: چه خوب! چه عالی! اولی چرا این‌طور است؟ چرا این‌همه کینه‌ نشان می‌دهد؟

- نمی‌دانید؟

- مثل اینکه عشق است؛ کینه نیست.

- مخلوطی است از این دو. به ما کینه دارد چون نمی‌گذاریم به آنچه

می‌خواهد دست بیابد. مایلید ببینید؟

کلودیا به نشان موافقت سر تکان داد. آنتونیوس به غلامی که اندکی

دورتر ایستاده بود چیزهایی گفت، غلام پایین دوید و به اصطبل رفت.

مادیان، کهر بود. قوی و شاداب بود. اسب را که دید گریخت، اسب نیز از

پی او روان شد. اما آنتونیوس او را نگاه نمی‌کرد، در کلودیا خیره گشته بود

و او نیز محو تماشای صحنه بود.

## ۱۰

کائیوس از حمام بیرون آمد، صورتش را تراشید، به خود عطر و به موهایش روغن زد و آنها را بدقت فر داد، سپس لباس شام پوشید و به اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفت که پیش از اعلام شام جامی نوشیدنی بنوشد. کف این اتاق کاشی فنیقی بود که تهرنگی ملایم داشت و سقف آن شیشه زرد کم رنگ بود و نتیجه این ترکیب، در این وقت روز، نور آفتاب ملایمی بود که خزه های تیره رنگ و نباتات پر شاخ و برگ مناطق استوایی را به گونه ای خیال انگیز جلوه می داد. هنگامی که داخل شد، ژولیا آنجا بود. بر نیمکتی مرمر نشسته بود، دو دختر خردسالش در دو سویش نشسته بودند. نور رنگ باخته و ملایم، بر او می تابید و نوازشش می داد. با آن پیراهن سفیدی که به تن داشت و موهای تیره ای که در نهایت ذوق و سلیقه آراسته و در فرق سر جمع کرده و با حالتی که آن دو دختر را در بر گرفته بود، درست مظهر یک کدبانوی رومی خوبرو و آرام و باوقار بود و اگر در این موقعیت خاص نبود شاید که کلیه تصاویر مادر گراچی را

به خاطر کائوس دعوت می نمود.

کائوس می خواست فریاد برآورد: آفرین، احسنت زولیا! اما خیلی زود زمام احساسات خویش را به دست گرفت. بی اعتنایی به زولیا چندان آسان نبود، چون حالت قیافه و طرز برخوردش همیشه دوستانه بود و بنرمی چنگ در احساس می زد.

زولیا با قیافه‌ای آمیخته به شگفتی و شادمانی که شائبه‌ای از هیجان داشت گفت: شب بخیر کائوس.

کائوس گفت: ببخشید زولیا، نمی دانستم که شما اینجا هستید.

- نه، نرو. بمان و اجازه بده جامی نوشیدنی برایت بریزم.

کائوس قبول کرد و گفت: بسیار خوب. اما وقتی زولیا خواست

دخترها را روانه کند، مخالفت کرد و افزود: بگذار بمانند.

زولیا گفت: ... موقع شام آنهاست. وقتی بچه‌ها رفتند گفت:

- کائوس، تو از من خیلی باهوشتری. من نمی توانم به سنگدلی تو

باشم.

- زولیا من هم نمی خواهم سنگدل باشم.

- راست می گویی؟

- آنتونیوس به اینجا نخواهد آمد. همین حالا دارد اسبی را که تازه

خریده به خاطر دختر موبوری که تو با خودت آورده‌ای روی مادیانها

می کشد.

- چه؟ به خاطر کلودیا؟ آه، نه نه.

کائوس در دل می خندید.

- چه جوان سنگدلی هستی، امشب باید کلودیا را فراموش کنی.

من شوهرم را می شناسم.

- کلودیا من نیست؛ امشب هم با او کاری ندارم.

- پس...

کاتیوس گفت: خوب باشد. بیش از این راجع به این موضوع صحبت

نمی‌کنیم.

- یعنی نمی‌خواهی...

- مسأله‌خواستن و نخواستن در میان نیست. فعلاً مایل نیستم بیش از

این در این باره صحبت کنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شام مانند سایر چیزهای دیگر ویلای سالاریا مبین مقاومتی بود که در قبال تغییرات معموله صورت می‌گرفت؛ تغییراتی که در زندگی روم «جهان وطنی» وارد شده بود؛ و ابراز این مقاومت از ناحیه آنتونیوس کائوس آن قدر که تمایل به کناره‌گیری از طبقه تازه به دوران رسیده تجار بود - طبقه‌ای که از راه جنگ و راهزنی دریایی و استخراج معادن و داد و ستد به ثروت رسیده بود - ناشی از محافظه‌کاری اصیل وی نبود. آنتونیوس کائوس تا آنجا که به خوراک مربوط می‌شد خوش نداشت خوراک را روی تخت بچینند، زیرا این امر به هاضمه‌اش صدمه می‌زد و وی را از غذاهای اصلی جدا می‌کرد و به سوی خرده‌ریزه‌ها و تنقلات شور و شیرینی که این روزها باب شده بود سوق می‌داد. از میهمانان در سر میز پذیرایی می‌کرد و هرچند گوشت طیور و کباب خوب و کماج و کلوچه عالی و سوپ مناسب و میوه‌های شاداب فراوان بود هیچ‌یک از آن معجونهای عجیب و غریبی که بر سفره بسیاری از خانواده‌های اشرافی

خودنمایی می‌کرد بر خوان وی به چشم نمی‌خورد؛ با موسیقی و رقص ضمن غذا نیز میانه‌ای نداشت. غذاهای لذیذ و خوشمزه و صحبت دلکش باب طبعش بود. پدر و پدر بزرگش سواد خواندن و نوشتن داشتند، ولی او خویشتن را از زمره مردم با فضل و کمال می‌دانست و حال آنکه پدر بزرگش شانه به شانه غلامان در مزارع کار کرده و زحمت کشیده بود. او املاک وسیع خود را کم و بیش به شیوه شاهزادگان مشرق زمین اداره می‌کرد. با همه اینها خوش داشت خویشتن را حکمرانی روشن فکر به حساب آورد که در تاریخ یونان و فلسفه و درام تبحر و در طبابت دست و در امور سیاسی سررشته دارد. میهمانانش معرّف ذوق و سلیقه‌اش بودند و هنگامی که به پستی صندلی‌های خود تکیه دادند - خانمها به اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفته بودند - و به استراحت بعد از شام پرداختند، کائوس در وجود آنان و میزبان سرگل و چکیده آن چیزی را می‌دید که روم را به وجود آورده بود و با چنین قدرت و سماجی بر آن حکم می‌راند.

کائوس این واقعیت را قبول داشت، اما آن را به دیده تحسین نمی‌نگریست؛ او خود عاری از این تمایلات بود و در نظر آنها ارج و قرب و منزلتی نداشت. در نظر آنها جوان بی‌معنی اما خانواده‌داری بود که استعداد و ذوقش تمایل به خوراکی و علاقه به اسب بود، که آن نیز از بعضی جهات تمایلی بود که تازگی داشت و خاص یکی دو نسل اخیر بود. با این همه خیلی بی‌اهمیت هم نبود؛ وضع خانواده‌اش رشک‌انگیز بود، ثروت هنگفتی از پدر به ارث می‌برد و حتی امکان داشت بخت یاری کند و از رجال برجسته مملکت شود. بنابراین زیاد به او سخت نمی‌گرفتند و با او بهتر از آنچه آدم ممکن است با یک جوان خودساز و خویر و معطر و موروغنی و بی‌شعور رفتار کند تا می‌کردند.



اما کائوس از آنان واهمه داشت؛ زیرا مردمی بیمار بودند، هرچند می‌نمود که این بیماری ایشان را ضعیف نمی‌کند. اینک راحت و آسوده لم داده، خوراکیهای لذیذ و خوشمزه را خورده بودند و آنان که منکر قدرت و حکومتشان بودند در طول فرسنگها شاهراه آپیان مصلوب گشته بودند. اسپارتاکوس یک پاره گوشت بود - آری، یک پاره گوشت؛ مانند پاره گوشت روی پیش تخته دکان قصابی - حتی آنقدر از او باقی نمانده بود که بشود آن را بالای دار برد و به رخ مردم کشید، حال آنکه کسی آنتونیوس کائوس را، که با خاطری آسوده در رأس میز نشسته بود، به صلیب نمی‌کشید. اینک نشسته بود و بنابراین اصول محکم و منطقی ادعا می‌کرد که به عوض یک اسب بهتر است دو غلام را به خیش بست؛ زیرا هیچ اسبی نیست که رفتاری را که با غلامان می‌شود، تحمل کند.

لبخند ملایمی بر لبان سیرو نقش بسته بود. کائوس از سیرو بیش از دیگران نفرت داشت. با خود می‌گفت: آدم چگونه می‌تواند او را دوست بدارد؟ می‌خواهم دوستش بدارم؟ سیرو نگاهی به وی افکند، نگاهی که می‌گفت: آه، رفیق، تو را می‌شناسم؛ به زیر و بم وجودت واردم.

کائوس با خود می‌اندیشید: تو می‌گویی دیگران هم از او متنفرند، سپس با خود گفت: ولش کن، مرده شورش بردا

کراسوس با متهای ادب و علاقه گوش فرا می‌داد و ناگزیر از این امر بود. وی مظهر سرباز رومی بود؛ بدن راست و کشیده و صورت چهارگوش و خطوط چهره سخت و نیرومند و پوست آفتاب سوخته و تیره داشت. کائوس با په یاد آوردن ماجرای حمام یکه خورد؛ با خود گفت: چگونه می‌تواند چنین باشد؟ روبه‌رویش گراچوس، رجل سیاسی مشهور نشسته بود که مردی بود تنومند، با صدای عمیق و نیرومند و پس‌گردتش

لایه لایه چربی بود. دستهای درشتش چاق و پف کرده بود و در هر انگشتش یک انگشتی به چشم می خورد. رفتارش رفتار سیاستمداران حرفه ای بود، خنده اش محکم و تأییدش مؤکد، حال آنکه موافقتش همیشه مشروط بود.

گراچوس در صحت این استدلال تردید کرد. سیسرو اظهار داشت: البته بستن غلام به خیش کار بسیار به قاعده ای است، چون حیوانی که می تواند فکر کند از حیوانی که نمی تواند بمراتب بهتر است. منطقی هم هست. وانگهی اسب چیز باارزشی است. اسبها قبایلی ندارند که علیه آنها بجنگیم و پنجاه یا صدهزار از آنها را اسیر کنیم و به پای میز حراج ببریم. تازه اگر بخواهید از اسب استفاده کنید غلام آن را از بین می برد.

گراچوس گفت: این را دیگر من نمی فهمم.

- از میزبانان سؤال کنید.

آنتونیوس تصدیق کرد و گفت: بله، همین طور است. غلام اسب را می کشد. غلام جز برای خود برای هر چیزی که متعلق به ارباب باشد احترامی قابل نیست.

و جام دیگری نوشیدنی ریخت و افزود: باز هم راجع به غلام صحبت کنیم؟

سیسرو گفت: چرا نکنیم؟ اینها همیشه با ما هستند و ما هم پرورده برده و بردگی هستیم و اگر درست تعمق کنیم می بینیم مایه ما رومی ها از همین هاست. صحبت کراسوس نقل هر محفل و مجلسی است، چون شورش غلامان را او سرکوب کرد. گراچوس از بازار پرده فروشی، که همه چیزش متعلق به اوست درآمدی دارد که من حتی قادر به تخمین آن نیستم. سپس همچنانکه با سر به کائوس اشاره می کرد افزود: و این آقای جوان، گمان می کنم همه چیزش از غلام باشد، چون مطمئنم غلام از او

پرستاری کرده و او را تغذیه کرده و باد زده و آرایش کرده است و...  
کائیوس سرخ شد، اما گراچوس قاه‌قاه خندید و گفت: خوب سیسرو،  
خودت چه طور؟

- این چیزها برای من مشکلی به وجود آورده‌اند. این روزها آدم برای  
اینکه بتواند به نحو آبرومندانه‌ای در روم زندگی کند، حداقل به ده غلام  
احتیاج دارد و اما خریداری و تغذیه و اسکان آنها این مشکلی است که با  
آن روبه‌رو هستیم.

گراچوس باز خندید، اما کراسوس گفت: سیسرو، من نمی‌توانم با این  
اظهار که مایه ما رومیان غلامانند موافقت داشته باشم. غرش خنده  
گراچوس ادامه یافت. او لبهای خود را ترکرد و به شرح داستان کنیزکی که  
یک ماه پیش از بازار خریده بود، پرداخت. سخت به هیجان آمده بود؛  
صورتش گل انداخته بود و طنین خنده از شکم گنده‌اش بیرون می‌ریخت  
و با سخنانش در می‌آمیخت. دخترکی را که خریده بود به تفصیل و با ذکر  
دقایق وصف کرد. کائیوس داستان را خالی از لطف می‌دید، اما آنتونیوس  
خردمندان سر می‌جنباند. کراسوس یکپارچه شوق بود، سیسرو نیز طی  
تمام مدت بنرمی لبخند می‌زد.

کراسوس گفت: مع الوصف من مایلم سیسرو اظهاراتش را دنبال کند.

سیسرو پرسید: جسارتی شد؟

آنتونیوس گفت: اینجا به کسی جسارت نمی‌شود. ما جمعی مردم

متمدن هستیم که دور هم نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم.

کراسوس گفت: خیر، خیر، اختیار دارید.

سیسرو سری فرود آورد و گفت: عجیب است، با اینکه کلیه شواهد و

آثار مربوط به امر را در اطراف خود می‌بینیم، مع‌هذا منطق اجزای آن را

نمی‌پذیریم. یونانیان مردم دیگری هستند. منطق برای آنها جاذبه

فوق‌العاده‌ای دارد و به اینکه نتایج و آثار یک امر منطقی به ضرر یا نفعشان باشد، توجهی ندارند. ولی هنر ما سماجت بیجاست. اما بیایید دور و برمان را نگاه کنیم...

غلامی تنگهای خالی را از روی میز برمی داشت و به جای آنها تنگهای پر می گذاشت، دیگری میوه و آجیل جلو میهمانان می گرفت.

سیسرو ادامه داد: ... دور و برمان را نگاه کنیم. مگر اس و اساس زندگی ما چیست؟ ما فقط یک قوم و ملت نیستیم؛ ما ملت رومییم، و به این علت می‌گوییم ملت روم که نخستین قومی هستیم که طریق استفاده همه‌جانبه از غلامان را کشف کرده‌ایم.

آنتونیوس در مقام اعتراض گفت: مع‌الوصف قبل از اینکه رومی وجود داشته باشد غلام وجود داشته.

- در این شکی نیست. چندتایی اینجا و چند نفری آنجا. درست است، یونانی‌ها هم مزارع و تأسیساتی داشتند که براساس برده‌داری اداره می‌شد؛ کارتاژ هم داشت. منتها ما برای اینکه جایی برای تأسیسات خود باز کنیم یونان را ویران کردیم و کارتاژ را از بین بردیم. بنابراین ملاحظه می‌کنید که تأسیسات و غلام در معنی یکی است، چه بگوییم تأسیسات و چه بگوییم غلام، هیچ تفاوت نمی‌کند. در مقابل هر برده‌ای که سایر اقوام داشتند ما حالا بیست برده داریم و بزرگترین هنر و موفقیت‌مان اسپارتاکوس است. آری، کراسوس، شما با اسپارتاکوس از نزدیک آشنا بودید؛ قوم دیگری جز روم می‌توانست چنین شخصی را پرورد؟

کراسوس با تعجب پرسید: یعنی می‌فرمایید ما اسپارتاکوس را پروردیم؟

قیافه ژنرال سخت درهم رفت. کاتیوس می‌فهمید که ژنرال، اصولاً تحت هیچ شرایط و مقتضیاتی با تأمل و تعمق و قضایای منطقی میانه‌ای

ندارد خاصه وقتی که طرف گفت وگو شخصی مانند سیسرو باشد، چون سنخیتی بین این دو نبود.

کراسوس افزود: من خیال می‌کردم جهنم او را پرورانده است. گراچوس ابدأ مقید نبود، بلند بلند می‌خندید و نوشیدنی اش را می‌نوشید. به لحنی نسبتاً پوزش‌آمیز به سیسرو گفت که از آنجایی که او - یعنی گراچوس - رومی خوبی است لذا فیلسوف بی‌مایه‌ای است و در هر صورت، این روم و این برده؛ آقای سیسرو بفرمایند ببینیم منظورشان چیست؟

سیسرو گفت: منظورم این است که برده را باید فهمید.

آنتونیوس کاتیوس پرسید: چرا؟

- برای اینکه اگر نفهمیم ما را از بین خواهند برد.

کراسوس خندید و هنگامی که خندید نگاهش با نگاه کاتیوس تلاقی کرد. این اولین رابطه واقعی میان آنها بود. موجی از هیجان سرپای وجودش را فراگرفت. کراسوس پیاپی نوشیدنی می‌نوشید، ولی هنگامی که این احساس به کاتیوس دست داد دیگر میل به نوشیدنی نداشت.

کراسوس پرسید: از شاهراه آمدید؟

سیسرو به علامت نفی سر تکان داد. می‌دید نمی‌شود که به یک نفر نظامی فهماند که همه مسایل را نمی‌توان با شمشیر حل و فصل کرد. گفت: منظورم منطق ساده دکان قصابی نیست. در اینجا ما با یک جریان تاریخی سروکار داریم. در اینجا در همین املاک میزبان محترمان یک وقتی لااقل سه هزار خانوار دهقان زندگی می‌کرد. اگر هر خانوار را پنج نفر به حساب بیاورید، پانزده هزار نفر خواهد شد و همین دهقانها سربازان بسیار خوبی بودند. این طور نیست، کراسوس؟

..بله، سربازان خوبی بودند و ای کاش از اینها زیاد بود.

سیسرو به سخن ادامه داد: کشاورزان خوبی هم بودند. البته در باغداری و چمنکاری سررشته نداشتند، اما جوکار بودند. آری، جو... ولی سربازان رومی جو را لگدمال می‌کنند. آنتونیوس، بفرمایید ببینم آیا یک جریب از املاک مزروعی شما هست که نصف جویی را که یک دهقان زحمتکش از آن حاصل برمی‌داشت به شما بدهد؟

آنتونیوس سخنش را تأیید کرد و گفت: یک ربع آن هم نمی‌دهد.

کائوس حوصله‌اش پاک سر رفته بود؛ با تصاویر ذهنی خویش مشغول بود، صورتش داغ شده بود، رنگش برافروخته بود؛ هیجان سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود، و او خود این هیجان را شبیه احساس سربازی می‌پنداشت که می‌خواهد به جبهه برود. سخنان سیسرو را نمی‌شنید؛ نگاهش به کراسوس آویخته بود و از خود می‌پرسید: سیسرو چرا اصرار دارد دربارهٔ چنین موضوع ملال‌آوری صحبت کند؟

سیسرو سؤال می‌کرد: و چرا... برای چه غلامان شما نمی‌توانند این قدر حاصل بردارند؟ جواب این سؤال ساده است. آنتونیوس گفت: برای اینکه نمی‌خواهند.

..بله، همین؛ برای اینکه نمی‌خواهند. و اما چرا بخواهند؟ طبیعی است وقتی آدم برای ارباب کار می‌کند تنها هنرش این است که کار را خراب کند. تیز کردن خیش فایده‌ای ندارد، چون بلافاصله آن را کند می‌کنند. داس را می‌شکنند، گندم کوب را خرد می‌کنند و خرابی و اتلاف جزء کار و خاصیت کارشان خواهد شد و این دیوی است که ما خود خلق کرده و به جان خود انداخته‌ایم. از همین ده‌هزار جریب زمین مزروعی اینجا پانزده‌هزار نفر نان می‌خوردند و حالا خانوادهٔ آنتونیوس کائوس و هزار غلام از آن امرار معاش می‌کنند و دهقانان در کوچه پس‌کوچه‌های کثیف

روم دارند می‌پوسند. ما باید این را درک کنیم. آن وقتی که دهقان از جنگ برمی‌گشت و می‌دید مزرعه‌اش پر از علف هرزه شده و زرش او را برای همیشه ترک کرده و اطفالش او را نمی‌شناسند، ساده بود که بیاییم و در ازای زمینش چندرغازی به او بدهیم و راهش بیندازیم که برود در کوچه پس‌کوچه‌های روم زندگی کند. آری، ساده بود. اما نتیجه کار این است که حالا در سرزمین غلامان زندگی می‌کنیم و همین اساس زندگی و مفهوم زندگی ماست و مسأله آزادی خود ما و حتی بشریت و نیز مسأله موجودیت جمهوری و آینده تمدن، بستگی به رفتار ما با آنها خواهد داشت. در اینکه انسان نیستند حرقی نیست. این را ما باید بفهمیم و به مهملات یونانی‌ها در خصوص برابری همه آنهايي که راه می‌روند و حرف می‌زنند توجهی نکنیم. برده ابزار ناطق است و جز آن نیست. شش هزار عدد از این ابزارها را از حیث ارتفاع ساقط کرده و در کنار جاده چیده‌اند. آیا این اتلاف وقت نیست؟ این کار لزومی داشت! من که از تعریفهایی که از اسپارتاکوس و شجاعت، ... و نجابتش می‌کنند بیزارم. اگر سگی بیاید و در ازای محبت صاحبش پای او را گاز بگیرد شما این را نجابت و شجاعت می‌دانید؟

سردی سیسرو در خشم تندی گذاخته بود که به همان اندازه سرد بود، و این خشم مستمعان را برجای خویش می‌خکوب کرده بود. سرعوب و مجذوب در او خیره گشته بودند و گوش فرا می‌دادند.

تنها قیافه‌ای که عکس‌العملی در آن به چشم نمی‌خورد قیافه غلامانی بود که از این سو به آن سوی می‌رفتند و میوه و آجیل جلو میهمانان می‌گرفتند و تنگهای خالی را برمی‌داشتند و به جای آنها تنگهای پر می‌گذاشتند. کانیوس به این امر توجه داشت، زیرا اکنون یکپارچه احساس بود و دنیا را طور دیگری می‌دید و وجودش جز با هیجان و



عکس العمل آن با چیز دیگری آشنا نبود. می دید که قیافه غلامان همچنان بی حالت است و تغییری بدان راه نمی یابد و حرکاتشان کمافی السابق بی احساس و افزارواره است؛ پس آنچه میسرو می گفت حقیقت داشت. فقط به استناد اینکه راه می روند و حرف می زنند می توان انسانشان خواند. نمی دانست که این اظهار به چه دلیل خاطرش را تسکین می دهد، اما به هر حال می داد.

## ۱۲

آنها هنوز مشغول گفت و شنید و خورد و نوش بودند که کائیوس به عذر خستگی سفر از جای برخاست و اجازه مرخصی خواست. معده‌اش سنگین شده بود و حس می‌کرد اگر یک چند آنجا بنشیند و به چیزهایی که می‌گفتند گوش فرادهد دیوانه می‌شود. هنگامی که از اتاق ناهارخوری خارج شد، احساس کرد که جداً احتیاج به نفس کشیدن در هوای آزاد دارد. از در عقب عمارت خارج شد و به جانب تراس سنگی پشت عمارت به راه افتاد. این تراس یکپارچه از مرمر سفید بود و در مرکز آن استخری بود و در مرکز این استخر از میان یک خوشه مار آبی، حوری دریایی سر برمی‌آورد و از ماهی گوشی که به دست داشت آب رقص‌کنان و چشمک‌زنان فرو می‌ریخت. اینجا و آنجا نیمکتهای مرمر و نیمکتهای ساخته از سنگ سبز آتشفشانی قرار داشت که وجود سروهای که در گلدانهای بزرگ سنگی - سنگ سیاه آتشفشانی - نشانده بودند هر یک را به صورت گوشه دنج و کنج خلوتی درآورده بود و این تراس بزرگی که

سرتاسر عرض این عمارت عظیم را می‌پوشاند و پنجاه قدمی از آن فراتر می‌رفت، جز در مرکز، با نرده‌ای مرمرین محصور گشته بود. از مرکز آن پله‌های سفیدی به میان باغچه‌هایی که در دامنه بودند سرازیر می‌گشت. مقتضای طبیعت آنتونیوس کائیوس این بود که مظاهر ثروت بیکران خود را از انظار مخفی دارد اما کائیوس هم به اندازه‌ای با این کارهای سنگی مانوس بود که اصولاً توجهی به این چیزها نداشت. شاید که سیرو نبوغ اقوام را در حجاری‌ها و زیبایی‌هایی که عمر جاوید می‌یافت، می‌دید؛ اما چنین افکاری هرگز به مخیله کائیوس راه نمی‌یافت.

حتی در مورد مسایل عادی نیز کمتر افکاری به خاطرش راه می‌یافت که از دیگران نبود و آن تعداد کمی هم که راه می‌یافت مربوط به زن و خوراک بود. این هم نه به این علت که آدم خرفی بود و یا قوه تصور نداشت، بلکه فقط به این علت که نقشی که او در زندگی داشت مستلزم قدرت تخیل و ابداع فکر نبود، تنها مسأله‌ای که اکنون در مقابل خود داشت درک و دریافت نگاهی بود که کراسوس در سر میز شام به وی افکنده بود. بر دامنه‌های سرسبز و خرمی که در آغوش نور ماه می‌غنود چشم دوخته بود و به این نگاه می‌اندیشید که صدایی جریان افکارش را گسبخت. صدا گفت: کائیوس؟ و او چیزی که در این تراس نمی‌خواست ژولیا بود.

کائیوس، خوب شد که اینجا آمدم.

کائیوس بی آنکه جواب دهد با بی‌اعتنایی شانه بالا افکند. و یگراست به اتاق خود رفت. چراغی در آنجا می‌سوخت و دو غلام جوان مصری آماده خدمت بودند. آنتونیوس غلامان مصری را برای خدمتکاری خانه می‌پسندید. کائیوس آنها را روانه کرد و درحالی که از شدت هیجان می‌لرزید لباسش را درآورد. بدنش را با عطری ملایم مالید، قسمتهایی از

آن را بودر زد و جامه‌کتانی بلندی پوشید و چراغ را خاموش کرد و بر تخت دراز کشید. چشمش که به تاریکی عادت کرده همه جا را خوب می‌توانست ببیند، چون باریکه‌ای از مهتاب از میان پنجره باز به درون اتاق سر می‌کشید. هوای اتاق خنک و مطبوع و آکنده از بوی خوش و رایحه گل‌های بهاری باغ بود.

پس از چند دقیقه ضربه خفیفی به در خورد.

کانیوس گفت: بفرمایید.

کراسوس به درون آمد و در را از پشت سر بست.

## ۱۳

مسیر باریکه مهتاب تغییر کرده بود؛ کانیوس همچون گربه‌ای که خمیازه می‌کشد، خسته بود؛ این تصویر ذهنی‌ای بود که وی از خود پرداخته بود. بی‌مقدمه گفت: از سیرو متفرم.

کراسوس مردی از خودراضی بود و رفتار پدران‌های داشت. پرسید: چرا از سیرو متفری، آن‌هم سیروی منصف؟ سیروی منصف. ها؟ چرا از او متفری؟

- نمی‌دانم. مگر باید بدانم به چه دلیل از مردم متفرم؟ از بعضی‌ها خوشم می‌آید، از بعضی‌ها نمی‌آید.

- مگر می‌دانستی که بنا بر نظر او بود که این شش هزار غلام را در امتداد شاهراه آپیان مصلوب کردند؟ اگرچه تنها نظر او هم نبود، اما به هر حال، نظر او مؤثر بود. به این جهت از او متفری؟  
- نه.

ژنرال پرسید: وقتی مصلوبان را می‌دیدید چه احساسی داشتی؟

- گاهی به هیجان می‌آمدم، اغلب هم آرام بودم. دخترها بیشتر حساسیت به خرج می‌دادند.

- نه؟

کائیوس لبخند زد و گفت: اما فردا احساس دیگری خواهم داشت.  
- چرا؟

- چون شما آنها را مصلوب کردید...

- نه، من نکردم. سیسرو و دیگران کردند. به من ربطی نداشت.

- ولی اسپار تا کوس را شما از بین بردید.

- مگر این اهمیتی دارد؟

- به خاطر همین است که من به شما علاقه مندم. من از او متنفرم.

کراسوس پرسید: از اسپار تا کوس؟

- بله، از اسپار تا کوس.

- ولی تو که او را نمی‌شناختی؟

- اینکه اهمیتی ندارد. از او متنفرم از سیسرو بیشتر. زیاد در بند سیسرو

نیستم. اما از او، از این غلام، متنفرم. آخر اگر می‌توانستم او را بکشم! آه اگر

او را آورده و گفته بودید، بیا کائیوس سرش را ببر! اگر می‌توانستید...

کراسوس با مهربانی گفت: حالا داری مثل یک بچه صحبت می‌کنی.

کائیوس با قدری ناراحتی گفت: مثل بچه صحبت می‌کنم؟ چرا نکنم؟

چرا نباشم؟ مگر گلی به سر بزرگها می‌زنند؟

- ولی تو که اسپار تا کوس را ندیده‌ای چرا باید این همه به او کینه داشته

باشی؟

- شاید هم دیده باشم. می‌دانید، چهار سال قبل به کاپوا رفتم.

آن وقت بیست و یک سالم بود و خیلی جوان بودم.

کراسوس گفت: هنوز هم خیلی جوانی.

نه، حالا آن قدرها احساس جوانی نمی‌کنم. اما آن وقت جوان بودم. پنج یا شش نفر بودیم. مارکوس براکوس مرا به آنجا برد؛ به من خیلی علاقه‌مند بود.

تعمداً از براکوس نام برد، زیرا اولاً بر حسن تأثیر این یادآوری آگاه بود و ثانیاً براکوس در جنگ غلامان کشته شده و مسأله ایجاد ناراحتی در بین نبود. بنابراین بگذار کراسوس بداند که او اولین و آخرین کسی نیست که از این جوان نعمت متمتع می‌شود. قیافه کراسوس در هم رفت اما چیزی نگفت، کائوس به سخن ادامه داد:

- باری، مارکوس بود و من و زن یکی از دوستان او و دوتای دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام؛ این را هم بگوییم، مارکوس واقعاً شاهانه رفتار کرد، شاهانه.

- خیلی به او علاقه‌مند بودی؟

کائوس قیافه جدی گرفت و گفت: از مرگش متأسف شدم.

ژنرال با خود فکر کرد: آه که چه جانوری هستی! جانور کثیف!

- به هر حال، به کاپوا رفتیم. براکوس به ما قول داد یک نمایش خصوصی از جنگ گلاادیاتورها برای ما ترتیب بدهد و لابد می‌دانید که آن وقتها از حالا خیلی گرانتر تمام می‌شد. آدم باید خیلی ثروتمند باشد تا بتواند چنین نمایشی را در کاپوا ترتیب بدهد.

ژنرال پرسید: آن وقت لنتیوس باتیاتوس در آنجا مؤسسه داشت، این طور

نیست؟

- بله، و آن وقتها آن را بهترین مؤسسه ایتالیا می‌دانستند؛ یعنی بهترین و گرانترین مؤسسه، چون با پولی که برای به هم انداختن دو تا از گلاادیاتورهایش می‌دادید می‌توانستید یک فیل بخرید. می‌گویند از این کار یک میلیون ثروت به هم زده، ولی در هر صورت آدم کثیفی است. او را



می شناسید؟

کراسوس با حرکت سر جواب نفی داد: تعریف کن ببینم، علاقه مندم ببینم چه طور شد. این جریانی که می گویی پیش از فرار اسپارتاکوس بود، نیست؟

- به گمانم هشت روز پیش از فرارش بود. بله، باتیاتوس به این علت که حرم مفصلی از کنیزکها برای خود ترتیب داده بود و مردم هم این قبیل چیزها را نمی پسندند، اسم و شهرتی به هم زده بود. گفتم مردم این قبیل چیزها را نمی پسندند؛ اما اگر آشکارا باشد. اما اگر کار را در یک چهاردیواری انجام دهند و در خانه را ببندند آن وقت البته کار به قاعده‌ای است و اشکالی ندارد. اما اگر بخواهید این کار را در ملاء عام بکنید طبعاً مقرون به حسن ذوق نیست. و او درست همین کار را می کرد. ضمناً از گلادیاتورها و کنیزکها یک ایلخی درست و حسابی فراهم کرده بود، که به نظر من کار بدی نبود، متها نمی دانست چگونه کار را با حسن ذوق و سلیقه توأم کند. مرد چاق و گنده‌ای بود شبیه به یک گاو نر، با موهای مشکی و ریش سیاه و خاطر م هست که لباسش چه قدر کثیف بود. سر تا پا لکه چربی بود. همان وقتی هم که با ما صحبت می کرد لکه تازه‌ای روی نیم تنه‌اش بود که نشان می داد چند لحظه پیش تخم مرغ خورده است.

کراسوس تبسم کرد و گفت: چه چیزهایی را به خاطر داری!

- بله، این را به خاطر دارم. با براكوس به دیدنش رفتیم. براكوس می خواست نمایش در دو دور انجام شود و هر دو نفر با هم بجنگند و یکی از دو نفر کشته شود، اما باتیاتوس تمایلی به این کار نداشت. می گفت: وقتی آقایان پولدار و مدیران شرکتهای سهامی روم برای خود میدان خصوصی تهیه می کنند لطف اینکه آدم بیاید و اصلاحاتی در جهت پیشرفت فن و ظرافت کار نمایش بکند چیست؟ اما براكوس مرد پولداری

بود و پول هم، می‌دانید، حلال مشکلات است.

-بله، حلال مشکلات است. مریبان گلا دیاتورها همه مردم پست و ناکسی هستند، اما این باتیاتوس واقعاً آدم کثیفی است. می‌دانی، همین شخص صاحب سه دستگاه از بزرگترین عمارات استیجاری روم است، یکی دیگر هم داشت که سال گذشته فرو ریخت و نیمی از مستأجرها را کشت. هر کاری را برای پول می‌کند.

-من نمی‌دانستم که شما او را می‌شناسید.

-با او صحبت کردم. راجع به اسپار تا کوس اطلاعات وسیعی داشت و فکر می‌کنم تنها کسی هم بود که اطلاعات درستی راجع به او داشت. کائوس آهی کشید: پس آنچه را که گفت تعریف کنید. -راستی می‌گفتی که... مثل اینکه اسپار تا کوس را دیدی. کائوس با بی‌تابی گفت: تعریف کنید دیگر.

کراسوس تبسمی کرد و گفت: بعضی وقتها درست به یک دختر می‌مانی.

کائوس مثل گربه براق شد و گفت: این صحبت از شما بعید است! مایل نیستم دیگر چنین چیزی بگویند!

ژنرال به لحنی ملایم گفت: خوب، حالا مگر چه گفتم که این قدر عصبانی شدی؟ مایلی جریان اسپار تا کوس را برایت تعریف کنم؟ چیز جالبی نیست، اما حالا که می‌خواهی تعریف می‌کنم:

بیش از یک سال و نیم پیش بود، غلامان عرصه را بر ما تنگ کرده بودند، به همین دلیل می‌خواستم اطلاعاتی در مورد اسپار تا کوس به دست آورم، چون آدم اگر طرفش را بشناسد سهولت می‌تواند او را مغلوب کند...

کائوس همچنان که گوش فرا می‌داد تبسم می‌کرد. درست نمی‌دانست

که چرا نسبت به اسپارتاکوس این همه کینه دارد، اما گاهی اوقات آن  
خشنودی خاطر عمیقی را که در کینه می یافت در عشق احساس نمی کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## بخش دوم

داستانی است که کراسوس برای کائوس  
کراسوس نقل می‌کند و در ضمن آن جریان  
ملاقات خویش را با لنتیوس باتیاتوس که در  
کاپوا مؤسسه تربیت گلا دیاتور دارد  
باز می‌گوید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کراسوس همچنان که در کنار مرد جوان نشسته بود گفت: این جریان کمی بعد از اینکه به فرماندهی قوا منصوب شدم اتفاق افتاد. از همان نوع افتخاری که به آدم می دهند و با عجله او را روانه دنیای دیگر می کنند. غلامان، لژیون های ما را تار و مار کرده بودند و از هر حیث بر ایتالیا تسلط داشتند. حضرات گفتند که بروم و آنها را از این مصیبت نجات دهم؛ بروم و غلامان را شکست دهم. حالا دیگر سرسخت ترین دشمنانم به من احترام می گذارند. به هر حال، واحدهای تحت فرماندهی ام را در این سوی آلپ مستقر کردم و پیغامی برای دوست چاق شما، لنتلیوس باتیاتوس، فرستادم و از او خواستم به اردوگاه بیاید.

هنگامی که لنتلیوس باتیاتوس به اردوگاه کراسوس نزدیک شد باران نرم نرمک می بارید و همه جا افسرده و مغموم بود. او نیز که از خانه و کاشانه خویش و آفتاب کاپوا به دور مانده بود مغموم و پریشان بود. حتی از راحتی و آسایش یک تخت روان نیز بهره مند نبود. بر اسب کمرنگ لاغری

سوار بود و با خود می اندیشید:

کار که دست نظامی ها بیفتد مردم آبرو مند باید به سازشان برقصند؛ زندگی ات دیگر مال خودت نیست. مردم به من غبطه می خورند که چندرغازی پول دارم. بله اگر از نجبای شهر باشی و ثروتی هم داشته باشی خوب، و اگر از اشراف باشی دیگر بهتر؛ ولی اگر هیچ یک از این دو نباشی و آدمی باشی که با کدّ یمین و عرق جبین پول حلالی به چنگ آورده باشی آن وقت دیگر سر راحت روی بالش نمی گذاری. تازه اگر سیل بازرها را چرب نکنی باید دم پادوهای سیاسی را ببینی، از دست این دو تا هم که خلاص شدی به چنگ کمیسیون روابط کارفرما و کارگر می افتی. امنیتی نداری؛ هر روز که از خواب بیدار می شوی، تعجب می کنی چه معجزه های روی داده که در خواب به قتل ترسیده ای. حالا این ژنرال قلدر مرا مفتخر فرموده و از آن سر ایتالیا کشان کشان آورده که سؤالاتی از من بکند. اگر اسمم کراسوس یا گراچوس یا سیلیوس<sup>۱</sup> یا منیوس<sup>۲</sup> بود آن وقت جریان طور دیگری بود. این هم عدالت و مساواتی که در جمهوری حکمفرماست!

با این افکار دست به گریبان بود که صدای تیز پاسداران جلو اردوگاه رشته افکارش را گشت. جلو اسب را نگه داشت و در زیر باران ایستاد. دو سرباز سوار آمدند و او را بازرسی کردند. اینان چون می باید تمام مدت نگهبانی خود را در زیر باران به سر آورند عجله ای در کار نداشتند؛ سر فرصت او را بازرسی کردند و پرسیدند کیست.

اسم لتلیوس باتیاتوس است.

سربازها روستایی بودند و اسمش را به جا نیاوردند. می خواستند

بدانند که خیال می کند به کجا می رود؟

1. Sileus.

2. Menius.



- این راه به اردوگاه می‌رود، نیست؟

- بله.

- خوب، من هم می‌خواهم به اردوگاه بروم.

- برای چه؟

- با فرمانده اردو کار دارم.

- چه می‌فروشی؟

باتیاتوس با شکیبایی گفت: چیزی نمی‌فروشم، بنا به دعوت اینجا

آمده‌ام.

- دعوت کی؟

- فرمانده اردو.

سپس دست در خرجین کرد و امریه کراسوس را نشان داد.

سربازان سواد نداشتند اما حتی یکپارچه کاغذ هم کافی بود که او را

پست به پست رد کنند و جلو بفرستند و لذا به او اجازه دادند جاده نظامی

را در پیش گیرد و به اردوگاه برود. باتیاتوس نیز مانند سایر افرادی که در

جمهوری در حال رشد بودند و به قدرت می‌خزیدند همه چیز را بر حسب

پول ارزیابی می‌کرد و به محک پول می‌آزمود. همچنان که می‌رفت با خود

می‌اندیشید: تو می‌گویی ساختن همچو جاده‌ای چه قدر خرج برمی‌دارد؟

جاده‌ای بود موقت که برای تسهیل ایاب و ذهاب اردو ساخته شده بود، با

این همه بهتر از جاده‌ای بود که او در کاپوا به مؤسسه خود کشیده بود. کسف

آن تخته سنگهای بزرگ و زیر آن سنگریزه و گل بود و به یک مایلی اردوگاه

که می‌رسید راست پیش می‌رفت.

با خود اندیشید: اگر این ژنرالهای لعنتی بیشتر به فکر جنگ بودند و

کمتر به این جاده‌ها و جاده‌سازی‌ها می‌پرداختند و ضعیفان از اینکه هست

بمراتب بهتر بود. در عین حال غروری نیز در خویشتن احساس می‌کرد.

باید قبول کرد که حتی در یک چنین دخمه کثیف و خیس و نکبت‌باری جلوه تمدن روم به چشم می‌خورد، در این شکی نبود.

به اردوگاه نزدیک شده بود. قرارگاه موقت، مانند همیشه به یک شهر بزرگ شباهت داشت؛ چه هر جا که لژیون می‌رفت تمدن نیز می‌رفت و هر جا که لژیون - ولو به مدت یک شب - اردو می‌زد تمدن نیز در آنجا به وجود می‌آمد. اینجا محل مستحکم و محصور بود که تقریباً یک مایل مربع مساحت داشت و با اسلوب صحیحی خیابان‌بندی شده بود درست مثل طرحی که طراح به روی تخته رسم آورده باشد؛ نخست خندقی بود که دوازده پا عرض و دوازده پا عمق داشت؛ بلافاصله پس از آن محوطه‌ای بود که دستک‌هایی قطور به ارتفاع دوازده پا در آن کار گذاشته شده بود. راه، خندق را قطع می‌کرد و به مدخل اردوگاه می‌رسید.

دروازه‌های عظیم چوبی به روی باتیاتوس گشوده شده، شیپوری به صدا درآمد و ورودش را اعلام داشت و بلافاصله یک گروهان سرباز در پیرامونش به حرکات نظامی پرداختند. بدیهی است این عملیات به منظور ادای احترام نسبت به او نبود، بلکه اجرای انضباط به خاطر انضباط بود. بی‌جهت نبود که می‌گفتند: تاریخ هرگز ارتشی را نشان نداده است که به اندازه لژیون‌های رومی با انضباط باشد. حتی باتیاتوس با آن همه عشق و علاقه‌ای که به جنگ و خونریزی داشت - و به همین دلیل هم در خویشتن نسبت به سربازانی که در خط اول جبهه نبودند، و وظایف دیگری را انجام می‌دادند احساس تحقیر می‌کرد - تحت تأثیر دقت و نظم ماشینی امور ارتش قرار گرفته بود. این احساس تنها به سبب وجود دستک‌ها و خندقی نبود که دو مایل درازی آن بود و به سبب وجود پیاده‌روهای وسط خیابانها و زندگی متنوع و فعالیت و نظم این اردوگاه سی هزار نفری هم نبود، بلکه ناشی از وقوف به این امر بود که این کار عظیم محصول تلاش شبانه

لژیون‌هایی بود که به جبهه می‌رفتند. بیخود نبود می‌گفتند: اقوام بیگانه وقتی اردو زدن لژیون‌ها را ببینند زودتر شکست می‌خورند تا اینکه با آنها بجنگند.

وقتی باتیاتوس پیاده شد افسر جوانی پیش آمد و از او پرسید که کیست و کارش چیست.

-لنتلیوس باتیاتوس اهل کاپوا!

افسر جوان گفت: آه، بله بله. جوان خانواده‌دار و زیبا و خوشپوش و معطری بود که بیش از بیست سال از سنش نمی‌گذشت. از همان قماش‌هایی بود که باتیاتوس چشم دیدنشان را نداشت.

افسر جوان گفت: بله، لنتلیوس باتیاتوس، اهل کاپوا. آوازه‌اش را شنیده بود و می‌دانست کیست و چه کاره است و چه متاعی را عرضه می‌کند و کراسوس او را به چه منظور احضار کرده است.

باتیاتوس با خود فکر کرد: آره، ناکس، از من خوشتر نمی‌آید و آنجا ایستاده‌ای و با من مثل نوکر رفتار می‌کنی، ولی وقتی که پیشم می‌آیی صدها عجز و لابه می‌کنی تا نمایشی برایت ترتیب بدهم؛ اگر امثال تو نباشند که من به جایی نمی‌رسم؛ اما حالا دیگر جلو هم نمی‌آیی مبادا بوی نفسم آلوده‌ات کند! بدین سان می‌اندیشید، اما فقط سر تکان می‌داد و چیزی نمی‌گفت.

افسر جوان گفت: بله، فرمانده اردو منتظر شما بودند. خبر دارم. مایل بودند فوراً تشریف ببرید و ایشان را ببینید. من شما را راهنمایی می‌کنم.

-می‌خواهم قدری رفع خستگی کنم... چیزی بخورم.

-فرمانده اردو در این مورد دستور خواهند داد. ایشان بسیار با ملاحظه هستند.

افسر جوان لبخندی به لب آورد. سپس یکی از سربازها را صدا کرد و

گفت: اسبش را بگیر، خوراک و آب بده و برایش تخته پهن بینداز!  
باتیاتوس گفت: من از صبحانه به این طرف چیزی نخورده‌ام، حالا که  
فرمانده اردو این همه وقت منتظر بوده فکر می‌کنم بتواند کمی دیگر هم  
صبر کند.

افسر جوان در قیافه‌اش خیره شد، اما لحن ملایمش را حفظ کرد.  
گفت: این را من نباید بگویم، ایشان باید بفهمند.

-اول اسب را خوراک می‌دهید؟

افسر جوان تبسم کرد و سر تکان داد، گفت: حالا تشریف بیاورید.

-من که سرباز لژیون شما نیستم!

-ولی در اردوگاه لژیون تشریف دارید.

قدری جر و بحث کردند؛ باتیاتوس به این نتیجه رسید که ادامه  
گفت‌وگو در زیر این بارانی که فطرات آن چون سوزن در بدن نفوذ می‌کرد  
مفید نیست، بنابراین جبهه خیش را به خود پیچید و از پی اشراف‌زاده  
پرافاده روان شد و همچنان که می‌رفت با خود می‌اندیشید که آن قدر که  
او فقط در یک بعد از ظهر دیده که خون از تن مردم راه افتاده، این  
توله‌سگ که هنوز دهنش بوی شیر مادر می‌داد در تمام مدت زندگی  
تفنی سربازی خود نخواهد دید. اما باشد، هر طور می‌خواهد فکر  
کند، فعلاً او قصاب خرده‌پایی است و اینجا هم کشتارگاهی است  
بزرگ. تنها مایه تسلای خاطرش وقوف بر این امر بود که او نیز از  
نیروهایی که لژیون‌ها را به اینجا کشیده بودند جدا نبود.

از خیابان اصلی اردوگاه به دنبال افسر جوان پیش می‌رفت و با  
کنجکاو به این سو و آن سو و چادرهای کثیف و گل‌آلودی که درهاشان  
باز بود و به سربازانی که روی پوشال کف چادرها لم داده بودند و حرف  
می‌زدند و فحش می‌دادند و آواز می‌خواندند و طاس می‌ریختند و

قاب بازی می کردند، می نگریست. بیشترشان روستایی بودند. صورتشان را از ته تراشیده بودند؛ پوست بدنشان زیتونی بود. در بعضی از چادرها منقلهای کوچکی بود اما به طور کلی سربازها همان طور که گرمزدگی پیدا می کردند و همان طور که بی حد و حساب مشق می کردند و انضباط سخت می دیدند، همان طور هم سرما می خوردند. آنهایی که ضعیف بودند پس از چندی می مردند و آنهایی که مقاوم بودند مقاومت بیشتری پیدا می کردند و به صورت دسته پولادین نیرومندی درمی آمدند که کار بسیار تیزی به انتهای آن نصب شده باشد، و این همان ابزار مخوف کشتاری بود که تاکنون سابقه نداشت.

چادر فرماندهی، درست در مرکز اردوگاه و در محل تقاطع دو خطی بود که چهارگوشه اردوگاه را به هم وصل می کرد. چادر بزرگی بود که به دو قسمت تقسیم شده بود. لبه های چادر را انداخته بودند و در هر طرف آن یک نگهبان ایستاده بود. هر یک از نگهبانان به جای نيزه معمولی یک نيزه تشریفات به دست داشت و به عوض سپر سنگین، سپر سبکی به دوش افکنده و به جای شمشیر اسپانیایی دشنه ای از نوع دشنه های تراسی به کمر زده بود. شنلهای پشمی سفیدشان خیس آب بود و طوری ایستاده بودند که گویی از سنگ تراشیده شده اند. آب از کلاهخود و لباس و سلاحشان فرو می ریخت. این جریان باتیاتوس را به عللی بیش از سایر چیزها تحت تأثیر قرار داده بود، خوشوقت بود از اینکه می دید گوشت و پوست، عملی خارج از حدود وظیفه مقرر را انجام می دهند.

هنگامی که به چادر نزدیک شدند، نگهبانان ادای احترام کردند و لبه های چادر را بالا زدند. باتیاتوس و افسر جوان وارد شدند. درون چادر تار بود و اینجا که قسمت جلو چادر فرماندهی بود اتاقی بود که چهل پا عرض و حدود بیست پا عمق داشت. مبلمان آن را یک میز چوبی دراز و

ده - دوازده صندلی سفری تشکیل می داد. در یک سر میز ژنرال مارکیوس لیسینیوس کراسوس، سرفرماندهی نیرو نشسته بود و در نقشه‌ای که مقابلش گسترده بود دقیق شده بود.

با ورود باتیاتوس و افسر جوان کراسوس از پشت میز برخاست و به طرف آنها آمد. مرد فربه از اینکه دید کراسوس با اشتیاق جلو آمد و با او دست داد و سلام و تعارف کرد خوشوقت شد.

- اگر اشتباه نکنم سرکار، لتلیوس باتیاتوس اهل کاپوا هستید؟

باتیاتوس سری فرود آورد و با او دست داد. ژنرال براستی مرد خوش قیافه‌ای بود، خطوط چهره زیبایی داشت و در حرکات و سکناتش چیزی حاکی از تفرعن به چشم نمی خورد.

باتیاتوس گفت: از زیارت جنابعالی فوق‌العاده خوشوقتم.

- لطف فرموده و راه درازی را آمده‌اید و مطمئنم خیس و گرسنه و

خسته هستید.

کراسوس این جمله را با علاقه اما با قدری تردید بر زبان آورد؛ باتیاتوس با شنیدن آن، احساس آرامش خاطر کرد. افسر جوان، باتیاتوس را همچنان با همان حالت و قیافه بزرگوارانه می‌نگریست. اگر باتیاتوس شعور و درک بیشتری داشت می‌فهمید که در رفتار او و فرمانده اردو در معنا تفاوتی نیست. ژنرال بر نامه‌ای داشت که می‌بایست اجرا کند و کاری داشت که باید به انجام برساند، افسر جوان نیز می‌بایست رفتار اشرافی خود را در مقابل اشخاصی مانند باتیاتوس حفظ کند.

باتیاتوس در جواب گفت: بله، درست می‌فرمایید. خیس و خسته

هستم اما بدتر از همه اینکه تا سرحد مرگ گرسنه‌ام. از این آقای جوان

خواهش کردم اجازه بدهند چیزی بخورم اما این تقاضا به نظر ایشان

نامعقول رسید.

کراسوس گفت: ما نظامیان موظفیم دستورات را دقیقاً به‌مورد اجرا بگذاریم. من دستور داده بودم که به‌محض اینکه تشریف آوردید شما را پیش من بیاورند. حالا هر فرمایشی داشته باشید خودم آن را اجرا می‌کنم. می‌دانم سفر دشواری داشته‌اید. لباس خشک همین الساعه آماده می‌شود. قبل از آن مایلید استحمام کنید؟

- بعداً هم می‌توانم استحمام کنم، حالا مایلم چیزی بخورم.  
افسر جوان تبسم کنان از چادر بیرون رفت.



## ۲

خوردن ماهی سرخ کرده و تخم مرغ پخته، پایان پذیرفته و اینک باتیاتوس سخت با جوجه درگیر بود، آن را از هم جدا می کرد و استخوانهایش را به دندان می کشید و پاک می کرد. در عین حال از ظرف آش نیز غافل نبود و از نوشیدنی ای هم که در مقابل داشت جرعه های جانانه برمی گرفت و غذا را به یاری آن فرو می داد. اطراف دهانش چرب شده بود و خرده ریزهای خوراک، نیم تنه ای را که کراسوس به او داده بود، ملوث کرده بود، دستهایش آلوده به چربی بود.

کراسوس او را با علاقه می نگریست. او نیز مانند بسیاری از رومیان هم طبقه و هم نسل خود نسبت به این مرد، این مردی که کارش تعلیم و تربیت گلاادیاتورها و خرید و فروش و کرایه دادن آنها بود، در خود احساس تحقیر می کرد. تنها در بیست سال گذشته بود که مر بیان گلاادیاتور در روم قدرتی کسب کرده و به نیروی سیاسی و مالی عظیمی بدل گشته بودند. بسیاری از آنها مانند همین مرد فربه ای که با او پشت میز نشسته بود

ثروتشان در حساب نمی‌آمد. قبل از آن عده‌نمایهائی که از جنگ گلاادیاتورها ترتیب داده می‌شد چندان نبود و وجودش جزء یکی از کیفیات مهم اجتماع به حساب نمی‌آمد. البته وجود داشت و عده‌ای آن را می‌پسندیدند و عده‌ای هم نمی‌پسندیدند. سپس ناگهان به نحو عجیبی باب شد و مردم روم واله و شیدای آن شدند. میدانهای در هر گوشه و کنار ساخته شد. کمترین شهر هم میدان چوبی خود را داشت. جنگ دو گلاادیاتور به صورت جنگ دو یست گلاادیاتور درآمد و گاه نمایش جنگ یک‌دسته یک‌ماه ادامه می‌یافت و خواسته‌عامه به عوض اینکه به نقطه اشباع برسد همچنان در اوج بود و ظاهراً حد و حدودی نمی‌شناخت.

کدبانوی آراسته رومی و اوباش سرگذر به یکسان به این نمایشها علاقه نشان می‌دادند. زبان و اصطلاحات جدیدی به وجود آمد که خاص این نمایشها بود. جنگجویان قدیمی برای چیزی که روزشماری می‌کردند یکی جنگ گلاادیاتورها و دیگری مراسم عزای عمومی بود و ده‌هزار نفر مردم بیکار و بی‌خانمان شهر روم نیز ظاهراً جز تماشای این نمایشها موجبی برای زندگی نداشتند. بازار معامله گلاادیاتورها ناگهان رونق گرفت و مؤسسات تعلیم گلاادیاتورها به وجود آمد، که مؤسسه لنتلیوس باتیاتوس در کاپوا بزرگترین و پردرآمدترینشان بود. درست همان‌طور که احشام مثلاً فلان دیار در بازار طالب فراوان دارد گلاادیاتورهای کاپوا نیز در هر میدانی طالب فراوان داشتند و باتیاتوس از یک آدم کوچک گرد، از یک پادو درجه سه بازار برده، به یک مرد ثروتمند و یک مربی برجسته تبدیل یافته و آوازه‌اش در تمام ایتالیا بلند بود.

کراسوس با خود فکر می‌کرد: هنوز همان آدم کوچک گرد، همان آدم

بی‌سر و پاست. طرز خوردنش را ببین!

برای کراسوس فهم این مسأله دشوار بود که چگونه بسیاری از این

مردم بی اصل و نسب و بی آداب می توانند آن قدر ثروت داشته باشند که دوستان او حتی در خواب هم آن را نبینند. از این مربی ناهنجار که کم هوشتر نبودند؟ مثلاً خود او را در نظر بگیرید، او به عنوان یک نظامی از ارزش خود آگاه بود؛ از سماجت و سرسختی و پشتکار رومی برخوردار بود و فنون نبرد را نیز چیزی نمی دانست که خود به خود و از راه توارث به افراد منتقل شود آنچه را که درباره جنگها به رشته تحریر درآمده، خواننده و آثار بهترین مورخان یونانی را مطالعه کرده بود. هیچ وقت هم اشتباه سرداران سلف خود را در مورد اسپارتاکوس مرتکب نمی شد، یعنی او را به کم نمی گرفت و حقیر نمی شمرد. با این وصف اینک که در مقابل این مرد بی آداب نشسته بود به نحوی عجیب خویشن را کمتر از او احساس می کرد.

سرانجام خطاب به وی گفت: باید بدانید که من در خصوص اسپارتاکوس و جنگی که پیش آمده و رابطه ای که این جنگ با شما پیدا کرده است، احساس مخالفی نسبت به شما ندارم. من معلم اخلاق نیستم. لیکن چون شما تنها کسی هستید که می توانید اطلاعاتی را که من می خواهم در اختیارم بگذارید خواستم با شما صحبت کنم.

باتیانوس پرسید: ولی این اطلاعاتی که می فرمایید چیست؟

-اطلاع از ماهیت دشمنم.

مرد فربه قدری نوشیدنی ریخت و با چشمان کورسو به ژنرال نگریست. نگهبانی آمد و دو چراغ روی میز گذاشت؛ شب فرا رسیده بود. باتیانوس در پرتو چراغ آدم دیگری بود. هوای تیره شامگاهی مساعد بود و اکنون همچنان که صورتش را با دستمال سفره می مالید نور بر آن بازی می کرد و سایه چینهای آویخته را به کمال جلوه می داد. بینی درشت و پهنش مدام مرتعش می شد. کم کم از خود بیخود می شد. نگاه سردی که

در چشمانش پرسه می زد به کراسوس می گفت که اشتباه نکنند، با آدم  
احتمی طرف نیست و برستی هم آدم احتمی نبود.

- من دشمنان سرکار را از کجا بشناسم؟

بیرون چادر شیپورهایی به صدا درآمد، مشق بعد از ظهر پایان پذیرفته  
بود و اردوگاه در زیر سنگینی پای سربازانی که به سوی چادرها  
می دویدند می لرزید.

کراسوس شمرده و آرام گفت: من فقط یک دشمن دارم، آن هم کسی  
جز اسپارتاکوس نیست.

مرد فربه با دستمال سفره دماغش را گرفت.

کراسوس افزود: شما هم اسپارتاکوس را می شناسید.

- بله، البته که می شناسم!

- جز شما کسی او را نمی شناسد. حتی هیچ یک از اشخاصی که با او  
جنگیدند او را نمی شناختند. به جنگ غلامان رفتند، انتظار داشتند  
همین که شیپورها و طبلهپاشان را به صدا درآوردند و نیزه هایشان را پرتاب  
کردند برده ها فرار کنند؛ اما با اینکه لژیون ها به دفعات تار و مار شدند  
هنوز این انتظار باقی بود؛ انتظاری که هیچ وقت تحقق نیافت. روم امروز  
آخرین تلاش خود را می کند، اگر این تلاش با عدم موفقیت مواجه شود  
دیگر اثری از روم نخواهد بود. این را شما هم مثل من می دانید.

مرد فربه در حالی که دستش را بر شکم گذاشته و سنگینی بدن را به  
عقب داده بود قاه قاه خندید.

کراسوس پرسید: به نظرتان مضحک آمد؟

باتیاتوس گفت: حقیقت همیشه خنده دار است.

کراسوس منتظر ماند تا خنده اش تمام شود.

- بله، رومی وجود نخواهد داشت؛ آنچه وجود خواهد داشت،

اسپارتاکوس خواهد بود و بس.

شدت خنده مرد فربه فروکش کرده بود؛ اکنون نرم نرمک می خندید. کراسوس او را می نگرست، درست نمی دانست که آیا واقعاً عقلش را از دست داده یا از خود بیخود شده است. آه، این ملک چه چیزها می پرورد! اینجا مری گلا دیاتورها نشسته بود - کسی که برده می خرید و تعلیم می داد و برای جنگ آماده می کرد - کراسوس هم سرباز تعلیم می داد و برای جنگ آماده می کرد. مرد فربه طبعاً به این تشابه می خندید.

باتیاتوس جامی دیگر نوشید و به خوش خلقی و با صدای فریاد افتاده گفت: شما باید مرا اعدام می کردید، نه اینکه غذا می دادید. ژنرال مطلب مورد علاقه خود را دنبال کرد و گفت: خوابی دیدم؛ یک نوع کابوس. یکی از همان خوابهایی که آدم پشت سر هم می بیند... باتیاتوس به نشان توجه به موضوع سر می جنباند.

... بله، خواب می دیدم که با چشمان بسته می جنگم. این چیز وحشتناکی است، اما منطقی است. ملاحظه می کنید، من معتقد نیستم که همه خوابها، جریانات و حوادثی را از پیش خبر می دهند. بعضی خوابها فقط انعکاس مسایلی هستند که آدم در عالم بیداری با آنها روبه رو است. اسپارتاکوس چیز مجهول و ناشناخته ای است و اگر بدون شناسایی به جنگش بروم مثل این است که چشم بسته به جنگش رفته باشم. این امر البته در موارد دیگر صدق نمی کند، مثلاً می دانم که گلها چرا می جنگند؛ می دانم که یونانی ها و اسپانیایی ها به خاطر چه می جنگند؛ می دانم که قطع نظر از تغییرات و شرایط و مقتضیات موضعی، به همان دلیل می جنگند که من می جنگم اما من نمی دانم این غلامان برای چه می جنگند. نمی دانم این اسپارتاکوس چگونه این مردم بی سرو پا را به دور خود جمع می کند و طوری از آنها استفاده می کند که بهترین ارثی را که دنیا به خود دیده

است در هم می‌شکند. آماده کردن یک لژیونر پنج سال تمام وقت می‌برد. پنج سال وقت می‌برد تا بتوان به او تلقین کرد که زندگی‌اش ارزشی ندارد و تنها چیزی که اهمیت دارد لژیون است و فقط لژیون، و دستور هرچه باشد باید کورکورانه اطاعت کرد. بله، پنج سال وقت با روزی ده ساعت مشق. آن وقت می‌توانید او را به لبه پرتگاه ببرید و به او فرمان بدهید که خود را پرت کند و او در اجرای امر تردید نکند. مع الوصف همین غلامان بهترین لژیون‌های روم را نابود کردند. برای این بود که خواهش کردم از کاپوا به اینجا بیایید... که در مورد اسپارتا کوس اطلاعاتی در اختیارم بگذارید تا بتوانم دستمالی را که بر چشمانم بسته است بردارم و با چشم باز به جنگ او بروم.

باتیاتوس با قیافه گرفته، با حرکت سر سخنانش را تصدیق می‌کرد. سرخوش بود و درست چنان بود که باید باشد؛ مشاور و محرم یک سردار بزرگ.

کراسوس به سخن ادامه داد: مایلم نخست با خصوصیات حریف آشنا شوم. حالا بفرمایید ببینم چگونه آدمی بود؟ او را از کجا پیدا کردید؟  
- مردم هرگز آنچنان که هستند نمی‌نمایند.

- فرمایشی است درست، بسیار درست. آدم همین که این نکته را فهمید آن وقت می‌شود یک آدم مردم‌شناس. این اظهار البته بسیار خوشایند باتیاتوس بود.

- آدم فرق العاده آرام و تقریباً افتاده‌ای بود... اهل تراس بود. خلاف عرض نمی‌کنم.

انگشتش را در جام نوشیدنی فرو می‌برد و ضمن صحبت آن را روی میز می‌کشید. در ادامه سخن گفت: می‌گویند غم‌گسالی است - خیر، خیر، چنین چیزی نیست - حتی قدش هم آن قدرها بلند نیست. شاید، هم قد



شما باشد. موهای سیاه و مجعد و چشمان میخی دارد. بینی اش شکسته است؛ اگر این نقص نبود فکر می‌کنم می‌شد او را آدم زیبایی به حساب آورد. اما این شکستگی بینی ملایمت و حجب خاصی به چهره اش داده است. صورت پهن و مهربانی داشت. ملاحظه می‌کنید این صفات و خصوصیات، همه گول‌زننده است، چون آنچه را که او با من کرد اگر کس دیگری کرده بود او را کشته بودم.

کراسوس پرسید: چه کرد؟

... آه...

کراسوس به آرامی گفت:

می‌خواهم صریح و روشن صحبت کنید، چون باید تصویر روشنی از او داشته باشم. ضمناً مایل‌م بدانید که آنچه را که به من می‌گویید در هیچ‌جا بازگو نخواهد شد و من موضوع را اکیداً محرمانه تلقی می‌کنم. و علی‌العجاله واقعه‌ای را که به خاطر آن می‌بایست اسپارتاکوس را می‌کشت به کناری نهاد و در ادامه سخن گفت: همچنین می‌خواهم بدانم زمینه خانوادگی او چیست، از کجا آمده است، اهل کجاست و شما او را از کجا خریدید؟

باتیاتوس لبخندی زد و هر دو دستش را از جلو گشود و گفت: شما خیال می‌کنید گلادیاتور چیست؟ تنها یک غلام که نیست؛ این را که توجه می‌فرمایید... و یا لااقل گلادیاتورهای کاپوا فقط غلام نیستند. اینها نوع خاصی هستند. چون آدم اگر بخواهد سگ جنگی داشته باشد، سگ دست‌آموزی را که دخترها تربیت می‌کنند نمی‌خرد و اگر بخواهید اشخاصی را با هم به جنگ بیندازید طبعاً اشخاص جنگجو را انتخاب می‌کنید. اشخاصی که دل و جرأت دارند. اشخاصی که کین می‌ورزند. خلاصه، اشخاص دل و جگر دار. بنابراین من به برده‌فروشان می‌گویم که



طالب دل و جگرم. این نوع غلامها برای خدمت خانه و کار در مزارع مناسب نیستند.

کراسوس پرسید: چرا برای کار در مزارع مناسب نیستند؟  
- چون غلامی که رام شد دیگر به درد این کار نمی خورد و اگر غلامی رام شدنی نباشد آن وقت باید او را کشت، برای اینکه نمی توان از او کار کشید؛ کار را خراب می کند و آنهایی را هم که کار می کنند خراب می کند. خلاصه، وجود چنین غلامی مرضی است که هر چیزی را که دور و برش باشد آلوده می کند.

- پس برای چه می جنگد؟

- آه... نکته همین جاست و اگر از نظر دور بماند آن وقت آدم نمی تواند با گلاادیاتور کار بکند. در زمان قدیم این قبیل اشخاص را بوستواری<sup>۱</sup> می گفتند و اینها به خاطر جنگ می جنگیدند. اشخاصی بودند که فکرشان درست کار نمی کرد، بیمار روحی بودند؛ و عده شان هم زیاد نبود، ضمناً غلام هم نبودند.

پس دستش را بر پیشانی گذاشت و افزود: بله، هیچ کس نیست که بخواهد بجنگد و خون بریزد مگر اینکه اینجایش عیب داشته باشد. کسی از این کارها خوشش نمی آید. گلاادیاتور هم از جنگ خوشش نمی آید. برای این می جنگد که می بیند شمشیری به دستش می دهید و زنجیر را از گردنش باز می کنید. وقتی شمشیر را در دست خود می بیند خود را آزاد می پندارد - و این چیزی است که او می خواهد - می خواهد شمشیری در دست داشته باشد و خود را آزاد ببیند. آن وقت است که فهم و شعور شما در مقابل فهم و شعور او قرار می گیرد، چون جانور شریری است، بنابراین شما هم باید همان طور باشید.

1. Bustuarii.

کراسوس که سخنان ساده این مرد فربه‌ی که در کار خود ورزیدگی داشت و او را بسیار شیفته کرده بود شنید، پرسید: خوب، این اشخاص را از کجا می‌آورید؟

فقط یکجا هست که می‌توان آنها را - یعنی آن نوعی را که من می‌خواهم - در آن گیر آورد. بلکه فقط یکجا؛ آن‌هم معادن است. باید آنها را از محلی آورد که لژیون در مقابلش بهشت باشد؛ زمین مزروعی در مقابلش بهشت باشد، حتی اعدام و چوبه دار هم سعادت باشد. بله، عاملان من آنها را در چنین جاهایی گیر می‌آورند؛ اسپارتاکوس را هم در یکی از این جاها پیدا کردند. او کورو<sup>۱</sup> بود. می‌دانید این کلمه به چه معناست؟ به گمانم لغت مصری است...

کراسوس به علامت نفی سر تکان داد.

- به معنای سه نسل برده است؛ نوه برده. کورو در زیان مصری به معنای یک نوع خزننده زشت هم هست؛ جانوری که حتی جانوران هم از او دوری می‌کنند. بله، کورو. حالا ممکن است سؤال کنید این جریان چرا در مصر به وجود آمد؟ حالا عرض می‌کنم. چیزهایی بدتر از مربی گلا دیاتور هم وجود دارند. وقتی به اردوگاه شما وارد شدم، صاحب منصبان با قیافه‌های عجیبی نگاهم می‌کردند. چرا؟ برای چه؟ ما همه قصابیم و گوشت معامله می‌کنیم، این طور نیست؟ پس چرا آنها این طوری به من نگاه می‌کنند؟

در حالت طبیعی نبود؛ این مرد فربه که گلا دیاتور تربیت می‌کرد و در کاپوا مدرسه‌ای خاص این کار داشت، اکنون یکپارچه رقت بود، دلش به حال خویش می‌سوخت و روحش عریان جلوه می‌کرد. آری، حتی آدم کثیف و فربه‌ی هم که صاحب میدان است و خون انسانها ماسه‌های کف

1. Koruw.

میدانش را رنگین می‌کند و آن را به صورت لجن در می‌آورد روح دارد.  
 کراسوس به آرامی گفت: پس این طور که می‌گویید اسپارتاکوس کورو  
 بود، و او را از مصر آوردید؟

باتیاتوس با سر تصدیق کرد و افزود: اهل تراس بود، اما من او را از  
 مصر آوردم. صاحبان معادن طلا آنها را از آتن می‌آوردند و اگر بتوانند کورو  
 می‌خرند، تراسی‌ها هم البته طالب فراوان دارند.

- چرا؟

- مشهور است برای کار در معادن خوبند.

- بله، پس چرا می‌گویند اسپارتاکوس را در یونان خریدند؟

- مگر همه این مهملات و لاطانات دیگری را هم که می‌گویند  
 می‌دانم برای چه می‌گویند؟ نه، اما می‌دانم او را در کجا خریدند، چون  
 خودم او را خریدم. من اسپارتاکوس را در تب<sup>۱</sup> خریدم. در صحت گفته‌ام  
 تردید دارید؟ دروغ می‌گویم؟ مربی تنها و درمانده‌ای هستم که در  
 سرزمین گل زیر این باران نشته‌ام. برای چه تنها زندگی می‌کنم؟ به چه  
 مناسبت به چشم تحقیر به من نگاه می‌کنید؟ شما برای خودتان زندگی  
 می‌کنید؛ من هم برای خودم.

کراسوس گفت: شما مهمان عزیز من هستید. من شما را به چشم  
 تحقیر نگاه نمی‌کنم.

باتیاتوس لبخند زد و گفت: می‌دانید چه می‌خواهم؟ می‌دانید به چه  
 احتیاج دارم؟ ما هر دو مان اهل دنیا و زندگی هستیم. زن می‌خواهم.

لحن سخنش بنرمی گراییده و التماس‌آمیز بود: چرا به زن احتیاج  
 دارم؟ به خاطر شهوت نیست، به واسطه تنهایی است. برای اینکه بتوانم

۱. Thebes، یکی از شهرهای باستانی مصر، در کنار رود نیل و در محل کنونی شهر  
 «لوکور».

جراحات کهنه را التیام بدهم.  
کراسوس گفت: فعلاً جریان مصر و اسپار تا کوس را تعریف کنید، بعد  
راجع به این مسأله صحبت می‌کنیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۳

پیش از آنکه نام جهنمی که مسیحیان به وجودش اعتقاد دارند در کتابها و موعظه‌ها بیاید - و شاید حتی پس از آن - جهنمی در روی زمین بود که مردم می‌دیدند و از وجودش باخبر بودند. زیرا این طبیعت آدمی است که تنها دربارهٔ جهنمهایی بنویسد که خود آفریده است.

در ماه ژوئیه، آن‌گاه که هوا خشک و جانفرساست از «تب» حرکت کنید و از کناره‌های نیل تا نخستین آبشار پیش بروید. اینک در جهنم هستید. سر بردارید و ببینید که نوار سبز کرانهٔ رود چگونه چروکیده و پژمرده است! ببینید چگونه پشته‌ها و خرپشته‌های صحرا به شنهای نرم و نرمتری بدل شده‌اند. همه‌جا دود و گرد و غبار است؛ باد دامن‌کشان و تن‌سایان می‌گذرد؛ اینجا ماسه را برهم انباشته می‌کند و آنجا شاخکهای حساس را بالا می‌آورد. اوقاتی که جریان آب رودخانه کند است و در تمام مواقعی که هوا خشک باشد چنین است، قشری از گرد سفید بر کف آن می‌آرمد. این گرد در هوا پرسه می‌زند، هوا بسیار گرم و توانفرساست.

اما دست کم باد خفیفی می وزد. اکنون از نخستین آبشار گذشته اید، باید راه خود را به طرف جنوب شرقی ادامه دهید و وارد صحرای «نوبه» شوید. باز هم پیش بروید، تا آنجا که دیگر از باد خفیفی که برفراز رودخانه پرمه می زد اثر نباشد، اما نه آن قدر که نسیم بحر احمر را احساس کنید. اکنون رو به جنوب بروید. در اینجا باد ناگهان از نفس می افتد، زمین مرده و خاموش است. تنها چیز جاندار، هواست که شعله می کشد و برق می زند. در اینجا حواس اعتبار ندارد، چون چیزی را نمی توان دید. همه چیز از شدت گرما کج و معوج و خمیده به نظر می رسد، صحرا نیز تغییر کرده است. این اشتباه است که مردم می پندارند که صحرا در همه جا صحراست؛ ولی صحرا در اصل یعنی کم آبی و این نیز خود شدت و ضعف دارد؛ در ضمن، صحرا بر حسب طبیعت خاک یا محل نیز فرق می کند. صحرا ممکن است سنگلاخی، کوهستانی و شنی باشد؛ ممکن است شنی و شورزار و آمیخته به مواد مذاب آتشفشانی باشد؛ ممکن است از توده های انبوه ریگ روان باشد، که البته بسیار هولناک است و در چنین صحرایی مرگ حتمی است.

در اینجا چیزی نمی روید و از بته های خشن صحاری سنگلاخی و از خارخسکهای منفرد صحاری شنی اثری نیست.

پیشتر بروید؛ تقلاکنان از میان این گرد سفید پیش بروید و ببینید چگونه گرمای توانفرسا، موج پس از موج پشنتان را به زیر ضربات تازیانه خویش می گیرد. تا آنجا که ممکن است گرم است، اما هنوز زندگی ممکن است. در این صحرای گرم و موخس پیش بروید، می بینید که زمان و مکان نامحدود می شود. باز هم پیش بروید. جهنم چیست؟ جهنم وقتی شروع می شود که اعمال حیاتی ساده و ضروری از حدود و شکل طبیعی خویش خارج شوند و در طی تمام قرون و اعصار، همه کسانی که مزه جهنم ساخته

دست بشر را چشیده‌اند، در این معرفت سهیم بوده‌اند. اکنون راه رفتن، نفس کشیدن، دیدن و اندیشیدن، وحشت‌انگیز است.

اما جریان الی غیرالنهایه ادامه نمی‌یابد. صحنه ناگهان شکل مشخصی به خود می‌گیرد و قیافه جهنم واضح‌تر می‌شود. خرپشته‌های سیاه، خرپشته‌های عجیب و قیرگون، در پیش چشم سر برمی‌آورد. این همان دامنه سنگی است؛ هنگامی که نزدیک می‌شوید می‌بینید که رگه‌های مرمر سفید براق در تمام وجود آن دویده است. آه که این مرمر چه قدر سفید است! وه که چگونه نور می‌پاشد و برق می‌زند و این نور چه قدر ملکوتی است! باید هم ملکوتی باشد، زیرا خیابانهای بهشت را با طلا فرش کرده‌اند و مرمر سفید هم از حیث طلا غنی است. و به همین علت است که به اینجا می‌آیند و شما نیز به این علت به اینجا آمده‌اید؛ چون مرمر سرشار از طلاست.

جلوتر بروید و ببینید. از مدتها پیش فراغته مصر این صخره‌های سیاه سنگی را کشف کرده بودند. در آن ایام فقط ابزارهای مسی و برنجی داشتند، بنابراین فقط می‌توانستند سطح صخره را خراش دهند و بگذرند. اما با مرور زمان طلا ته کشید و لازم بود به درون صخره سنگی نفوذ کنند و مرمر سفید را بشکافند و چون عصر مس به سر آمده و عصر آهن فرارسیده بود، این امر امکان‌پذیر بود، آن وقت کارگران می‌توانستند با کلنگها و قلمهای آهنی و پتکهای سنگین مرمر را استخراج کنند.

اما اینک به کارگر نوع جدیدی نیاز بود، زیرا شدت گرما و وفور گرد و غبار و قابلیت انعطافی که برای تعقیب رگه‌ها لازم بود استخدام دهقانان حبشی و مصری را ناممکن ساخته بود و برده معمولی هم گران بود و زود می‌مرد. حال که چنین بود سربازان سرد و گرم دیده و محکمی را که به اسارت می‌گرفتند به اینجا می‌آوردند. کودکانی را هم که کورو یعنی



برده زاده، بودند و پدرانشان هم برده زاده بودند و تحت شرایط و مقتضیاتی بار آمده بودند که تنها سخت ترین و مقاومترین فرد زنده می ماند به اینجا می آوردند. وجود کودکان ضروری بود، زیرا هنگامی که عرض رگه ها کم و عمقشان بیشتر می شد جز کودکان کسی قادر به کار در آنها نبود.

اقتدار و شوکت دیرینه فراعنه به سر آمد و خزانه شاهان مصر و یونان تهی شد و حکومت روم بر آنها استیلا یافت و معامله گران برده اداره امور معادن را به دست گرفتند. باری، جز رومیان کسی از فن اداره بردگان اطلاع نداشت.

بدین سان به این معدن می آید، همچنان که اسپارتاکوس آمد. صد و بیست و دو تراسی بودند. گردن به گردن زنجیر شده بودند؛ زنجیر داغ خود را از نخستین آبشار به گردن کشیدند و به اینجا آمدند؛ نفر دوازدهم از نخستین ردیف، اسپارتاکوس است. تقریباً برهنه است، چنانکه همه هستند و دیری نخواهد گذشت که عریان خواهد شد. پاره لنگی به کمر دارد، موهای سر و ریشش بلند است، مثل موی همه. صندلهايش فرسوده است، اما از همان اندکی که از آنها باقی است استفاده می کند، زیرا گرچه پایش به کلفتی یک انگشت پینه بسته و به سختی و سفتی چرم است، در مقابل حرارت سوزان شنهای بیابان چیزی نیست.

خوب، این اسپارتاکوس چگونه آدمی است؟ هنگامی که زنجیرش را به گردن می کشد و از بیابان می گذرد بیست و سه سال دارد، ولی قیافه اش این طور نشان نمی دهد. اشخاصی مانند او، طفولیت و بلوغ و جوانی و مردی نمی شناسند؛ نصیب آنها رنج نامحدود یعنی رنجی است که عمر نمی شناسد و با طفولیت و جوانی آشنا نیست. سر تا پایش از ماسه سفید و نرم پوشیده است. اما در زیر این گرد سفید، پوست قهوه ای

آفتاب سوخته‌اش که همان رنگ چشمانش گشته است، جلوه می‌کند. چشمانش مانند دو کِش در میان چهره استخوانی‌اش برق می‌زنند. پوست قهوه‌ای، مدبرم زندگی مردمی از قماش اوست. غلامان سفید و زرین موی شبه جزیره اسکاندیناوی نمی‌توانند در معادن کار کنند؛ آفتاب بدنشان را کباب می‌کند و ایشان را می‌کشد و با شکنجه و درد فراوان از جهان می‌روند.

دشوار بتوان کف که بلندبالاست یا کوتاه قد، چون کسانی که در زنجیرند کمر راست می‌کند و با قامت کشیده راه نمی‌روند. گوشت بدنش مانند زه سفت و سخت و آفتاب خورده و خشکیده است، اما استخوانی نیست. نسلها خوشه‌چینی و باد دادن خرمن، بدن را محکم کرده؛ زندگی در تپه‌های سنگی تراس نیز هرگز آسان نیست، بنابراین آنکه می‌ماند سخت مقاوم است و به زندگی می‌چسبد. آن مشت گندمی را که خوراک روزانه اوست با اشتیاق می‌خورد و هر ذره از مواد غذایی قرصهای جوین را جذب بدن می‌کند؛ بدن هم آن قدر که خود را نگه دارد جوان است. گردنش کلفت و عضلانی است اما آنجایی که قلاده یرنجین بدان تکیه کرده زخم برداشته و چرک کرده است. شانها پر عضله است و سایر قسمت‌های بدن هم طوری این نسبت را حفظ می‌کنند که کوتاه‌تر از واقع می‌نماید. صورتش پهن است، و چون بینی‌اش در اثر ضربه چماق مباشر برده شکسته است، پهن‌تر از واقع به نظر می‌رسد و به سبب فاصله زیادی که چشمها از هم دارند، حالتش محجوب است. دهانش در آغوش آن موها و گرد و غباری که بر آن افتاده است بزرگ می‌نماید؛ لبهایش قلوهای و کوچک و حساس به نظر می‌آیند و هر گاه که در پوزخند یا زهر خندی می‌گدازند، می‌بینید که دندانها سفید و منظم‌اند. دستهایش درشت و خوش تراش، و در نوع خود زیبا هستند؛ در واقع این تنها چیز

زیبایی است که دارد.

باری، این شخصی که می‌بینید اسپارتاکوس است. همان برده‌زاده تراسی که پدرش نیز برده‌زاده بود. هیچ‌کس از سرنوشتش اطلاع ندارد و آینده نیز کتابی نیست تا بدان مراجعه کرد و از آن اطلاع حاصل نمود؛ گذشته هم وقتی که جز رنج و مرارت چیز دیگری نیست در زمینه مبهمی از رنج‌های گوناگون می‌گذارد و محو می‌شود. آری این کسی که می‌بینید اسپارتاکوس است که از آینده خویش اطلاعی ندارد و موجبی هم نیست که گذشته خویش را به یاد آورد و هرگز از خاطرش نگذشته است که نصیب رنج در آینده جز رنج باشد و هرگز هم به خاطرش خطور نکرده است که زمانی فراخواهد رسید که مردم رنج نخواهند برد و ضربات تازیانه را بر پشت خویش احساس نخواهند کرد.

راستی در این حال که از میان شنهای داغ تقلا می‌کند و پیش می‌رود به چه می‌اندیشد؟ اما باید دانست که مردم هنگامی که زنجیر به گردن دارند به چیزهای زیادی نمی‌اندیشند؛ بیشتر اوقات بهتر است به چیزی جز خواب و خوراک نیندیشند. با این تفصیل افکار پیچیده‌ای در سر اسپارتاکوس و یا سایر تراسی‌های هم‌زنجیر او نیست. آنان را اگر به صورت جانور درآوردید به فرشتگان نمی‌اندیشد.

اکنون پایان روز است و صحنه تغییر می‌کند و مردمی از این قبیل، کمترین تغییر و هیجان را با حرص و ولع می‌فایند. اسپارتاکوس سر بالا می‌کند و نوار سیاه حاشیه خارجی معدن را می‌نگرد. غلامان جغرافیای خاص خود را دارند و با اینکه شکل و قواره دریاها و کوهها و مسیر رودخانه‌ها را نمی‌دانند در خصوص معدن نقره اسپانیا و معدن طلای عربستان و معدن آهن شمال آفریقا و معدن مس قفقاز و معدن قلع گل اطلاعات فراوان دارند. فرهنگ لغات خاص خود را دارند که سرشار از

کلمات هولناک است و در مواقع تیره بختی بدان پناه می‌برند و با اندیشه دربارهٔ محل‌هایی بدتر از آنجایی که هستند از بار خاطر خویش می‌کاهند، اما بدتر از این جهنم سیاه نوبه<sup>۱</sup> جایی در پهنهٔ گیتی نیست.

اسپارتاکوس آن را می‌نگرد؛ دیگران هم در آن خیره می‌شوند، صف از تلاش و تقلا باز می‌ایستد و توقف می‌کند؛ شترهایی هم که بارشان گندم و آب است می‌ایستند؛ حتی مباشران معدن هم با تازیانه‌ها و کلنگ‌هایشان از حرکت باز می‌مانند. همه، نوار سیاه جهنم را می‌نگرند. پس آن‌گاه صف به حرکت در می‌آید و به پیش می‌رود.

هنگامی که به صخرهٔ سیاه می‌رسند آفتاب در پس آن غروب می‌کند و صخره سیاه‌تر و موخ‌تر و مشوم‌تر می‌گردد. کار روزانه پایان پذیرفته است و غلامان از حفره‌ها خارج می‌شوند.

اسپارتاکوس با خود می‌اندیشد: اینها چه هستند، اینها چیستند؟

مردی که پشت سر اوست زیر لب می‌گوید: خدایا، خودت رحم کن!

اما در اینجا کسی به فکر خدا نبود؛ یعنی در حقیقت چشم بینایی نبود تا خدا را ببیند. سپس اسپارتاکوس در می‌یابد که چیزهایی که در مقابل خویش می‌بیند اجزای غریب صحرا نیستند، بلکه مردانی مانند او و کودکانی مانند دوران کودکی او هستند. آری، آنها انسانند اما تغییری که در آنها روی داده ترکیبی از عناصر برون و درون و عکس‌العملی است نسبت به کسانی که با زور آنها را به چیزی جز موجودات انسانی بدل ساخته‌اند. این مردم میل و احتیاج به انسانیت را در خود کشته‌اند. نگاه کنید، نگاه کنید! قلب اسپارتاکوس که به مرور زمان چون سنگ شده است از ترس و وحشت درهم فشرده می‌شود؛ چشمهٔ رحم و عطوفتش که می‌پنداشت خشکیده است باز نم‌پس می‌دهد. تن خشک و بی‌آبش هنوز می‌تواند

1. Nubia.

چند قطره ای اشک فراهم کند. نگاهشان می‌کند؛ تازیانه بر پشتش فرود می‌آید، اما او هنوز ایستاده و محو تماشاست.

تمام مدت روز در معدن خزیده‌اند؛ اکنون که خارج می‌شوند مانند حیوانات چهار دست و پا راه می‌روند. از زمانی که به اینجا آمده‌اند استحمام نکرده‌اند و از این پس نیز هرگز نخواهند کرد. بدنشان را چرک و کثافت فراگرفته و موی سر و ریششان بلند و ژولیده است. بعضی سیاهپوست و برخی سفیدپوستند، اما در اوضاع و احوال حاضر، اختلاف رنگ به حدی ناچیز می‌نماید که آدم متوجه نمی‌شود. زانوان و سر آرنج‌های همه پینه بسته است و همه لخت مادرزادند. چرا نباشند؟ مگر لباس آنها را مدت بیشتری زنده نگه می‌دارد؟ معدن یک منظور بیشتر ندارد، آن هم منافع سرشاری است که باید به سهامداران رومی برساند و با این توصیف تهیه لباس، هر قدر هم ژنده باشد، خرج بر می‌دارد.

مع الوصف، پاک لخت هم نیستند، هر یک قلاده‌ای برنجین یا آهنین به گردن دارد و هنگامی که خمیده خمیده از دامنه معدن پایین می‌آیند مباشران معدن، زنجیر بلندی را از آنها می‌گذرانند. پس از اینکه به هم زنجیر شدند به سوی استراحتگاه خویش به راه می‌افتند. باید دانست که کسی تاکنون از معادن نوبه نگریخته است؛ کسی نتوانسته است فرار کند. یک سال در این معدن بمانید، چگونه می‌توانید باز به دنیای انسانها تعلق داشته باشید؟ زنجیر بیش از آنچه بک ضرورت باشد، مظهر قدرت است.

اسپارتاکوس آن را خیره می‌نگرد و در جست‌وجوی هم‌نوع و هم‌نژاد خویش، چشم می‌گرداند و پی نوع بشر می‌گردد، چون وقتی آدم پرده است نوع بشر در حکم نوع و جنس و نژاد است. با خود می‌گوید: حرف بزنید، با همدیگر صحبت کنید! اما آنها صحبت نمی‌کنند. بان مرگ خاموشند. به خود می‌گوید: تبسم کن اما نه، کسی تبسم نمی‌کند.

ابزار کار خود را، کلنگهای آهنی و دیلم و قلم سنگتراشی را، به همراه دارند. بسیاری از آنها چراغهای بدقواره‌ای به روی سر دارند که با تسمه و بند چرمی محکم شده است. کودکان که پوست و استخوانند و به عنکبوت شباهت دارند، قوز کرده‌اند و در هوای خارج معدن پیایی مژه می‌زنند. اینان هیچ‌گاه به بلوغ نمی‌رسند، به معدن که آمدند در منتهای خود دو سال مقاومت می‌کنند. اما چاره چیست، رگه‌های پرپیچ و خم و تنگ طلا را به طریق دیگر نمی‌توان تعقیب کرد. زنجیرهای خویش را در کنار تراسی‌ها به گردن می‌کشند، اما سر بر نمی‌گردانند که تازه‌واردین را بنگرند. کنجکاوی خاص کودکان را از دست داده‌اند. مقید چیزی نیستند و پروای چیزی را ندارند.

اسپار تا کوس این را می‌فهمد و با خود می‌گوید: من هم اندکی بعد مقید چیزی نخواهم بود و پروای چیزی را نخواهم داشت. و این مخوفتر از هر چیزی است. می‌روند که غذا بخورند، تراسی‌ها را هم با آنها می‌برند. پناهگاه سنگی که محل سکناي آنهاست در دامنه بخش خارجی معدن بنا شده است. این پناهگاه از مدتها پیش ساخته شده است؛ هیچ‌کس به یاد ندارد که آن را چه وقت ساخته‌اند. از تخته سنگهای سیاه و ناهموار درست شده و نوری به درون آن راه ندارد. تنها وسیله تهویه‌اش دره‌هایی است که در هر یک از دو انتهای آن تعبیه کرده‌اند. هرگز قدم به درون آن نمی‌نهند. در صورت بروز بی‌نظمی هم داخل نمی‌شوند، تنها کاری که می‌کنند غذا و آب را قطع می‌کنند. وقتی گرسنگی و تشنگی زور آورد رام می‌شوند و مانند حیوانات رام و سربه‌راه از دخمه خارج می‌شوند. وقتی کسی بمیرد لاشه‌اش را بیرون می‌آورند، اما گاهی اوقات کودک خردسالی در اعماق این دخمه بزرگ می‌میرد و کسی متوجه نمی‌شود، تا اینکه بدن بو می‌گیرد و تعفن آن دیگران را متوجه چگونگی امر می‌سازد. باری،

چنین است محل سکناى غلامان.

در مدخل دخمه، زنجیر از گردنشان می‌کشایند و به هر یک قدحی آتش و فنجانى آب می‌دهند. قدح چوبى و آبخوری چرمى است و قدرى کمتر از یک لیتر آب می‌گیرد و جیره روزانه‌شان دو پیمانۀ است. اما دو پیمانۀ آب برای جبران رطوبتى که حرارت چنین محلى از بدن بیرون مى‌کشد کافی نیست. بدین ترتیب غلامان همیشه در معرض کم‌آبى روزافزون بدن هستند و تازه اگر چیزهای دیگری هم آنها را نکشد این امر دیر یا زود کلیه‌شان را از کار می‌اندازد و آن‌گاه که درد شدت کند و قادر به کار نباشند آنها را به بیابان می‌اندازند تا در آنجا بمیرند.

اسپار تا کوس این چیزها را می‌داند؛ آری، دانش برده این است و اجتماع برده‌ها این چنین. چشم که به جهان گشود خویشتن را در این اجتماع یافت؛ در اینجا بزرگ شد و به رشد رسید، بنابراین با راز اساسى برده آشناست. این راز آرزوى خوشگذرانى و آسایش و خوراک و موسيقى و خوشى و خنده و عشق و تفریح و زن و نوشیدنى نیست، بلکه فقط آرزوى زنده ماندن و تحمل سختی‌ها و مقاومت در برابر آنهاست و جز این، چیز دیگری نیست.

خود او هم نمی‌داند که چرا مى‌خواهد زنده بماند. علت و منطقی برای این زندگى موجود نیست، اما این معرفت هم غریزی نیست بلکه بسیار برتر از غریزه است. هیچ حیوانى نمی‌تواند بدین ترتیب زنده بماند. طرح زندگى چیز ساده‌ای نیست؛ بمراتب بفرنج‌تر و مشکل‌تر و جدی‌تر از تمام مسابلى است که مردم با آنها مواجه می‌شوند؛ مردمى که خود با این مسأله روبه‌رو نشده‌اند. بنابراین بدون علت هم نیست، اما اسپار تا کوس علت را نمی‌داند.

زنده می‌ماند. خویشتن را با محیط وفق می‌دهد، به آن عادت می‌کند و



عکس العمل نشان می‌دهد؛ دستگاهی است سرشار از انعطاف و نرمی و روانی. در این فاصله‌ای که زنجیر را از گردنش گشوده‌اند، استراحت می‌کند. آه که او و یارانش چه قدر این زنجیر را از میان دریا و از کنار رود نیل و میان صحرا به گردن کشیدند! هفته‌ها زنجیر به گردن داشتند و اینک آزادند! سبکی خاصی در خود احساس می‌کند، اما نیرو را نباید تلف کرد. جیره آبش را می‌گیرد؛ هفته‌هاست این مقدار آب به خود ندیده است. آن را به یک جرعه سر نمی‌کشد، تا بی‌جهت دفع کند، آن را ساعتها نگه می‌دارد، ذره ذره می‌آشامد تا هر قطره‌اش جزء نسوج بدن گردد. جیره غذایی را می‌گیرد. این غذا بلغور گندم و جو و ملخ خشک کرده است. باشد، ملخ هم مواد غذایی دارد، گندم و جو هم که تار و پود اعضایش را تشکیل می‌دهند. از این بدتر هم خورده است. به علاوه برای خوراک باید احترام قایل بود؛ کسانی که حتی در عالم خیال نسبت به آن بی‌احترامی کنند دشمن خوراک می‌شوند و زود می‌میرند.

در تیرگی استراحتگاه گام می‌نهد؛ موجی از بوهای زننده به استقبالش می‌شتابد و به احساسش می‌آویزد. اما کسی از بوی بد نمرده است تنها دیوانگان یا مردم آزاد هستند که می‌توانند استفراغ کنند. او به هیچ وجه نمی‌خواهد حتی یک ذره از محتویات معده‌اش را به این شکل تلف کند. با این بو نمی‌جنگد؛ با این جور چیزها نمی‌شود جنگید. در عوض از آن استقبال می‌کند و می‌گذارد در بدنش نفوذ کند؛ دیری نمی‌گذرد زنده‌گی خود را از دست می‌دهد.

در تاریکی راه می‌رود، پاهایش او را راهنمایی می‌کنند. در اینجا پاکار چشم را می‌کند. در دستی قدح غذا و در دست دیگرش آبخوری است، بنابراین نباید بلغزد یا بیفتد. به دیوار سنگی می‌رسد، می‌نشیند و پشتش را به آن تکیه می‌دهد. اینجا آن قدرها هم بد نیست. سنگ خنک است و

پشت هم تکیه گاهی دارد. می خورد و می نوشد. در پیرامونش جز حرکت و صدای نفس و جویدن غذا چیزی به گوش نمی خورد. عناصر کارکشته درونش دست به دست هم می دهند و با مهارت هرچه تمامتر مواد مورد نیاز خود را از خوراک محقر و آب مختصر بیرون می کشند. آخرین دانه غذا را می خورد و ته مانده را سر می کشد و ظرف را می لیسد. مسأله اشتها در بین نیست؛ خوراک زندگی است؛ هر ذره آن زندگی است. خوردن غذا پایان پذیرفته، بعضی نشاط یافته و برخی در پنجه نومییدی گرفتار آمده اند. نومییدی، اینجا را ترک نکرده است؛ امید ممکن است از آن رخت بر بندد اما نومییدی سخت پایداری می کند؛ ناله و اشک و آه فراوان است؛ در کنجی صدای فریادی دلخراش به گوش می رسد. تنی چند صحبت می کنند، صدای شکسته ای می گوید:

اسپار تا کوس، کجایی؟

اسپار تا کوس جواب می دهد: اینجا هستم تراسی.

صدای دیگر می گوید: اینجا است.

اینها هم وطنان او هستند، در اطرافش جمع می شوند. نزدیک که شدند اسپار تا کوس دست دراز می کند و آنها را لمس می کند. شاید غلامان دیگر هم گوش می دهند. اما به هر حال صدا از کسی در نمی آید و همه ساکت و خاموشند. این قبیل گفت و گوها خاص کسانی است که تازه به جهنم راه یافته اند. شاید هم به چیزهایی می اندیشند که از به خاطر آوردنشان واهمه دارند. عده ای، زبان یونانی را می فهمند، عده ای نمی فهمند. شاید هم یاد قتل پوشیده از برف تراس و خنکی دلنواز هوا و جویبارهایی که در آغوش جنگلهای کاج روانند و بزهایی که در میان صخره ها جست و خیز می کنند در خاطره ها پرسه می زند. چه کسی می داند چه خاطراتی ذهن مردم تیره بخت این جهنم سیاه را در فشار گذاشته است؟

او را تراسی صدا می‌کنند و او دست به اطراف می‌ساید و آنها را لمس می‌کند. چهره یکی از آنها را لمس می‌کند و متوجه می‌شود که خیس اشک است. اما اشک، اتلاف نیروست. یکی از ایشان با صدای فریاد می‌گوید:

- اسپارتاکوس، کجاییم، به کجا آمده‌ایم؟

- هنوز که زنده‌ایم. یادمان هست که چه طور آمده‌ایم!

- چه کسی از ما یاد می‌کند؟

اسپارتاکوس تکرار می‌کند: هنوز که زنده‌ایم.

- ولی چه کسی از ما یاد می‌کند؟

ادامه گفت‌وگو به این نحو مشکل است. اسپارتاکوس برای آنها و حتی برای کسانی که سنشان دو برابر سن اوست در حکم پدر است. همه تراسی هستند، ولی فقط او را تراسی خطاب می‌کنند. مانند پدری که برای کودکانش قصه می‌گوید، به آرامی زمزمه می‌کند:

آن‌گاه که امواج کف‌آلود،

آرام از ژرفنای اقیانوس سر بر می‌آورند

و صفوف امواج، در پیشاپیش باد مغربی

به جانب ساحل روانند و بر شنهای آن

می‌غلتند و درهم می‌شکنند و کفهای سفید خویش را

بر دامن آن‌فی می‌کنند؛ دان‌ها<sup>۱</sup> نیز بدین سان

و در چنین صفوفی بی‌درنگ به جنبش در می‌آیند و راه

رزمگاه را در پیش می‌گیرند.

آنان را افسون می‌کند؛ بر تیره‌بختی‌شان راه می‌بندد؛ در حالی که با خود می‌اندیشد آه، چه اعجاز و افسونی در این ترانه نهفته است! زنگ درد از

خاطرشان می‌زداید، ایشان را از تیرگی جهنم بیرون می‌کشد و به سواحل مرواریدفام تروا<sup>۱</sup> می‌برد. اینک گلدسته‌های سفید شهر را می‌بینند! جنگجویان زرین‌کمر و برنجین‌کمر را نظاره می‌کنند! آهنگ روانبخش در اوج می‌آید و فرومی‌نشیند و عقده‌های وحشت و دلواپسی را از هم می‌گشاید، جنب‌وجوشی در تاریکی درمی‌گیرد. لازم نیست یونانی بدانند، و لهجه تراسی اسپارتاکوس هم آن قدرها به لهجه مردم آتن نزدیک نیست؛ همه با این سرود آشنا هستند؛ سرودی است که در آن حکمت یک ملت برای ایام محنت و مصیبت ذخیره شده است. اسپارتاکوس، سرانجام دراز می‌کشد و می‌خوابد؛ یعنی می‌خواهد بخوابد. با اینکه جوان است مدتها پیش، با دشمن هرلناک بی‌خوابی به مصاف رفت و بر او چیره شد. اکنون آرام است و در خاطرات کودکی خویش فرو رفته است. در طلب آسمان صاف و خورشید تابان و نسیم ملایم است و همه را می‌بیند و حس می‌کند. در آغوش درختان کاج لم می‌دهد و بزها را که می‌چرند تماشا می‌کند. پیر مرد کهنالی در کنار اوست که با چوبدستش حروف را بر زمین می‌نویسد و می‌گوید:

پسرم، یادبگیر. یادبگیر تا ما که غلام هستیم سلاحی در دست داشته باشیم. بدون این سلاح مانند جانوران صحراییم. همان خدایی که آتش را به انسانها داد قدرت نوشتن را هم داد تا افکار او را ثبت کنند و افکار خدایان عصر طلایی را به یاد آوردند. آن زمان انسانها به خدایان نزدیک بودند و با آدمها به آزادی و به دلخواه خویش سخن می‌گفتند. در آن روزگار غلامی وجود نداشت. آن زمان باز خواهد آمد.

1. Troy.

و بدین سان تأمل می‌کند، سپس خاطره‌ها در رؤیا می‌گذارد و اندکی بعد به خواب می‌رود.

صبحگاهان، صدای طبل وی را از خواب بیدار می‌کند. طبل را در مدخل پناهگاه می‌زنند، صدایش در این دخمه سنگی می‌پیچد و طنین می‌افکند. بر می‌خیزد، صدای جنب و جوش رفا که بر می‌خیزند فضا را پر کرده است. از میان تاریکی قیرگون به سوی در دخمه به راه می‌افتند. اسپار تا کوس آبخوری و قدحش را بر می‌دارد و با خود می‌برد، چون اگر فراموش کند آن روز آب و خوراکی در کار نخواهد بود؛ اما در کار بردگی کارکشته است و به رموز و دقایق آن آشناست. همچنان که پیش می‌رود فشار جمعیت را در دو سوی خود احساس می‌کند؛ خود را به چنگ موج جمعیت می‌سپارد و به مدخل دخمه سنگی می‌رسد. در تمام این مدت طبل از صدا باز نایستاده است.

هنوز سپیده ندیده، اکنون صحرا خنکتر از هر وقت دیگر است و فقط در این یک ساعت است که روی خوش نشان می‌دهد. نسیم ملایمی سطح دامنه سیاه معدن را خنک می‌کند؛ آسمان نیلگون، رنگ می‌بازد و ستارگان چشمک‌زنان اندک اندک ناپدید می‌گردند؛ این تنها چیز زنانه و لطیفی است که در این دنیای افرده و خالی از امید مردها به چشم می‌خورد. اندکی فراغت دارند، این یک ساعت پیش از سپیده دم آنها را به خود می‌گذارند تا احساس قوی تلخ و شیرین قلوبشان را لبریز سازد و امیدهایشان را برانگیزد.

مباشران در سویی ایستاده‌اند، می‌خورند و می‌نوشند؛ تا چهار ساعت دیگر به برده‌ها نان و آب نمی‌دهند، اما برده با مباشر فرق دارد؛ این دو با هم یکی نیستند. مباشران جبهه پشمی بر دوش و چماق کلفت به دست و کارد بر کمر دارند. این اشخاص، این مباشران کیستند؟ چه چیز آنها را به

این محل و این صحرای موخس کشیده است؟

اینها اهل اسکندریه هستند. مردمی بیرحم و سنگین دلند. و به این علت اینجا هستند که دستمزد بالاست و نیز به این سبب که از مجموع طلایی که از معدن استخراج می شود سهمی نصیبشان می گردد. تنها هم نیستند؛ رؤیای خوش ثروت و مکنت و راحت و آسایش و وعده تابعیت روم را به همراه خویش دارند: چون پس از پنج سال که برای شرکت کار کردند می توانند به تابعیت روم در آیند. به خاطر آینده زندگی می کنند. آن وقت که آپارتمانی در یکی از عمارات بزرگ شهر روم اجاره خواهند کرد، آن گاه که هر یک سه یا چهار کنیزک زیبا برای خدمت خواهند خرید، آن گاه که روز را به تماشای نمایش جنگ گلاادیاتورها یا در حمامها به سر خواهند آورد و آن وقت که هر شب نوشیدنی خواهند خورد. معتقدند که با آمدن به این جهنم قلمرو بهشت دنیوی خود را گسترش می دهند، اما حقیقت این است که اینها نیز مانند تمام زندانبانان، بیشتر مقام ناچیز آقایی بر دوزخیان را تحصیل می کنند. اینها مردم عجیبی هستند، محصول عجیب کوچه پس کوچه های اسکندریه و زبانان مخلوطی از زبان آرامی و یونانی است. دو قرن و نیم است که یونانی ها مصر را فتح کرده اند اما اینها نه یونانی هستند نه مصری، بلکه اهالی اسکندریه هستند و این بدین معناست که فسادشان همه جانبه است و نیکی در بشر سراغ ندارند و به هیچ خدایی معتقد نیستند. امیالشان منحرف و بازاری است؛ برگ مخدری را که به برگ «خات» موسوم است و در سواحل بحر احمر می روید استعمال می کنند و به خوابی سنگین فرو می روند.

در این یک ساعت پیش از سپیده دم، در حالی که بردگان زنجیرهای خویش را به گردن می کشند و به سنگینی از پناهگاه خویش دور می شوند و راه معدن را در پیش می گیرند، اسپارتاکوس این اشخاص را نظاره

می‌کند. اینان خدایان او خواهند بود، اختیار مرگ و زندگی‌اش را خواهند داشت، چون چنین است ایشان را نگاه می‌کند و در حرکات و رفتارشان دقیق می‌شود و در جست‌وجوی نشان و جلوه خصوصیاتشان چشم می‌گرداند. ارباب خوب در معدن پیدا نمی‌شود اما شاید اربابهایی یافت شوند که قساوت قلبشان کمتر از دیگران باشد و شهوت مردم آزاری‌شان زیاد نباشد. می‌بیند که از هم جدا شدند و به سوی غلامان رفتند، تا آنها را به سر کار ببرند. هنوز هوا تاریک است و نمی‌تواند خطوط چهره‌شان را تشخیص دهد، ولی چشمانش در این‌گونه موارد ورزیدگی خاص دارند، به‌علاوه حتی طرز راه رفتن و حرکت بدن نیز مبین بعضی خصوصیات اخلاقی است.

هوا خنک است و بردگان عریانند. ایستاده‌اند و دستها را به زیر بغل برده‌اند و از سرما می‌لرزند. خشم، کم‌کم به‌وجود اسپارتاکوس راه می‌یابد، چون در زندگی برده خشم چیزی نیست که بشود آن را ایجاد کرد. با خود می‌اندیشد: جز این، همه‌چیز را می‌توان تحمل کرد؛ اما وقتی حتی یک پاره کهنه نباشد که با آن بتوان ستر عورت کرد، دیگر آدم با حیوانات چه فرق دارد؟ اما در این گفته تجدیدنظر می‌کند: اما نه، ما از حیوانات هم کم‌تریم؛ چون وقتی رومی‌ها سرزمین مان را اشغال کردند و مزارعی را که در آن کار می‌کردیم از دستمان گرفتند حیوانات را در مزارع گذاشتند و فقط ما را برای معادن جدا کردند.

صدای گوشخراش طبل قطع می‌شود، مباحران شلاقهای خود را می‌گشایند و به حرکت در می‌آورند و تابشان را می‌گیرند، چندان‌که هوا آکنده از صدای خشک شلاق می‌گردد. آری، هوا آکنده از صداست، چون هنوز زود است و وقت آن فرانسیده است که آن را با بدن بردگان آشنا سازند. گروهها به حرکت در می‌آیند. هوا روشن‌تر شده و اسپارتاکوس



قیافه کودکان لاغر و لرزان را که در شکم زمین می‌خزند و در این سنگ سفیدی که حاوی طلاست چنگ می‌زنند به‌وضوح می‌بیند. تراسی‌های دیگر را نیز می‌بیند، چون آنها هم در اطرافش گرد آمده‌اند، تعدادی از آنها به نجوا می‌گویند:

آه، پدر، این چه جهنمی است!

اسپار تا کوس می‌گوید: ناراحت نباشید، درست خواهد شد. وقتی اشخاص همسن پدر انسان، آدم را پدر خطاب کنند جز این چه می‌توان گفت؟ بنابراین چیزی را می‌گوید که باید بگوید.

اکنون همه گروهها به جانب دامنه معدن روانند، تنها گروهی که برجای خود مانده دسته تراسی‌هاست. پنج یا شش مباشر مانده‌اند، یکی از آنها که بر دیگران سمت ریاست دارد ایشان را به‌طرف این دسته هدایت می‌کند، آنان همچنان‌که تازیانه‌شان را بر ماسه‌های نرم می‌کشند به‌پیش می‌آیند. یکی از مباشران با لهجه عوامانه غلیظ می‌پرسد:

سر دسته تون کیه؟

کسی جواب نمی‌دهد.

- نذارین شلاقو کار بندازم، حالا خیلی زوده.

اسپار تا کوس می‌گوید:

من سر دسته‌شان نیستم، اما پدر صدام می‌کنند.

مباشر او را برانداز می‌کند و می‌گوید: تو هنوز این قدرها پیر نیستی که

پدر صدات کنن.

- رسم مملکت ماست.

- ولی پدر، اینجا ما به رسم دیگه‌ای داریم. اگه بچه خطا کنه بابا را با

شلاق میزنن. میشنفی.

- شنیدم.

خب، حالا همه تون گوشهاتونو خوب واکنین. اینجا جای بدیه، اما بدتر از این هم می تونه باشه. تا وقتی که زنده هستین کار می خوایم و اطاعت؛ وقتی که مردین، دیگه چیزی نمی خوایم. در جاهای دیگه زندگی از مردن بهتره؛ اما در اینجا می تونیم کاری کنیم که مردن از زندگی بهتر باشه. میفهمین چی می گم؟

آفتاب بالا می آید؛ زنجیرهای خویش را به گردن می کشند و به سوی دامنه معدن روان می شوند. زنجیر از گردنشان می گشایند. خنکی مختصر صبح گذشته و رفته است. ابزار کارشان را که کلنگ و پتک و قلم آهنی است می گیرند. رگه سفیدی را در دل صخره های سیاه ته معدن به آنها نشان می دهند. شاید شروع رگه طلا باشد، شاید هم چیزی نباشد. باید صخره سیاه را بشکافند و سنگ طلا را آشکار سازند.

آفتاب بالا آمده و گرمای موحش و توانفرمای روز شروع شده است. کلنگ بزن، پتک بزن، قلم بزن.

اسپار تا کوس پتک را به دور سر می گرداند و تقلا می کند. با آنکه مرد سخت کار و سخت کوشی است پیش از این هیچ گاه در زندگی سرشار از رنج خود، به چنین کاری برنخورده است و چندی نمی گذرد که تمام عضلات بدنش از شدت درد و فشار به فغان می آید.

گفتن اینکه یک پتک، ده کیلو وزن دارد ساده است؛ اما کلمات قادر به وصف درد و رنج کسی نیست که چنین پتکی را ساعتها به دور سر می گرداند و در اینجا که آب این همه ارزش دارد اسپار تا کوس نوشیدنی می ریزد. نوشیدنی از بدنش بیرون می زند؛ از پیشانی اش می جوشد و در چشمانش سرازیر می شود. تصمیم می گیرد با تمام نیروی اراده خود جلواش را بگیرد، زیرا می داند که در چنین شرایط و اوضاعی نوشیدنی ریزی به معنای نابودی است. اما نوشیدنی متوقف نمی شود و

تشنگی چون جانوری خشمگین در درونش طغیان می‌کند. چهار ساعت، ازلیت است؛ چهار ساعت ابدیت. کیست که بهتر از یک غلام بداند که خواهشهای بدن را چگونه باید به بند کشید؟ اما چهار ساعت کار، ابدیت است و هنگامی که مشکهای آب را دور می‌گردانند اسپارتاکوس مانند همه تراسی‌ها احساس می‌کند که کم مانده است از تشنگی تلف شود. تراسی‌ها وقتی جیرهٔ آبشان را می‌گیرند آن را لاجرعه سر می‌کشند، پس از آنکه سر کشیدند تازه می‌فهمند چه عمل بی‌فکرانه‌ای کرده‌اند.

این قسمتی از معادن طلای نوبه است. حوالی ظهر نیرویشان ته می‌کشد و آنگاه شلاق در کار می‌آید. وه که در به کار بردنش چه مهارتی دارند! هر قسمت از اعضای بدن را به هر نحو که بخواهند - نرم، ملایم، به شیوهٔ اخطار آمیز، به نحو تهدید آمیز - لمس می‌کند. کشالهٔ ران را لمس می‌کند؛ بر دهن فرود می‌آید، پیشانی و پشت و پهلو را به زیر ضربات خویش می‌گیرد. همچون یک ابزار موسیقی است و می‌تواند روی بدن آهنگ بنوازد. اینک تشنگی به اوج خود رسیده و ده برابر شدت کرده است، اما دیگر تا موقعی که کار روز تمام می‌شود از آب خبری نیست و این چنین روزی ابدیت است.

با این همه پایان می‌پذیرد. هر چیزی را پایانی است؛ هر چیز آغاز و انجامی دارد. طبل یکبار دیگر به صدا در می‌آید و پایان کار روز را اعلام می‌کند.

اسپارتاکوس پتک را به کناری می‌نهد و بر دستهای خون‌آلود خویش می‌نگرد. تنی چند از تراسی‌ها بر زمین می‌نشینند. جوان هجده ساله‌ای تقلا می‌کند، به خود می‌پیچد و از شدت درد دست و پا می‌زند. اسپارتاکوس نزد او می‌رود. جوان می‌گوید: پدر، پدر، تویی؟

اسپارتاکوس می‌گوید: منم. و بر پیشانی جوان بوسه می‌زند.  
- دهنم را ببوس، برای اینکه دارم می‌میرم و عمرم را به تو می‌دهم.  
اسپارتاکوس او را می‌بوسد، اما نمی‌تواند گریه کند چون مانند چرمی  
که سوخته باشد خشک و بی‌آب است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ع

باری، باتیاتوس داستان خود را در مورد آمدن اسپارتاکوس و سایر تراسی‌ها به معادن طلای نوبه و اینکه چگونه لخت و برهنه کار می‌کردند پایان داده است.

داستان مدتی دراز وقت گرفته، باران بند آمده و تاریکی فرود آمده بود. این دو، که یکی تربیت‌کننده گلا دیاتور و دیگری نظامی اشراف‌زاده‌ای بود که می‌رفت ثروتمندترین مرد جهان شود، در دایره نور چراغهای کورسو نشسته بودند. باتیاتوس نوشیدنی زیادی نوشیده و عضلات شل و آویخته صورتش شل‌تر و آویخته‌تر گشته بود. او یکی از آن نفس‌پرستانی بود که سادیسم را با نیروی شگرف تصاویر ذهنی به هم می‌آمیزند. در عالم خیال خویشان را به قیافه بردگان درمی‌آورند و رحم و دلوزی و عطف از شنونده طلب می‌کنند. آری، صحنه‌ها را با قدرت رنگ‌آمیزی کرده و از احساس همدردی منتهای استفاده را به عمل آورده و کراسوس به رغم تمایل خویش تحت تأثیر داستان وی قرار گرفته بود.

کراسوس آدم نفهم و کودنی نبود. آثار حماسی اسخیلوس<sup>۱</sup> را درباره پرومته<sup>۲</sup> خوانده بود و چیزهایی را از آنچه موجب گشته بود اسپارتاکوس قد علم کند و به موقعیتی برسد که قدرت روم قادر به مقابله با غلامانش نباشد، می دید. مشتاق بود اسپارتاکوس را بفهمد و او را در عالم خیال تصویر کند و بالاخره به وجود او راه یابد، شاید که معمای جاودانی طبقه اش، معمای این مردی که روزی زنجیر به گردن داشت و اینک کوس عالمگیری می نواخت، آسان شود. باتیاتوس را با چشمان نیم باز می نگریست. می دید که این مرد قربه زشت رو دین زیادی به گردن او دارد؛ این چنین تمایل و احساس مشترکی در حیطة فهم ژنرال نبود، چون تمایلات خود او در جهت دیگری عمل می کرد، اما به هر حال در مورد تأدیه دیون شخصی خود بیار و سواس داشت.

از او پرسید: خوب، اسپارتاکوس چگونه از این محل فرار کرد؟

- فرار نکرد. هیچ کس از چنین جایی فرار نمی کند. حسن چنین محلی این است که آرزوی زندگی مجدد با مردم را در اسرع وقت در برده می کشد. او را از آنجا خریدم.

- از آنجا؟ اما چرا از آنجا؟ از کجا می دانستید که او آنجاست یا کیست و چگونه آدمی است؟

- نمی دانستم که آنجاست. اما می دانید که شهر تم به واسطه گلا دیاتورهایی که دارم و تربیت می کنم عالمگیر است. شما خیال می کنید که من آدم چاق و بیکاره و به درد نخوری هستم و از چیزی سر در نمی آورم؟ اما حتی کار من هم فوت و فنی دارد. من به شما قول می دهم که...

۱. Aeschylus، یکی از نویسندگان یونان که در ۵۲۵-۴۵۶ ق.م. می زیست. م.

۲. Promthous، تیتانی که به انسان آموخت چگونه از آتش استفاده کند (میتولوژی). م.

کراسوس سری به تصدیق تکان داد و گفت: تصدیق می‌کنم. حالا بفرمایید ببینم اسپارتاکوس را چگونه خریدید.

باتیاتوس شیشه خالی را برداشت و پرسید: شراب برای لژیون قدغن است؟ یا اینکه باید بدمنی را هم به رفتار توهین آمیزی که با من می‌کنید اضافه کنم؟ و یا فکر می‌کنید که چنانچه شراب بخورم پیچ و مهره زبانم هرز می‌شود؟

کراسوس گفت: خودم الآن می‌روم و برایتان می‌آورم.

برخواست و به اتاق خوابش که پرده‌ای آن را از قسمت جلو چادر جدا می‌کرد رفت، اندکی بعد برگشت و شیشه دیگری را با خود آورد. باتیاتوس همکار و همقطارش بود، باید از او پذیرایی می‌کرد. خلاصه، باتیاتوس زحمت باز کردن شیشه را به خود نداد؛ گردن شیشه را به لبه میز زد و آن را شکست و جامش را پر کرد.

تبسم‌کنان گفت: نوشیدنی و خون. من هم بدم نمی‌آمد در خانواده بزرگی به دنیا می‌آمدم و لژیونی را اداره می‌کردم. اما چه کسی می‌داند؟ شاید خوشی و تفریح شما هم این باشد که بیایید و جنگ گلاادیاتورها را تماشا کنید. اما من دیگر از این کار زده شده‌ام، دل و دماغش را ندارم. - ما به اندازه کافی جنگ می‌بینیم.

- بله، البته. اما هنر و شجاعتی در جنگ گلاادیاتورهاست که حتی کشتار دسته جمعی شما هم نمی‌تواند با آن برابری کند. پس از اینکه اسپارتاکوس سه چهارم از نیروهای مسلح روم را تار و مار کرده تازه شما را می‌فرستند که سر و صورتی به اوضاع بدهید و حکومت از دست رفته را به روم باز گردانید! ایتالیا تحت فرمان شماست؟ راستش را بخواهید در دست اسپارتاکوس است. می‌دانم، او را شکست خواهید داد. هیچ دشمنی نمی‌تواند در مقابل روم مقاومت کند. اما فعلاً او موقعیت بهتری



دارد، نیست؟

ژنرال کراسوس جواب داد: چرا.

- خوب، چه کسی اسپارتا کوس را تربیت کرد؟ من تربیت کردم. او هرگز در روم نجنگید، ولی جای بهترین جنگها هم روم نیست. چیزی که در روم می‌پسندند دکان قصابی است، اما بهترین و عظیمترین جنگها را در کاپوا و سیسیل می‌کنند. با این کلاهخودها و صفحات فلزی روی سینه و شانه‌ها و با این زانویندها؛ اسم این را چه می‌گذارید؟ اینکه تشد جنگ. مثل بچه‌هایی که در رحم مادر باشند با آن چوبدستها همدیگر را سُک می‌زنند. اما حالا بروید به میدان نمایش؛ لخت و برهنه، فقط با یک شمشیر. می‌بینید روز ماسه‌ها را خون گرفته؛ پا که به میدان می‌گذارید بوی آن را استشمام می‌کنید؛ صدای طبل و شمشیر مدام به گوش می‌رسد، خورشید می‌درخشد، خاتمه‌ها دستمال‌هایشان را تکان می‌دهند و از حرکات جنگندگان، که اندامی آفتاب سوخته دارند، چشم بر نمی‌گیرند و هنوز آفتاب غروب نکرده که غریب شادی آنها به گوش می‌رسد. اما اوج لذت حریفان آن وقتی است که با شکم پاره و دل و روده‌ای که روی ماسه‌ها ریخته است فریاد سر می‌دهند. حضرت ژنرال، جنگ یعنی این؛ و اگر بخواهید به نحو درست و مناسبی انجام شود، آن وقت آدم معمولی به درد نمی‌خورد. به قماش جدیدی احتیاج دارید؛ اما آن را از کجا پیدا می‌کنید؟ من البته برای تحصیل پول از خرج آن مضایقه ندارم، عاملانم را به خارجه می‌فرستم تا بروند و آنچه را که می‌خواهم بخرند. آنها را به جاهایی می‌فرستم که اشخاص ضعیف زود تلف می‌شوند و اشخاص بزدل هم خودکشی می‌کنند. سالی دو بار آنها را به معادن نوبه می‌فرستم. یک دفعه خودم رفتم و آن را از نزدیک دیدم و همان یک دفعه کافی بود. برای اداره معدن ناگزیر باید از برده استفاده کرد. اکثرشان فقط دو سال



می‌توانند کار کنند، بسیاری هم بیش از شش ماه قادر به کار نیستند. اما تنها راه باصرفه استخراج معدن این است که سرعت از آنها استفاده کنید و وقتی که مردند عده دیگری بخرید. بردگان که این را می‌دانند اغلب اوقات از فرط ناامیدی دست از جان می‌شویند و این البته مرضی است مسری. لذا وقتی دیدید که یکی مایوس و از جان گذشته است و ترسی از شلاق ندارد و دیگران هم به حرفش گوش می‌دهند، بهترین راه این است که هرچه زودتر او را بکشید و لاشه‌اش را به دیوار بکوبید که هم حشرات از گوشتش تغذیه کرده باشند و هم دیگران نتیجه از جان گذشته‌گی را ببینند. اما این نوع کشتن اتلاف است و سودی عاید کسی نمی‌کند. روی این اصل من با مباشران معدن قرار گذاشتم که وقتی به این قبیل آدمها برخوردند نگاهشان دارند و به قیمت مناسبی به من بفروشند. هم پول گیرشان آمده و هم در این میانه کسی ضرر نکرده. از این اشخاص است که گلابیاتور به وجود می‌آید.

- اسپارتاکوس را هم به همین ترتیب خریدید؟

- بله. اسپارتاکوس و تراسی دیگری به نام لانیکوس را با هم خریدم. می‌دانید، تراسی‌ها چون در خنجرزنی مهارت دارند آن وقتها طالب فراوان داشتند. یک سال خنجر باب می‌شود، سال بعد شمشیر، سال دیگر نیزه سه دندانه. خلاف عرض نکرده باشم بسیاری از تراسی‌ها حتی دستشان هم به خنجر نخورده، منتها اسمشان سرزبانها افتاده و خانمها هم مایل نیستند خنجر را دست کسان دیگری ببینند.

- خودتان او را خریدید؟

- به وسیله عاملانم او را خریدم. هر دو را در اسکندریه زنجیر کردند، سوار کشتی کردند و فرستادند. عاملی در ناپل دارم. وقتی محموله‌ای به بندر می‌رسد آن را از کشتی تخلیه می‌کند و در تخت روان می‌گذارند و

می فرستد.

کراسوس تصدیق کرد و گفت: بله، مؤسسه شما مؤسسه کوچکی نیست. او همیشه در پی جایی بود که بتواند اندک سرمایه‌ای، به نحوی که مقرون به صرفه باشد، در آن به کار اندازد.

باتیاتوس سری تکان داد و گفت: پس شما هم تأیید می فرمایید؟

وقتی غسبب آویخته‌اش را به حرکت در آورد نوشیدنی از لب و لوجه‌اش سرازیر شد. گفت: خیلی کم این طور فکر می‌کنند. فکر می‌کنید در کاپوا چه قدر سرمایه گذاری کرده باشم؟

کراسوس سر تکان داد و گفت: زیاد به این مسأله فکر نکرده‌ام. آدم گلا دیاتورها را می‌بیند، ولی وقتی وارد میدان می‌شوند راستش انسان تأمل نمی‌کند تا از خود پرسد میزان این سرمایه گذاری چه قدر است و این کار چه اندازه خرج برداشته است و این البته عمومیت دارد؛ یک امر عادی است. مثلاً لژیونی را می‌بینید و با خود می‌گویید همیشه لژیون وجود داشته و چون وجود داشته، همیشه هم خواهد داشت.

این جواب به مذاق باتیاتوس بسیار خوش آمد. جام شرابش را زمین گذاشت و در قیافه فرمانده اردو خیره شد، سپس دستی به دماغ گنده‌اش کشید و گفت: حالا حدسی بزنید.

- یک میلیون؟

باتیاتوس به آرامی اما به لحنی مؤکد گفت: پنج میلیون دینار. اما توجه بفرمایید: در پنج مملکت نماینده دارم. نماینده‌ای هم در ناپل دارم. بهترین گندم و جو و گوشت گوساله و پنیر بز را به مصرف خوراک می‌رسانم. برای نمایشهای کوچک و خصوصی یک میدان مخصوص دارم، اما صحنه نمایش میدان بزرگم بی‌اغراق یک میلیون خرج برداشته. یک گروهان از سربازان پادگان محل را خوراک و منزل می‌دهم؛ بگذریم از رشوه‌ها و

تعارفاتی که در این راه می‌رود. همه نظامی‌ها که مثل سرکار نیستند و تازه اگر آدم بخواهد نمایش را در روم ترتیب بدهد سالی پنجاه هزار دینار باید به رجال بدهد، به علاوه زن و این جور چیزها.

کراسوس گفت: زن؟

- بله گلا دیاتور کارگر مزرعه نیست. اگر بخواهید سالم و سر حال باشد باید به او زن بدهید.

- ولی این زنی که زن اسپارتاکوس صدایش می‌کنند که بود؟

باتیاتوس گفت: وارینیا.<sup>۱</sup>

اینک در خود فرو رفته بود و یک دنیا خشم و کین در چشمانش موج می‌زد. تکرار کرد: وارینیا.

بفرمایید ببینم او چه طور آدمی بود؟

سکوت باتیاتوس رساتر از سخنش بود. گفت:

آن وقتی که او را خریدم نوزده سال داشت. او را به اسپارتاکوس دادم. بامزه بود. او زن نمی‌خواست؛ این یکی هم مرد؛ بامزه بود.

- خوب، ماجرا را برایم تعریف کنید.

باتیاتوس به تندی گفت: من که تعریف کردم! برخاست و تلو تلو خوران به راه افتاد، لبه‌های چادر را بالا زد و بیرون رفت. صدای قضای حاجتش در بیرون به گوش می‌رسید؛ اما یکی از خصوصیات ژنرال این بود که توجه به مسایل فرعی وی را از تعقیب هدف اصلی خویش باز نمی‌داشت. هنگامی که باتیاتوس باز گشت و پشت میز جای گرفت آرامش خویش را از دست نداد. نمی‌خواست که از این مربی گلا دیاتور آدم محترم و مبادی آدابی بسازد.

باز پرسید: خوب، حالا جریان او را برایم تعریف کنید.

باتیاتوس به سنگینی سر تکان داد؛ سپس پرسید: اگر در نوشیدن نوشیدنی افراط کنم برای شما اهمیتی دارد؟

کراسوس جواب داد: من توجه خاصی به این مسأله ندارم. می‌توانید هر قدر که مایل باشید بنوشید؛ اما داشتید می‌فرمودید که اسپارتاکوس و گائیکوس را با تخت روان از کشتی پیاده کردند. مثل اینکه گفتید، در زنجیر هم بودند؟

باتیاتوس با حرکت سر تصدیق کرد.

- پس قبلاً او را ندیده بودید؟

- خیر، آنچه من دیدم اگر شما دیده بودید اهمیتی نمی‌دادید، اما من اشخاص را طور دیگر و از نظرگاه دیگری می‌بینم و قضاوت می‌کنم. هر دوشان کثیف و ریشو بودند؛ همه جایشان زخم و جراحت و آثار شلاق بود. چنان بوی زننده‌ای می‌دادند که نمی‌توانستید نزدیکشان بشوید. بدنشان آلوده به نجاست خشکیده بود. یک مشت پوست و استخوان بودند. فقط چشمانشان بود که نشان می‌داد اشخاص دست از جان شسته‌ای هستند. اگر شما بودید مستراح هم نمی‌دادید پاک کنند. اما من در قیافه‌شان دقت کردم و چیزهایی دیدم. چون این، فن و حرفه من است. آنها را به حمام فرستادم و دادم موی سر و صورتشان را زدند و باروغن مشت و مالشان دادند و خوب خوراکشان دادم...

- بسیار خوب، حالا جریان واریتیا را تعریف می‌کنید؟

- آها!

مربی گلا دیاتور، دستش را به لختی به سوی جام دراز کرد و آن را بازگوه کرد. روی میز خم شد و در لکه سرخ خیره گشت. در آن لکه چه می‌دید؟ کسی چه می‌داند؟ شاید گذشته را می‌دید و شاید چیزهایی از آینده را. زیرا فن پیشگویی خیلی هم بی‌اساس نیست، اما فقط انسانها

هستند که می‌توانند دربارهٔ نتایج و عواقب اعمال خویش قضاوت کنند. این همان مردی بود که اسپارتاکوس را تربیت کرده و اکنون مانند همهٔ مردم خویشان را به‌چنگ امواج آیندهٔ بیکران سپرده بود، با این تفاوت که نامش در این آیندهٔ بیکران گم نخواهد شد. این مربی گلا دیاتوری که اسپارتاکوس را تربیت کرده بود روبه‌روی سرداری نشسته بود که سر باز تربیت می‌کرد و می‌خواست اسپارتاکوس را از بین ببرد؛ اما در این پیشگویی این تفاهم عجیب نیز موجود بود که کسی قادر نیست اسپارتاکوس را معدوم کند. و از آنجایی که هر دو استنباطی از این مسأله داشتند - هر چند که این استنباط ضعیف بود - هر دو یک اندازه سزاوار لعنت ابدی‌اند.

## ۵

کراسوس گفت: بله، دوست فربه شما لنتیوس باتیاتوس. کراسوس آدم داستان‌سرای نبوده؛ این داستان در خاطرش، در دهشتها و امیدهایش بود. جنگ غلامان پایان پذیرفته و اسپارتاکوس نابود گشته بود. ویلای سالاریا حکایت از صلح و رفاه و امنیت می‌کرد؛ صلح و امنیت و رفاهی که جهان را برکت می‌دهد.

کاتیوس دربارهٔ صلیبهایی که در امتداد جادهٔ روم به کاپوا چیده شده بود تأمل می‌کرد، خشمی نیز که نسبت به شش هزار غلام مصلوب در خویشتن احساس می‌کرد امری عادی و طبیعی بود. او بمراتب خوشتر و فارغ‌البال‌تر از کراسوس، سردار بزرگ بود. کراسوس، سردار بزرگ، در محاصرهٔ یک مشت شیاطین بود اما کاتیوس، جوانی نجیب‌زاده و والاتبار بود و هرچند خانوادهٔ کراسوس هم یکی از بزرگترین خانواده‌های روم بود و با وی نسبتی دور داشت، علیه هیچ دیو و ددی مبارزه نمی‌کرد. راست است، اسپارتاکوس فقید در مقابل او و طبقهٔ او قرار گرفته و

حرمت مقامشان را نگه نداشته بود و لذا از او نفرت داشت؛ اما هنگامی که چشم گشود و قیافه گرفته کراسوس را دید، نفرتش به اندازه‌ای بود که از بیان آن عاجز بود.

کراسوس گفت: خواب نیستی؟ نه، مثل اینکه خواب نرفتی، این هم از داستان؛ همه‌اش را هم اگر نشنیده باشی قسمتهایی از آن را که شنیدی. حالا بگو ببینم، از اسپارتاکوس که مرده و رفته چرا این همه متنفری؟

اما کاتیوس غرق در افکار و عوالم خویش بود. چهار سال پیش بود؛ همراه براكوس از شاهراه آپیان به کاپوارفته و براكوس خواسته بود کاری کند که به او خوش بگذرد. اما چه چیز بهتر از اینکه در صندلی راحت میدان مبارزه، در کنار مردی که می‌خواهید بنشینید و اشخاصی را که به قصد کشتن هم می‌جنگند تماشا کنید؟ در آن وقت، یعنی چهار سال پیش - چهار سال پیش از این شب عجیبی که در ویلای سالاریا به سر می‌آورد - با براكوس در یک تخت روان نشسته بود و براكوس به او وعده می‌داد بهترین جنگها را، که مرکزش در کاپواست، خواهد دید، می‌گفت که پول مطرح نیست. خون روی ماسه‌ها می‌ریزد در حالی که آنها نوشیدنی می‌نوشند و تماشا می‌کنند.

باری، با براكوس رفته و با لنتیوس باتیاتوس که مجهزترین مؤسسه ایتالیا را داشت و عالیترین گلاادیاتورها را تربیت می‌کرد، ملاقات کرده بود.

و همه این چیزها چهار سال پیش اتفاق افتاده بود - پیش از آنکه نامی از جنگ غلامان و اسپارتاکوس در میان باشد - و اینک، براكوس مرده و اسپارتاکوس معدوم شده بود.



## بخش سوم

داستان نخستین سفری است که مارکوس  
براکوس و کانیوس کراسوس در حدود چهار  
سال قبل از شبی که این جمع در ویلای  
سالاریاگرد هم آیند به کاپوا کردند و جنگ  
میان دو زوج گلا دیاتور را ترتیب دادند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

در یکی از روزهای خوش بهار، لتلیوس باتیاتوس پس از صرف صبحانه در دفتر کار خود نشسته بود و آروغ می‌زد که حسابدار یونانی‌اش به درون آمد و به او اطلاع داد که دو جوان رومی بیرون منتظرند و مایلند درباره ترتیب دادن نمایشی با او صحبت کنند.

هم دفتر کار و هم حسابدار، که یک غلام تحصیل کرده «ایونی»<sup>۱</sup> بود، نشانه‌های ثروت و کامیابی باتیاتوس بودند. پادوی بازارها خرید و فروش برده و ترتیب نمایشهای کوچهای و خیابانی و نزدیکی با خانواده‌های متنفذ و قدرت سازمان‌دهندگی او نتیجه مطلوب را به بار آورده و او را قادر ساخته بود یکی از بزرگترین و بهترین دسته‌های خیابانی روم را به وجود آورد. کار عاقلانه دیگری هم کرده بود: از پولی که بدین ترتیب پس‌انداز کرده بود مؤسسه کوچکی را در کاپوا به وجود آورده بود که گلاادیاتور

---

۱. ناحیه‌ای باستانی در کرانه باختری آسیای صغیر که در قرن ۱۱ پیش از میلاد مستعمره یونان شد.

تربیت می‌کرد. به قول خود، خویشن را به آینده سپرده بود. یک کانگستر هم از این پیشتر نمی‌رود و هیچ کانگستری هم آن قدر زرنگ نیست که هیچ وقت باخت نداشته باشد و همیشه جهتی را انتخاب کند که بردش مسلم باشد. پیروزی غیر مترقبه حریفی، یا خشم و غضب کنسولی، دسته‌هایی بمراتب قویتر از دسته او را از صحنه نمایشهای روم رانده بود.

از طرف دیگر، جنگ به اصطلاح «جفتها» برای سرمایه‌گذاری و انتفاع زمینه جدیدی بود. کاری بود مشروع، جامعه وجود آن را پذیرفته بود و هر کس که اعلانات و تابلوهای آن زمان را می‌خواند بروشنی درمی‌یافت که این کار در مرحله طفولیت خویش است. یک تفریح اتفاقی می‌رفت که به جنون یک نظام اجتماعی مبدل شود. اینک سیاستمداران به این نکته پی می‌بردند که آدم اگر هم نتواند در یک کشور بیگانه بجنگد و به افتخار پیروزی نایل آید می‌تواند عین همان صحنه را، متها در مقیاسی کوچکتر، در داخله کشور به وجود آورد. اکنون جنگ صد جفت که روزها و هفته‌ها ادامه می‌یافت، امری غیر عادی نبود. بازار تقاضای گلاادیاتور تربیت یافته پرشدنی نبود و قیمتها مدام در ترقی بود. میدانهای سنگی مخصوص جنگ گلاادیاتورها یکی پس از دیگری در شهرها ساخته می‌شد. هنگامی که یکی از زیباترین و باشکوه‌ترین میدانهای ایتالیا در کاپوا ساخته شد، لنتیوس باتیاتوس تصمیم گرفت به آنجا برود و در جنب آن «دارالتربیه‌ای» باز کند. آن وقت که شروع به کار کرد دم و دستگاهی نداشت. در حقیقت دم و دستگاهش فقط یک کلبه کوچک و یک محوطه محصور بی‌رنگ و روغن بود. گلاادیاتورها را جفت جفت تربیت می‌کرد؛ اما کارش سرعت بالا گرفت و اینک، پس از پنج سال، مؤسسه‌ای بزرگ داشت که در آن دویست گلاادیاتور تربیت می‌کرد و نگه می‌داشت. حجره‌های سنگی از خود داشت؛ ورزشگاه و حمام مخصوص داشت؛

میدان تعلیمات مخصوص و میدان نمایش خصوصی داشت. بدیهی است این میدان به پای میدانهای عمومی شهر نمی‌رسید اما گنجایش پنجاه تا شصت نفر را داشت و آن قدر هم وسیع بود که در آن بتوان سه جفت را در آن واحد با هم به جنگ انداخت. به علاوه، به کمک رشوه‌های مناسب، با مقامات انتظامی محل ساخته بود و همیشه واحدهایی در اختیار داشت و این کار وی را از ایجاد یک نیروی انتظامی شخصی بی‌نیاز می‌کرد. آشپزخانه‌اش ارش کوچک را غذا می‌داد، چون جمع کارکنانش با گلابیاتورها و زنانشان و مربیان و غلامان و غلامان حامل تخت روان متجاوز از چهارصد نفر بود، لذا مرجباتی داشت که از وضع خود راضی باشد.

دفتر کاری که در این روز خوش بهاری در آن نشسته بود از آخرین اضافات دستگاہ بود. در آغاز کار در مقابل هرگونه خودنمایی و تظاهری مقاومت کرده بود. می‌گفت از اشراف نیستم، ادعای اشرافیت ندارم و تظاهر به اشرافیت هم نمی‌کنم. اما وقتی کارش بالا گرفت دید ناچار باید متناسب با امکاناتش زندگی کند. بنابراین چند غلام یونانی خرید که در میان آنها یک معمار و یک حسابدار بود. معمار او را تشویق کرد عمارتی به سبک عمارات یونان بسازد. این عمارت، ستون‌دار بود، بام آن مسطح بود و سه دیوار بیشتر نداشت، یعنی در قسمت جلو کاملاً باز بود و بر بهترین نقطه محل چشم‌انداز داشت. وقتی پرده‌ها را عقب می‌کشیدید تمام اتاق به روی هوا و آفتاب باز بود. کف مرمری اتاق و میز سفید و زیبای کارش نمونه ذوق و سلیقه بود. روبه‌روی در که می‌نشست، فضای باز اتاق پشت سرش قرار می‌گرفت. علاوه بر این، اتاق انتظار و اتاق منشیان نیز داشت. در حقیقت با آن باتیاتوسی که در روم نمایشهای کوچهای و خیابانی ترتیب می‌داد فرسنگها فاصله داشت.

حسابدار گفت: دو نفرند، آدمهای خودآرایی هستند. سرخاب معطر به صورت زده‌اند و انگشترهای گرانبها به انگشت و لباس فاخر به تن دارند. خیلی پولدار هستند، اما خیلی هم خودآرا، ممکن است باعث در دسر شوند. یکی شان جوانی است تقریباً بیست و یک ساله و آن دیگری می‌خواهد کاری کند که به او خوش بگذرد.

باتیاتوس گفت: بگو بیایند تو.

لحظه‌ای بعد دو جوانی که گفته بود داخل شدند، باتیاتوس از جا برخاست و با متهای ادب دو صندلی به آنها تعارف کرد.

نشستند. باتیاتوس سرعت و مهارت ایشان را سنجید. قیافه آدمهای ثروتمند را داشتند و حالت و حرکات و سکناشان طوری بود که احتیاجی نبود از ثروت و مکنت خویش سخن به میان آورند.

جوانان خانواده‌داری بودند، اما چندان پابند رسوم نبودند و اساساً قیافه ظاهر و حرکات و رفتارشان برای مردم سختگیر و نکته‌بین قابل تحمل نبود. جوان کم‌سن و سال‌تر - کاتیوس کراسوس - به زیبایی یک دختر بود. براکوس قدری مسن‌تر و خشن‌تر بود و نقش بزرگتر را بازی می‌کرد. چشمان آبی بی‌حالت و مویحنایی و لبان نازکی داشت که از حالتشان تحقیر و تبختر می‌تراوید. مذاکره را او انجام می‌داد. کاتیوس فقط گوش می‌داد و هر چند گاه سری بالا می‌کرد و با احترام و تحسین نگاههایی اعجاب‌آمیز به او می‌افکند، براکوس هم با آشنایی و خبرگی خاص هواخواهان پر و پا قرص نمایشها، از گلادیاتورها سخن می‌گفت.

مرد فربه گفت: بنده لتلیوس باتیاتوس، تربیت‌کننده گلادیاتور.

می‌دانست که شب نشده این خودشکنی هیچ نباشد برایشان دست‌کم

پنج هزار دینار خرج برخواهد داشت.

براکوس خود و دوستش را معرفی کرد و بلادرنگ به مطلب پرداخت:

- مایلیم نمایشی خصوصی از دو جفت گلا دیاتور برایمان ترتیب بدهید.

- فقط برای شما دو تا؟

- خودمان و دو نفر از دوستانمان.

باتیاتوس باقیافه جدی سر تکان داد و دستهای فربه‌اش را روی هم انداخت؛ انگشتری‌های الماسی و زبرجد و یاقوتش به بهترین وجه جلوه می‌کرد.

گفت: مانعی ندارد؛ ترتیب می‌دهیم.

براکوس به آرامی گفت: از هر جفت هم یکی باید کشته شود.

- چه فرمودید؟

- شنیدید چه گفتم. دو جفت می‌خواهم که اولاً تراسی باشند و ثانیاً در

هر دور یکی از دو جفت کشته شود.

باتیاتوس پرسید: چرا؟ چه طور شده است که هر وقت آقایان از روم تشریف می‌آوردند باید حتماً گلا دیاتور کشته شود! چه فرق می‌کند، همان قدر خون و بازی خوب خواهید دید؛ ولی دیگر چرا یکی از دو نفر کشته شود؟

- برای اینکه دل‌مان می‌خواهد.

باتیاتوس گفت: اینکه جواب نشد. سپس دستها را از جلو گشود و افزود: مثلاً ملاحظه بفرمایید، شما از من تراسی می‌خواهید؛ بنده هم بهترین تراسی‌ها را در اختیار دارم؛ اما اگر نظر تان این باشد و بخواهید که یکی از طرفین حتماً کشته شود آن وقت آن هنر عالی و ظرافتی را که باید نخواهید دید. این را همان طور که من می‌دانم شما هم می‌دانید. طبیعی هم هست. پولتان را می‌دهید و بعد، پرف! تمام شد و رفت. من می‌توانم یک نمایش یک‌روزه برایتان ترتیب بدهم و چیزهایی را ارائه کنم که با



آنچه در روم دیده‌اید مشابهتی نداشته باشد. راست است در روم می‌توانید به تئاتر بروید و بازی‌هایی را ببینید که در هیچ‌جا نظیر نداشته باشند، اما اگر برای یک تفریح خصوصی به بنده مراجعه بفرمایید آن وقت البته بنده هم شهرت و اعتبارم را در نظر می‌گیرم؛ اما شهرت من هم شهرت یک قصاب نیست. من می‌خواهم یک جنگ خوب، یعنی بهترین صحنه‌ای را که با پول بتوان فراهم کرد، برایتان ترتیب دهم.

براکوس تبسم کرد و گفت: حرفی نیست، می‌خواهیم صحنه خوب و بازی عالی باشد، ضمناً می‌خواهیم یکی از دو جفت هم کشته شود.

- این چیزهایی که می‌فرمایید ضد و نقیض اند.

براکوس بزمی گفت: البته به نظر شما. شما هم خدا را می‌خواهید هم خرما را؛ پول مرا می‌خواهید بگیرد، گلاادیاتور خودتان را هم می‌خواهید داشته باشید. آقا، کوسه ریش‌پهن که نمی‌شود. آدم وقتی برای چیزی پول می‌دهد، آن را می‌خرد. من هم پول می‌دهم و دو جفت گلاادیاتور را از شما می‌خرم که کشته شوند. اگر مایل نیستید، به جای دیگری مراجعه می‌کنیم.

- بنده مگر عرض کردم که مایل به خدمت‌گزاری نیستم؟ بنده مایلم بهتر از حد انتظار از شما پذیرایی کنم. بنده می‌توانم دو جفت در اختیارتان بگذارم که از صبح تا شب، یعنی هشت ساعت تمام، شما را سرگرم کنند؛ هر کدام را هم که جراحت شدید برداشت عوض می‌کنم. خون و شور و هیجانی را که خود و خانم‌هایتان آرزو کنید تقدیم می‌کنم و برای همه این جریان هم بیش از هشت‌هزار دینار مطالبه نمی‌کنم و این مبلغ شامل خوراک و نوشیدنی و هرگونه خدمتی خواهد بود که بخواهید.

براکوس به سردی گفت: خودتان می‌دانید چه می‌خواهیم. خوشم نمی‌آید چانه بزنم.

.. بسیار خوب، باشد. ولی بیست و پنج هزار دینار خرج بر می دارد.  
این مبلغ هنگفتی بود. کائوس یکه خورد و تقریباً خشکش زد؛ اما  
براکوس بابی اعتنایی شانه بالا افکند.  
.. باشد.

.. بسیار خوب.

.. فریب و نیرنگی هم در کار نباشد. فکر کنید هر دو که خودشان را  
انداختند و ماسه‌ها را مک زدند و خود را به مردن زدند کار تمام است و  
من هم قبول می‌کنم اگر هر دو افتادند یکی از مریانتان باید برود و سرشان  
را از تن جدا کند. این را به آنها حالی کنید.

باتیاتوس سر تکان داد. براکوس در ادامه سخن گفت:

ده هزار دینار به طور علی الحساب می‌پردازم، تنمه را هم بعد از پایان  
بازی می‌دهم.

.. بسیار خوب. لطفاً پول را به حسابدارم بپردازید. او به شما رسید  
خواهد داد و قرارداد را تنظیم خواهد کرد. قبل از اینکه تشریف ببرید  
مایلید آنها را ببینید؟

.. نمایش را می‌توانید فردا صبح ترتیب بدهید؟

صبح، بله، اما باید متذکر شوم که این نوع جنگ ممکن است خیلی  
زود به پایان برسد.

.. آقای مربی، لطفاً به من تذکر ندهید.

و رو به کائوس کرد و گفت: بچه، می‌خواهی آنها را ببینی؟

کائوس لب به خنده گشود و با سر جواب مثبت داد. از دفتر کار  
باتیاتوس خارج شدند و پس از اینکه براکوس بیعانه را پرداخت و اوراق  
قرارداد را امضا کرد، بر تختهای روان نشستند و به محوطه ورزش رفتند.  
کائوس نمی‌توانست چشم از براکوس برگیرد. هیچ‌کس را ندیده بود که

این طور شاهانه رفتار کند. موضوع فقط بیست و پنج هزار دینار نبود؛ چه تازه همه آنهايي که او را می شناختند هزار دیناری را که هر ماه به عنوان مقرری به خود او می داد مبلغ بسیار کریمانه ای به حساب می آوردند؛ مسأله، نحوه خرج این پول و رفتار توأم با بی اعتنایی با زندگی بشر بود و این از همان نوع بدبینی و تحقیری بود که کائوس آرزومند وصول به آن و از نظر او عالیترین سطح و ارستگی و رهایی از تعصبات کشوری بود، علی الخصوص که در این مورد، آمیخته به دقت و ظرافت و باریک بینی هم بود. چون اگر هزار سال هم می ماند خودش جرأت و شهامت این را نداشت که بخواهد گلاادیاتورها لخت با هم بجنگند؛ مع الوصف، یکی از علل و موجباتی که آنها را به کاپوا کشانده بود همین بود.

هنگامی که به محوطه ورزش رسیدند غلامان تختهای روان را زمین گذاشتند. محوطه ورزش محلی بود که دورش را نرده آهنی کشیده بودند. پنجاه پا طول و چهل پا عرض داشت، سه ضلع آن نرده آهنی بود و ضلع چهارم حجره های سنگی، که گلاادیاتورها در آنها می زیستند. کائوس می دید تربیت و نگهداری گلاادیاتور بمراتب سخت تر و خطرناک تر از جانور وحشی است، زیرا گلاادیاتور نه تنها یک جانور وحشی بلکه جانوری بود که می توانست فکر کند. با تماشای مردها احساس خوشی شانه به شانه ترس در وجودش می خزید. تعداد این عده در حدود صد نفر بود. زره به تن داشتند؛ صورتشان را تراشیده و سرشان را از ته زده بودند، با چوب و چوبدست تمرین می کردند. پنج - شش مربی در میانشان بودند، اینان نیز مانند همه مربیان کهنه سرباز بودند. در دستی شمشیری کوتاه و در دیگر دست سپری برنجین داشتند. با احتیاط راه می رفتند و سخت مراقب بودند. یک گروهان سرباز را در فواصل معین، دور محوطه چیده بودند؛ نیزه های بلندشان خواستار نظم غیر عادی بود. کائوس با

خود می‌اندیشید: با این تفصیل عجب نیست که قیمت مرگ تنی چند از آنها این همه بالاست. گلاادیاتورها عضلانی و خوش ریخت و خوش تراش بودند و زیبایی حرکاتشان به زیبایی حرکات پلنگ بود. به طور کلی به سه طبقه تقسیم می‌شدند. همان طبقات سه گانه جنگجویان که آن زمان در ایتالیا معمول بود. یک دسته، تراسی‌ها بودند. ترکیب این عده بیش از آنکه بر مبانی نژادی استوار باشد، بر اساس کار استوار بود. از این قرار رسماً تراسی بودند و در میان آنها تعدادی یهودی و یونانی نیز بودند. تراسی‌ها در این زمان طالب فراوان داشتند. اینها با دشنه‌ای می‌جنگیدند که مختصری خمیدگی داشت و سلاح معمول مردمان تراس و یهودیه<sup>۱</sup> بود و این اشخاص را هم بیشتر از این دو محل می‌آوردند. تازه اوایل کار و رواج توراندازان بود. اینها با دو سلاح عجیب می‌جنگیدند، یکی تور ماهیگیری و دیگری چنگال سه شاخ ماهیگیری به نام توایدنس.<sup>۲</sup> باتیاتوس برای این نوع کار حبشی‌های سیاه بلندبالا را انتخاب می‌کرد و این قبیل گلاادیاتورها را بیشتر اوقات با مورمیون<sup>۳</sup> آها که سلاحشان شمشیر یا شمشیر و سپر بود درمی‌انداخت. مورمیون‌ها تقریباً همیشه آلمانی یا فرانسوی بودند.

براکوس در حالی که به آفریقایی‌ها اشاره می‌کرد گفت: ملاحظه کنید، حرکات بسیار زیبا و عالی و ماهرانه است، اما البته قدری که نگاه کردید لطفش را از دست می‌دهد؛ اگر بخواهید حرکات و مهارت و زیبایی را در کمال خود ببینید باید به سراغ تراسی‌ها بروید. سپس رو به باتیاتوس کرد و گفت: به نظر شما هم این طور نیست؟

باتیاتوس با بی‌اعتنایی گفت: هر کدام محسناتی دارند.

- پس، یک تراسی و یک سیاه را برای ما به هم بیندازید.

۱. Judia، ناحیه‌ای در جنوب فلسطین که دولت روم بر آن حکومت می‌کرد.

2. Tridens.

3. Murrillone.

باتیاتوس لحظه‌ای در قیافه‌اش خیره شد، سپس سر تکان داد و گفت: اینها با هم جور در نمی‌آیند. تراسی، جز یک خنجر سلاحی ندارد. براکوس گفت: مانعی ندارد؛ هوس کردیم.

باتیاتوس شانه بالا افکند و با سر به یکی از مربیان اشاره کرد و او را نزد خود خواند. کائوس مسحور گشته بود؛ صفوف گلادیاتور راکه مشغول تمرین سخت و دقیق خویش بودند تماشا می‌کرد؛ تراسی‌ها و یهودی‌ها با چوبهای کوتاه و سپرهای چوبی سرگرم خنجربازی خود بودند. سیاهها تور می‌انداختند و چوبهای بلندی راکه به دسته‌جارو شبیه بود پرتاب می‌کردند؛ گل‌ها و ژرمن‌های تنومند و موبور با شمشیرهای چوبی تمرین می‌کردند. کائوس به عمر خود یک چنین حرکات دقیق و زیبا و چابک و منظم و به ظاهر نخستگی‌ناپذیر را ندیده بود. در آنجا، در پشت میله‌های آهنی و پرتو آفتاب ایستاده و محو تماشای آنها بود. حرکات و زندگی و جنب‌وجوشان حتی وجدان ضعیف و کج و معوج او را تحت تأثیر قرار داده بود و از اینکه می‌دید چنین زندگی باشکوهی باید به مصرف قصابی برسد احساس ترحم به وی دست می‌داد؛ اما این احساس لحظه‌ای بیش نپایید؛ با انتظار واقعه‌ای که در پیش بود تمام وجودش یکپارچه شور و هیجان بود؛ انتظار حوادث آتی هرگز او را این چنین تحت تأثیر قرار نداده بود. از دوران کودکی، ملالت و کسالت با زندگی‌اش در آمیخته بود؛ اکنون خوش و سرحال بود.

مربی داشت توضیح می‌داد: هر دو لبه خنجر تیز نیست، بنابراین تراسی به محض اینکه در تور افتاد کارش ساخته است. این عمل مایه ناراحتی خواهد شد؛ مؤسه را به هم خواهد ریخت، با هم جور نیستند.

باتیاتوس بدرستی گفت: جور نیستند، جورشان کنید.

- حالا چرا با یک ژرمنی نباشد...

براکوس به سردی گفت: من برای تراسی پول می‌دهم. با من یکی به دو نکنید.

باتیاتوس گفت: شنیدید چه فرمودند! مریبی سوت کوچکی را که به گردن داشت به صدا در آورد و گلابیاتورهاها بر جای خود بی حرکت ماندند.

باتیاتوس پرسید: کی را می‌خواهید صدا کنید؟ درابا؟<sup>۱</sup>

مریبی صدا زد درابا!

یکی از سیاهان برگشت و در حالی که تور و چوبش را بر زمین می‌کشید پیش آمد. غولی بود؛ پوست سیاهش خیس نوئیدنی بود و برق می‌زد. - داوود.

مریبی صدا زد: داوود!

داوود، یهودی بود. اندام لاغر و صورت کشیده و آفتاب سوخته و لبان نازک و چشمان سبز داشت، موی سر و صورتش تراشیده بود. شمشیر چوبی خود را همراه داشت و انگشتانش که قبضه آن را گرفته بودند، مدام باز و بسته می‌شدند؛ در تازه‌واردان خیره شده بود؛ اما چشمش جایی را نمی‌دید...

براکوس به کائوس گفت: یهودی است؛ تا حالا هیچ یهودی دیدی؟ کائوس به علامت نفی سر تکان داد.

- بازی مهیجی خواهد بود. چون یهودی‌ها در جنگ با دشمن خیلی ورزیده‌اند. در کارهای دیگر سررشته ندارند، ولی همین را که می‌دانند خوب می‌دانند.

- پوله موس.<sup>۲</sup>

مریبی صدا زد: پوله موس!

1. Draba.

2. Polemus.

این یکی تراسی بود. جوانی خوش هیأت و زیباطلعت بود.  
- اسپارتاکوس!

او هم به این سه نفر ملحق شد. ایستاده بودند؛ نرده آهنی محوطه ورزش آنها را از جوانان رومی و صاحب مؤسسه و غلامان حامل تخت روان جدا ساخته بود. کاتیوس همچنان که آنها را می‌نگریست حس می‌کرد با چیز تازه و وحشتناکی روبه‌روست. این احساس نه فقط به سبب حالت مردانه آنها که در هیچ‌یک از دوستان و آشنایان خود او به چشم نمی‌خورد بلکه به علت طرز جدا نگه داشتن آنها از او بود. اینها اشخاصی بودند که برای جنگیدن و کشتن تربیت شده بودند؛ نه آن‌طور که سربازان می‌جنگند و نه آن‌طور هم که حیوانات می‌جنگند، بلکه آن‌سان که گلاادیاتورها می‌جنگند. قیافه‌های هراس‌انگیز را نگاه می‌کرد.

باتیاتوس پرسید: چه طورند، می‌پسندید؟

کاتیوس زیانش بند آمده بود؛ براکوس با خونسردی گفت:

همه غیر از آن دماغ شکسته خوبند؛ قیافه‌اش نشان نمی‌دهد که خوب بجنگد.

باتیاتوس متذکر شد: قیافه می‌تواند گول‌زننده هم باشد. این اسپارتاکوس است. بسیار ماهر، بسیار قوی و بسیار چابک است. بی‌جهت که او را انتخاب نکرده‌ام، لابد چیزی می‌دانم. بسیار چابک است.

- او را باکی می‌خواهید در بیندازید؟

باتیاتوس جواب داد: با آن سیاه.

براکوس گفت: بسیار خوب. امیدوارم پول را حرام نکنند.

و حال و حکایت آشنایی کاتیوس با اسپارتاکوس از این قرار بود؛



اگرچه چهار سال از ماجرای گذشت و نام همه گلابیاتورها را فراموش کرده بود و فقط آفتاب گرم و بوی محل و بدنهایی را که نخیس نوشیدنی بودند به خاطر داشت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۲

اینکه در تاریکی دراز کشیده و بیدار است، وارینیا است. امشب خواب به چشمانش راه نیافته و لحظه‌ای به خواب نرفته است. اما اسپار تا کوس که در کنار اوست خواب است. وه که چه خوش به خواب رفته است! حرکت ملایم نفسش، دم و بازدم هوا، که سرخت آتش زندگی است، از نظم و یکنواختی جزد و مدهای دنیای زندگی بهره‌مند است و وارینیا به این نکته می‌اندیشد و می‌داند آنچه با زندگی در جنگ و آشتی است، خواه جنبش امواج یا گذشت فصول از همین نظم برخوردارند.

در کنار او بر تشک گاهی سلول خوابیده است. این سلول خانۀ آنهاست؛ این سلول کاخ آنهاست. زندگی شان از همین سلول سنگی شروع شد. هفت پا طول و پنج پا عرض دارد، و جز یک تشک گاهی و یک ظرف ادرار چیزی در آن نیست. تازه این هم مال آنها نیست؛ آنها مالک خودشان هم نیستند. در کنارش دراز کشیده، سر و رویش را نوازش می‌کند و آهسته می‌گریزد؛ آن‌هم او که هیچ‌کس گریه‌اش را به چشم ندیده

است.

تکیه کلام باتیاتوس همیشه این بود: من زن به گلاادیاتور نمی‌دهم. زن را به او امانت می‌دهم. اعضای چروکیده دیدن ندارد، وانگهی گلاادیاتور غلام تخت روان کش نیست. گلاادیاتور مرد است، اگر نباشد کسی حاضر نیست حتی ده دینار پول برایش بدهد. مرد به زن احتیاج دارد و من زنهایی را می‌خرم سرکش، اگر هم خودم نتوانم رامشان کنم، برو بچه‌ها خواهند کرد.

شب می‌گذرد، سپیده می‌زند و نخستین امواج روشنایی به درون سلول می‌خزد. وارینیا اگر برخیزد و راست بایستد سرش محاذی تنها پنجره سلول قرار می‌گیرد و اگر نگاهی به بیرون افکند نرده آهنی محوطه ورزش و سربازان خواب‌آلوده آن‌سوی آن را که شبانه‌روز نگرهبانی می‌دهند می‌بیند. این را خوب می‌داند. سلول و زنجیر آن‌طور که برای اسپارتاکوس طبیعی و عادی است، برای او نیست. این زن وجود باتیاتوس را از هوس و آرزو می‌انباشت. نماینده‌اش او را در روم به بهایی بسیار ناچیز یعنی در حقیقت به پانصد دینار خرید، بنابراین باتیاتوس می‌دانست که کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه هست. اما صرف نگاهش وجود او را از آرزو می‌انباشت.

اما جایی از کنارش عیب داشت، و نخستین بار که خواست با او هم‌صحبت شود به این راز پی برد. زن، ناگهان تغییر قیافه داد. به صورت یک گربه وحشی درآمد و با چنگ و لگد، تف و دندان، به جان باتیاتوس افتاد و چون قوی و درشت‌اندام بود باتیاتوس تا او را از پا انداخت خودش از نفس افتاد. در این کشمکش تمام اشیای تزئینی اتاق، از آن جمله یک گلدان گرانبهای یونانی، خرد شد. تا گلدان را به سرش نزد از تقلا بازنايستاد. خشم و ناراحتی باتیاتوس به حدی بود که می‌خواست او را

بکشد؛ اما وقتی قیمت گلدان زیبا و مجسمه‌های کوچک و سایر زینت‌آلات اتاق را به قیمت اصلی جنس افزود دید گرانتر از آن است که بخواهد به صرف عصبانیت از آن صرف نظر کند. دلش رضا نمی‌داد او را به بازار برد که به بهای اسمی بفروشد، شاید چون از نمایشهای کوچهای و خیابانی روم شروع کرده و به این پایه رسیده بود توجه فوق‌العاده‌ای به اصول اخلاقی معامله داشت. همیشه از اینکه جنس را درست آن‌طور که هست به مشتری عرضه می‌کند بر خویشش می‌بالید. لذا به عوض این کار تصمیم گرفت او را به گلا دیاتوری بدهد که رامش کند و چون بی‌جهت از قیافه آرام و محجوب و احترام‌انگیز اسپارتاکوس خوشش نمی‌آمد او را به همسری وی برگزید.

خوشش می‌آمد ببیند که اسپارتاکوس، وارینیا را به او پس می‌دهد. به اسپارتاکوس گفت: مطیعش کن، اما جاییش را نشکن و زخمی نکن. اسپارتاکوس خاموش ایستاده بود و دختر ژرمنی را به آرامی می‌نگریست. وارینیا در این وضع و حال، زیبا نبود زیرا صورتش از دو جاشکاف برداشته و یکی از چشمانش ورم کرده و کبود شده و بسته بود و آثار کوفتگی بر پیشانی و گردن و بازوانش به چشم می‌خورد.

آن شب در کنج سلول قوز کرد و اسپارتاکوس نیز او را به خود گذاشت، جز آنکه وقتی که هوا به سردی گرایید پرسید: دختر، لاتینی بلدی؟ دختر جوابی نداد. سپس گفت: چون آلمانی نمی‌دانم لاتینی صحبت می‌کنم، هوا کم سرد می‌شود، بیا روی این تشک من بخواب. دختر باز جواب نداد. اسپارتاکوس چون وضع را چنین دید تشک را به طرفش راند و خودش آن طرفتر خوابید. صبح که بیدار شدند تشک در همان‌جا افتاده و هر دو بر سنگهای کف سلول خوابشان برده بود. از یک سال و نیم پیش که او را از جنگ‌های آلمان گرفته بودند این اولین

محبت سنجیده و فهمیده‌ای بود که می‌دید.  
در سپیده‌دم این صبح مرطوب، خاطره آن شب به خاطرش باز می‌آید  
و با این خاطره چنان موجی از عشق و محبت به سوی این مردی که در  
کنارش به خواب رفته سرازیر می‌شود که دلی از سنگ می‌خواهد تا حس  
نکند. تکان می‌خورد و چشم می‌گشاید و در تاریک روشنی صبحگاهی  
قیافه‌اش را به‌طور مبهم می‌بیند، اما دیده باطنش او را بوضوح مشاهده  
می‌کند؛ در همان حالت میان خواب و بیداری سرشک از دیده  
فرومی‌بارد.

## ۳

امروز، روز جنگ است. بوی جنگ در هوا موج می‌زند، همه جا را فرا گرفته است. هر یک از این دویت و چند نفر گلاادیاتور از ماجرا خبر دارند و در برابر آن حساسیت نشان دادند. خون چهار گلاادیاتور باید ماسه‌های کف میدان را رنگین کند، چون دو جوان پولدار از روم آمده و پول کلانی با خود آورده‌اند و تفریح مناسبی می‌خواهند. دو تراسی و یک یهودی و یک آفریقایی با هم مصاف می‌دهند و چون آفریقایی با تور و چنگال می‌جنگد مرگ حریف حتمی است. این چیزی است که صاحبان بسیاری از مؤسسات قبول نمی‌کنند، زیرا آدم اگر سگی را هم پرورده باشد حاضر نیست او را با یک شیر روبه‌رو کند، اما باتیاتوس هر کاری را به خاطر پول می‌کند.

درایا، مرد سیاه‌پوست، از خواب بیدار می‌شود و به زبان مادری خود می‌گوید: ای روز مرگ، خوش آمدی!

همچنان‌که دراز کشیده است به زندگی خویش می‌اندیشد؛ به این

حقیقت عجیب که همه حتی تیره‌بخت‌ترین افراد نیز خاطراتی از عشق و علاقه‌مندی و خوشی و شادمانی دارند و همه از مرگ در هراسند. حتی هنگامی که زندگی هیچ ارزشی ندارد و همه سخت به آن می‌چسبند و از آن دل بر نمی‌کنند. حتی هنگامی هم که دور از خانه و کاشانه خویشند و از امید بازگشت به میان زن و فرزندان خویش بریده‌اند و در معرض هرگونه ستم و درد و رنج و ناراحتی‌اند و مانند حیوانات پرواری تغذیه می‌شوند و تعلیم می‌بینند تا به خاطر تفریح و سرگرمی دیگران بسجنگند؛ آری، حتی آن وقت هم به زندگی می‌چسبند و از آن دل بر نمی‌کنند.

او که روزی برزگری شریف بود و خانه و کاشانه‌ای از خود داشت و صاحب زن و فرزندان بود؛ او که در ایام صلح شریف و در زمان جنگ عزیز بود، اکنون تنها چیزی که داشت تور و چنگالی بود که با آن باید مردم را بکشد تا دیگران بخندند و کف بزنند.

فلسفه مردم هم‌سلک خود را زیر لب تکرار می‌کند: باید زنده بود؛ باید زنده ماند.

اما این کلمات تسکین و تسلائی به همراه ندارد. وقتی برمی‌خیزد و می‌خواهد فکر و جسمش را به کشتن اسپار تا کوس وادارد، عضلات و استخوانهایش به درد می‌آید؛ آخر، اسپار تا کوس را از همه سفیدپوستان آنجا بیشتر دوست دارد. اما مگر نمی‌گویند: گلا دیاتور از میان گلا دیاتورها دوست مگیر؟



## ع

نخست به حمام رفتند. هر چهار نفر با هم راه می‌رفتند، اما خاموش بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. صحبت فایده‌ای نداشت، زیرا چیزی نداشتند که درباره‌اش صحبت کنند و چون تا موقعی که وارد میدان می‌شدند با هم بودند صحبت، کار را بدتر می‌کرد.

آب حمام داغ بود و از آن بخار برمی‌خاست. همین‌که رسیدند خود را در خزینه انداختند، انگار هر چیزی را باید بدون فکر و تأمل انجام دهند. حمام تاریک بود؛ چهل پا عرض و بیست پا طول داشت و وقتی درها بسته می‌شد تنها وسیله تأمین روشنایی آن پنجره کوچکی سقف بود. جنس این پنجره از «میکا» بود. آب خزینه در پرتو این نور پریده‌رنگ، به رنگ خاکستری خفه‌ای دیده می‌شد که روی آن را لایه‌ای از بخار داغ فرا گرفته بود. این بخار از سنگهای داغی بود که در آن انداخته بودند. حمام از بخار آب داغ اشباع بود و این بخار در تمام منافذ پوست بدن اسپار تا کوس نفوذ می‌کرد. انقباض عضلاتش را می‌گرفت و احساس آرامش و آسودگی نابی

در او می‌دمید. آب گرم در نظرش موهبتی بود که پایان نداشت. چرک و کثافت معدن نوبه هرگز از تنش پاک نمی‌شد. هیچ وقت نشد که به حمام برود و در مورد توجهی که به این بدن‌ها می‌شد فکر نکند. بدنهایی که طعمه مرگ بودند و برای مرگ تربیت می‌دیدند و موجد مرگ بودند. آن‌وقت‌هایی که ضروریات زندگی یعنی گندم و جو تولید می‌کرد، آن وقت چیز کثیف و عیث و چرکین و ننگباری بود که باید شلاق می‌خورد و گرسنگی می‌کشید. ولی اکنون که روزی خوار مرگ بود بدنش هم ارز آن فلز زردی بود که در آفریقا استخراج می‌کرد.

و عجب آنکه فقط حالا بود که کینه در وجودش جوانه می‌زد. قبلاً جایی برای کینه نبود؛ زیرا کینه تجملی است که خوراک و نیرو و حتی وقت می‌خواهد که آدم قدری در خود فرو رود و علل و موجبات را پیش هم گذارد و زمینه‌چینی کند. اکنون اسباب کار فراهم بود. خوراکش خوب بود، قوی بود، وقت کافی نیز داشت. بنابراین لنتلیوس باتیاتوس را به عنوان هدف زنده کینه خویش برگزید. باتیاتوس در نظرش روم و روم در نظرش باتیاتوس بود. از روم متنفر و از باتیاتوس بیزار بود و از هر چیزی که رومی بود و رنگ رومی داشت متنفر بود. او برای کشت و زرع و دامداری و استخراج فلزات به دنیا آمده و پرورش یافته بود و فقط در روم بود که می‌دید مردم را تربیت می‌کنند که به جان هم بیفتند و یکدیگر را تکه پاره کنند تا مردان و زنان خانواده‌دار و اصیل بخندند و تفریح کنند.

از خزینه درآمدند و به پای میز مشت و مال رفتند. هنگامی که انگستان چابک مشتمال‌دهنده خستگی عضلات بدنش را می‌گرفت اسپار تاکوس مانند همیشه چشم برهم نهاده بود. نخستین باری که در چنین موقعیتی قرار گرفت احساسش شبیه به احساس جانوری بود که در تله افتاده و آن اندک آزادی را هم که داشته از دست داده است. بدنش در زیر حرکات

نرم و پیچ و تاب انگستان مشت و مال دهندند جمع می‌شد و احساس سبکی خاصی به وی دست داده بود و از آنچه مشت و مال دهندند به وی می‌داد مستهای بهره را می‌برد. دوازده بار به این نحو خوابیده و مشت و مال دیده بود. دوازده بار جنگیده بود. هشت بار در آمفی‌تئاتر بزرگ کاپوا جنگیده بود و جمعیت کثیری که جنون خون داشتند فریاد زده و او را تشویق به خونریزی نموده بودند. چهار بار در میدان خصوصی باتیاتوس مسابقه داده بود. جمعی از ثروتمندان بازی دوست و بازی‌شناس با خانمها و همسران خویش از شهر افسانه‌ای روم، که او هرگز به چشم ندیده بود، آمده بودند و می‌خواستند صحنه‌ای را تماشا کنند.

همیشه وقتی که روی میز مشت و مال می‌خوابید به این اوقات می‌اندیشید؛ خاطره این اوقات در ذهنش نقش بسته بود. وحشت هیچ معدن و مزرعه‌ای مانند وحشت میدان مبارزه نیست و هیچ وحشتی روح را این همه در فشار نمی‌گذارد؛ هیچ ترسی به پای این ترس نمی‌رسد، چه خواری و خفت و اهانتی بالاتر از اینکه انسان را انتخاب کنند تا انسانی را بکشد؟

و بدین ترتیب دریافت که هیچ شکلی از اشکال زندگی بشری پست‌تر از زندگی گلاادیاتور نیست؛ می‌دید که به خاطر قرابت و شباهتی که به جانوران پیدا کرده است، مانند یک اسب اصیل به او می‌رسند و به او توجه می‌کنند. البته با یک اسب اصیل خیلی فرق داشت، چون اگر یک اسب اصیل در میدان کشته می‌شد مرگش نه تنها باتیاتوس بلکه هر رومی دیگری را منقلب می‌کرد. در آغوش ترس و سرافکنندگی خود غنوده بود و انگستان مشت‌مال‌دهنده بر آثار جراحات کهنه تنش می‌لغزید.

سخت یار بود، چون در این جنگهایی که کرده بود پارگی رگ و شکستگی استخوان پیدا نکرده و ضربت نیزه‌ای چشمش را نشکافته و

نوک خنجری برده گوش یا گردن یا نقاط حساس دیگر بدنش را ندریده بود. هیچ یک از آن جراحات خاصی را که رفقاییش از آن واهمه داشتند و حتی شبها نیز خوابشان را می دیدند و از ترس خیس نوشیدنی می شدند، برنداشته بود. هیچ گاه پی زانویش صدمه ندیده و روده اش زخم برنداشته بود. جراحاتش، به اصطلاح، سطحی بود و او این را به مهارت و چابکی خود اسناد نمی داد و نمی خواست هم بدهد. مهارت در قصابی! می گفتند، برده به درد سربازی نمی خورد؛ از برده سرباز در نمی آید. اما به چابکی و چالاکی یک گربه بود، تقریباً به چالاکی همان یهودی سبز چشم و کینه توز و خاموشی که بر میز مجاورش دراز کشیده بود؛ نیرومند و بسیار سنجیده و باهوش بود. این از هر چیز مشکل تر است؛ آخر آدم فکر کند و عصبانی نشود! اما مشهور بود و می گفتند: خشم یعنی مرگ و آنهایی که در میدان عصبانی می شوند مرگشان حتمی است. ترس چیز دیگری بود، با عصبانیت فرق داشت. رعایت این امر برایش مشکل نبود. در تمام مدت عمر، فکرش وسیله بقای او بود. کمتر کسانی این را می دانستند. می گفتند: برده به چیزی فکر نمی کند. گلابیاتور جانور است. این یک چیز بدیهی بود، اما ضد آن درست در خودش نهفته بود. گاهی از اوقات پیش می آید که یک آدم آزاد برای حفظ و بقای خود از فکر استفاده کند، ولی برده هر روز باید فکر کند و به فکر حیات خود باشد؛ این فکر از نوع دیگری است. فکر، مصاحب فلاسفه و دشمن برده است. امروز صبح وقتی اسپار تا کوس، وارینیا را ترک کرد نام او را از دفتر زندگی خود محو نمود. اسپار تا کوس نباید برای او زندگی کند. اگر زنده ماند، او هم زنده است و باز باهم اند.

اما فعلاً بلا تکلیف بود و در حاشیه مرگ و زندگی ایستاده بود؛ مشت و مال تمال شد و هر چهار نفر از میزهای مشت و مال پایین آمدند و شنلهای

پشمی بلندی را که اصطلاحاً کفن می‌گفتند بردوش افکندند و به‌سوی سالن غذاخوری به راه افتادند. گلابیاتورها صبحانه می‌خوردند. چار زانو نشسته بودند، جلو هر یک میز کوچکی بود که فنجان شیر بز و قلدحی بلغور، که با چربی خوک طبخ شده بود، بر آن به چشم می‌خورد. باتیاتوس گلابیاتورها را خوب تغذیه می‌کرد، بسیاری از کسانی که به مؤسسه‌اش می‌آمدند برای نخستین بار در زندگی خود شکم سیر غذا می‌خوردند، اگرچه محکومان نیز قبل از اینکه مصلوب شوند شکم سیر می‌خورند. اما صبحانه این چهار نفری که بنا بود در میدان بجنگند کمی نوشیدنی و قدری گوشت سرد مرغ بود. آدم با شکم پر نمی‌تواند خوب بجنگد.

به هر حال، اسپارتاکوس گرسنه نبود. جدا از سه نفر نشست، آنها نیز میلی به غذا نداشتند. نوشیدنی را نوشیدند و یکی دو لقمه گوشت خوردند؛ گاهی هم سری بالا می‌کردند و در همدیگر می‌نگریستند، اما هیچ‌یک سخنی نمی‌گفت. خاموشی آنها در میان صحبت و غلغله‌ای که سالن را پر کرده بود به جزیره کوچکی از سکوت مانند بود. گلابیاتورهای دیگر هم ایشان را نگاه نمی‌کردند و توجه چندانی به آنها نداشتند و این احترام آخرین چاشت بود.

حالا دیگر همه می‌دانستند کدام یک با کدام افتاده است. همه می‌دانستند اسپارتاکوس با سیاه آفریقایی خواهد جنگید و خنجر در مقابل تور و چنگال ماهیگیری قرار خواهد گرفت. همه می‌دانستند که تراسی و یهودی با هم مصاف خواهند داد. اسپارتاکوس خواهد مرد، مرگ جوان تراسی هم حتمی است. تقصیر از خود اسپارتاکوس بود؛ نه تنها به دختر ژرمنی علاقه‌مند شده بود و از او همیشه به‌عنوان همسر خود یاد می‌کرد بلکه محبت دیگران را نیز به خود جلب کرده بود. هیچ‌یک از گلابیاتورهایی که حضور داشتند نمی‌توانستند دقیقاً بگویند که

این جریان چگونه پیش آمد. هرکس رفتاری دارد؛ هرکس هزارها اطوار دارد. رفتار ملایم و قیافه محبوب و بینی شکسته این مرد طوری نبود که مردم به قضاوتش گردن نهند و برای حل اختلافات خویش به او مراجعه کنند و از او فتوا بخواهند و تسکین و تسلی بجویند. با این وصف هر طور می گفت عمل می کردند و هر تصمیمی که می گرفت اجرا می نمودند. هر وقت با آن لاتینی ملایم و مخصوص خود چیزی به آنها می گفت حرفش را قبول می کردند؛ با آنها که صحبت می کرد تسلی خاطر می یافتند. به نظر مرد خوشبختی می آمد. سرش را بالا می گرفت و این از یک برده عجیب بود. هرگز سر فرو نمی افکند؛ هیچ وقت صدایش را بلند نمی کرد، هرگز عصبانی نمی شد. متانتش او را از دیگران متمایز می نمود. آری، در میان این ارواح گمشده و آدم کسان تعلیم یافته بدین سان رفتار می کرد.

باتیاتوس اغلب می گفت: گلاادیاتور حیوان است و اگر انسان او را آدم بدانند دار و ندارش را از دست می دهد؛ به روز سیاه می نشیند.

حقیقت این بود که اسپارتاکوس نمی خواست حیوان باشد و به همین دلیل خطرناک بود و با تمام مهارتی که در خنجر بازی و ارزشی که برای مؤسسه داشت باتیاتوس ترجیح داد بمیرد و زنده نباشد. صبحانه به پایان رسید. این چهار نفری که به اصطلاح خود به کنایه آنها را «ممتاز» می خواندند با هم قدم می زدند. کسی حق نداشت با آنها صحبت کند و یا به آنها نزدیک شود. هرگونه معاشرت و تماسی با آنها ممنوع بود. اما گانیکوس به نزد اسپارتاکوس رفت و او را بغل کرد و دهنش را بوسید. این عمل، عجیب بود، بهای آن هم گران بود: سی ضربه شلاق. اما در میان گلاادیاتورها کمتر کسی بود که علت اقدام به این عمل را در نیابد.

## ۵

سالها بعد نیز باتیاتوس حادثه آن روز صبح را به یاد می‌آورد و بر آن تأمل می‌کرد. در صدد بود بفهمد آیا حوادث مخوفی را که بعدها روی داد می‌توان بدان اسناد داد یا نه. با این همه خاطر جمع نبود و نمی‌توانست این حقیقت را قبول کند که آنچه بعدها اتفاق افتاد به این علت بود که دو جوان معطر رومی هوس کرده بودند نمایشی را بینند که ضمن آن یکی از طرفین مبارزه به هلاکت می‌رسید. هفته‌ای نمی‌گذشت که یک یا دو نمایش خصوصی دو جفتی و سه جفتی در میدان مخصوص او اجرا نشود، این نمایش هم چندان تفاوتی با نمایشهای دیگر نداشت. این امر او را به فکر وادار می‌داشت. به سرنوشت عمارات استیجاری که در شهر روم داشت، می‌اندیشید. سرمایه‌ای که در این راه به کار انداخته می‌شد بهترین نوع سرمایه‌گذاری به حساب می‌آمد. زیرا مانند سایر امور تجاری در معرض تغییرات و نوسانات شدید نبود. درآمد ثابت و معینی داشت که اغلب هم می‌شد آن را افزایش داد. اما این کار مخاطراتی هم در بر داشت.



باتیاتوس در ابتدا دو عمارت خرید: یکی چهار طبقه و یکی پنج طبقه. هر عمارت در هر طبقه دوازده آپارتمان داشت و اجاره هر آپارتمان در سال نهصد «سترس» بود.

اما فوراً دریافت کسی که مایل است سود زیاد ببرد باید به طبقات عمارت اضافه کند. عمارات پست مال رفتگرهاست؛ ثروتمندان آسمانخراش دارند و لذا آقای مربی عمارت پنج طبقه را دو طبقه دیگر بالا برد، اما طبقه اول را که اضافه کرد عمارت فرو ریخت و نه تنها ضرر هنگفتی به او زد بلکه دوازده خانوار مستأجر را هم نابود کرد و سرهم‌بندی این امر البته مستلزم دادن رشوه‌های کلان بود. در مورد گلادیاتورها نیز افزایش کمی به تغییر کیفی منتهی می‌شد، اما باتیاتوس می‌دانست که در کار خود از دیگران بدتر نیست، در حقیقت از بسیاری از مربیان دیگر به کارش واردتر بود.

صبح بدی بود. چون اولاً گائیکوس می‌باید شلاق می‌خورد. شلاق زدن گلادیاتور کار خوبی نبود. در عین حال، سخت‌ترین انضباط را می‌بایست در مؤسسه اجرا نمود و کمترین بی‌انضباطی را می‌باید با سرعت و شدت پاسخ گفت. ثانیاً، گلادیاتورها ناراحت بودند. خنجر باز را در مقابل تورانداز قرار داده بودند. این جریان همه را ناراحت کرده بود. ثالثاً خود جنگ هم مسأله‌ای بود.

باتیاتوس در میدان ایستاده بود و ورود میهمانان را انتظار می‌کشید. احساسش نسبت به این جوانها هرچه بود پول احترامی داشت و او نیز عمیقاً آن را احساس می‌کرد. هر وقت که به یک میلیونر برمی‌خورد - البته نه یکی که میلیونها داشت، بلکه کسی که می‌توانست میلیونها خرج کند - پستی موقعیت خود را بشدت احساس می‌کرد. آن زمانی که در روم نمایشهای کوچهای و خیابانی ترتیب می‌داد منتهای آرزویش این بود که



چهارصد هزار سترس روی هم گذارد و در سلک متمکنان شهری درآمد و وقتی درآمد، تازه فهمید ثروت به چه معناست؛ هرچند پیشرفتش شگرف بود هنوز مدارج بی شماری را در پیش روی داشت.

مشهور است می گویند: آنجا که باید، احترام بگذار. و به همین علت در اینجا ایستاده بود و ورود کائوس و براکوس و دیگران را انتظار می کشید و خبر نداشت که گانیکوس سی ضربه شلاق خورده است. میهمانان محترم را به جایگاهی که آماده کرده بود هدایت نمود. ارتفاع این جایگاه آن قدر بود که تماشاچی بی هیچ گونه ناراحتی و گردن کشیدنی بتواند همه جای میدان را ببیند. بالشها را شخصاً مرتب کرد تا بتوانند در ضمن تماشا تکیه دهند و استراحت کنند. نوشیدنی خنک و نقلات آماده بود تا با آن رفع تشنگی کنند و تغیر ذائقه دهند. سایبان مخطوطی ایشان را در مقابل آفتاب صبحگاهی حمایت می کرد، دو غلام نیز با یادبزنهای پر ایستاده بودند تا هرگاه که خنکی صبح جای خود را به گرمای خفنه پیش از ظهر داد آنها را باد بزنند. قلب باتیانوس لبریز از غرور بود. چون آنچه در دل آرزو می کرد آماده بود، حال ذوق هر قدر هم مشکل پسند باشد. دو نوازنده و دختر رقصه ای را هم آورده بود که تا شروع نمایش بنوازند و برقصند و نگذارند به میهمانان تلخ بگذرد.

نه اینکه میهمانان توجهی به موسیقی و رقص داشتند؛ نه سطح احساسشان خیلی بالاتر از اینها بود. دوست متأهل براکوس، کورنلیوس لوسیوس<sup>۱</sup> با حرارت بسیار درباره چیزهایی که لازم بود تا آدم این روزها بتواند به نحو آبرومندی در روم زندگی کند سخن می گفت. باتیانوس پابه پا می کرد و گوش می داد، مشتاق بود بداند برای اینکه آدم بتواند این روزها در روم به نحو آبرومندانه ای زندگی کند چه چیز لازم است و وقتی شنید

1. Cornelius Lucius.

لوسیوس پنج هزار دینار داده و یک نیباریوس<sup>۱</sup> جدید خریده است کله‌اش سوت کشید: چون با این سرمایه می‌شد یک مغازه قنادی باز کرد.

لوسیوس گفت: آدم که نمی‌تواند مثل خوک زندگی کند، می‌تواند؟ یا آن‌طور که پدرم زندگی می‌کرد؟ اگر بخواهد خوب بخورد، خوراک حسابی بخورد، باید لااقل چهار نفر شیرینی‌پز داشته باشد. در غیر این صورت باید بفرستد و از بازار تهیه کند که بدیهی است بی‌آن‌هم کارش می‌گذرد.

زنش گفت: من نمی‌دانم که مثلاً کار شما چگونه می‌گذرد؟ شما هر ماه یک سلمانی عوض می‌کنید؛ هیچ‌کس نمی‌تواند سرتان را آن‌طور که می‌خواهید اصلاح کند؛ اما حالا اگر من یک مشتعال‌دهنده یا یک سلمانی اضافی بخواهم آن وقت...

براکوس بنرمی گفت: این کار به صد تا غلام که احتیاج ندارد، اما مسأله و مشکل اساسی تربیت آنهاست؛ وقتی هم تربیتشان کردید، تازه می‌بینید به زحمتش نمی‌ارزد. من خودم یک غلام مخصوص دارم که متصدی لباسهای من است. یونانی است، اهل قبرس. ساعتها می‌تواند برایتان اشعار هومر بخواند. اما توجه بفرمایید، تازه تمیز کردن و شستن هم به‌عهده او نیست، آنچه که من از او می‌خواهم این است که نظم و ترتیبی در میان لباسهایم برقرار کند. گنجهای مخصوص شنل‌هایم دارم. چیزی که می‌خواهم این است که وقتی شنلی را از تن در آوردم آن را در گنجه بگذارد یا بلوزم را در گنجه مخصوص خود جای دهد. این عمل شاقی نیست، یک سگ را هم اگر تربیت کنید این کار را می‌تواند بکند. خلاف

۱. Libarius، این کلمه ظاهراً باید به معنای کسی باشد که در ساختن مشروبات تخصص دارد.

عرض می‌کنم؟ ولی حالا فکر می‌کنید اگر بگویم راکسیدس<sup>۱</sup> بسوز زردم را بیاورد، او این کار را می‌تواند بکند؟ نه، نمی‌تواند. و تازه اگر بخواهید به او یاد بدهید که این کار را به‌نحو درست و مناسبی انجام دهد یک‌دنیای وقت می‌گیرد و بمراتب بهتر است که آدم کار را شخصاً انجام دهد و از خیر او بگذرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۶

در این زمان هنوز قانون مقرر نمی‌داشت برای دفاع به تراسی‌ها و یهودیانی که با خنجر یا به عبارت دیگر با دشنه خمیده می‌جنگند سپر چوبی بدهند؛ وقتی هم که این قانون از تصویب گذشت، به دفعات نقض می‌شد. این سپر مانند کلاهخود و صفحات فلزی روی سینه و شانه‌ها، عمل اصلی دشنه را مختل می‌کرد و اساس کار که چابکی و سرعت حرکات بود از بین رفت. تا چهل سال پیش از زمانی که از آن سخن می‌داریم و تا همین زمان هم که جنگ جفتها آن قدر باب نبود، نمایشهای میدانی را زورآزمایی می‌گفتند و مبارزان با زره سنگین و سپر مستطیلی شکل بلند و شمشیر کوتاه اسپانیایی می‌جنگیدند و نمایش نه‌چندان مهیج و نه زیاد خونین بود. چکاچاک شمشیر و صدای سپر ساعتها ادامه داشت، بی‌آنکه یکی از طرفین زخم مهلکی برداشته باشد. در آن زمان مربی گلادیاتور را مانند دلال مسجبت به چشم تحقیر می‌نگریستند. این شخص معمولاً دسته کوچکی را اداره می‌کرد. تعدادی

غلام لاغر و نزار می خرید و آنها را به جان هم می انداخت، آن قدر که از فرط بی رمقی و یا شدت خونریزی هلاک می شدند. این مربی بیشتر اوقات دلال محبت هم بود؛ با دستی گلاادیاتور و با دست دیگر فاحشه معامله می کرد.

دو عامل تازه، بازی گلاادیاتورها را در اساس دگرگون کرد و نمایشی ملال آور را به مایه شور و هیجان مردم روم مبدل ساخت و بسیاری از مربیان را به کرسی سنا و کاخ بیلاقی و میلیونها ثروت رساند. عامل اول، ارتش روم و نفوذ اقتصادی روم در آفریقا بود. سیاهان که در گذشته کمیاب بودند کم کم در بازارهای خرید و فروش برده ظاهر شدند و تگرو<sup>۱</sup> با تمام قدرت و قامتش در بازار عرضه شد. یکی از مربیان هوسی به سرش زد و تور ماهیگیری و چنگال سه شاخه ای به دستش داد و او را با سپر و شمشیر روبه رو ساخت. این جریان بلافاصله توجه رومیان را به خود جلب کرد. اکنون دیگر بازار بازی رونق گرفت و وسعت یافت. عامل دیگری، این وضع را تکمیل کرد. این هم نتیجه نفوذ روم در سرزمینهای تراس و یهودیه و کشف دو نژاد کوهستانی جسور و متکی به نفس بود که سلاحشان دشنه خمیده بود و این عامل حتی بیش از پیدایش سیاه تورانداز اساس جنگ گلاادیاتورها را منقلب نمود. اینک خیلی بندرت از زره و سپر استفاده می شد. حرکات مست شمشیر و تراق تراق سپر جای خود را به بازی برق آسای خنجر و زخمهای کاری و شکم دریدگی و خلاصه چابکی و درد و حرکات سریع داد.

درست همان طور بود که براکوس برای رفیق جوانش توضیح می داد: می دانی، وقتی بازی تراسی ها را ببینی دیگر هیچ چیز را نمی خواهی ببینی. هر چیز دیگری کسل کننده و بی معنی است. بازی تراسی ها

1. Negro.

هیجان‌انگیزترین چیز عالم است.  
موقع جنگ گلا دیاتورها فرار سیده بود. دختر رقاصه و نوازنده‌ها رفته بودند و میدان کوچک مبارزه خالی بود. سکوت دردآوری سراسر محل را به زیر بال گرفته بود و خانم و سه آقای رومی در زیر سایبان منخبط، در صندلی‌های راحتی خود نشسته بودند و نوشیدنی گلرنگ یهودیه می‌نوشیدند و منتظر شروع بازی بودند.

## ۷

تراسی‌ها و سیاه‌آفریقایی در اتاق انتظار، که در واقع آلونکی بود که بر میدان مبارزه چشم‌انداز داشت، نشسته بودند و بازگشت یهودی را انتظار می‌کشیدند. افرده و مغموم بر نیمکتی نشسته بودند. در اصطلاح محل، به امانت گذاشته شده بودند. از عشق و احترام و افتخار بهره‌ای و از مصاحبت جز سرافکنندگی همدمی نداشتند. سرانجام مرد سیاهپوست سکوت مرگبار را شکست و گفت: اگر کسی مورد عنایت خدایان باشد به بلوغ نمی‌رسد و در طفولیت می‌میرد.

اسپار تا کوس گفت: نه، این طور نیست.

مرد سیاهپوست پرسید: تو به خدایان عقیده داری؟

- نه.

- آیا عقیده داری که بعد از این دنیا، دنیای دیگری هست؟

- نه.

- پس، به چه عقیده داری؟



- به تو: به خودم.

پوله موس، جوان تراسی، گفت: تو و من! ما گوشت روی پیش تخته این قصابی هستیم.

مرد سیاهپوست پرسید: اسپارتاکوس دیگر به چه عقیده داری؟  
- دیگر؟ انسان رؤیای چه چیز را می بیند؟ وقتی انسان می خواهد بمیرد چه آرزو می کند؟

مرد سیاهپوست به آرامی گفت: آنچه را که قبلاً گفتم تکرار می کنم. گوش کن، من آدم بی کسی هستم؛ از خانه و کاشانه و زن و فرزندانم به دورم؛ درد زن و فرزند دلم را ریش کرده؛ این زندگی را نخواستم؛ دیگر نمی خواهم زنده بمانم. رفیق عزیز، من تو را نخواهم کشت.

- اینجا جای رحم و دلسوزی است؟

- اینجا جای بیزاری است، من از زندگی سیرم؛ از زندگی بیزارم.  
اسپارتاکوس گفت: پدر من برده بود و فقط یک چیز به من یاد داد و آن اینکه تنها فضیلت برده این است که زنده بماند.

- ولی ما هر دو که نمی توانیم زنده بمانیم.

- و تنها لطفی که طبیعت درباره برده کرده و در این مورد امتیازی بین او و سایرین قایل نشده این است که از زمان مرگ خود خبر ندارد.

نگهبانان صدایشان را شنیدند و برای اینکه ساکت شوند با نیزه های خود به دیوار آلتونک کوبیدند. یهودی برگشت، اما دل و دماغ صحبت نداشت، صحبتی نکرد. در میان درگاهی ایستاده و از شدت سرافکنندگی و درد، سر فروافکنده بود. شیپوری به صدا درآمد. تراسی جوان از جای برخاست؛ لب زیرینش از فرط هیجان می لرزید. در باز شد، او و یهودی شنلها را بر زمین افکندند و با تن برهنه پهلو به پهلو وارد میدان شدند.

مرد سیاهپوست علاقه ای نشان نمی داد. از زندگی بریده و با مرگ

وصلت کرده بود. پنجاه و دو بار با تور و نیزه جنگیده و زنده مانده بود و اکنون رشته‌ای که وی را به زندگی می‌بست گسیخته بود. سر را در میان دو دست گرفته بود و با خاطرات و عوالم گذشته خویش مشغول بود. اما اسپارتاکوس رفت و چشمش را به شکاف در چسباند تا بتواند آنچه را که می‌گذرد ببیند. جانب هیچ‌یک را نمی‌گرفت. راست است که تراسی هموطنش بود، اما درد یهودی نیز سخت و جانکاه بود. دو نفر که می‌جنگیدند یکی باید کشته می‌شد، اما تا زندگی ادامه داشت نکته‌ی اساسی، خود زندگی و کوشش برای حفظ و بقای این زندگی بود. چیزی که اسپارتاکوس را هم به تکاپو وامی‌داشت همین زندگی بود و جز این هدفی نداشت. هرکس که او را می‌دید متوجه این امر می‌شد. حفظ و بقای وجود مهمترین مسأله زندگی بود. باریکه‌ای از وسط میدان را از شکاف در می‌دید.

به مرکز میدان رسیدند و روبه‌روی اشخاصی که گوشت و خونشان را خریده بودند ایستادند. بدنشان تیره بود و از روغن برق می‌زد؛ سایه‌هایشان از پی‌شان در حرکت بود. بعد، ده قدم از هم فاصله گرفتند و در دو حد میدان دید اسپارتاکوس ایستادند. در میانشان جز ماسه و نور خورشید چیزی نبود. لژ زیبای رومی‌ها با آن سایبان مخطط و رنگهای قرنفلی و زرد و ارغوانی و حرکات ملایم بادبزنهای پر، در انتهای میدان دیدش بود. آنان که مرگ و زندگی را خریده بودند؛ آنان که به تعداد اندک و به نیرو زیاد بودند نشسته بودند و اینک تمام افکاری که طی یک قرن ممکن است به ذهن یک انسان راه یابد به مغز اسپارتاکوس هجوم آورده بود...

اینک یکی از مربیان که اداره میدان را بر عهده داشت وارد شد. سینی چوبی صاف و براقی به دست داشت. بر آن دو دشنه بود. سینی را در

مقابل آنهایی که پول نمایش را پرداخته بودند گرفت و دشنه‌ها را به ایشان تعارف کرد. هنگامی که سینی را کج کرد نور آفتاب بر تیغه‌های صیقلی و تیز افتاد و برق تندی از آنها جستن کرد. دسته این دشنه‌ها از چوب گردوی تیره و زیبا بود. تیغه اندکی خمیدگی داشت و به حدی تیز بود که به کمترین اشاره پوست را می‌شکافت.

بسراکوس به تأیید سر تکمان داد؛ بغض و نفرت سراپای وجود اسپارتاکوس را فرا گرفت، اما آرامش خود را حفظ کرد. همچنان که تماشا می‌کرد دید که دو گلاادیاتور اسلحه خود را انتخاب کردند و از هم جدا شدند و از میدان دیدش خارج شدند. ولی او با هر حرکتی آشنا بود و می‌دانست که این حرکت مقدمه چیست و پس از آن چه خواهد شد؛ می‌دید که با ترس و دقت همدیگر را نگاه می‌کنند و از بیست قدم مسافتی که مقرر شده چشم بر نمی‌گیرند. خم شدند، قدری خاک به کف دستها و قبضه دشنه‌ها مالیدند. همچون پلنگی که بخواهد خیز بردارد جمع شدند. مانند فئری که جمع شده باشد، می‌لرزیدند و قلبشان بان پتک می‌کوفت.

مدیر میدان سوت را به صدا درآورد و دو گلاادیاتور باز در میدان دیدش ظاهر شدند. با آن دشنه‌ای که در کف دست راستشان برق می‌زد و با تن لخت و قوزی که کرده بودند، از هر گونه انسانی بریده بودند؛ دو حیوان بودند. مانند حیوانات چرخ خوردند و پاها را با حرکات ریز و سریع جابه‌جا کردند. سپس بهم رسیدند و با حرکتی سریع از هم جدا شدند. رومی‌ها ابراز احساسات کردند؛ سینه یهودی شکافته بود، نواری از خون مانند حمایلی بر آن ظاهر شد.

اما مثل اینکه هیچ‌یک از آن دو متوجه جراحت وارده نبود. حواسشان طوری متوجه یکدیگر بود و چنان مراقب حرکات و مترصد اعمال

همدیگر بودند که گفتی دنیا در وجود ایشان تمرکز یافته و از آنها شروع و به آنها ختم گشته بود؛ گفتی مدار امور جهان بودند. چرخ زمان از حرکت باز ایستاده بود. شدت دقت و مراقبتشان قیافه دردناک به خود گرفته بود. باز به هم رسیدند و در هم رفتند و به هم قفل شدند؛ دست چپ، بازوی راست را چسبیده بود؛ سینه به سینه، چهره به چهره ایستاده بودند و تقلا می کردند، می خواستند بکشند، بدرند و کار را یکره کنند. قلبشان آکنده از آرزوی کشتن و میل به دریدن بود. تبدیل صورت اینک کامل گشته بود؛ اینک پاک از مردمی بریده بودند؛ جانور بودند. از هم متنفر بودند؛ فقط یک هدف داشتند، آن هم مرگ بود، چه فقط با کشته شدن یکی زندگی طرف دیگر امکان پذیر بود و همچنان که همدیگر را گرفته بودند و تقلا می کردند به صورت یک تن، یک وجود، درآمده بودند؛ وجودی که در درون خود دریده بود.

تا آنجا که ممکن بود به هم پیچیدند، سپس همدیگر را رها کردند و جدا شدند. و این بار نواری از خون در تمام طول بازوی تراسی پدیدار گشت. در ده قدمی هم ایستاده بودند، نفس نفس می زدند و با خشم و کین همدیگر را می نگرستند و می لرزیدند؛ تمام وجودشان خون و روغن و نوشیدنی بود. خون از تنشان فرو می چکید و ماسه های زیر پایشان را رنگین می ساخت.

سپس تراسی به حمله پرداخت. در حالی که دستش را با دشنه پیش آورده بود خود را روی یهودی انداخت؛ یهودی زانو زد؛ ضربه دشنه را از خود گرداند و تراسی را پرت کرد؛ هنوز بر زمین نیامده بود که مانند اجل معلق بر سرش فرود آمد و این هیجان انگیزترین و دهشتناک ترین لحظه نمایش بود. اینک تراسی در پنجه مرگ بود. به خود پیچید، غلتید، متشنج شد، پاهای برهنه اش را بالا آورد و در مقابل تیغه وحشتناک دشنه قرار

داد. می خواست هر طور شده ضربه را دفع کند؛ ولی یهودی مهلت نمی داد، او را به زیر ضربات خود گرفته بود و جوان تراسی قادر نبود حتی یک ضربه هم وارد کند. سرانجام به پا خاست، بدنش پاره پاره شده بود و خون از آن فرو می چکید؛ ایستاده بود، اما نیرو و زندگی با وجودش در حال تودیع بود. این حرکت ناگهانی که وی را بر دو پا قرار داد آخرین ذره نیروی او بود. دستش را بر زمین تکیه داده بود و به کمک آن خود را نگه داشته و با دست دیگرش دشنه را محکم گرفته بود و پیش و پس می رفت و دشنه را در هوا حرکت می داد؛ می خواست ضربات یهودی را دفع کند، اما یهودی آن طرفتر ایستاده بود و حرکتی نمی کرد، ضرورت هم نداشت، چون جوان تراسی پاک فلج شده بود؛ سر و صورت و پا و دستش شکافته بود و زندگی اش بر روی ماسه های زیر پایش فرو می چکید. لکه خون هر لحظه دامنه و وسعت بیشتری می یافت.

با این همه بازی مرگ و زندگی پایان نیافته بود. رومی ها از آن حالت خلسه به درآمدند و بر سر یهودی داد زدند: «بزن! بزن! بزن!» اما یهودی از جای خویش تکان نخورد. فقط سینه اش شکاف برداشته بود، اما در اثر حرکات سریع و تلاش و تقلایی که کرده بود سراپا غرق خون بود. قدری مکث کرد، سپس ناگهان دشنه را به میان ماسه ها افکند. تیغه دشنه در ماسه ها فرو رفت و قبضه آن لرزیدن گرفت؛ یهودی همچنان ایستاده و سر فرو افکنده بود.

لحظه ای نمی کشید که کار تمام می شد. تراسی که اکنون تمام تنش پوشیده از خون بود به زانو درآمد. دشنه از دستش رها شد و جوان در سراشیب مرگ افتاد. رومیان فریاد می زدند، از یهودی می خواستند بزند، بکشد. یکی از مریبان با شلاق بلند به وسط میدان دوید. دو سرباز هم از پی اش می آمدند.

مربی فریاد زد: بجنگ، بی همه چیز! ناکس، بجنگ! متعاقب آن، شلاق بلند بر پشت و شکم یهودی فرود آمد. مربی او را می زد و فریاد می کشید: بجنگ! بجنگ! اما یهودی تکان نمی خورد. در این هنگام جوان تراسی غلٹی زد و بر شکم خوابید. می لوزید و به خود می پیچید و ناله های جگر خراشی از دل بر می کشید. اندکی بعد از ناله افتاد و بی حرکت ماند، مربی نیز از شلاق زدن یهودی دست کشید.

مرد میاهپوست به اسپارتاکوس ملحق شده بود. بی آنکه صحبتی کنند از شکاف در تماشا می کردند.

سربازان به جوان تراسی نزدیک شدند و من باب آزمایش نیزه های خود را در بدنش فرو بردند. جوان اندک تکانی خورد. یکی از سربازان چکشکی را که از کمرش آویخته بود باز کرد، دیگری نیزه اش را زیر لاشه جوان تراسی داد و او را برگرداند. سرباز اولی با چکشکی که در دست داشت ضربه ای بر شقیقه جوان وارد کرد. جمجمه شکست و مغز متلاشی شد. سپس سرباز، با همان چکش که نخته های مغز جوان بر آن بود به تماشاچیان سلام داد. در همین هنگام یکی از مریبان الاغی را به میدان آورد. کله این الاغ با تاجی از پره های خوش رنگ آرایش شده و زنجیری از پالانش فرو آویخته بود. زنجیر را به پای جوان تراسی بستند. سربازان با نیزه های خود الاغ را سیخونک زدند و او را به چهارنعل ملایمی برانگیختند. الاغ چهارنعل می رفت و لاشه را از پی خود می کشید. رومیان ابراز احساسات می کردند، خانم با منتهای شوق دستمال ابریشمینش را تکان می داد.

پس آن گاه ماسه های خون آلود کف میدان را برای رقص و موسیقی پیش از شروع دور دوم مسابقه برگرداندند و صاف کردند.



باتیاتوس برای پوزش خواهی، سراسیمه به جایگاه رفته بود. رفته بود توضیح دهد که چه طور شد مردیهودی درست در لحظه آخر مسابقه از کشتن حریف خودداری کرده و شریان بازو یا یکی از شریانهای گردن را نبریده است تا خون به فراوانی بیرون زند و بازی حسن ختام داشته باشد. اما براکوس که به یک دستش جام نوشیدنی بود، با دست دیگر مانع صحبتش شد. گفت: نه آقای مربی، احتیاجی نیست. بسیار لذت بخش بود. کافی بود.

- به هر حال بنده هم شهرت و اعتباری دارم که باید از آن دفاع کنم.  
- آه، شهرت و اعتبار! اما صبر کنید، گوش کنید ببینید چه می‌گویم.  
یهودی را بیاورید اینجا. تنبیه دیگری لازم نیست. وقتی یکنفر خوب می‌جنگد همان کافی است. این طور نیست؟ او را بیاورید اینجا.  
لوسیوس گفت: اینجا؟ ولی...

- بله! بدنش را پاک نکنید. همان طور که هست بیاید.



و در فاصله‌ای که باتیاتوس پی فرمان رفته بود درست همان‌طور که اشخاص خبره اغلب روی نکات خوب و زیبای چیزی صحبت می‌کنند به توضیح و تشریح نکات زیبا و ریزه‌کاری‌های صحنه‌ای که دیده بودند پرداخت:

آدم واقعاً در میان بازی صدجفت هم چنین بازی‌ای را ببیند باز شانس آورده است. یک لحظه افتخار از یک ساعت شمشیربازی کسل‌کننده بمراتب بهتر است. آن‌هم که دیدید همان جهش مشهور مرگ بود - و خوب - یک گلادیاتور از این بهتر چگونه می‌تواند بمیرد؟ مثلاً همین را در نظر بگیرید. تراسی یهودی را می‌سنجد و می‌بیند با حریف زورمندی سروکار دارد...

لوسیوس اعتراض کرد و گفت: ولی اولین ضربه را او زد.

- این البته مهم نیست. به احتمال قریب به یقین اینها قبل از این با هم روبه‌رو نشده بودند و این عمل صرفاً به منظور سنجش مهارت طرف بود. اینها بایستی یک رشته حملات بکنند تا بفهمند حریف چند مرده حلاج است. هر گاه نیرویشان برابر باشد آن وقت دفاع و دفاع متقابل می‌کنند که البته در این صورت مسأله مهارت و استقامت نقش مهمی دارد؛ اما وقتی که به هم قفل شدند یهودی خودش را جدا کرد و بازوی تراسی را شکافت که البته اگر به عوض بازوی چپ بازوی راست بود کار در همان‌جا خاتمه یافته بود، ولی بازوی چپ بود و تراسی فوراً میزان مهارت حریف دستش آمد و فهمید که با حریف نیرومندی روبه‌رو است و بنابراین سرنوشت بازی را به یک جهش داد؛ همان جهش مرگ. نود و نه درصد گلادیاتورها جلو این جهش را می‌گیرند و سعی می‌کنند به طرف بپیچند؛ بله، حتی در این مورد واهمه‌ای هم ندارند از اینکه زخم مهلک بردارند. می‌دانید دفع ضربه چنین سلاحی وقتی تمام قدرت و وزن بدن



پشت سر آن باشد یعنی چه؟ برای همین دنبال یهودی فرستادم. الآن به شما نشان می‌دهم...

و در این ضمن مرد یهودی حاضر شد. هنوز لخت بود و بوی خون و نوشیدنی می‌داد: تصویری موخس از انسانی وحشی بود. سر فروافکنده بود و عضلاتش هنوز می‌لرزید.

براکوس به او دستور داد: خم شو!

یهودی تکان نخورد.

باتیاتوس گفت: خم شو!

دو مربی که همراهش بودند او را محکم گرفتند و به‌زور در مقابل رومی‌ها به زانو درآوردند. براکوس همچنان که به پشتش اشاره می‌کرد پیروزمندانه گفت:

اینجا را نگاه کنید، اینجا را! آثار شلاق رانه. آنجایی که پوست، پارگی پیدا کرده، همان جایی که انگار ناخن زنی آن را خراش داده است. این جای دشته جوان تراسی است. در همان وقتی که او جهید و این خواست ضربه را دفع کند و نشست و بایک حرکت او را پرت کرد. این اثر همان جهش مشهور است.

و سپس رو به باتیاتوس کرد و گفت: آقای مربی، کارش نداشته باشید، شلاقش نزنید. بگذارید باشد؛ از همین گلاادیاتور ثروت خوبی به‌هم خواهید زد. من خودم وسیله‌اشتهارش را فراهم می‌کنم. گلاادیاتور، من این را می‌خورم به سلامتی تو.

اما یهودی خاموش ایستاده و سر فروافکنده بود.

## ۹

مرد سیاهپوست گفت: سنگ هم بود گریه می کرد؛ ماسه هایی که رویشان راه می رویم از شدت درد فریاد می زنند، ولی ما گریه نمی کنیم.

اسپار تا کوس گفت: آخر ما گلا دیاتور هستیم.

- مگر دل تو از سنگ است؟

- من برده هستم و فکر می کنم برده باید دلش از سنگ باشد یا اصلاً دل نداشته باشد. تو اقل چیزهای خوشی داری که به یاد بیاوری. من چه دارم؟ من کورو هستم، خاطره خوشی ندارم، چیز خوشی در زندگی ندارم که به یاد بیاورم.

- برای همین است که می توانی این طور تماشا کنی و متأثر نشوی؟

اسپار تا کوس جواب داد: تأثر کمکی به من نمی کند.

- اسپار تا کوس! نمی دانم. تو سفیدی و من سیاه، با هم فرق داریم. در مملکت ما وقتی یکی غصه زیاد دارد و دلش پر است گریه می کند. اما اشک در شما تراسی ها خشک شده. مرا نگاه کن. چه می بینی؟

اسپار تا کوس گفت: مردی را می بینم که گریه می کند.  
 - خوب، حالا چون گریه می کنم از یک مرد کمترم؟ گوش کن  
 اسپار تا کوس، من با تو نمی جنگم. گور پدرشان! من با تو نمی جنگم.  
 اسپار تا کوس به آرامی جواب داد: اگر با هم نجنگیم هر دوی ما را  
 خواهند کشت.

- پس، دوست عزیز، تو مرا بکش. من از زندگی سیرم، از زندگی  
 بیزارم.

سربازان با تیزه های خود به دیوار کوفتند و گفتند: ساکت! چه خبره  
 آنجا!

مرد سیاه پوست در جواب با مشت نیرومند خود به دیوار کوفت و  
 آلودگی را به لرزه درآورد. سپس روی نیمکت نشست و سر را در میان دو  
 دست گرفت. اسپار تا کوس به سویش رفت و با مهربانی سرش را بلند کرد  
 و قطرات نوشیدنی را از پیشانی اش پاک کرد. زبانزد مشهور به یادش آمد  
 که می گفت: گلا دیاتور، از میان گلا دیاتورها دوست بگیر.

مرد سیاه پوست با اندوه گفت: اسپار تا کوس، آدم برای چه به دنیا  
 می آید؟

- به دنیا می آید که زندگی کند.

- فقط همین؟

- این تنها جوابی است که این سؤال دارد.

- من که جواب تو را نمی فهمم.

اسپار تا کوس به مهربانی پرسید: دوست من، چرا نمی فهمی؟ جواب  
 به حدی ساده است که یک طفل هم لحظه ای که از شکم مادر بیرون  
 می آید آن را می داند.

مرد سیاه پوست گفت: ولی این جواب مشکل مرا حل نمی کند. دلم از

غصه کسانی که روزی دوستم می داشتند آب شده است.  
- دیگران هم دوستت خواهند داشت.  
مرد سیاهپوست گفت: ولی بیش از آنها نخواهند داشت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۱۰

چندین سال گذشت، کائیوس ماجرای آن روز صبح را بوضوح به یاد نمی‌آورد. در زندگی اش ماجرای جالب و شورانگیز زیاد بود. پول می‌داد و می‌خرید. اسپارتاکوس هم فقط یک نام تراسی بود و نام تراسی‌ها نیز به نظر رومیان چیزهایی در این حدود بود: گائیکوس، اسپارتاکوس، منیکوس، فلوراکوس، لیاکوس. و کائیوس موقعی که داستان را باز می‌گفت می‌توانست مرد یهودی را نیز در شمار تراسی‌ها به‌جواب آورد، زیرا تکامل روزافزون دانش میدانی و اعتیاد سخت مردم به مبارزات میدانی، به اصطلاح تراسی دو معنی خاص داده بود. از طرفی، تراسی به هر فرد از افراد قبیله‌ای که در بخش جنوبی بالکان سکنی داشتند گفته می‌شد و رومیان آن را به اقوام وحشی مشرق شبه‌جزیره بالکان و دشتهای اطراف دریای سیاه نیز اطلاق می‌نمودند. مردم اطراف مقدونیه یونانی صحبت می‌کردند ولی یونانی به‌هیچ‌وجه زبان مردمی که تراسی خوانده می‌شدند نبود. همچنان‌که دشنه خمیده نیز منحصرأ سلاح ملی تمام آن قبایل نبود.

از طرف دیگر، در زبان ورزش شهر و زبان و اصطلاحات مخصوص میدانهای مبارزه هرکس که با دشمن خمیده می‌جنگید تراسی بود. بنابراین مرد یهودی نیز تراسی بود، زیرا کائیوس نه می‌دانست و نه علاقه‌مند بود بداند که او از زیلوت<sup>۱</sup> های سرکش و گردن‌شک کوهستانهای یهودیه است. همانها که از دوران ماسابی<sup>۲</sup> و نخستین جنگهای ارضی، علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرده و آنی از پای ننشسته و مدام در شورش بودند. کائیوس اطلاعی از یهودیه نداشت، علاقه‌مند هم نبود؛ چه فرق می‌کرد، یهودی هم یک تراسی ختنه‌شده بود. بازی دو نفر اول را دیده بود، نمایش دو نفر دوم را هم می‌دید. ولی ترکیب دو نفر دوم جالب‌تر بود، لیکن ماجرایی که به سر سیاهپوست آمد و خاطره این ماجرا، موجب شد که حریف مرد سیاهپوست را فراموش کند. ورودشان را به میدان خوب به خاطر داشت؛ از آلونک خارج شدند و از سایه گذشتند و پهلو به پهلو به میان آفتاب آمدند؛ ماسه‌های خون‌آلود را زیر پا نهادند و به مرکز میدان رسیدند. پرنندگان خونخوار پریدند، اینها پرنندگان زرد خال‌خالی و کوچکی بودند که با حرص و ولع ماسه‌های خون‌آلود را نوک می‌زدند. این پرنده‌ها هم‌رنگ ماسه‌ها بودند و وقتی می‌پریدند چنان بود که گویی تکه‌هایی از ماسه را به هوا انداخته‌اند. باری، در محل مقرر ایستادند. باید در اینجا بایستند و به آنهایی که لطف فرموده و خورشان را خریده‌اند تعظیم کنند و در مقابلشان سر بسندگی فرود آوردند. و این، لحظه‌ای است که زندگی ارزش ندارد؛ آنجاست که بزرگ‌منشی و خفت، مفهوم زندگی را عوض می‌کند. آری، کار به اینجا کشیده است که آقای جهان با خون تفریح

۱. Zealot، فرقه متعصب یهود که علناً در فلسطین با حکومت روم مبارزه می‌کرد.

۲. Maccabees، لقب یهودا سردار بزرگ یهود و همچنین نام قبیله‌ای از قبایل یهود که شورشهای موفقیت‌آمیزی را علیه آنتیوکوس رهبری کردند.

می‌کند.

کائوس به یاد می‌آورد که تراسی در مقابل سیاه آفریقایی چه قدر حقیر می‌نمود، چون این صحنه مانند تصویری بود که بر زمینه آفتابی ماسه‌های زردرنگ و تخته‌های رنگ نشده میدان، نقش شده باشد. آنچه را هم که براکوس گفته بود به یاد داشت. اما این حرفها مهم نبود و مایه‌ای نداشت، جریان زمان آنها را با خود می‌شست و می‌برد. هوس چنین اشخاصی هرگز «علت» نیست؛ به صورت ظاهر به قیافه علت جلوه می‌کند. خود اسپارتاکوس هم علت نبود؛ علت نتیجه همان چیزی بود که در نظر کائوس آن همه طبیعی و عادی بود. البته در نظر کائوس هوسی که براکوس را بر آن داشته بود که بیاید و برای خوشایند و تفریح دوست سبک مغز خود جشن محقری از مرگ را ترتیب دهد نه تنها هوس نبود بلکه فکری بکر و بدیع و خیال‌انگیز بود.

باری، مراتب بندگی به جای آوردند؛ رومیان نوشیدنی و شیرینی می‌خوردند. سپس مدیر میدان آمد و اسلحه آورد. اسپارتاکوس، دشنه و مرد سیاه تور و چنگال سه شاخه ماهیگیری. اسپارتاکوس و مرد سیاهپوست هر دو از خفت و خواری سر بر نمی‌داشتند. دنیا برای این به اسارت درآمده بود که آقایان در آنجا، در آن جایگاه و در زیر سایبان و در آغوش تشکها، خوش بنشینند و آسوده بنوشند.

سلاح خود را برداشتند. متعاقب آن کائوس دید که مرد سیاهپوست ناگهان دیوانه شد. تنها تعبیری که کائوس از این عمل می‌توانست بکند دیوانگی بود. نه او نه براکوس هیچ‌یک نمی‌توانست به سرزمین مرد سیاهپوست برود؛ اگر می‌رفتند در می‌یافتند که دیوانه نشده است. هیچ‌یک از آنها حتی در ذهن خود نمی‌توانست ببیند که او هم خانه و کاشانه‌ای داشته، او هم زن و فرزندی داشته و تا زمانی که پای سربازان

روم به سرزمینش نرسیده بود کشت و زرع می‌کرده و به زن و کودکان خود می‌رسیده و در لبخندشان شریک و با دردشان سهیم بوده است. رومیان آمدند؛ دلایان برده هم از پی‌شان و او و امثال او را بردند و به طلا تبدیل کردند.

باری، دیدند مرد سیاهپوست دیوانه شد. دیدند که تورش را پرت کرد و نعره‌ای از دل برکشید و به طرف جایگاه خیز برداشت.

یکی از مریبان خواست مانعش شود اما در یک طرفه‌العین همچون ماهی‌ای که با قلاب گرفته باشند بر سه شاخه چنگال دست و پا می‌زد. اینک حصاری پیشروی این غول سیاه را سد می‌کرد که شش پا ارتفاع داشت، ولی مهاجم طوری آن را درهم شکست که گفتمی از مقاومت نیروی عجیبی یافته و این نیرو را به صورت سلاحی درآورده بود که با مستهای سرعت و شدت به سوی جایگاه سرازیر می‌شد. سربازان از اطراف میدان هجوم آوردند. سربازی که از دیگران جلوتر بود دل به دریا زد، پاها را روی ماسه‌ها از هم گشود و نیزه را پرتاب کرد. پیکان آهنی نیزه بلند هوا را شکافت و در پشت مرد سیاهپوست نشست، از ستون فقرات گذشت و از سینه به درآمد. این همان نیزه بلند و مخوفی بود که هیچ کشوری در برابرش مقاومت نکرده و ارتش صدها قوم و ملت را به‌زانو درآورده بود. اما مرد سیاهپوست را به‌زانو درنیاورد و پیشروی‌اش را متوقف نکرد. اینک با آن دیرک عظیمی که بر پشت داشت، همچنان پیش می‌رفت. دومین نیزه بر پهلویش نشست. اما او همچنان تلاش می‌کرد و پیش می‌رفت، سومین نیزه در پشت و چهارمین در گردنش. دیگر کارش ساخته بود. با این همه شاخه‌های چنگالی که به دست داشت به لبه‌های نرده جایگاه رسید. رومیان از ترس قالب تهی کرده بودند، درهم پیچیده بودند و می‌لرزیدند، حال آنکه وی افتاده بود و خون از بدنش فواره می‌زد



و آخرین بقایای حیات با وجودش وداع می‌کرد.  
در تمام این مدت اسپار تا کوس از جای خویش تکان نخورد. اگر  
کمترین حرکتی کرده بود، نابود شده بود. دشته‌اش را بر زمین افکنده و  
بی حرکت مانده بود؛ زندگی جواب زندگی است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

## بخش چهارم

در بیان خصوصیات مارکیوس تولیوس  
سیسرو و شرح علاقه‌ای است که به منشاء  
«جنگهای غلامان» ابراز می‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

# ۱

و اگر در ویلای سالاریا که در آن جمعی از محترمان از پذیرایی ملاکی محترم و مهمان‌نواز بهره‌مند می‌شدند زیاد از اسپارتاکوس و شورش عظیمش سخن می‌رفت عجیب نبود، چون همه از طریق شاهراه آپیان به آنجا رسیده بودند؛ اکثرشان از روم آمده بودند، جز سیسرو که از سیسیل آمده و عازم روم بود (در سیسیل منصب حکومتی مهمی داشت؛ خزانه‌دار محل بود)، بنابراین در سراسر راهشان نشان مجازات فراوان بود. همان نشانی که به جهانیان اعلام می‌کرد که قانون روم هم درست است و هم رحم و گذشت نمی‌شناسد.

با این همه هیچ بشر حساسی نبود که از این شاهراه بگذرد و درباره جنگ‌هایی که غلامان با مردمان آزاد کرده بودند - جنگ‌هایی که پایه‌های جمهوری روم را به لرزه افکنده و در حقیقت سرتاسر دنیای تحت سیطره روم را تکان داده بود - تأمل نکند.

در واحدهای کشاورزی ملاکان بزرگ غلامی نبود که شبها ناراحت

بستر خویشتن نعلند و به این هموعانی که از صلیبهای بی شمار آویخته بودند نیندیشد. این نوع به چهار میخ کشیدن شهوت عجیبی بود؛ قصه درد و شکنجه شش هزار غلامی که با مرگ تدریجی و درد بسیار جان داده بودند همه حوالی و اطراف را پر کرده بود. جز این هم نمی توانست بود، و البته انتظار می رفت که جوان متفکری چون تولیوس سیسرو نیز تحت تأثیر قرار گیرد.

درباره سیسرو جا دارد به این نکته اشاره شود که حتی اشخاصی مانند آنتونیوس کانیوس هم پشت پا به رسوم معمول می زدند و احترامی بیش از آنچه درخور سن و سالش بود به وی عرضه می داشتند.

این امر مربوط به اصل و نسب و نفوذ خانوادگی یا حتی خصوصیات شخصی دلفریب نبود؛ چه حتی دوستانش وی را مصاحبی آمیزگار به شمار نمی آوردند. زیرک بود؛ در این حرفی نبود، اما دیگران نیز کم از وی نبودند. دقیق تر گفته باشیم، سیسرو یکی از آن جوانهایی بود که در هر دور و زمانه ای وجود دارند و مستعدند که هر چیزی، هرگونه وسواسی، هرگونه اصول اخلاقی و هرگونه احساس رحم و عدالت و انگیزه ای را که مایه راحتی و تخفیف بار گناه باشد و بر سر راه موفقیتشان قرار گیرد به دور افکنند. اما این نه بدان معناست که او به گذشت و عدالت و اخلاق توجه نداشت؛ نه، به این نکات توجه کافی داشت، اما به شرط آنکه به پیشرفت مقاصدش مساعدت کنند. وی تنها جاه طلب نبود، زیرا جاه طلبی ساده و بی شائبه می تواند عناصری از تألم و تأثر را در خود داشته باشد. هم و غمش متوجه موفقیت بود و مایه کار را هم داشت، چه اولاً هوشمند بود و ثانیاً از خونردی کافی بهره داشت و اگر حسابش گاهی از اوقات درست در نمی آمد، این هم در اشخاصی مانند او چندان عجیب نبود.

تا اینجا اشتباه حساب نداشت. طفلی بود که یک شبه ره صد ساله

رفته بود. در هیجده سالگی حقوقدان بود و در بیست و دو سه سالگی صرفاً به خاطر تحصیل شهرت در یکی دو رشته عملیات نظامی شرکت کرده و در سی سالگی شاغل یکی از مشاغل مهم اجرایی گشته بود. نوشته‌ها و مقالاتش خواننده فراوان داشت و اگر هم محتوای ناچیزشان را از دیگران گرفته بود مردم جاهلتر از آن بودند که بدانند از کجا سرقت کرده است. کسانی را که باید می‌شناخت و بدقت می‌سنجید. در آن زمان اکثر مردم روم در پی تحصیل اقوام متنفذ بودند و سعی‌شان بر این بود که با خانواده‌های متنفذ وصلت کنند و بزرگترین فضیلت سپرو این بود که اجازه نمی‌داد چیزی مانع مناسباتش با مردم متنفذ گردد.

سپرو از مدتها پیش اختلاف عمیق بین عدالت و اخلاق را دریافته بود؛ عدالت ابزار اقویا بود و باید مطابق میل و نظر آنها به کار رود؛ اخلاق، مانند خدایان، پرداخته خیال ضعفا بود. بردگی یک امر عادلانه بود و بنابر عقیده او فقط اشخاص نفهم بودند که آن را در قلمرو اخلاق می‌دانستند. در ضمن همین مسافرت اخیر، درد و شکنجه غیر قابل تحمل مصلوبان را احساس کرده بود، اما به خود اجازه نمی‌داد تأثیری از این بابت حس کند. در آن زمان مشغول تهیه و تنظیم یادداشتهایی درباره جنگهای غلامان بود که دنیا را تکان داده بود. بنابراین سخت مشتاق بود در احوال شخصی غلامانی که در امتداد شاهراه آپسیان به صلیب کشیده شده بودند مطالعه کند. و به آن حد از کمال رسیده بود که بی‌آنکه تحت تأثیر جریان قرار گیرد در این امر اقدام کند و در همین سفر توانسته بود انواع متعددی از آنها یعنی گلها و آفریقایی‌ها و یهودی‌ها و ژرمن‌ها و یونانی‌هایی را که جمع مصلوبان را تشکیل می‌دادند بی‌هیچ‌گونه دل‌آشوبی و حس ترحمی مورد مطالعه قرار دهد. ولی در این شهوت پیکران، انعکاس جریان نیرومند و نوزاده‌ای را می‌دید که شاخه‌های فراوان آن به اعصار و قرون آینده

می‌دوید. همچنین می‌دید که اگر در این زمان کسی پیدا شود و با بی‌نظری و متانت، تجلیات جدید قیام بردگان را تجزیه و تحلیل کند به مقام و موقعیتی والا خواهد رسید. سیسرو همیشه کسانی را که بدون فهم و ادراک موضوع مورد نفرت خود، و توجه به احتیاجات ذهنی او، کین می‌ورزیدند به چشم تحقیر می‌نگریست.

اینها جزئی از خصوصیات او بود که بعضی‌ها می‌دیدند و بر بعضی‌ها پوشیده بود. کلودیا آن روز غروب که به ویلای سالاریا رسید این چیزها را در او ندید. نوع سادۀ قدرت، برای او مفهومتر بود. اما هلنا این خصوصیات را در او دید و پسندید. حالت چشمانش به او می‌گفت: من هم مانند توام؛ لطفاً به صحبت ادامه بدهید و هنگامی که برادرش در انتظار سردار بزرگ بر بستر دراز کشیده بود به اتاق سیسرو رفت. سیسرو سراپا وقار و متانت بود. وقار و متانت به خود بستۀ کسی که خویشتن را تحقیر می‌کند و از این عمل تسلی خاطر بهره می‌گیرد، اما نمی‌دانست چرا در مقابل این مردی که از طبقۀ متوسط مال‌اندوز بود باید خویشتن را این‌همه کوچک حس کند. حتی حاضر نبود پیش خود اعتراف کند که شب تمام نشده یک رشته اعمال را از سر خواهد گذراند که بعدها به خاطر انجام آن از خود نفرت خواهد داشت.

باری، در نظر سیسرو، هلنا زنی بود مطلوب و خواستنی. قامت بلند و بدن نیرومند و خطوط چهره زیبا و متناسب و چشمان شبه گونش تجسم صفات و خصوصیات خون اشرافی بود. صفات و خصوصیات که داستانها درباره‌اش پرداخته بودند و هدف و مقصدی بود که مردم طبقۀ او - یعنی سیسرو - نسلها به سوی آن خزیده و آن را غیر قابل حصول یافته بودند.

در آن زمان بندرت کسی را می‌شد یافت که شبها هم کار کند. یکی از



نقاط ضعف پیشرفت سریع و ناموزون این جامعه، مسأله تأمین روشنایی بود. چراغ رومی چیز بسیار بد و کورسویی بود که چشم را ناراحت می‌کرد و در منتهای خود نور زرد و پریده رنگی به اطراف می‌تابید. بنابراین، کار شب بخصوص پس از خوراک و نوشیدنی زیاد، بسته به شخصی که کار می‌کرد، نشان غرابت مشکوک یا ممدوح بود که بدیهی است در مورد سیرو این غرابت، پسندیده بود، چون مگر نه او همان جوان اعجوبه‌ای بود که شهره آفاق بود؟ هنگامی که هلنا وارد اتاق شد جوان اعجوبه چهارزانو روی تخت نشسته بود؛ طوماری بر دامنش بود، می‌نوشت و نوشته‌ها را اصلاح می‌کرد. شاید اگر زن من و جا افتاده‌ای با چنین صحنه‌ای روبه‌رو می‌شد غرابتی در آن نمی‌دید و تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت؛ اما هلنا بیست و سه سال پیش ندانست و بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. «رهبان زمان صلح و پیشوایان زمان جنگ» هنوز از عناصر ثابت افسانه‌ها بودند، و بودند رومیانی که گفته می‌شد خویشتن را وقف مردم کرده‌اند و شبانه‌روز پیش از دو سه ساعت استراحت نمی‌کنند. هلنا معتقد بود که چنین اشخاصی قاعدتاً باید به سیما و قیافه سیرو باشند.

در راه هنوز نبسته بود که سیرو با سر به پای تختخواب اشاره کرد و جا نشان داد. ضرورت امر چنین ایجاب می‌کرد، چون جای بهتری در اتاق نبود. سپس به کار خود ادامه داد. هلنا در را بست و نشست.

عجب! راستی عجیب بود؛ این هم یکی از موارد عجیب زندگی هلنا بود؛ می‌دید که هیچ‌کس به این ترتیب با زن روبه‌رو نمی‌شود، اگرچه سیرو ابتدا با او روبه‌رو نشد و حتی صحبتی هم نکرد. قریب به یک ربع ساعت نشست؛ سپس پرسید: چه می‌نویسید؟

سیرو نگاه پرسش‌آمیزی به او افکند. سؤال، سطحی بود و فقط به منظور افتتاح باب گفت‌وگو عنوان شده بود. اما سیرو هم تمایل به

صحبت داشت. مانند بسیاری از جوانان هم سلک خود در پی زنی بود که وی را بفهمد - یعنی شخصیتش را تغذیه کند - پرسید: برای چه سؤال می‌کنید؟

- می‌خواستم بدانم.

با فروتنی گفت: یادداشتهایی درباره جنگهای غلامان تهیه می‌کنم.

- تاریخ جنگها را می‌نویسید؟

اینک زمانی بود که تاریخ‌نویسی بیکاراندوله‌ها کم‌کم باب می‌شد؛ بسیاری از اشراف تازه به دوران رسیده مشغول تحریف تاریخ اوایل جمهوری بودند و می‌کوشیدند حوادث بزرگ و اجدادشان را به نحو شایسته‌ای در کنار هم بگذارند و مناسبات شایسته‌ای را در میانشان برقرار کنند.

سپرو به لحنی جدی جواب داد: خیر، تاریخ نیست.

دختر را با قیافه جدی می‌نگریست. با این رفتار، به‌رغم ظاهر خود، احساسی از درستی و درست‌کرداری را به مخاطب القا می‌نمود. در ادامه سخن گفت: نوشتن تاریخ ناگزیر مستلزم شرح و بیان وقایع است؛ توجه من بیشتر معطوف به خود جریان است. هرکس آن صلیبهایی را که برای عبرت عامه در امتداد شاهراه کار گذاشته‌اند نگاه کند تنها چیزی که می‌تواند ببیند لاشه شش‌هزار غلام است. این شخص ممکن است پیش خود نتیجه بگیرد که ما رومی‌ها مردم انتقامجویی هستیم. و تنها کافی نیست که ما به ضرورت عدالت استناد کنیم و بگوییم که مردم منصف و عادل هستیم. باید منطق و موجبات منطقی امر را، حتی برای خودمان، توضیح بدهیم. باید بفهمیم. کافی نیست که گفته سابق را تکرار کنیم: کارناژ را باید نابود کرد، دشمن را باید معدوم کرد. این عوامفریبی است. من به سهم خود، مایلم بفهمم چرا دشمن را باید نابود کرد. برای چه باید

شش هزار غلام را به این نحو از بین برد؟  
 هلنا گفت: عده‌ای می‌گویند اگر اینها را ناگهان وارد بازار می‌کردند بازار  
 منقلب می‌شد.

سیرو در جواب گفت: قسمتی از این گفته درست، اما قسمت  
 بیشترش نادرست است. ولی من می‌خواهم به کنه مطلب برسم؛  
 می‌خواهم مفهوم قیام بردگان را بفهمم. این روزها، در روم، خودفریبی  
 صورت سرگرمی بزرگی را پیدا کرده است، ولی من نمی‌خواهم خود را  
 فریب بدهم. از این جنگ و آن جنگ سخن می‌گوییم؛ از عملیات نظامی و  
 سرداران بزرگ صحبت می‌کنیم ولی هیچ‌یک از ما حاضر نیست درباره  
 یک سلسله عملیات مداومی که در زمان خود ما صورت گرفته، یعنی در  
 مورد جنگ غلامان، حتی به‌طور خصوصی هم با دوست خود صحبت  
 کند. حتی سردارانی هم که مستقیماً در این سلسله عملیات شرکت  
 داشته‌اند آن را با سکوت برگزار می‌کنند. چرا؟ برای اینکه جنگ غلامان  
 متضمن شهرت و افتخاری نیست؛ غلبه بر غلامان افتخاری ندارد.

- البته مسأله هم آن قدرها مهم نیست.

- نیست؟ برای شما که از شاهراه آپیان آمدید این همه مصلوب کنار

جاده چیز مهمی نبود؟

- چیز تهوع‌آوری بود. من برخلاف دوستم، کلودیا، خوش ندارم

این جور چیزها را نگاه کنم.

- پس به عبارت دیگر، آن قدرها هم بی‌اهمیت نیست.

- ولی به هر حال هرکس از اسپارتا کوس و جنگهای او اطلاع دارد.

- چه طور؟ خیال نمی‌کنم. تصور نمی‌کنم حتی کراسوس هم اطلاعات

چندانسی در این باره داشته باشد. تا آنجا که به ما مربوط می‌شود

اسپارتا کوس رازی است. بنابر گزارشهای رسمی، او یک سرباز مزدور و

یک راهزن تراسی بود. بنابر آنچه کراسوس می‌گوید برده‌زاده‌ای بوده که در معادن نوبه کار می‌کرده و از آنجا خریداری شده است. کدام یک را باور کنیم؟ باتیاتوس هم که صاحب مؤسسه بود مرده، دفتردارش که یک غلام یونانی بوده سرش را بریده. همین‌طور هرکس که با اسپارتاکوس تماس داشته مرده و رفته است. در این صورت و با این کیفیات چه کسی باید سرگذشت زندگی و شرح شورش او را بنویسد؟ لابد یکی مثل من.

هلنا پرسید: خوب، چرا ننویسید؟

- متشکرم. اما من چیزی از اسپارتاکوس نمی‌دانم، جز اینکه می‌دانم از

او متنفرم.

- چرا؟ برادرم هم از او متنفر است.

- شما از او متنفر نیستید؟

هلنا گفت: احساس بخصوصی نسبت به او ندارم؛ یک غلام که بیشتر

بود.

- ولی آیا واقعاً یک غلام بود؟ و اما یک غلام چه‌طور می‌تواند به

آنجایی برسد که اسپارتاکوس رسید؟ این معمای است که من باید حل

کنم و بفهمم جریان از کجا و چرا شروع شد. اما مثل اینکه سرتان را درد

آوردم؟

صفا و صداقتی در قیافه‌اش بود که مردم می‌دیدند و باور می‌کردند و

همین صفا و صداقت ظاهر، دفاع او در برابر اتهاماتی بود که بعدها به او

وارد آوردند.

هلنا گفت: نه، خواهش می‌کنم، بفرمایید.

جوانانی که در روم می‌شناخت و به سن و سال سیرو بودند از

جدیدترین عطرها و از گلادیاتورها و اسبهایی که رویشان شرط‌بندی کرده

بودند و از تازه‌ترین دوستانی که پیدا کرده صحبت می‌کردند. تکرار کرد:

خواهش می‌کنم، بفرمایید.

سیرو گفت: من همهٔ اعتمادم را روی علم بیان نمی‌گذارم. من می‌خواهم حقایق را بنویسم و به عوض آنکه آنها را به زور بلاغت و سخن پردازی به خورد مردم بدهم بگذارم که خود برای خود جا باز کنند. متأسفانه می‌بینم بیشتر مردم، مثل شما احساس می‌کنند که قیام بردگان مسأله‌ای نیست؛ اما ببینید، زندگی ما همه وابسته به غلامان است، و قیام غلامان بیش از کلیه فتوحات و کشورگشایی‌های ما مستلزم عملیات جنگی بوده است. این را قبول دارید؟

هلنا به علامت نفی سر تکان داد.

«بسیار خوب، این را می‌توانم اثبات کنم. این جریان از صد و بیست سال پیش با شورش غلامان کارتازی که به اسارت گرفته بودیم شروع شد. سپس دو نسل بعد، طغیان بزرگ غلامان در معادن لوریوم<sup>۱</sup> یونان به وقوع پیوست؛ بعد قیام نیرومند معدنچیان اسپانیا پیش آمد. چند سال بعد شورش غلامان سیسیل روی داد، که ارکان جمهوری را به لرزه درآورد. سپس، بیست سال بعد، جنگ غلامان به رهبری سالویوس<sup>۲</sup> غلام رخ داد. اینها فقط جنگهای بزرگ هستند و البته در این فواصل هزارها جنگ منفرد و پراکنده و قیام کوچک محلی نیز بوده، همهٔ اینها را که روی هم بگذاریم جنگ واحد و مداوم و پایان ناپذیری را نشان می‌دهد که میان ما و غلامانمان وجود داشته است. این همان جنگ خاموش و شرم‌آوری است که کسی نمی‌خواهد دربارهٔ آن صحبت کند و هیچ تاریخ‌نویسی مایل نیست آن را بنویسد. می‌ترسیم آن را ثبت کنیم؛ می‌ترسیم به آن توجه کنیم؛ چون مسألهٔ تازه‌ای است و تاکنون در جهان سابقه نداشته است. بین اقوام و ملتها و شهرها و دسته‌ها و حتی برادرها جنگ بوده، اما این

1. Lurium.

2. Salvius.

هیولای جدیدی است که از درون خود ما، از شکم خود ما سر بلند کرده و علیه تمام دسته‌ها و ملت‌ها و شهرهاست.

هلنا گفت: وحشت می‌کنم. می‌دانید چه منظره‌ای را مجسم می‌کنید. سیسرو سخنش را با حرکت سر تصدیق کرد و در قیافه‌اش دقیق شد. هلنا جوانی را در برابر خویش می‌دید که از خود وی چندان مسن‌تر نبود و به مسایلی که به سرنوشت و آینده ملت مربوط می‌گشت عمیقاً علاقه‌مند بود. این امر داستان‌هایی را که در کودکی راجع به زمانهای قدیم شنیده بود و اکنون جز خاطره مبهمی از آنها نداشت به خاطرش باز می‌آورد. سیسرو نوشته را به کناری نهاده بود. هلنا اکنون صلیب‌هایی را که دیده بود پرورشی به یاد می‌آورد و لاشه پوسیده و آفتاب‌خورده و پاره پاره انسان‌هایی را که در امتداد شاهراه آپیان مصلوب گشته بودند در ذهن خویش بوضوح می‌دید، اما این مشاهده دیگر وحشتناک نبود. سیسرو آن را موافق دلایل عقلی و منطقی توجیه کرده بود ولی محتوای این استدلال چه بود، نمی‌دانست.

## ۲

تسکین احساس و خستگی مفرط، سرانجام هلنا را به خواب سنگینی فروبرد. کابوسی که در عالم بیداری دیده به خواب عجیب و آشفته‌ای مبدل گشت. این خواب از چیزهای واقعی و موهوم ترکیب یافته بود و نحوه ترکیب عناصر آن طوری بود که نمی‌شد آنها را از هم تفکیک کرد. در عالم خواب زمانی را به یاد می‌آورد که برادرش، کاتیوس، در یکی از خیابانهای رم، باتیاتوس را به او نشان داده بود. این جریان مربوط به هفت ماه پیش بود. چند روز پیش از آنکه دفتردار یونانی سرش را از تن جدا کند. علت این امر، آن‌طور که شایع بود نتیجه نزاعی بود که بر سر زنی درگرفته بود. دفتردار رفته و از پولی که از باتیاتوس دزدیده بود زنی را خریده بود. آن روزها باتیاتوس به مناسبت ارتباطی که با اسپارتاکوس داشت مشهور خاص و عام بود. در روم بود، آمده بود در مقابل محاکمه‌ای که برای رسیدگی به جریان فروریختن عمارت استیجاری او و مرگ مستأجرانش تشکیل می‌شد از خود دفاع کند.

هلنا در عالم خواب او را خوب به خاطر می آورد. هیکل تنومند و گوشتالود و پف کرده‌ای را که محصول خورد و نوش و عیاشی بود و تاتی تاتی کنان راه می افتاد و حاضر نبود یک تخت روان هم کرایه کند و مدام سینه صاف می کرد و اخلاط بر زمین می ریخت و با عصایی که در دست داشت اطفال کوچه گردی را که صدقه می خواستند از خود دور می کرد، خوب به جا می آورد و جبهه درشتبافش را بوضوح می دید. همان روز، اندکی بعد، او و کائوس به میدان محاکمه رفته و اتفاقاً وارد محکمه‌ای شده بودند که باتیاتوس از خود دفاع می کرد. انگار در عالم بیداری بود. محکمه در هوای آزاد تشکیل شده بود و از تماشاچی موج می زد. پر از بیکاره و زن و پیر و جوان، و جوان خیابان گرد و بچه و بیگانه بود. آمده بودند عدالت مشهور روم را به چشم خود ببینند. گروهی از غلامان در جنب و جوش بودند؛ پی فرمان می رفتند و باز می آمدند. صحنه آشفته‌ای بود و ظاهراً انجام هرگونه عمل صوابی در حکم معجزه بود، چه رسد به احقاق حق و اجرای عدالت. اما طرز رسیدگی محکمه همین بود، هفته‌ها اجلاس می کرد و به اجلاس خود پایان می داد. از باتیاتوس سؤال می کردند و او نیز با همان صدای کلفت و دورگه خود جواب می داد. همه چیز عیناً همان بود که در بیداری بود.

اما بعد، همچنان که در خواب پیش می آید، ناگهان و بی هیچ موجب و علتی چشم گشود و خویشتن را در اتاق خواب باتیاتوس یافت و دید که دفتردار یونانی با گاردی برهنه نزدیک می شود. کارد شبیه دشنه خمیده‌ای بود که تراسی‌ها با آن در میدان مبارزه می جنگند. کف اتاق خواب نیز عیناً مانند کف میدان مبارزه بود. جوان یونانی مانند تراسی‌ها «رقص پا» می کرد و بدن را با احتیاط به این سو و آن سو می برد. باتیاتوس هم بیدار شده و بر تخت خواب نشسته بود و وحشت زده نگاهش می کرد؛ ولی صدا



از هیچ‌کس در نمی‌آمد سپس، پیکر غول‌آسایی در کنار جوان یونانی ظاهر شد، مردی بود سیه‌چرده و نیرومند که زره به تن داشت و هلنا فوراً دریافت که این اسپارتاکوس است. میچ جوان یونانی را گرفت و قدری فشار داد، کارد روی ماسه‌ها افتاد. سپس مرد زیبای سیه‌چرده و غول‌پیکر، که اسپارتاکوس بود، با سر به هلنا اشاره کرد. هلنا کارد را از زمین برداشت و سرباتیاتوس را برید و جوان یونانی ناپدید شد و او با گلادیاتور تنها ماند؛ اما هنگامی که خواست به سوی او برود گلادیاتور تف غلیظی به صورتش انداخت و بر پاشنه پا چرخید و دور شد. هلنا از پی‌اش دوید، استغاثه می‌کرد، تمنا می‌کرد که بایستد. اما او ناپدید گشته و هلنا در بیابانی بیکران تنها مانده بود.

## ۳

باتیاتوس مفت مرد. به وسیله یکی از غلامان خود به قتل رسید. شاید اگر پس از مسابقه‌ای که عقیم ماند هر گلا دیاتوری را که زنده مانده بودند می‌کشت جلو این حادثه و بسیاری از حوادث دیگر را می‌گرفت. انجام این عمل بسیار بجا و بقاعده می‌بود، زیرا کشتن گلا دیاتورهایی که تخم اختلاف و نفاق می‌پاشیدند عملی مرسوم بود. اما معلوم نیست که اگر اسپار تاکوس از بین می‌رفت تاریخ هم آن قدرها عوض می‌شد. نیروهایی که او را به جلو راندند متوجه جای دیگری می‌شدند. ولی درست همان‌طور خوابی که هفتاد سالها بعد در ویلای سالاریا دید بالاخص به او مربوط نبود و به غلام شمشیر به دست مربوط بود، رؤیاهای اسپار تاکوس هم مانند خاطرات خونین و امیدهای تابناک او آن قدر که به همکارانش یعنی به گلا دیاتورها، به این مردان شمشیرزن، تعلق داشت به خود او تعلق نداشت و این جواب کسانی است که نمی‌توانند بفهمند توطئه اسپار تاکوس چگونه تکوین یافت. این توطئه را یک نفر به وجود نیاورد؛

اشخاص بسیاری در آن دست داشتند.

اسپار تا کوس خوابیده و زنش و ارینیا در کنارش نشسته بود. ناله‌هایی که می‌کرد و چیزهایی که در خواب می‌گفت او را بیدار نگه داشته بود. از چیزهای بسیار سخن می‌گفت؛ زمانی کودک بود و گاه در معادن نوبه و زمانی در میدان مبارزه بود، گاه دشمن خمیده تنش را می‌شکافت و از شدت درد فریاد سر می‌داد.

او را بیدار کرد، چون دیگر تحمل بار این کابوسی که او را در فشار گذاشته بود دشوار بود.

و ارینیا در آن هنگام که دختر خردسالی بود در قبیله خود زنان و مردانی را که دل به هم می‌دادند می‌دید و در آنچه بر ایشان می‌گذشت، دقت می‌نمود. می‌گفتند هرکس عاشق شد ترس نمی‌شناسد و حتی اجنه و شیاطین آن جنگل بزرگی هم که قبیله‌اش در آن می‌زیست می‌دانند کسی که عاشق شد ترس بر او کارگر نیست، و این را هرکس می‌توانست در چشمان و طرز راه رفتن و شیوه انگشت در هم افکندن عاشق و معشوق ببیند. اما از هنگامی که به اسارت درآمده بود این خاطرات را فراموش کرده و کینه و نفرت سایر غرایز وجودش را مقهور خود ساخته بود.

اکنون تمام وجودش، بود و نبودش، جریان خون و ضربان قلبش، در عشق به این غلام تراسی گداخته بود. اکنون می‌دانست که تجربه و احساس مردم قبیله‌اش چه قدر حقیقی و پرمعنی و اصیل بود. دیگر از هیچ چیز در روی زمین و آسمان نداشت. به سحر و افسون عقیده داشت و افسون عشقش حقیقی و قابل اثبات بود. در عین حال می‌دانست که شوهرش مردی است دوست‌داشتنی و یکی از آن اشخاص کمیابی است که ظاهر و باطنشان یکی است و سختین چیزی هم که آدم در اسپار تا کوس می‌دید همین بود. مرد فوق‌العاده‌ای بود. راضی بود و این

رضایت نه از محیط بلکه تنها از انسانیت او سرچشمه می‌گرفت. حتی در این دوزخ موحش قاتلان محکوم و ارواح گمشده و فراریان ارتش و معدنچیانی که معدن هم نتوانسته بود نابودشان کند، مورد محبت و عزت و احترام بود. اما عشق و محبت و ارینیا چیز دیگری بود. در نظر او سر تا پای وجود اسپارتاکوس، جوهر و وجود تمام مردها و کشتی بود که نسبت به زن داشتند. سابقاً فکر می‌کرد که خواهشی ندارد و سرچشمه امیالش خشکیده است، اما اکنون همه چیز او موافق میلش بود و اگر او پسیک تراش بود و می‌خواست به آرزوی دل پیکری بتراشد، هم او را می‌تراشید. بینی شکسته و چشمان درشت و لبان قلوه‌ای و حساسش تا آنجا که ممکن است با خطوط چهره مردمی که در کودکی دیده بود تفاوت داشت، اما در عالم تصور نیز نمی‌توانست مردی را که به اسپارتاکوس شبیه نباشد به شوهری قبول کند و یا دوست بدارد.

چرا این طور بود؟ نمی‌دانست. مدتها با خانواده‌های اشراف محشور بود و می‌دانست مردهایشان چگونه‌اند، اما نمی‌دانست چرا یک غلام باید این طور باشد.

پرسید: چه خواب می‌دید؟

اسپارتاکوس سر تکان داد و گفت: هرگز فکر می‌کنی که روزی بشود ما دو تا با هم نباشیم؟  
- البته.

- خوب، عزیزم، آن وقت چه می‌کنی؟

و ارینیا بی‌درنگ جواب داد: می‌میرم.

اسپارتاکوس حالا دیگر خواب نمی‌دید و آرام بود. گفت: می‌خواهم راجع به این مسأله قدری با هم صحبت کنیم.

- چه صحبتی بکنیم، برای چه؟

- برای اینکه اگر دوستم داشته باشی در صورتی که من بمیرم و یا از تو جدایم کنند آن وقت نمی خواهی بمیری.
- این طور فکر می کنی؟
- البته
- یعنی اگر من بمیرم تو نمی خواهی بمیری؟
- نه، آن وقت می خواهم زنده بمانم.
- برای چه؟
- برای اینکه بدون زندگی چیزی وجود ندارد.
- آخر بی تو هم زندگی وجود ندارد.
- می خواهم قولی به من بدهی و به قولت وفا کنی.
- اگر قول بدهم، به آن وفا هم می کنم، اگر نکنم قول نمی دهم.
- می خواهم به من قول بدهی هیچ وقت قصد جان خودت را نکنی.
- وارینیا خاموش ماند.

## ع

بسامدادان صدای طبل، شروع تمرین روزانه را اعلام داشت. پیش از صبحانه چهل دقیقه در حصار می‌دویدند. موقع بیداری به هر نفر لیوانی آب می‌دادند؛ در سلول را می‌گشودند و اگر گلا دیاتور زن داشت به او اجازه می‌دادند پیش از آنکه به سر کار رود اتاقک را نظافت کند. در مؤسسه باتیاتوس وقت‌گذرانی و تن‌آسایی معنی نداشت. وظیفهٔ زنها شست‌وشو و پخت‌وپز بود باغچه‌داری و نگهداری از بزها و مواظبت حمامها بود و باتیاتوس با خشونت زمینداران بزرگ با آنها رفتار می‌کرد و در به‌کار بردن شلاق متهای دست‌ودلبازی و در دادن خوراک نهایت امساک را به خرج می‌داد. اما از اسپارتاکوس و وارینبا ترس غریبی به دل داشت، اگر از او می‌پرسیدی از چه چیزشان می‌ترسد و چرا می‌ترسد نمی‌توانست بگوید.

در این صبح فراموش‌نشدنی کینه و بی‌تابی از در و دیوار مؤسسه می‌بارید. صدای طبل بیداری پر از خشم و کین بود. مریبان با خشونت

گلا دیاتورها را از سلول بیرون راندند و به محوطه ورزش بردند و آنها را در مقابل نرده آهنی، آنجا که مرد سیاهپوست مصلوب گشته بود، به صف کردند، زنها را نیز با همان خشونت، با شلاق به سر کار بردند. امروز دیگر از واریتیا هم ترسی نبود و شدت ضرباتی که بر پشتش فرود می آمد کم از دیگران نبود، تنها فرقی که با دیگران داشت این بود که مباشر برای ملامت جمع او را بیرون کشید و بد و بیراهی را که می خواست بگوید بار او کرد، نصیبش از شلاق نیز بیش از دیگران بود.

خشمی که از در و دیوار می بارید خشم باتیاتوس بود. خشمی بود بسیار عمیق و تند، چون از چیزی مایه می گرفت که بسهولت او را از جا در می برد و آن زیان مالی بود. براکوس به استناد اینکه مسابقه ناتمام مانده و مطابق مواد قرارداد عمل نشده نسیمی از پول ران داده بود و اگرچه موضوع از مجرای قانون تعقیب می شد باتیاتوس از هم اکنون می دانست که علیه یک خانواده متنفذ رومی و در یک محکمه رومی کاری نمی تواند از پیش ببرد. آثار این خشم در همه جا نمایان بود. در آشپزخانه، سرآشپز به زنان بد می گفت و آنان را با چماق بلندی که داشت می زد. مربیان نیز که از صاحب مؤسسه شلاق خورده بودند، گلا دیاتورها را شلاق می زدند. لاشه مرد سیاهپوست در پشت نرده ها و مقابل محلی که گلا دیاتورها برای تمرین روزانه به گروههایی تقسیم می شدند به صلیب کشیده شده بود.

اسپارتاکوس در محل خود قرار گرفت. در یک طرفش گانیکوس و در طرف دیگرش مردی از اهالی گل موسوم به کریکسوس<sup>۱</sup> بود. جلو سلولها در دو صف، به خط شده و مربیانی که جلو صفها بودند امروز از سر تا پا مسلح بودند و کارد و شمشیر با خود داشتند. درهای حصار باز بود و چهل سرباز در چهار گروه ده نفری به حال آماده باش ایستاده بودند و نیزه های

1. Crixus.

بزرگ خود را تکان می دادند. خورشید صبحگاهی ماسه ها را به زیر امواج خویش گرفته بود و تن ها را با حرارت مطبوع خود نوازش می داد، اما گرمی و حرارتی در تن اسپارتاکوس نبود و هنگامی که گائیکوس زیر لب پرسید: موضوع چیست، به علامت نفی سر تکان داد.

گریکسوس پرسید: جنگیدی؟

-نه.

-ولی او هم که هیچ کدامشان را نکشت. وقتی آدم بخواهد بمیرد، بهتر از این هم می تواند.

اسپارتاکوس پرسید: تو می خواهی بهتر از این بمیری؟

سیکسیوس که او نیز از اهالی گل بود گفت: مثل یک سگ می میرد، تو هم مثل او. دل و روده اش روی ماسه ها می ریزد، مال تو هم همین طور. آن وقت بود که اسپارتاکوس دریافت که چه باید کرد، یا بهتر گفته باشیم این درک و دریافتی که مدتها با او بود واقعیت یافت. واقعیت فقط شروع کار بود و وظیفه او نیز از این حد تجاوز نمی کرد، زیرا پایان یا بی پایانی این جریان به قرون و اعصار آینده کشیده می شد؛ اما این واقعیت با همه حوادثی که برایش پیش آمده بود و مردمی که در پیرامونش بودند، و نیز آنچه قریباً روی می داد مربوط بود. در لاشه مرد سیاهپوست خیره شد. تنش در آنجاهایی که نیزه خورده بود شکافته بود. همه جای بدنش لخته خون بود و سرش از میان شانه های پهنش فروآویخته بود.

اسپارتاکوس با خود اندیشید: آه که این رومی ها زندگی را چه اندازه تحقیر می کنند! آه که با چه سهولت می کشند و چه لذتی از مرگ می برند! سپس از خود پرسید: خوب، وقتی پایه زندگی شان را بر استخوان و خون ممنوعان قرار داده اند چرا نبرند؟

مصلوب کردن غلامان لطف و جاذبه خاصی برای رومیان داشت. این



هدیه از کارتاژ آمده بود. کارتاژی‌ها این نوع مرگ را به عنوان تنها مرگ شایسته غلامان پذیرفته بودند، اما وقتی به دست رومی‌ها رسید به شهوتی عجیب مبدل شد.

باتیاتوس وارد محوطه ورزش شد. اسپارتاکوس آهسته از کریکسوس پرسید: خوب، تو چه طور می‌خواهی بمیری؟  
- هر طور که تو بمیری.

اسپارتاکوس لاشه مرد سیاهپوست را نگاه کرد و گفت: او دوست من بود، به من علاقه‌مند بود.  
- پس دیدنش برایت شکنجه‌ای است.

باتیاتوس جلو صف ایستاد؛ سربازان پشت سرش اجتماع کردند. خطاب به صف گفت: من شما را خوراک می‌دهم؛ بهترین گوشت و گوشت مرغ و ماهی تازه را به خوردتان می‌دهم؛ این قدر می‌دهم که شکمتان بالا می‌آید. شما را حمام می‌فرستم، مشت و مال می‌دهم. بسیاری از شماها را از معادن و جاهایی آوردم که در آنجا دستتان به چیزی نمی‌رسید و چیزی گیرتان نمی‌آمد، ولی در اینجا مثل یک شاه خوش می‌خورید و ول می‌گردید. وقتی به اینجا آمدید یکپارچه کثافت بودید اما حالا راحت و آسوده زندگی می‌کنید و بهترین خوراکیها را می‌خورید و راست راست راه می‌روید.

اسپارتاکوس آهسته گفت: تو مرا دوست خودت می‌دانی؟ کریکسوس زیر لب گفت: گلا دیاتور از میان گلا دیاتورها دوست بگیر.  
اسپارتاکوس گفت: من که تو را دوست خود می‌دانم.

باتیاتوس گفت: در قلب سیاه این سگ، یک جو فهم و حق‌شناسی نبود. چند نفرتان مثل او هستید؟  
گلا دیاتورها خاموش ایستاده بودند.

باتیاتوس رو به مریان کرد و گفت: یکی از سیاهان را بیرون بیاورید! یکی را از صف آفریقایی‌ها بیرون کشیدند و به وسط محوطه بردند. ترتیب کار از قبل داده شده بود. طبلها به صدا درآمدند، دو سرباز از صف جدا شدند و نیزه‌های هولناکشان را بلند کردند. غرش طبلها هنوز بلند بود. مرد سیاهپوست تقلا می‌کرد، سربازان نیزه‌های خود را یکی پس از دیگری در سینه‌اش فرو بردند. مرد سیاهپوست بر روی ماسه‌ها افتاده بود؛ دسته نیزه‌هایی که در سینه‌اش فرو رفته بود زاویه عجیبی را تشکیل داده بود.

باتیاتوس برگشت و به صاحب‌منصبی که پشت سرش بود گفت: دیگر ناراحتی پیش نخواهد آمد. دیگر حتی پارس هم نخواهند کرد. گانیکوس خطاب به اسپارتاکوس گفت: من تو را دوست خود می‌دانم. کریکسوس چیزی نمی‌گفت و تند تند نفس می‌کشید. پس آنگاه تمرین صبح شروع شد.

## ۵

چندی بعد باتیاتوس در برابر کمیسیون تحقیق سنا ادعا کرد که نه تنها نمی‌دانسته که توطئه‌ای در شرف تکوین بوده بلکه معتقد است که چنین چیزی امکان هم نداشته است و در تأیید این مدعا خاطر نشان ساخت که همیشه لااقل دو نفر در میان گلاادیاتورها داشته که به امید آزادی، اخبار داخلی را به او گزارش می‌داده‌اند. می‌گفت که هر چند وقت، این دو نفر را برای مسابقات کرایه می‌داده و پس از انجام مسابقه یکی را آزاد می‌کرده و دیگری را که مختصر جراحاتی برداشته بوده نگه می‌داشته و یکی دیگر را برای همکاری با او استخدام می‌نموده. باتیاتوس اصرار می‌ورزید اگر توطئه‌ای در کار بود امکان نداشت او از جریان اطلاع پیدا نکند و تحقیق همیشه به همین جا خاتمه می‌یافت. صدها قیام و شورش هم که صورت می‌گرفت باز جریان به همین جا ختم می‌شد. مسأله تعیین محل درد و عیب کار و تشخیص علل و موجبات آن مطرح نبود. کسی علاقه‌مند نبود که ریشه این شورشها را که همچون ریسه توت‌فرنگی، پیوسته اما نامرئی

بود، کشف کند. شورش، به ظاهر ریشه‌ای نداشت و علل و موجباتی آن را به وجود نیاورده بود و تنها چیزی که از آن دیده می‌شد خود شورش بود. و خواه شورشی که درمی‌گرفت شورش دامنه‌دار غلامان سیسیل یا طغیان بردگان واحدهای کشاورزی و در نتیجه مصلوب شدن چند صد نفر تیره بخت بود دامنه تحقیق سنا به همین جا ختم می‌شد و کار پایان می‌پذیرفت. اما ریشه این درد را باید نشان داد. در اینجا انسانها زندگی باشکوه و پر تجملی را فراهم کرده بودند که پیش از آن سابقه نداشت؛ جنگ اقوام منجر به صلح و آسایش و رفاه روم گشته و جدایی آنها با احداث شاهراههای روم پایان پذیرفته بود و در این مرکز تمدن جهان هیچ‌کس از لحاظ تغذیه و تفریح کم و کسر نداشت. گردش کار، به مرام خدایان بود اما با شکستن جسم مرضی آمده بود که ریشه کن نمی‌شد.

سنا از باتیاتوس سؤال کرد: آیا علایمی از توطئه و ناراضایی و تبانی

وجود نداشت؟

- خیر، ابدأ.

- وقتی سیاه آفریقایی را اعدام کردید - ضمناً توجه داشته باشید که ما

عمل شما را درست و بقاعده می‌دانیم - اعتراضی نشد؟

- خیر، ابدأ.

- ما علاقه مندیم بدانیم که آیا هرگونه کمک یا تحریک خارجی در این

ماجرا دخالت داشته است یا نه.

- خیر، امکان ندارد.

- پس به نظر شما هیچ‌گونه کمک و پول خارجی در به وجود آوردن

اتحاد سه گانه اسپارتاکوس و گانیکوس و کریکوس دخالت نداشت؟

باتیاتوس جواب داد: به تمام مقدسات عالم قسم که دخالت نداشت.

## ۶

مع هذا این هم در مجموع درست نیست، چون هیچ کس تنها نیست، نیروی شگفت اسپار تاکوس در این بود که خویشان را هرگز تنها نمی دید و یکسر به عالم باطن نمی گرایید. همین چندی پیش از مسابقه ای که برای مارکوس براکوس ترتیب داده شد و ناتمام ماند غلامان سه واحد از واحدهای بزرگ کشاورزی سیسیل شورش کردند. نهمصد نفر در این شورش شرکت داشتند و همه جز معدودی اعدام شدند و فقط در اواخر کشت و کشتار بود که متوجه شدند چه سرمایه هنگفتی را تلف کرده اند و لذا صد نفری را که باقی مانده بودند به بهای ناچیزی برای پارو زنی به کشتی های دولتی فروختند. در یکی از همین کشتی ها بود که یکی از کارگران باتیاتوس جوانی غول پیکر و موحنایی را دید. نام این جوان کریکسوس بود. و چون غلامانی که در کشتی های دولتی پارو می زدند غیر قابل اصلاح بودند قیمتشان ارزان و حتی رشوه ای هم که برای انجام معامله داده می شد

ناچیز بود. به علاوه، دلایان برده که باراندازها و لنگرگاههای اوستیا<sup>۱</sup> را زیر نظر داشتند علاقهای به گذشته اشخاص نداشتند و بنابراین از اصل و منشاء کریکسوس سخنی به میان نیاوردند.

بنابراین اسپارتاکوس نه تنها بود و نه بارشته‌هایی که بافته خاصی را به وجود می‌آوردند بی‌ارتباط بود. کریکسوس که در سلول مجاور او بود غروبها در سلول خود سروته می‌خوابید و عملیات جنگی بی‌پایان غلامان سیسیل را که بیش از نیم قرن پیش شروع شده بود به تفصیل برایش تعریف می‌کرد. اسپارتاکوس با آنکه برده و برده‌زاده بود اینک در اینجا، در میان هموعان خویش، پهلوانانی را می‌دید که شکوه و عظمتشان با شکوه و عظمت اخیلوس و هکتور و ادیسه خردمند برابری می‌نمود و حتی از آن‌هم در می‌گذشت. راست است، کسی حماسه آنها را نسروده بود، به خدایان مبدل نگشته بودند و کسی آنها را پرستش نمی‌کرد. بهتر، خدایان مانند ثروتمندان رومی بودند و میزان علاقه‌مندی‌شان به زندگی بردگان بیش از حد علاقه آنها نبود. اما اینها انسان بودند، و از آن‌هم کمتر، برده بودند. برده‌های لخت و عور که در بازار قیمتشان بمراتب کمتر از قیمت یک الاغ بود و تسمه به گردن می‌انداختند و در مزارع ملاکان بزرگ خیش می‌کشیدند. اما چه شیر مردانی! از سویی انوس<sup>۲</sup> بود، که تمام غلامان جزیره را آزاد کرده و سه سپاه روم را نابود ساخته بود؛ از سوی دیگر آتیون<sup>۳</sup> یونانی، سالویوس<sup>۴</sup> تراسی، وندارت<sup>۵</sup> ژرمنی، و بن جواش<sup>۶</sup> یهودی؛ همان بن جواشی که با کشتی از کارناژ گریخته و با کلیه سرنشینان آن به آتیون پیوسته بود.

اسپارتاکوس هنگامی که این چیزها را می‌شنید احساس می‌کرد که

1. Ostia.

2. Eunus.

3. Athenion.

4. Salvius.

5. Undart.

6. Ben Joash.

قلبش از غرور لبریز شده است. احساس پاکی از برادری و همدردی نسبت به این پهلوانان و شیر مردان وجودش را می‌آکند. یکپارچه همدردی می‌شد. آنها را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست چه احساس می‌کردند و رؤیای چه چیز را می‌دیدند و در آرزوی چه می‌سوختند. کشور و شهر و نژاد مفهومی نداشت؛ بندگی و بردگی‌شان یک امر مشترک بود. در عین حال می‌دید که با وجود همه عظمت رقت‌انگیزی که قیام‌هایشان داشت نتیجه کار باز عدم موفقیت برد و همیشه رومیان بودند که ایشان را به چهارمیخ می‌کشیدند و همیشه درخت، همان و میوه همان بود، تا مردم بدانند این است مجازات غلامی که نمی‌خواهد غلام باشد.

کریکسوس می‌گفت: آخرش باز آتش همان بود و کاسه همان... و هر قدر از مدت اقامتش در محل می‌گذشت کمتر از گذشته سخن می‌گفت. معتقد بود نه گذشته و نه آینده هیچ‌یک نمی‌تواند به گلا دیاتور کمک کند. در نظر او جز «حال» چیزی وجود نداشت و حال نیز همیشه بدین منوال بود. حصار از بدبینی بر گرد خویش بالا آورده بود، فقط اسپار تاکوس بود که می‌توانست به او نزدیک شود و کاری کند که مرارت‌های دل را بیرون بریزد. یک بار گفته بود: اسپار تاکوس، تو دوست زیاد می‌گیری. کشتن دوست مشکل است. راحت‌تر بگذار.

امروز صبح پس از خاتمه تمرین و پیش از صبحانه به مدتی کوتاه، در محوطه ورزش، دور هم جمع شدند. در حالی که نوشیدنی می‌ریختند، هر چند نفر دور هم جمع شده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. وجود دو نعشی که برای عبرت آنها به چهارمیخ کشیده بودند ایشان را فوق‌العاده متأثر کرده بود. دل و دماغ نداشتند؛ با صدای آرام حرف می‌زدند. در زیر پای سیاهپوستی که برای عبرت سایرین انتخاب گردید حوضچه‌ای از خون جمع شده بود و پرندگان خونخوار آن را با حرص و ولع نوک

می زدند. قیافهٔ گلاادیاتورها سخت درهم رفته بود. می دانستند که این آغاز کار است و باتیاتوس بزودی آنها را به جنگ خواهد انداخت و شرشان را از سر خود خواهد کند. موقعیت بسیار باریک بود. سربازان در بیشهٔ کوچک آن سوی جویباری که از کنار مؤسسه می گذشت صبحانه می خوردند؛ اسپارتاکوس از محوطهٔ ورزش آنها را می دید؛ می دید که چهارزانو نشسته و کلاهخودها را برداشته و سلاحها را چاتمه کرده اند. از ایشان چشم بر نمی گرفت.

گانیکوس پرسید: چه می بینی؟ این دو مدتها بود با هم بودند؛ رفیق دوران کودکی و همکار ایام معدن بودند.  
- نمی دانم.

- نه این طور نیست، می دانی؛ اگر نمی دانستی تراسی ها پدر صدایت نمی کردند.

- کریکسوس، تو از چه کسی متنفری؟

- سیاهپوست هم پدر صدایت می کرد؟ چرا با او نجنگیدی؟ نوبت ما که برسد با من می جنگی؟

اسپارتاکوس به آرامی گفت: دیگر با هیچ گلاادیاتوری نخواهم جنگید.

- این را می دانم. یک لحظه پیش نمی دانستم، ولی حالا می دانم.

پنج - شش نفری که سخنانشان را شنیده بودند به دورشان جمع شدند. اسپارتاکوس اینک چشم از سربازان برگرفته بود و گلاادیاتورها را نگاه می کرد. از این چهره به آن چهره می نگریست. عده فزونی یافت؛ عده به هشت و ده و دوازده نفر رسید، اما او همچنان چیزی نمی گفت. ولی قیافه اش باز شده بود و هیجان در چشمانش موج می زد. از او خواستند صحبت کند. اسپارتاکوس در چشمانشان نگریست. گانیکوس پرسید: خوب پدر، چه خواهیم کرد؟



- وقتی موقعش شد می دانیم چه کار کنیم. فعلاً متفرق شوید.  
سپس، زمان متراکم شد و سنگینی هزار سال بر شانه‌های این غلام  
تراسی فشار آورد. تمام آنچه در مدت هزار سال روی نداده بود در این  
چند ساعت بعد اتفاق می افتاد. فعلاً برده بودند، چکیده بردگی،  
آدمکشان بردگی، به سوی درهای محوطة ورزش پیش رفتند و راه اتاق  
غذاخوری را در پیش گرفتند.

در راه از باتیاتوس گذشتند، با دفتر دار یونانی باریک اندامش در تخت  
روان نشسته بود و برای خرید آذوقه به بازار می رفت. هنگامی که از  
کنارشان گذشت و در نظم و انضباطشان دقت کرد دید که قربانی کردن  
یک سیاه آفریقایی، اگرچه گران تمام شده عمل بجای و بقاعده‌ای بوده  
است.

بدین ترتیب باتیاتوس زنده ماند تا در آینده به دست دفتر دارش کشته  
شود.

## ۷

آنچه در اتاق باهارخوری گذشت هرگز بدرستی معلوم نخواهد شد، زیرا اولاً تاریخ‌نویسی نبود تا سرگذشت غلامان را به رشته تحریر درآورد، ثانیاً زندگی‌شان ارزش نوشتن نداشت و آن وقتی هم که کارهایی کردند که باید جزء تاریخ در آید، تاریخ را کسی نوشت که خود برده‌دار بود و از برده‌نقرت و وا همه داشت.

اما وارپنیا که در آشپزخانه کار می‌کرد شاهد و ناظر جریان بود و مدت‌ها بعد آن را برای دیگری تعریف کرد و گفته‌هایش همان‌طور که می‌بینید سینه به سینه و پشت به پشت آمد تا به ما رسید. چون حتی اگر صدای نیرومند چنین واقعه‌ای تا به حد نجوا هم پستی بگیرد هرگز به تمامی از بین نمی‌رود. آشپزخانه در یکی از دو انتهای اتاق غذاخوری و مدخلش در انتهای دیگر آن بود.

نقشه ساختمان، ابداع شخص باتیاتوس بود. بسیاری از عمارات روم به همان سبک مرسوم ساخته می‌شد ولی تربیت و نگهداری دسته‌جمعی

گلادیاتورها نیز مانند شور و هیجانی که عمامه به خونریزی نشان می داد محصول نسل اخیر و مسأله تربیت و اداره این جمع هم مسأله ای تازه بود. باتیاتوس یک دیوار سنگی قدیمی را اساس کار قرار داد و سه ضلع به آن افزود و چهار دیواری ای را که بدین ترتیب به وجود آورده بود به سبک قدیم پوشاند. در هر طرف این چهار دیواری اتاقکی چوبی بود به عرض در حدود هشت پا که پیش آمدگی آن به عوض آنکه به خارج باشد به داخل بود.

قسمت مرکزی این چهار دیواری بدون سقف و داخل آن سنگفرش بود و به در رفتی که آب باران را به خارج هدایت می کرد منتهی می شد. این سبک ساختمان، یک قرن پیش معمولتر بود، اما گرچه در ایام بهار سرد و اغلب مرطوب بود برای جایی مانند کاپوا که آب و هوای معتدل داشت مناسب بود. گلادیاتورها چهارزانو نشسته بودند و غذا می خوردند. مربیان نیز در حیاط مرکزی قدم می زدند. در اینجا بر هر چهار قسمت مسلط بودند. آشپزخانه که از یک اجاق بزرگ سفالی و آجری و یک میز طویل تشکیل شده بود در یکی از دو انتهای چهار دیواری بود و از هر چهار طرف دیده می شد. دروازه بزرگی در انتهای دیگر سالن بود که پس از اینکه گلادیاتورها داخل می شدند آن را می بستند.

باری، مطابق معمول نشستند؛ غلامانی که بیشترشان زن بودند و در آشپزخانه کار می کردند خوراکشان را جلوشان گذاشتند. چهار مربی در حیاط مرکزی قدم می زدند. کارد و شلاق چرمی بافته با خود داشتند. در، مطابق معمول از بیرون قفل شده بود. این وظیفه بر عهده دو نفر از سربازان بود. بقیه سربازان در بیشه مصفایی که در صد قدمی محل بود غذا می خوردند.

اسپار تاکوس به همه این چیزها توجه داشت. چیزی نخورد؛ دهانش

خشک بود و قلبش شدت می‌تپید. آن‌طور که او می‌دید واقعه خطیری در شرف وقوع نبود و آینده نیز همان‌طور که بر دیگران معلوم نیست بر او معلوم نبود و جایی از آن را نمی‌دید. اما بعضی اشخاص به مرحله‌ای می‌رسند که به خود می‌گویند: اگر فلان یا بهمان کار را نکنم آن وقت لازم نیست و نباید زنده باشم. همین که انسانها به چنین حدی برسند آن وقت زمین می‌لرزد.

پیش از سپری شدن روز، یعنی پیش از آنکه صبح جای خود را به ظهر و شب دهد، زمین به لرزه درمی‌آمد، اما اسپارتاکوس این را نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست اقدام بعدی، یعنی صحبت با گلادیاتورها بود. هنگامی که داشت موضوع را با کریکسوس در میان می‌نهاد و ارینیا را دید که کنار اجاق ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. سایر گلادیاتورها هم متوجهش بودند. داوود یهودی حرکات لبش را می‌خواند؛ گائیکوس سر را جلو برده بود؛ یکی از آفریقایی‌ها به نام فوکسوس گوشش را درست مقابل دهتش گرفته بود.

اسپارتاکوس گفت: می‌خواهم بلند شوم و صحبت کنم. می‌خواهم آنچه را که در دل دارم بگویم. اما وقتی صحبت کنم دیگر برگشتی در کار نخواهد بود و مریبان هم سعی می‌کنند به هر قیمت که باشد جلو صحبتم را بگیرند.

کریکسوس، جوان غول‌پیکر و موحنایی، گفت: نمی‌توانند بگیرند. حتی در آن سوی چهار دیواری نیز جنب و جوش احساس می‌شد. دو نفر از مریبان به طرف اسپارتاکوس و کسانی که در اطرافش قوز کرده بودند برگشتند و شلاقها را به صدا در آوردند و کاردها را از غلاف کشیدند.

گائیکوس گفت: حالا صحبت کن!

سیاه آفریقایی گفت: مگر ما سگیم که شلاقهایتان را رو به ما تکان می‌دهید؟

اسپارتاکوس از جا برخاست و دهها گلاادیاتور با او به پا خاستند. مریبان با شلاق و کارد حمله کردند، اما گلاادیاتورها بر سرشان ریختند و در یک چشم برهم زدن کارشان را ساختند. زنها نیز سرآشیز را کشتند. همه این کارها بدون سروصدا انجام گرفت، تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای خشمی بود که راه بر نفشان بسته بود. سپس، اسپارتاکوس نخستین فرمان خود را بنرمی و ملایمت و بی‌سراسیمگی صادر کرد. به کریکوس و گانیکوس و داوود و فراکسوس دستور داد: بروید درها را محکم نگه دارید تا من صحبت‌م را بکنم.

رفقا لحظه‌ای تردید نشان دادند، سپس اطاعت کردند و بعدها نیز طی تمام مدتی که آنها را رهبری کرد هر دستوری را که داد اجرا نمودند. دوستش می‌داشتند. کریکوس می‌دانست که از بین خواهند رفت اما چه اهمیتی داشت؛ داوود هم که مدت‌ها چیزی احساس نکرده بود اکنون نسبت به این تراسی آرام و زشت و بینی شکسته احساس محبت فوق‌العاده‌ای در خود می‌نمود.



گفت: دور من جمع شوید!

عمل سرعت برق انجام گرفته بود و از سربازانی که در بیرون مستقر بودند هنوز خبری نبود. گلا دیاتورها و غلامانی که در آشپزخانه کار می‌کردند و عده‌شان بالغ بر سی زن و دو مرد بود شتابان به دورش حلقه زدند. وارینیا با حالتی آمیخته به ترس و احترام و امید در قیافه‌اش خیره شده بود. پیش آمد، جماعت راه گشود؛ وارینیا آمد و در کنارش ایستاد و اسپارتاکوس با خود می‌اندیشید: حالا دیگر آزادم. پدر و پدر بزرگم هرگز لحظه‌ای از آزادی برخوردار نبودند و اما من اینک که اینجا ایستاده‌ام آزادم. حالت سکرآوری بود که احساس می‌کرد همچون شرابی کهنه در سراپای وجودش نفوذ می‌کند. اما ترس نیز شانه به شانه آن پیش می‌آمد. آری، آزادی چیز ساده‌ای نیست. وقتی انسان این همه مدت برده بوده و تا آنجا که خود به خاطر دارد و پدرش به یاد داشته روی آزادی به خود ندیده آزادی چیز کوچکی نیست. وحشت رام و در عین حال سرکش اشخاصی

که تصمیم تغییر ناپذیر گرفته‌اند و می‌دانند در هر قدمی که بردارند مرگ در کمین آنهاست او را در پنجه گرفته بود. همچنین به این سؤال بزرگ هم باید جواب می‌داد: در اینجا مردمی که حرفه‌شان آدمکشی بود اربابانشان را کشته بودند و همان تردید توأم با وحشتی که به هر غلامی که دست به‌روی اربابش بلند کنند دست می‌دهد، به ایشان نیز دست داده بود. چشمشان به او بود. او همان تراسی بردبار و آرامی بود که می‌دانست در ذهنشان چه می‌گذرد و دلشان آکنده از چه مرارتهایی است؛ همان آدمی بود که آنها، این مردم جاهل و خرافی، او را نظر کرده خدایان می‌دانستند و بنابراین باید راه آینده را نشان دهد و آنها را به آینده هدایت کند و اگر راهی وجود نداشته باشد خود راهی بسازد. حالت چشمانشان گویای این چیزها بود. تمام این چیزها را در دیدگانشان می‌خواند.

هنگامی که در اطرافش جمع شدند از ایشان سؤال کرد: آیا با من هم عقیده هستید؟ من دیگر گلادیاتور نخواهم بود. من خودم حاضرم اولین نفر باشم که بمیرم. با من هستید؟

تعدادی اشک در چشمان حلقه زده بود، تعدادی می‌ترسیدند. بعضی بیشتر و برخی کمتر؛ اما او قدری غرور و افتخار در آنها دید و در این کار براستی استاد بود.

گفت: حالا ما باید با هم رفیق باشیم. همه با هم مثل یک تن واحد باشیم. آن‌طور که در مملکت ما می‌گویند در زمانهای قدیم مردم به میل و اراده خود به جنگ می‌رفتند و کسی آنها را مجبور نمی‌کرد. آن‌طور که رومیان می‌رفتند، نمی‌رفتند. با میل و اراده خود می‌رفتند و اگر کسی نمی‌توانست بجنگد و به راه خود می‌رفت کسی به او کار نداشت.

یکی گفت: خوب، چه می‌خواهید بکنید؟

اسپار تاکوس گفت: می‌جنگیم، خوب هم می‌جنگیم، چون بهترین

مردان جنگی جهان هستیم.

خشونت صدا با ملایمت رفتارش تباین خاصی یافته و همه را بر جای خود میخکوب کرده بود. تردیدی نبود که سربازان صدایش را شنیده بودند. به سخن ادامه داد و گفت: چنان خواهیم جنگید که در تمام تاریخ روم هرگز گلاادیاتورهای کاپوا را فراموش نکنند!

لحظه‌ای می‌رسد که باید دست به اقدام زد و وظیفه‌ای را که زمان معین کرده است به انجام رساند. اینک این لحظه فرا رسیده بود و وارینیا این را می‌دانست. سرمست از نشاطی بود که هرگز به خود ندیده بود؛ غرور عجیبی در نخواستن احساس می‌کرد زیرا شوهرش مردی بود که در تمام جهان نظیر نداشت. او اسپارتاکوس را می‌شناخت، دنیا هم بزودی او را می‌شناخت، اما بین این دو شناخت، تفاوت ره بسیار بود. باری، می‌دانست که این آغاز کار شگرف و بی‌پایانی است و شوهرش مهربان و پاک و بی‌شائبه است و مانند ندارد.



## ۹

اسپار تا کوس گفت: اول، سربازها.

یکی گفت: مادر مقابل هر یک نفر آنها پنج نفریم، فرار می‌کنند.

اسپار تا کوس با عصبانیت جواب داد: نه، فرار نمی‌کنند. این را باید بدانید، اینها هیچ وقت فرار نمی‌کنند یا ما را می‌کشند یا ما آنها را نابود می‌کنیم. اگر ما آنها را بکشیم باز سربازان دیگری را خواهند آورد. ارتش روم حد و حدود ندارد!

با چشمان از حلقه درآمده نگاهش می‌کردند. سپس افزود: اما اگر

ارتش روم حد و حدود ندارد عده غلامان هم بی‌شمار است.

سپس سرعت تدارک دیدند. کاردهای مرییان مقتول را برداشتند و از

آشپزخانه هم آنچه را که به درد می‌خورد و می‌شد به‌عنوان سلاح از آن

استفاده کرد بیرون آوردند. ساطور، چاقو، سیخ کباب و چنگال و دسته

هاون برنجکوبی که تعدادشان لااقل به بیست می‌رسید و چماقهای چوبی

که ته‌شان گرد بود و می‌شد هم به‌عنوان سلاح ضربتی و هم به‌صورت

سلاح پرتابی از آنها استفاده کرد. حتی هیزمها را هم برداشتند و اگر چیزی گیر نمی‌آمد از استخوان نیز چشم نمی‌پوشیدند. از در دیگها و دیگچه‌ها به جای سپر استفاده کردند. باری، مسلح شدند و سپس درهای بزرگ اتاق غذاخوری را عقب راندند و برای جنگ بیرون ریختند، زنها هم به دنبالشان.

سرعت دست به کار شده بودند. اما سرعت عملشان آن قدر نبود که سربازها را غافلگیر کند. دو سربازی که نگهبان بودند به سایرین خبر داده و آنها هم فرصت کافی یافته بودند که زره پوشند و به چهار گروه ده نفری تقسیم شوند. اکنون صورت‌بندی جنگی به خود گرفته و در آن سوی جویبار ایستاده بودند. چهل سرباز و دو افسر و دوازده مربی، همه مسلح به شمشیر و سپر و نیزه بودند. بدین ترتیب پنجاه و چهار نفر مسلح در مقابل دویست گلادیاتور لخت و تقریباً بی‌سلاح قرار گرفتند. نابرابری نیروها خرد کننده بود و پیداست که سنگینی کفه به طرف سربازان بود. از طرف دیگر اینها سربازان رومی بودند. سربازانی بودند که هیچ نیرویی در روی زمین قادر به مقابله با آنها نبود. نیزه‌ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و گروه پشت سرگروه با قدم دو پیش می‌آمدند. فرامین افسران هوا را می‌شکافت و به این سوی جویبار راه می‌یافت. جاروب آسا پیش می‌آمدند تا این تکه زباله‌ای را که بر سر راهشان بود برویند. چکمه‌های ساق‌بلندشان آب جویبار را شلپ شلپ به اطراف می‌پاشید، گلهای وحشی کناره‌های جوی لگد مال می‌شد. باقیمانده غلامان محل نیز بیرون آمده و به صورت دسته‌ها و گروه‌های کوچکی اجتماع کرده بودند؛ آمده بودند جریان باورنکردنی و عجیبی را که اتفاق می‌افتاد تماشا کنند. نیزه‌های مخوف بر بازوان خمیده تکیه کرده بود؛ نوکشان در پرتو آفتاب برق می‌زد. باری، قدرت روم عظیم بود و غلامان می‌باید در زیر فشار این

قدرت خردکننده و حتی قدرت ناچیز این چهار گروهی که نماینده این قدرت بزرگ بود در هم شکنند و بگریزند و نیست و نابود شوند.

اما در آن هنگام قدرت روم عاجز ماند و اسپارتاکوس سرداری بزرگ شد. تعریف روشنی برای کسی که دیگران را رهبری می‌کند وجود ندارد. پیشوایی چیز غیر قابل تعریف و عجیبی است، بخصوص وقتی که نیرو و شکوهی در پشت سر خود نداشته باشد. هرکس می‌تواند دستور صادر کند و فرمان بدهد اما فرماندهی و صدور فرمان دستور به نحوی که دیگران اطاعت کنند خود خصیصه‌ای است و این نیز خصیصه اسپارتاکوس بود. دستور داد متفرق شوند و دایره وسیعی را به دور گروهها تشکیل دهند. گلا دیاتورها متفرق شدند و دایره وسیعی را به وجود آوردند. مهاجمان آهنگ قدمها را کند کردند و تردید نشان دادند و ایستادند. هیچ سربازی به چالاکی گلا دیاتور نبود، زیرا در زندگی گلا دیاتور، سرعت، زندگی و زندگی سرعت بود. به علاوه، چیزی دست و پاگیرشان نبود و تنها لباسشان پاره لنگی بود که به کمر داشتند حال آنکه سپر و شمشیر و کلاهخود و نیزه و زره، حرکت سربازان را محدود می‌کرد. گلا دیاتورها با سرعت دایره وسیعی به شعاع هفتاد و پنج قدم تشکیل دادند که گروهها در مرکز آن قرار داشتند. سربازها گیج شده بودند. نیزه‌ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و به این سو و آن سو نگاه می‌کردند؛ اما از نیزه‌ای که بُرد آن سی یا چهل قدم بود کاری ساخته نبود. نیزه را جز یک بار نمی‌شد پرتاب کرد و تازه به کدام هدف؟

اسپارتاکوس در لحظه‌ای استخوان بندی تاکتیک سالهای آینده را بوضوح در مقابل خویش دید. موجبات نابودی تمام ارتشهایی را که سینه در مقابل نیزه ارتش روم سپر کرده و در زیر قدرت شگرف و کوبنده آن خرد گشته و سپس از دم شمشیر گذشته بودند دید. اما در اینجا قدرت و

انضباط روم در میان دایره وسیعی از گلا دیاتورهای جسور و برهنه که فریاد می کشیدند و ناسزا می گفتند عاجز و درمانده بود.

اسپارتاکوس فریاد برآورد: سنگا سنگا بیندازید! سنگ باران شان کنید! برق آسا به این طرف و آن طرف می دوید و دیگران را برمی انگیخت: سنگ بیندازید! سنگ باران شان کنید!

باران سنگ باریدن گرفت و سنگ بود که بر سر سربازان می بارید. زنها هم به مردها پیوستند و سایر غلامانی که در باغچه ها کار می کردند شتابان آمدند و به ایشان ملحق شدند. سربازان خویشتن را در زیر سپرهای بزرگ مخفی کردند، اما این مآله یک عیب اساسی داشت و آن اینک که گلا دیاتورها بسرعت خود را به آنها می رساندند و ضربت می زدند و می گریختند. یکی از گروهها به حمله پرداخت و نیزه های خود را پرتاب کرد. تلفات این حمله یک گلا دیاتور بیش نبود، ولی همین که نیزه ها را پرتاب کردند گلا دیاتورها بسرعت برق خود را به آنها رساندند و تقریباً با دست خالی آنها را از بین بردند. سه گروه دیگر جنگ کتان عقب نشستند. دو گروه دیگر دایره ای تشکیل دادند و با آنکه از نفراتشان جز عده معدودی روی پای خود نمانده بودند و باران سنگ همه را به زانو درآورده بود و گلا دیاتورها همچون گله گرگ از هر سو بر آنها می تاختند تا آخرین نفر مقاومت کردند. گروه چهارم خواست حلقه محاصره را بشکافد و بگریزد اما با آن تعداد کم اجرای چنین مانوری مقدور نبود و سرانجام آن هم به سرنوشت مریبان و سه گروه دیگر دچار شد و افراد آن همه نابود شدند. دو تن از مریبان التماس می کردند و امان می خواستند اما زنها آن قدر سنگ بر سرشان کوفتند تا مردند.

این نبرد کوچک از حاشیه اتاق غذاخوری شروع شد و از محوطه مؤسسه گذشت و دامنه اش به شاهراه کاپوا کشید. در اینجا آخرین سرباز

نابود گشت و در طول تمام این مسافت کشته و زخمی افتاده بود. از کشته‌ها پنجاه و چهار سرباز و مربی و بقیه گلاادیاتور بودند. ولی تازه این آغاز کار بود. گلاادیاتورها سرشار از پیروزی و سرمست از باده فتح بودند؛ خون این پیروزی دستشان را آلوده بود؛ اما تازه این آغاز کار بود. اکنون اسپارتاکوس که در شاهراه کاپوا ایستاده بود شهر طلایی را در آغوش انوار زرین خورشید نیمروزی می‌دید و صدای طبل و شیپور پادگان را می‌شنید. اکنون وقت استراحت نبود، زیرا خبر سرعت انتشار می‌یافت و وقوع حوادث ناگریز بود. به علاوه، پادگان کاپوا هم نیرومند بود. آری، دنیا منفجر شده بود. اینک که بر سنگفرش شاهراه ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، بر تارک امواجی نیرومند و سرکش سوار بود. اطرافش مرگ و خون بود. کریکسوس می‌خندید. گانیکوس سراپا شوق بود. کارد داوود یهودی آغشته به خون و چشمانش آمیخته به زندگی بود. غولان آفریقایی آرام بودند و سرود جنگی دیار خویش را زمزمه می‌کردند. اسپارتاکوس تمام این چیزها را می‌دید سپس، وارینیا را پیش خود فرا خواند. گلاادیاتورهای دیگر نیز زنان خود را فرا خواندند، می‌خندیدند و شادی می‌کردند. در این هنگام غلامانی که در مؤسسه باتیاتوس به امور خانه می‌رسیدند دوان دوان با مشکهای نوشیدنی سر رسیدند. حتی زخمی‌ها هم ناله نمی‌کردند. دختر ژرمنی، اسپارتاکوس را می‌نگریست. او را می‌نگریست و می‌خندید و بر صورت و دست و بازویی که کارد را گرفته بود بوسه می‌زد. مشکهای نوشیدنی خالی می‌شد که اسپارتاکوس به آنها هشدار داد. این عمل کافی بود که نامشان را از صفحه تاریخ پاک کند، چون طولی نمی‌کشید که نیرویی که برای سرکوبی شان می‌آمد از دروازه کاپوا خارج می‌شد. آنها را از این عمل بازداشت و یکی از

آفریقاییان به نام نوردو<sup>۱</sup> را فرستاد تا ببینند آیا می‌توان اسلحه‌خانه را شکست. اکنون دیگر از نرمی و ملایمتش اثری نبود. هوش و حواسش متوجه یافتن راه نجات بود، جز این هدف و منظوری نداشت و توجه به این امر او را پاک دگرگون کرده بود. همه زندگی‌اش به خاطر این یک کار و تمام صبر و بردباری و شکیبایی‌اش در تدارک این یک کار بود. قرن‌ها منتظر مانده بود. از روزی که نخستین غلام را زنجیر کرده و به شلاق بسته و به هیزم‌شکنی و آبکشی واداشته بودند منتظر مانده بود و اکنون چیزی وی را از تعقیب هدف باز نمی‌داشت. قبلاً از آنها خواهش می‌کرد اما اکنون فرمان می‌داد. پرسید: چه کسانی با سلاح رومی آشنا هستند؟ چه کسانی با نیزه جنگیده‌اند؟ سپس نفرات خود را به چهار واحد تقسیم کرد. گفت: زن‌ها را در میان می‌گیریم. آنها را نباید در معرض حمله دشمن قرار دهیم، آنها نباید بجنگند.

ولی زن‌ها می‌خواستند بجنگند و شور و هیجانشان بمراتب بیش از شور و هیجان مردها بود. می‌گریستند، می‌خواستند بجنگند و التماس می‌کردند به آنها کارد بدهند تا با دشمن روبه‌رو شوند و چون با تقاضایشان موافقت نشد کمر بندها را روی نیم‌تنه‌هایشان بستند و بغلشان را پر از سنگ کردند.

غلامان که در مزارع مجاور مؤسسه کار می‌کردند چون این واقعه را دیدند دوان دوان آمدند و دسته دسته، اینجا و آنجا به تماشا ایستادند. مشاهده آنها نحوه اقدام آینده را بروشنی تمام در مقابل اسپارتاکوس می‌گذاشت. داوود یهودی را صدا زد و دستورهای لازم را به او داد و او به طرف غلامان به راه افتاد. حدسش به خطا نرفته بود، زیرا سه چهارم غلامانی که در مزرعه کار می‌کردند با او آمدند، گلا دیاتورها را در آغوش

1. Nordo.



کشیدند و بر دستشان بوسه زدند. بیلها و کج بیلهای خود را نیز به همراه آورده بودند، اما این چیزها دیگر ابزار کار نبودند، سلاح جنگ بودند. آفریقایی‌ها نیز باز آمدند، موفق نشده بودند اسلحه‌خانه را بشکنند، چون انجام این کار دست‌کم نیم ساعت وقت می‌گرفت، اما در عوض یک جعبه محتوی نیزه سه شاخه را که تازه رسیده بود گشوده و نیزه‌ها را با خود آورده بودند. اسپار تا کوس آنها را میان «توراندازان» تقسیم کرد، آفریقاییان بنا بر رسم و آیین خود بر آنها بوسه زدند و با زبان خود، در حضور آنها، با خود پیمان بستند.

این جریان جز مدت بسیار کمی وقت نگرفته بود، با این همه اسپار تا کوس ضرورت تعجیل و تسریع در عمل را بیش از پیش احساس می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر از محل، از مؤسسه، از کاپوا، خارج شود. فریاد برآورد: بیایید! از پی‌ام بیایید! و ارینیا شانه به شانه‌اش راه می‌رفت. از جاده خارج شدند و از میان مزارع متوجه تپه‌ها گشتند. اکنون سربازانی را که از کاپوا می‌آمدند بر روی جاده می‌دیدند. دویست نفر بودند؛ سرعت پیش می‌آمدند تا اینکه دیدند گلا دیاتورها از جاده خارج شدند و به تپه‌ها زدند. سپس صاحب منصبان فرمان دادند از جاده خارج شوند و در یک خط منحنی تعرض کنند و راه عقب‌نشینی گلا دیاتورها را قطع کنند. آن طرفتر، اهالی کاپرا از دروازه‌های شهر بیرون ریخته بودند. آمده بودند سرکوبی شورش بردگان را ببینند و نمایش جدی را مجاناً تماشا کنند.

این شورش می‌توانست همین‌جا، یا یک ساعت بعد یا یک ماه بعد، خاتمه یابد. می‌توانست در هر یک از نقاط بی‌شمار حرکت و عمل و توقف خود پایان پذیرد. قبل از این نیز غلامان گریخته بودند. اینها هم اگر می‌گریختند به ناچار می‌باید به دشت و جنگل و بیشه‌ها پناه برند و مانند

حیوانات از بلوط و آنچه می توانستند بدزدند تغذیه کنند. آن وقت، ایشان را یک یک پی جویی می کردند و می گرفتند و به چهارمیخ می کشیدند. پناهگاهی برای غلام وجود نداشت، به هر کجا که می رفت آسمان همین رنگ بود؛ همه جای دنیا وضع بدین منوال بود. اسپارتاکوس هنگامی که بر سربازان پادگان کاپوا، که بسرعت نزدیک می شدند، می نگرست بر این حقیقت ساده واقف بود. مخفیگاهی وجود نداشت و غاری نبود که در آن بتوان خزید. دنیا را باید دگرگون ساخت.

ایستاد و گفت: با سربازان می جنگیم.



## ۱۰

مدتها بعد اسپار تا کوس از خود می پرسید: تاریخ جنگها و پیروزی ها و شکستهای ما را چه کسی خواهد نوشت؟ حقیقت را چه کسی خواهد گفت؟

حقیقت غلامان، مخالف تمام حقایق زمان بود. این حقیقت، محال بود و امکان نداشت، در واقع از هر نظر امکان ناپذیر بود. این هم نه به این علت که اتفاق نیفتاده بود بلکه به این جهت که در میان حوادث متقدم و متأخر و سایر قرائن زمان توضیحی برای آن نبود. عده سربازان از بردگان بیشتر بود؛ سربازان از سر تا پا مسلح بودند، اما انتظار نداشتند که بردگان بجنگند، حال آنکه بردگان یقین داشتند که سربازان خواهند جنگید. باری، غلامان از تپه ها سرازیر شدند و سربازان که با صفوف باز در حرکت بودند قدرت مقابله با خشم این سیل را نداشتند. نیزه های خویش را پرتاب کردند و در زیر باران سنگی که زنان بر سرشان فرو می باریدند کمر خم کردند.

سربازان از غلامان شکست خوردند و منهزم شدند و غلامان تا نیمه راه کاپوا ایشان را تعقیب کردند. میزان تلفات در نخستین برخورد سنگین، اما در برخورد دوم بسیار ناچیز بود و مهتر از هر چیز آنکه سربازان رومی را منهزم کرده بودند. و این حقیقت امر بود، لیکن آن را به انحای مختلف بازمی گفتند. نخستین گزارشی که در این مورد شد گزارش فرمانده پادگان کاپوا بود.

فرمانده مزبور می نویسد: شورش در میان غلامان مؤسسه نتلیوس باتیاتوس در گرفت که در نتیجه آن تعدادی از آنان در امتداد شاهراه آپیان به جنوب گریختند. نیم کوهورت<sup>۱</sup> از پادگان کاپوا برای مقابله با آنها اعزام شد لکن تعدادی از آنها موفق شدند حلقه محاصره را بشکافند و فرار کنند. معلوم نیست رهبران شان چه کسانی هستند و هدفشان چیست، اما از هم اکنون در میان غلامان حومه و اطراف ناراحتی بروز کرده و اهالی انتظار دارند که مقام سنا از بذل مجاهدت دریغ نرزد و پادگان کاپوا را هر چه زودتر تقویت کند تا شورش به فوریت سرکوب گردد.

سپس همین شخص - شاید به عنوان توضیح بعدی - می افزاید: هم اکنون یک سلسله تجاوز و تعدی به مال و ناموس مردم صورت گرفته و بیم آن می رود که حومه شهر چپاول شود.

بدیهی است که باتیاتوس هم داستان خود را برای مردم کاپوا، که راغب به شنیدنش بودند، بازمی گفت. در این میان کسی ناراحت نبود - جز باتیاتوس که می دید نتیجه سالها کار و زحمتش به هدر می رود - اما هر کسی می دانست که تا آخرین فرد این گلادیاتورهای مخوف را نگیرند و نکشند یا برای عبرت سایرین به چهارمیخ نکشند حومه و اطراف روی

۱. Cohort، واحد نظامی ارتش روم که یکدهم لژیون و عده افراد آن از ۳۰۰ تا ۶۰۰ نفر بود.

راحت نخواهد دید. نحوه تعریف داستان نیز پیوسته در تکامل و تغییر بود. صدها نفر از مردمی که اساس زندگی شان بر طبیعت ناآرام غلامان استوار بود مآقع را به علت ترس و به سبب احتیاج کراراً بازمی گفتند و بازگو می کردند. همیشه این طور بوده است. سالها بعد می گفتند: آره اون وقتی که اسپار تا کوس فرار کرد دست بر قضا برای آب گرم رفته بودم کاپوا. خودم دیدمش؛ با این دو تا چشمم. یک نره غول حسابی بود. دیدم یک بچه را همین طوری با نيزه اش به سیخ کشید. واخ واخ، آدم پشتش می لرزد! و هزارها شرح و وصف از این قبیل. اما حقیقت چیز دیگری بود و حتی خود اسپار تا کوس نیز در آن زمان فقط قسمتهایی از آن را، آن هم به نحو مبهمی، می دید. اینک خیالش از قید زمان آزاد گشته و سر به سوی آینده نهاده بود. غلامانی که او رهبری کرده بود در دو درگیری کوچک سربازان رومی را شکست داده بودند. راست است که اینها معدودی از سربازان خورده و خوابیده پادگان کاپوا بودند که با بهترین شمشیرزان حرفه ای ایتالیا روبه رو شده بودند، اما حتی با در نظر گرفتن این امر، اظهار وجود غلامانی که دست به روی ارباب خویش بلند کنند و در یک روز دو بار او را به خاک بکشند واقعه تکان دهنده ای است. هنگامی هم که سربازان گریختند غلامان از موفقیت خویش استفاده کردند و به فرمان اسپار تا کوس برگشتند. مردمی با انضباط بودند. هنوز پیش از ساعتی نگذشته بود که اسپار تا کوس در نظرشان به صورت یک خدا درآمده بود. سرشار از غرور و افتخار بودند و ترس و دهشت بکلی از وجودشان رخت بر بسته بود. بر سر و روی هم دست می کشیدند؛ گویی زبانزد سابق که می گفت: گلا دیاتور از میان گلا دیاتورها دوست مگیر، ناگهان معکوس شده بود. با تمام وجود همدیگر را احساس می کردند. استدلال و تأملی در این امر دخالت نداشت، زیرا قسمت اعظم آنها عامی و جاهل بودند،

اما روحشان ناگهان پاک شده بود. چنان به هم نگاه می‌کردند که گویی همدیگر را ندیده‌اند، شاید هم حقیقتی در این نهفته بود. قبل از آن جرأت نمی‌کردند درست در قیافه هم بنگرند. مگر جلاد می‌تواند در قیافه قربانی خود بنگرد؟ اما اکنون دیگر جلاد و قربانی نبودند و در شراکتی اجباری به هم نمی‌پیوستند. اینک جمع برادرانی بودند که به پیروزی رسیده بودند. اکنون اسپارتاکوس می‌دانست در سیسیل و سایر جاها چه گذشته و جریان چگونه اتفاق افتاده بود؛ نیرویشان را احساس می‌کرد، زیرا قسمتی از آن در وجود خود او نمو می‌کرد و همین احساسی که وجودش را در می‌نوردید روحش را از ترسها و دلهره‌ها و رنجها و ننگها و خفتهای گذشته می‌پیراست. مدتها زندگی را چسبیده و برای حفظ و بقای وجود به انواع شیوه‌ها توسل جسته و در واقع حفظ وجود را بر پایه دانش خاصی استوار کرده بود. آن قدر احتیاط به خرج می‌داد که آدم بسهولت می‌توانست تصور کند که احتیاط با ترس درآمیخته و این شخص سخت دلبسته حیات خویش است. اما موجودی تمام این پس‌اندازها این بود که دیگر از مرگ و اندیشه مرگ و اهمه‌ای نداشت، زیرا مرگ اهمیتی نداشت...

در پنج مایلی جنوب کاپوا، بر تپه‌ای، مقابل سرایی اربابی، قدری دور از شاهراه آپیان، گرد هم آمدند. اکنون ظهر بود. در طی این دو جنگ و ضمن این راهپیمایی به ارتش کوچکی تبدیل یافته بودند و اگر وجود سیاهان نبود هرکسی که از دور آنها را می‌دید شاید آنها را با افراد ارتش روم اشتباه می‌کرد. اسلحه و زره و نیزه و خود و سپر سربازان میان همه تقسیم شده بود. حالا همه مسلح بودند و چون همه مسلح و کارآمد و ورزیده بودند در این تردید بود که ارتشی کمتر از ارتش روم بتواند با آنها روبه‌رو شود و مصاف دهد.

بدون زنها، اما با سایر غلامانی که به ایشان پیوسته بودند، عده‌شان بالغ بر دویست و پنجاه نفر بود. هریک از سه گروه عمده، گل‌ها و آفریقایی‌ها و تراسی‌ها، مانند واحدهای نظامی به صورت دسته‌های منظم حرکت می‌کرد و از خود دارای افسر فرمانده بود. چون مدت‌ها بود که با صورت‌بندی واحدهای رومی آشنا بودند طبیعی است همان صورت‌بندی را پذیرفتند و افراد را به گروه‌های ده نفری تقسیم کردند. رهبری و فرماندهی قوا با اسپارتاکوس بود و این جای بحث و گفت‌وگو نبود. آماده بودند در راهش جان فدا کنند. ذهنشان پر از افسانه اشخاصی بود که نظر کرده خدایان بودند و هنگامی که اسپارتاکوس را می‌نگریستند این اعتقاد در سیمایشان خوانده می‌شد.

هنگام راهپیمایی در پیشاپیششان گام برمی‌داشت، دختر ژرمنی نیز بازو در بازویش افکنده بود و شانه به شانه‌اش راه می‌پیمود؛ گاهی سر برمی‌داشت و او را می‌نگریست؛ این قیافه برای او تازگی نداشت. او مدت‌ها پیش با این مردی که بهترین و شجاعترین مرد جهان بود ازدواج کرده بود. یعنی آن وقت نمی‌دانست؟ وقتی که نگاهشان با هم تلاقی کرد، دخترک به رویش لبخند زد. با سربازان جنگیده بود؛ نمی‌دانست آیا از اینکه با سربازان جنگیده خشنود است یا نه، اما به هر حال می‌دید که به دشنه‌ای که به کمر زده است ایرادی ندارد. اینک با هم برابر بودند. دنیا هنوز پر از افسانه «آمازون»<sup>۱</sup>ها، یعنی همان شیرزنانی بود که در روزگاران قدیم مانند مردها به جنگ می‌رفتند و افسانه روزگاران که زن و مرد برابر بودند و اربابی نبود و غلامی وجود نداشت و همه چیز مشترک بود هنوز ورد زبانها بود. این گذشته دور را گذشت زمان تار کرده بود. آن زمان، عصر طلایی بود و آن عصر باز خواهد آمد. این نیز خود یک عصر طلایی

۱. Amazon، آمازون‌ها زنان جنگجویی بودند که با یونانیان می‌جنگیدند.

بود. خورشید مناظر دل‌انگیز را با امواج لطیف خود می‌شست؛ مردان میدانهای مبارزه برگرد او و دختر زرمنی حلقه زده بودند و چشمانشان پر از سؤال بود. سبزه‌ها شاداب بودند، گلهای زرد همچون لکه‌های کره بر فرازشان در نوسان بود و همه جا پروانه و زنبور عمل و زمزمه آنها بود. او را به رسم تراسی‌ها «پدر» خطاب می‌کردند: چه خواهیم کرد، به کجا خواهیم رفت؟

در میانان ایستاده بود؛ واریتیا بر روی سبزه‌ها نشسته و گونه را بر زانویش تکیه داده بود. همه در اطراف نشسته یا چندک زده بودند. سیاهان با آن قد بلند و پیکر نیرومند، گل‌ها با چهره پر خون و چشمان آبی و تراسی‌ها با موی سیاه و بدن جمع و جور. اسپارتاکوس گفت: ما قبیله واحدی هستیم، موافقید؟ همه با سر سخنش را تصدیق کردند. در قبیله، برده و غلامی وجود نداشت و همه با هم برابر بودند. این امر مربوط به مدت‌ها قبل بود اما لااقل خاطره آن در خاطرها مانده بود. در ادامه سخن گفت: چه کسی می‌خواهد صحبت کند؟ چه کسی داوطلب رهبری است؟ هر که می‌خواهد ما را رهبری کند بلند شود. ما اکنون مردم آزادی هستیم.

کسی از جای خود تکان نخورد. تراسی‌ها با دسته دشنه‌های خود بر سپرها کوفتند. این صدا یک دسته باسترک را که در مرغزار نشسته بودند به پرواز درآورد. جمعی در اطراف سرای اریابی ظاهر شدند، ولی بعد مسافت اجازه نمی‌داد تشخیص دهند کیستند و چه کاره‌اند. سیاهان با دست بر پیشانی خود نواختند و بدین ترتیب به او سلام دادند. سرپا شور و شوق بودند و در عالم رؤیا سیر می‌کردند. گونه واریتیا همچنان بر زانویش تکیه کرده بود. گانیکوس فریاد برآورد: درود بر تو، ای گلادیاتور!

یکی از زخمیان که در حال مرگ بود با تقلا به پا خاست. این شخص از اهالی گل بود؛ زخم عمیقی برداشته بود، بازویش در تمام طول خود

شکافته بود و شدت خونریزی می‌کرد، اما با وجود این نخواستند بود جا بماند، بنابراین مزه آزادی را اندکی چشیده بود. زخمش را بسته بودند و خون از پارچه‌ای که بر آن بود بیرون زده بود. به طرف اسپارتاکوس رفت، اسپارتاکوس به او کمک کرد که بر پای خود بایستد.

این شخص خطاب به گلادیاتورها گفت: من از مرگ واهمه ندارم، از مردن در میدان بدتر نیست، اما دلم می‌خواست زنده بمانم و با این مرد باشم. دلم می‌خواست با این مرد باشم و بینم ما را به کجا می‌برد. ولی اگر زنده نماندم فراموشم نکنید، در حق او هم ستم نکنید. به حرفش گوش بدهید. تراسی‌ها او را پدر خطاب می‌کنند، ما هم کودکانی بیش نیستیم و او ما را از بدی‌ها خواهد پیراست. من که تطهیر شده‌ام. عمل بزرگی انجام داده‌ام و پاک و مصفا هستم و از مرگ واهمه‌ای ندارم. با راحتی و آسودگی خاطر سر بر زمین می‌گذارم و می‌میرم، و پس از اینکه مردم رؤیای چیزی را نمی‌بینیم.

تعدادی از گلادیاتورها بلند بلند می‌گریستند. مرد مجروح، اسپارتاکوس را بوسید. اسپارتاکوس بر صورتش بوسه زد و گفت: در کنارم بایست، اما پیکر مرد مجروح فرونشست. غلامانی که به ایشان پیوسته بودند دهنشان از تعجب باز مانده بود و گلادیاتورهایی را که با مرگ این همه از نزدیک آشنا بودند و آن را این همه سبک می‌گرفتند با بهت و حیرت تماشا کردند.

اسپارتاکوس خطاب به او گفت: تو می‌میری ولی ما زنده خواهیم ماند؛ نام تو و خاطره تو را گرامی خواهیم داشت و آن را با صدای رسا به گوش عالمیان خواهیم رساند؛ با آن غلغله‌ای در مملکت خواهیم افکند.

مرد مجروح به التماس گفت: از من به شما وصیت، هرگز تسلیم

نشوید.



- مگر وقتی که سربازها آمدند تسلیم شدیم؟ دو بار با آنها جنگیدیم، هر دو بار پیروز شدیم.

سپس از گلادیاتورها سؤال کرد: حالا می‌دانید چه باید بکنیم؟ همه چشمشان به او بود.

- می‌توانیم فرار کنیم؟

کریکسوس پرسید: به کجا فرار می‌کنیم؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است؛ همه جا اریاب است و برده.

اسپارتاکوس اینک راه کار را می‌دانست. چنان مطمئن بود که گویی هرگز در این باره تردیدی نداشته است. گفت: نخواهیم گریخت. مزرعه به مزرعه خانه به خانه خواهیم رفت و به هر کجا که رسیدیم غلامان را آزاد خواهیم کرد و به نیروی خویش خواهیم افزود. اگر نیرو به مقابله ما بفرستند خواهیم جنگید و با خدایان است که شیوه ما را بپسندند و یاراه و رسم حکومت روم را تأیید کنند.

یکی پرسید: اسلحه چه طور؟ اسلحه از کجا خواهیم آورد؟

- اسلحه را از سربازان خواهیم گرفت؛ خودمان خواهیم ساخت. مگر

روم جز خون و نوشیدنی جبین و کدیمین برده چیز دیگری هم هست؟

مگر چیزی هم هست که ما نتوانیم بسازیم؟

- آن وقت روم هم یا ما خواهد جنگید.

اسپارتاکوس به آرامی گفت: آن وقت ما هم با روم می‌جنگیم و به عمر

حکومت روم پایان می‌دهیم و دنیایی می‌سازیم که در آن برده و اربابی

نیاشد.

این یک رؤیا بود، اما آنها هم در عالم رؤیا می‌زیستند و در آسمانها

سیر می‌کردند و اگر این تراسی عجیب سیه چشم و بینی شکسته بدیشان

می‌گفت که می‌خواهد آنها را علیه خدایان به جنگ وادارد بی‌درنگ



می پذیرفتند و در دم از پی شان روان می شدند.

سپس به آرامی و با زبانی ساده و به نحوی که گویی هر یک از ایشان را به طور خصوصی مورد خطاب قرار می دهد در ادامه سخن گفت: ما خود را بی آبرو نخواهیم کرد؛ مانند رومیان عمل نخواهیم کرد؛ از قوانین روم تبعیت نخواهیم کرد؛ قانونی خاص خود وضع نخواهیم کرد.

- خوب، این قانون چیست؟

- قانون ما ساده است. هر چه به غنیمت می گیریم مال همه است و هیچ کس جز اسلحه و لباس خود مالک چیزی نخواهد بود. به راهی خواهیم رفت که در گذشته رفتند.

یکی از تراسی ها گفت: آن قدر هست که همه ثروتمند شوند.

اسپار تا کوس گفت: قانون را شما وضع می کنید، من وضع نمی کنم.

نشستند و صحبت کردند. در میانشان بودند کسانی که رؤیای آقایی می دیدند و می خواستند مانند رومیان، مانند ملاکان بزرگ، زندگی کنند و بودند کسان دیگری که آرزومند داشتن غلامان رومی بودند. باری، گفتند و شنیدند، تا سرانجام اسپار تا کوس گفت:

جز زنهای خود زنی نگه نخواهیم داشت، هیچ کس هم نباید بیش از یک زن داشته باشد. زن و مرد برابر خواهند بود، اگر بتواند با هم در صلح و صفا زندگی کنند از هم جدا می شوند. ولی هیچ مردی جز با زن مشروع خود با هیچ زنی، رومی یا غیر رومی، نباید همبستر شود.

قوانینشان اندک بود و روی آن توافق کردند. سپس اسلحه خود را برداشتند و راه سرایی اریایی را در پیش گرفتند. جز غلامان کسی در محل نمانده بود؛ رومیان به کاپوا گریخته بودند... غلامان هم به گلا دیاتورها پیوستند.

در کاپوا دود نخستین سرای اربابی را که در آتش می سوخت دیدند و گفتند غلامان انتقام جو و بیرحمند: می خواستند آرام و با ملاحظه و با گذشت باشند. به عبارت بهتر می خواستند به کوهها پناه برند و یک یک و چند چند در غارها مخفی شوند، مانند حیوانات زندگی کنند، تا باز آنها را مانند حیوانات پی جویی و شکار کنند. موقعی که اهالی کاپوا دود نخستین سرای اربابی را دیدند و حشمتشان بی جهت نبود. انتظار می رفت گلابیانورها به هرچه بر بخورند دق دلشان را روی آن خالی کنند. پیکی هم اکنون از شاهراه آپیان شتابان به روم می رفت تا سنا را از جریان شورش کاپوا مستحضر کند و این خود بدان معنا بود که ظرف چند روز حکومت بر اوضاع مسلط می شد و درسی به غلامان داده می شد که سهولت فراموش نکنند.

ملاک بزرگی موسوم به ماریوس<sup>۱</sup> کانوس<sup>۱</sup> هنگامی که از جریان اطلاع

---

1. Marius Acanus.

یافت هفتصد غلامی را که داشت جمع کرد و به سوی کاپوا به راه افتاد، تا آنها را در پناه دیوارهای شهر حفاظت کند، اما در بین راه با گلا دیاتورها مصادف شد. لیکن کار به دخالت ایشان نکشید، غلامان، او و زن و دختر و خواهر زن و دامادش را قطعه قطعه کردند. گلا دیاتورها ایستاده بودند و نگاه می کردند. عمل، مدهش و منظره ترس آوری بود اما اسپار تا کوس می دانست که نمی تواند مانع از آن گردد. به علاوه، تمایلی هم به این کار نداشت؛ کشته خود را می درویدند. غلامان تخت روان کش، همین که فهمیدند که اینان نه سربازان رومی بلکه همان گلا دیاتورهای فراری هستند که شهرشان تمام حومه و اطراف را پر کرده است کار را یکسره کردند. اکنون بعد از ظهر دیرگاه بود، اما سرعت انتشار خبر بیش از حرکت زمان بود. عده شان اینک متجاوز از هزار بود و در ضمن راهپیمایی به سوی جنوب، غلامان از تپه ها و دره ها بیرون می ریختند و به ایشان می پیوستند. غلامانی که در مزارع کار می کردند ابزار کار، ویزچرانان گله های بز و گوسفند را با خود می آوردند. گلا دیاتورها با صورت بندی نظامی و سایرین به صورت توده ای بی شکل حرکت می کردند و هنگامی که این توده بی شکل با خبری که در پیشاپیشان در حرکت بود به سربایی نزدیک می شد غلامانی که در آشپزخانه کار می کردند با کاردها و ساطورهای خویش بیرون می ریختند و به استقبالشان می شتافتند؛ سایر غلامان خانگی نیز دوان دوان می آمدند و لباس ابریشمین بدانها هدیه می کردند. در بیشتر موارد رومیان فرار را بر قرار ترجیح دادند و هر جا که خود یا مباشرانشان مقاومتی نشان دادند منظره سخت وحشتناک بود.

تحركشان زیاد نبود، توده بزرگی از زن و مرد و بچه بودند، می خواندند و می خندیدند، سرمه ست از باده آزادی بودند. اما بیست مایل که از کاپوا دور شدند مستی از سرها افتاد. در دره ای، در کنار جویباری اردو زدند،

آتشها افروختند و شکم سیر گوشت خوردند.

بز و گوسفند و حتی گاو بود که به سیخ می‌کشیدند و هوا آکنده از بوی خوش و اشتها آور کباب بود. این برای مردمی که سال تا سال جز تره و شلغم و آتش‌سلفور چیزی نمی‌دیدند ضیافتی بزرگ بود. خوردند و نوشیدند و خنده و آوازشان را چاشنی خوراک کردند. آه، چه جمعی! یهودی و گل و مصری و یونانی، تراسی و نوبه‌ای و بربری و سودانی، سامری و آسوری و ایرانی، ژرمن و اسلاو و اسپانیایی، بلغاری و مقدونی و ایتالیایی - ساین<sup>۱</sup> ها، اومبرین<sup>۲</sup> ها و توسکان<sup>۳</sup> ها و سیسیل‌ها که به این یا آن علت فروخته شده و به بردگی رفته بودند. افراد قبایل دیگری نیز که نامشان برای همیشه از خاطرها رفته است در این جمع شرکت داشتند. ترکیبی از اقوام و ملل مختلف بود که نخستین بار در بردگی به هم پیوسته و سپس در آزادی با هم متحد گشته بودند.

در روزگاران باستان تیره‌ها و خانواده‌ها و قبایلی بودند که با هم می‌زیستند و بزرگی و عظمت قومشان بر پایه همان زندگی جمعی بود. اما در رفاقت و صفای این توده ستمدیده و در به هم پیوستگی عظیم این همه اقوام و ملل چیز تازه‌ای به چشم می‌خورد. صدایی از خشم و نارضایی بلند نبود؛ قلبها آکنده از عشق و افتخار بود؛ بسیاری از آنها اسپارتاکوس را هرگز ندیده یا فقط او را از دور با انگشت به آنها نشان داده بودند، اما اکنون شیفته او بودند و همه‌جا صحبت از او بود. پیشوا و خدای ایشان بود. چون هنوز مطمئن نبودند که خدایان گاهی از اوقات در روی زمین ظاهر نشوند؛ وانگهی مگر پرومته خود آتش مقدس را از بهشت نربود و آن را به عنوان نفیس‌ترین مواهب به بشر هدیه نکرد؟ و شک نیست چیزی که یک بار رخ داد باز می‌تواند اتفاق افتد. اینک داستانها بر گرد آتشها گفته

1. Sabine.

2. Umbrian.

3. Tuscan.

می شد و حماسه اسپارتاکوس در کار به وجود آمدن بود. کسی، حتی کودکی، در میانشان نبود که رؤیای جهان بی برده را ندیده باشد.

اسپارتاکوس در میان گلاادیاتورها نشسته برد؛ صحبت می کردند، وقایعی را که رخ داده بود از زیبایی می کردند. به قول گائیکوس جویبار کوچک، نهری شده و اینک سیلی در کار برخاستن بود. گائیکوس هر گاه که به اسپارتاکوس می نگریست چشمش جان می گرفت و می درخشید. می گفت: دنیا را زیر پا می گذاریم و آن را سنگ به سنگ، آجر به آجر، تغییر می دهیم! این گفته او بود، اما اسپارتاکوس بهتر می دانست. واریتیا سرشار از خوشی و پر از نشاط بود، اما آتشی در درون اسپارتاکوس زبانه می کشید. در بردگی راحت تر بود؛ خیالش آسوده تر بود. ستارگان را در آسمان صاف می نگریست و آکنده از افکار متلاطم و آرزو و ترس و تردید و فشار باری بود که باید بر دوش می کشید. باید روم را نابود کند، حتی فکر این مسأله و عظمت این جارت لبخند بر لبش می آورد. واریتیا خوشحال بود و انگشتانش را بر لبها می کشید و آواز جنگل نشینان را برایش زمزمه می کرد:

هنگامی که شکارچی، از شکار باز می گردد،

و گوزن نری را که شکار کرده با خود می آورد،

نگاهش را بر آتش می افکند،

باکو دکان سخن می دارد، بازنش صحبت می کند...

او می خواند و این یک افکار خود را زیر و رو می کرد. افکارش بر زمینه این موسیقی غنوده و خیالش سر به سوی آسمان نهاده و در میان اختران درخشان در پرواز بود: تو، اسپارتاکوس، تو باید روم را منهدم کنی؛ این مردم را باید راه پیری، با آنها جدی و محکم باشی؛ باید جنگیدن و کشتن به آنها بیاموزی. عقب گردی وجود ندارد، حتی یک قدم. دنیا از آن روم

است، پس روم را باید منهدم نمود و کاری کرد که جز خاطره بدش چیزی از او باقی نماند. سپس در آنجایی که روم بود جهان نوری باید ساخت که در آن مردم در صلح و صفا و عشق و برادری و محبت زندگی کنند؛ برده و ارباب و گلا دیاتور و میدانی نباشد؛ زمانی شبیه به دوران باستان، شبیه به عصر طلایی؛ شهرهای تازه‌ای را باید پی افکند که بر پایه برادری با هم زندگی کنند و حصارهای در پیرامون خود نداشته باشند.

وارینیاز از خواندن باز ایستاد و پرسید: شوهرم، به چه می‌اندیشی؟ با خدایان در راز و نیازی؟ محبوبم، چه می‌گویند؟ اسرار ناگفته‌ای را با تو در میان می‌نهند که هرگز نباید به من بازگویی؟ و به این امر اعتقاد داشت. چه کسی می‌دانست که چیزهایی که راجع به خدایان می‌گفتند چه مقدارش نادرست بود؟ اما اسپارتاکوس یکبار از وارینیاز پرسیده بود مگر برده هم خدا دارد؟

جواب داد: محبوبم، رازی در زندگی نخواهم داشت که با تو در میان نگذارم.

- پس به چه می‌اندیشی؟

- به جهان نوری که خواهیم ساخت.

وارینیاز هراسان شد، اما اسپارتاکوس بنرمی گفت: این جهان را هم انسانها ساختند. عزیزم، مگر به خودی خود به وجود آمد؟ درست فکر کن. چیزی در آن می‌بینی که ما نساخته باشیم؟ شهرها و برجها و حصارها و شاهراهها و کشتی‌ها را همه ما ساخته‌ایم. در این صورت چرانتوانیم دنیای نوری بسازیم؟

وارینیاز گفت: روم... و در همین یک کلمه قدرت و عظمتی که بر دنیا حکم می‌راند محسوس بود.

اسپارتاکوس گفت: روم را نابود می‌کنیم. دنیا از حکومت روم به جان

آمده است. روم را منهدم می‌کنیم و آنچه را که روم بدان اعتقاد دارد  
معدوم می‌سازیم.

وارینیا پرسید: شما؟ چه کسی؟

- غلامان. پیش از این هم غلامان شورش کرده‌اند اما این شورش نوع  
دیگری است. ندایی در خواهیم داد که غلامان سراسر جهان بشنوند؛  
صدایمان را به گوش عالمیان خواهیم رساند...

سپس، همه آرامش بود و امید. وارینیا مدت‌ها این شب فراموش نشدنی  
را به یاد می‌آورد؛ به یاد می‌آورد که شوهرش سر را بر دامنش تکیه داده و  
بر ستارگان دوردست خیره گشته بود. شب عشق بود. کم‌اند کسانی که به  
چنین شبی می‌رسند و کسانی که می‌رسند سعادت‌مندند.

شهر کتاب (nbookcity.com)



## بخش پنجم

بیان خصوصیات لنتیوس گراچوس و  
شرح پاره‌ای از خاطرات او و نیز گزارش  
اقامت او در ویلای سالاریاست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

لنتلیوس گراجوس همیشه خوش داشت بگوید و زنش بالا رفته و مهارتش در تعقیب خط‌مشی سیاسی خاص خود افزایش یافته است. این حقیقت که سی و هفت سال از پنجاه و شش سال عمر خود را در جریان‌ات سیاسی موفقیت‌آمیز به سر آورده بود مزید این مدعا بود. به قول او سیاست سه استعداد خاص می‌خواست و به فضیلت و تقوی احتیاج نداشت و مدعی بود که آن قدر که فضیلت و تقوی سیاستمداران را از صحنه سیاست دور ساخته علل و موجبات دیگر در این کار مداخلت نداشته‌اند. وی این سه استعداد را بدین ترتیب برمی‌شمرد: استعداد اول، قابلیت تشخیص و انتخاب جناح فاتح است و اگر این استعداد موجود نباشد آن وقت استعداد دوم، قابلیت قطع تماس با جناح مغلوب خواهد بود. استعداد سوم این است که نباید هرگز برای خود دشمن تراشید.

تجمع این سه استعداد غایت مطلوب است و چون غایت مطلوب «ایدآل» است و مردم نیز آن‌طورند که می‌بینیم، لذا چیزی به‌عنوان نیل

صد در صد به منظور وجود ندارد. اما او به سهم خود خوب پیش رفته بود. به عنوان پسر یک پاره دوز ساده اما فعال آغاز به کار کرده بود؛ در توزده سالگی رأی و در بیست و پنج سالگی مشاغل خرید و فروش کرده بود؛ در بیست و هشت سالگی گروه سیاسی نیرومندی را رهبری نموده و در سی سالگی به رهبری بلامنازع سیلیان وارد<sup>۱</sup> مشهور رسیده بود. پنج سال بعد والی و در چهل سالگی وارد سنا شده بود. در شهر ده هزار نفر را به نام و بیست هزار نفر را به قیافه می شناخت. حتی سر سخت ترین دشمنان را جزء دوستان به حساب می آورد اما هرگز مرتکب این اشتباه نمی شد که خیال کند همکاران و معاشرانش مردم شریف و شرافتمندی هستند. این خبط بزرگتر را نیز که عدم صداقت و شرافت هر یک از آنها را امری بدیهی و مسلم بیندارد مرتکب نمی شد.

سنگینی و زنش متناسب با مقام و منصبش بود؛ هرگز به زن اعتماد نکرده و هیچ گاه ندیده بود به حال همکارانش سودمند بوده باشند. نقطه ضعفش خوراک بود. ورقه های چربی ای که طی سالیان موفقیت آمیز برهم انباشته بودند تنها قیافه با ابهتی به او داده بود بلکه وی را به قیافه همان عده معدودی در آورده بود که جز در آغوش جبه سفید<sup>۲</sup> در میان مردم ظاهر نمی شوند. در قبا، چنین ابهتی نداشت؛ اما هنگامی که جبه سفید را به دوش می افکند مظهر شخصیت روم بود. این صدوده کیلو وزن حامل کله ای طاس و غبغبی بود که در حلقه های چربی جا افتاده بود. صدای عمیق و دورگه و لبخندی دلکش داشت، چشمان آبی و کوچک و بانشاطش از خلال چینهای گوشت می درخشید. پوستش به شادابی پوست یک کودک شیرخوار بود.

1. Caelian Ward.

۲. جبه سفید خاص سناتورهای روم.

گراچوس آن قدرها که شهرت داشت بدبین نبود. مثلاً قدرت روم، هرگز برای او رازی نبود و از تلاشی که سیسرو می‌کرد و به قول خود می‌خواست به آخرین و مهمترین حقیقت زمان دست یابد تفریح می‌کرد و هنگامی که آنتونیوس کائوس از او پرسید که به عقیده او سیسرو چگونه آدمی است، در جواب به اختصار گفت: ای، جوانی قدیمی ملک.

با آنتونیوس کائوس مناسباتش بسیار حسنه بود، همچنانکه با بسیاری از اشراف بود. اشرافیت تنها راز و چیز مقدسی بود که می‌شناخت. اشراف را دوست می‌داشت و در عین حال به آنها غبطه می‌خورد و قدری هم آنها را به چشم تحقیر می‌نگریست، چون همه را تا حدی کودن و کندذهن می‌یافت و می‌دید که از اصل و نسب و موقعیت خود آن‌طور که باید استفاده نمی‌کنند. مع‌هذا با آنها می‌جوشید و از اینکه به کاخ باشکوهی مانند کاخ سالاریا دعوت شده بود احساس غرور و مسرت می‌کرد. باد در آستین نمی‌افکند، خود را نمی‌گرفت و سعی نداشت که خود را «اریستوکرات» جا بزند. به زبان لاتینی آراسته و پیراسته آنها سخن نمی‌گفت؛ به همان زبان ساده توده مردم حرف می‌زد و با آنکه استطاعت داشت دم و دستگاهی برای خود ترتیب نمی‌داد. آنها، یعنی اشراف نیز البته کاربری و کاردانی و اطلاعات وسیع و سودمندش را به دیده تحسین می‌نگریستند. پیکر تنومندش حکایت از اعتماد به خود داشت. آنتونیوس کائوس به وی علاقه‌مند بود، چون گراچوس به اصول اخلاقی خاصی معتقد نبود و همیشه هم از او به عنوان درست‌ترین مردی که دیده است یاد می‌کرد.

باری، گراچوس از آنچه آن شب گذشت چیزی را از نظر دور نداشت. مطالب را می‌سنجید و ارزیابی می‌کرد، اما نظری اظهار نمی‌کرد. کائوس را به دیده تحقیر می‌نگریست؛ کراسوس، سردار بزرگ و ثروتمند نیز مایه

تفریحش بود، اما در مورد سیسرو به میزبانش گفت:  
 همه چیز دارد جز بزرگی و بزرگ منشی و من فکر می‌کنم برای  
 پیشرفت مقاصدش حاضر است حتی سر مادرش را هم ببرد.  
 - مقاصدش آن قدرها مهم نیست.

- بله، بنابراین عملاً در هر چیزی با عدم موفقیت مواجه می‌شود. و از  
 آنجا که آدم فوق‌العاده و احترام‌انگیزی نیست لذا کسی نیست که آدم از او  
 واهمه‌ای داشته باشد.

این اظهار نظر جالبی بود و هر چند تمایلات و اعمال جنسی آنتونیوس  
 کائوس در طراز تمایلات و اعمال یک بچه چهارده ساله بود آدم  
 فوق‌العاده‌ای بود. گراچوس می‌دید و پیش خود اذعان می‌کرد که زمین در  
 زیر پایش می‌لرزد. آری، دنیا به تدریج متلاشی می‌شد اما چون این تلاشی  
 تدریجی بود و بسیار کند صورت می‌گرفت و از آنجایی که او هم موجودی  
 فانی بود لذا علاقه‌ای نداشت که خود را بفریبد. می‌توانست بدون  
 جانبداری آنچه را که می‌گذرد ببیند؛ جانبداری ضرورت نداشت.

سایرین به خواب رفته بودند و او بیدار بود. خوابش کم و بریده بریده  
 بود. برخاست و در میان باغچه‌ها و در پرتو مهتاب به گردش پرداخت. اگر  
 کسی از او پرسیده بود می‌توانست بدرستی بگوید که امشب خفتگان  
 چگونه انتخاب شده‌اند و چرا و چگونه به بستر رفته‌اند؟ این امر را  
 بی‌آنکه کنجکاوی و یا دقتی کرده باشد دیده بود. احساس هیچ‌گونه  
 ناراحتی نمی‌کرد، چون روم همین بود و کسی جز یک ابله فکر نمی‌کرد  
 جز از این باشد.

همان‌طور که قدم می‌زد دید که ژولیا روی یک نیمکت سنگی نشسته  
 است. افسرده و مغموم بود و از اینکه او را به بازی نگرفته بودند رنج  
 می‌برد. گراچوس به نزد او رفت.

گفت: فقط من و شما بیداریم. شب بسیار زیبایی است، این طور نیست  
ژولیا؟

- چرا، اگر تو احساس می کنی، چرا.  
گراچوس گفت: تو احساس نمی کنی؟ جبهه سفیدش را مرتب کرد و  
افزود مایلی لحظه ای با هم بنشینیم؟  
- خواهش می کنم.

اندکی خاموش نشست؛ باغچه ای که در زیر نور ماه غنوده بود،  
عمارت سفید و عظیمی که به زیبایی از آغوش بته ها و سروها و شمشادها  
سر برمی آورد، فواره ها، پرتو مات حجاری ها و مجسمه ها و آلاچیقها با  
نیمکتهای مرمرین گلرنگ و شبه گون، احساسش را بنرمی نوازش می داد.  
آه که روم چه زیبایی هایی را فراهم آورده بود! سرانجام گفت:  
ژولیا، مثل اینکه این زیبایی ما را باید خوشنود سازد.  
- بلی، مثل اینکه.

او دوست و مهمان شوهرش بود.  
- رومی بودن هم موهبتی است!  
ژولیا به آرامی گفت: این بی مزگی ها را فقط مواقعی می کنی که با من  
هستی.

- چه طور؟  
- گفتم این بی مزگی ها را مواقعی می کنی که با من هستی. بگو ببینم،  
درباره وارینیا چیزی شنیده ای؟  
- وارینیا؟

- یعنی شده که تو چیزی را تا چند دفعه مز مزه نکنی بگویی؟ من که  
نخواستم وارد معقولات بشوم و می دانم که نمی توانم بشوم.  
سپس افزود: وارینیا زن اسپارتا کوس بود.

«بله شنیده‌ام. راستش را بخواهی، شما مردم این طرفها اسپار تا کوس اسباب خیالتان شده. همه‌اش اسپار تا کوس اسپار تا کوس. امشب من جز اسپار تا کوس و صحبت اسپار تا کوس چیز دیگری نشنیدم.  
- ویلای سالاریا را دست نزد. نمی‌دانم باید از او ممنون بود یا نه. به هر حال فکر می‌کنم این امر مربوط به آن غلامانی باشد که آنها را برای عبرت سایرین به چهارمیخ کشیده‌اند. هنوز نرفته‌ام ببینم، خیلی وحشتناکند؟»

«وحشتناک؟ زیاد به این مسأله فکر نکرده‌ام. می‌دانم که به چهارمیخشان کشیده‌اند، همین. زندگی ناچیز است و غلام هم این روزها ارزشی ندارد. ولی چرا راجع به وارینیا از من سؤال کردی؟  
- معمولاً به اشخاصی که غبطه می‌خوروم فکر می‌کنم و فکر می‌کنم به وارینیا غبطه می‌خورم.»

«راستی! به یک کنیز وحشی؟ مایلی ده دوازده تایی را فردا در بازار سواکنم و بفرستم اینجا؟  
- گراچوس، تو هیچ وقت درباره هیچ چیز جدی صحبت نمی‌کنی؛ هیچ چیز را جدی نمی‌گیری.»

«این هم چیزی نیست که آدم بخواهد درباره آن جدی صحبت کند. خوب، حالا بگو ببینم چرا به او غبطه می‌خوری؟  
- برای اینکه از خودم متنفرم.»

گراچوس گفت: این دیگر برای من موضوع بسیار بغرنجی است. او را که در عالم خیال می‌ترانی ببینی؟ دختر زشتی که مدام انگشت توی دماغ می‌کند و اخ و تف می‌کند؛ ناخنهای شکسته و کثیف دارد و صورتش پراز جوش است. آری، شاهزاده خانم سرکار چنین قیافه‌ای است. باز هم به او غبطه می‌خوری؟»



- یعنی واقعاً این طور بود؟

گراچوس خندید و گفت: چه کسی می‌داند؟ ژولیا، سیاست یک مشت دروغ و تاریخ هم ضبط یک مشت دروغ است. اگر فردا به کنار جاده بروی و صلیبها را نگاه کنی تنها حقیقت موجود را در مورد اسپار تا کوس خواهی دید که آن هم جز مرگ چیز دیگری نیست. سایر چیزها ساختگی است؛ من می‌دانم.

- غلامان خودم را نگاه می‌کنم...

- نگاه که می‌کنی اسپار تا کوس را نمی‌بینی؟ یقیناً می‌بینی. ژولیا، زیاد خودخوری مکن، من از تو مسن‌ترم؛ تجربه‌ام از تو بیشتر است، بنابراین نصیحتی به تو می‌کنم.

- گراچوس، بس کن!

- هرچه زودتر فکری به حال خودت بکن...

اینک ژولیا می‌گریست. گراچوس گریه زنان هم طبقه خود را ندیده بود؛ سراسیمه شد و پرسید: تقصیر از من بود؟ ولی او چیز بخصوص توهین آمیزی نگفته بود، ولی آیا تقصیر از او بود؟

- نه، گراچوس. تو بهترین دوست منی. باز هم با من دوست باش و به عذر اینکه آدم بی‌شعوری هستم دوستی‌ات را با من قطع مکن.

چشمانش را پاک کرد و به عذر نخستگی برخاست و او را در همان جا گذاشت. گفت: خسته‌ام؛ خواهش می‌کنم با من نیا.

## ۲

گراچوس هم مانند سیسرو قضایای تاریخی را می‌فهمید، اما یک تفاوت عمده موجود بود و آن اینکه گراچوس خود را در مورد نقش و موقعیت خود زیاد گیج نمی‌کرد، بنابراین خیلی از چیزها را بمراتب روشن‌تر از او می‌دید. هم‌اکنون، در این شب ملایم و مطبوع، تنها نشسته بود و جریان این خانم و الاتباری را که به یک کنیز وحشی غبطه می‌خورد در ذهن خویش زیر و رو می‌نمود. ابتدا در این باره تأمل کرد که آیا ژولیا حقیقت می‌گفت؟ و به این نتیجه رسید که آری حقیقت می‌گفت. تراژدی رقت‌بار وجودش به‌عللی بر اثر وجود وارینیا برجستگی خاص یافته و وارینیا این تراژدی را رو آورده بود. گراچوس با خود می‌اندیشید که آیا مفهوم زندگی خود او و امثال او نیز در وجود صلیب‌های بی‌انتهایی که در کنار شاهراه آپیان ردیف شده‌اند نهفته نیست. دلواپس اخلاقیات و اصول اخلاقی نبود؛ مردم مملکت خود را خوب می‌شناخت و افسانه‌کدبانوی رومی و خانواده رومی او را نمی‌فریفت. اما عجب اینکه گفته ژولیا وی را ناراحت

کرده بود و او را به خود نمی گذاشت و مدام با او بود.

درک و دریافت سریع نکته او را سخت تکان داد؛ نوشیدنی سردی بر بدنش نشست؛ ترس و دهشت مرگ سراپای وجودش را فرا گرفت و عدم و ظلمت مطلقى که مرگ به همراه می آورد در برش گرفت، زیرا این جواب، این درک و دریافت سریع، مقدار زیادی از اعتماد آمیخته به بدبینی اش را با خود برد و او را به صورت پیرمرد شکم گنده و ناامیدی که سرنوشتش ناگهان با جنبشهای عظیم جریانهای تاریخ گره خورده بود بر نیمکت سنگی بر جای گذاشت.

این را بوضوح می دید. مولود جدید، جامعه ای بود که بر گرده بردگان بنا شده و هم آوایی آن آهنگ ضربات شلاق بود؛ با این همه برای مردمی که شلاق را به کار می بردند چه به ارمان آورده بود؟ منظور زولیا چه بود؟ او خود هرگز ازدواج نکرده بود؛ نطفه این دریافتی که اینک به او دست داد همیشه وی را از ازدواج دور نگه داشته بود. زن می خرید و هر وقت می خواست زن در دسترس بود. آنتونیوس کاتیوس هم یک طویله رفیقه داشت؛ مانند سایر رجال، همان گونه که چند رأس سگ و اسب نگه می داشت تعدادی هم زن نگه می داشت. زنانشان می دانستند و می پذیرفتند و حساب بستانکار و بدهکار را با غلامان مرد رفع و رجوع می کردند و این امر فساد ساده ای نبود، هیولایی بود که دنیا را زیر و رو کرده بود و این جمعی که امشب در ویلای سالاریا دور هم نشسته بودند به این علت فکر و ذکرشان اسپارتاکوس بود که اسپارتاکوس از سرشتی بود که آنها نبودند. شاید سیسرو هرگز نمی فهمید که تقوی و فضیلت این غلام اسرارآمیز از کجاست، اما او یعنی گراچوس می فهمید. خانه و خانواده و افتخار و شرف و تقوی و عفت و آنچه خوب و شریف و پسندیده بود مورد دفاع و تأیید غلامان بود و آن هم نه بدین علت که مردمی خوب و

نجیب بودند بلکه بدین علت که اربابانشان هر آنچه را که مقدس بود بدیشان تحویل داده بودند.

همان‌گونه که اسپارتاکوس آینده را در عالم خیال می‌دید او نیز در عالم تصور می‌دید. از آنچه دید دلش گرفت و هراسان شد. برخاست، دامن جبه‌اش را جمع کرد و به سنگینی به سوی اتاق و بسترش خزید. اما سهولت خوابش نمی‌برد. دنباله‌آرزوی ژولیا را گرفت؛ همچون کودکی خردسال در این تنهایی بی‌تابی می‌کرد و مانند بچه‌ای خردسال به دل خود وعده می‌داد. ترس و دهشت، آتش اشتیاق به تقوی را تیزتر می‌نمود.

همه از اسپارتاکوس نفرت داشتند؛ عمارت آکنده از خیال و نام اسپارتاکوس بود. هیچ‌کس با شکل و قیافه و رفتار و افکارش آشنا نبود، اما عمارت پر از وجود او و روم مملو از وجود او بود. همه‌جا اسپارتاکوس بود و این ادعا هم که او یعنی گراچوس، آزاد از این کینه بود و هم و افسانه‌ای بیش نبود. برعکس کینه‌اش که همیشه آن را با متتهای دقت مخفی می‌کرد تندتر و شدیدتر از کینه آنها بود.

همچنان‌که با خاطرات خویش دست به گریبان بود خاطراتش شکل و رنگ گرفت و واقعیت یافت. موقعی را به یاد آورد که در سنا نشسته بود - و هیچ‌وقت هم نشد که در سنا و در میان اشراف ملک بنشیند و غرورش جریحه‌دار نشود - باری، به یاد آورد که در سنا نشسته بود و خبر آوردند که در کاپوا در میان گلادیاتورهای مؤسسه لنتیوس باتیاتوس شورشی درگرفته است و دامنه‌شورش سرعت توسعه می‌یابد. به یاد می‌آورد که چگونه هنگامی که خبر رسید ترس و وحشت بر سنا مستولی شد و سناتورها مانند یک گله‌غاز همه با هم شروع به غات‌غات کردند و سخنان تند و زننده و کثیف بر زبان راندند، آن‌هم به این علت که یک مشت گلادیاتور مریبان خود را کشته بودند. به یاد آورد که چه قدر از

دستان ناراحت شد. به یاد آورد که چگونه بلند شد و جبهه اش را جمع کرد و با حرکت سریعی که خاص خود او بود آن را بر دوش افکند و بر سر همکاران و الاتبارش فریاد زد: آقایان... آقایان مقام و شأن خودتان را فراموش می فرمایید!

سناتورها از سرو صدا باز ایستادند؛ سرها به سوی او برگشت. - آقایان، با جنایت مثنی غلام پست و کثیف و آدمکش روبه رو هستیم، با هجوم قبایل و اقوام وحشی روبه رو نیستیم. آقایان، تازه اگر هم بودیم به نظر من سنا می باید جز این رفتار می کرد! به نظر من، ما باید لااقل تا حدی رعایت شأن خودمان را بکنیم!

آنها از او به خشم آمده بودند. او از آنها به خشم آمده بود. همیشه تکیه کلامش این بود و به خود می بالید که از جا در نمی رود، اما این بار پاک از کوره در رفته بود. و او، یک آدم بی اصل و نسب، یک آدم عامی، آمده بود و شکوه مندترین هیأت عالم را مورد تحقیر و توهین قرار داده بود. زیر لب گفت: مرده شورت ببرد! و از سنا خارج شد. سخنانی که سناتورها به دفاع از شأن و مرتبه خویش می گفتند در گوشش صدا می کرد. به خانه رفت.

روزی فراموش ناشدنی بود. هر لحظه از آن را به خاطر داشت. در ابتدا هراسان شده بود. اصول مقدس خط مشی خود را زیر پا گذاشته بود؛ از جا در رفته بود؛ دشمن برای خود تراشیده بود. خیابانهای روم محبوب خویش را زیر پا می نهاد و وجودش آکنده از وحشت عملی بود که انجام داده بود. اما این ترس با تحقیری که نسبت به خود و همکارانش احساس می کرد درهم می آمیخت، ولی حتی هنوز هم قادر نبود بر هیبت سنا غلبه کند و بر احترام دیرینه ای که نسبت به کرسی نشینان ابله آن در خویشتن احساس می کرد فایق آید.

برای نخستین بار نسبت به بو و سرو صدا و مناظر شهر محبوبش بی توجه بود. گراچوس شهری بود، در شهر بار آمده و روم محل اقامتش بود. او جزئی از این و این جزئی از او بود و نسبت به افقهای دوردست و دره‌های سرسبز و جویباری پرزمزمه احساس منتهای تحقیر را می‌کرد. یاد گرفته بود در کوچه‌های کثیف و پر پیچ و خم روم بگردد و بدود و بجنگد. در کودکی مانند بزغاله‌ای از بام عمارات استیجاری بی‌شمار بالا رفته و پایین آمده بود. بوی ذغال چوبی که در هوا می‌دوید خوش‌ترین بویی بود که می‌شناخت. در زندگی‌اش این تنها محلی بود که بدبینی قادر به تسخیر آن نبود. گردش در خیابانها و بازارها، آنجا که دکانچه‌ها و دکه‌ها، مصنوعات تمام جهان را عرضه می‌کرد، هیچ‌گاه لطف خود را از دست نمی‌داد. قسمتی از مردم شهر او را به قیافه می‌شناختند. مردم بودند که پیایی می‌گفتند: سلام، گراچوس! هی گراچوس! و هیچ تشریفات و قیدوبندی در کار نبود، و همه، فروشنده و پاره‌دوز و گدا و ولگرد و گاریچی و بنا و نجار، همه دوستش می‌داشتند، چون از خودشان بود و راهش را با چنگ و دندان گشوده و به مقام و منصب رسیده بود، بخصوص وقتی رأی می‌خرید پول خوب می‌داد و قیافه هم نمی‌گرفت و به عوض اینکه در تخت روان بگردد پیاده راه می‌رفت و همیشه هم برای سلام و تعارف با دوستان قدیم وقت داشت و اینکه راه علاجی برای بدبختی و تیره‌روزی روزافزونشان در جهانی که وجود برده آنها را به ولگردی و گدایی کشیده بود پیشنهاد نمی‌کرد، چندان اهمیت نداشت. آنها خود از راه علاجی خبر نداشتند و راه چاره‌ای نمی‌شناختند. به علاوه، او نیز به نوبه خود دنیای آنها را دوست می‌داشت. این دنیا، دنیای ظلمت بود؛ دنیایی بود که عمارات استیجاری آن از فراز کوچه‌های کثیف به عمارات آن‌سوی مقابل خود، که برای اینکه از هم جدا بمانند آنها را شمع

زده بودند، تکیه می‌کرد. این دنیا دنیای کوچه‌های کثیف و خیابانهای محقر و پرغوغا بود.

اما در این روز بخصوص که آن را با این همه وضوح به خاطر داشت به هیچ‌یک از این مسایل توجه نداشت. بی‌آنکه به کسی اعتنا کند و یا با کسی سلام و تعارف کند و به تعارف دیگران جواب گوید در خیابانها راه می‌رفت. از دکه‌ها چیزی نخرید. حتی گوشت سرخ‌کرده خوک و روده گپیا کرده و سوسیسون دود داده نیز توجهش را به خود جلب نکرد. معمولاً در مقابل اغذیه خیابانی، کماج، ماهی دودی و ماهی شور و ترشی سیب و اشپل نمک‌سود، دامن شکیبایی را از دست می‌نهاد، اما در این روز بخصوص به هیچ‌چیز توجه نداشت و غرق در افسردگی به جانب خانه روان بود.

و اگرچه از لحاظ ثروت کم از کراسوس نبود به خود اجازه نمی‌داد که یکی از ویلاهای خصوصی را که در بخش جدید شهر و در میان باغها و پارکها و کنار رودخانه ساخته می‌شد ایتباع کند. ترجیح می‌داد در همان حوزه انتخابی خود طبقه اول آپارتمانی را اشغال کند. در خانه‌اش همیشه به روی کسانی که مایل به دیدنش بودند باز بود. در اینجا باید خاطر نشان کرد که بسیاری از خانواده‌های مرفه در طبقات اول آپارتمانها زندگی می‌کردند. طبقات اول برای زندگی مناسب‌ترین بخش عمارت بود و میزان اجاره به همان نسبتی که طبقات بالا می‌رفت پایین می‌آمد. معمولاً فقط طبقات اول و دوم لوله‌کشی و مستراح و حمام و وسایل شست‌وشوی مناسب داشت. جامعه قبیله‌ای قدیم آن‌قدرها از جامعه کنونی فاصله نگرفته بود که اغتیا در همه‌جا پکلی از فقر جدا شده باشند و بسیاری از تجار ثروتمند و صرافان در سایه عماراتی زندگی می‌کردند که فقر و بیچارگی مقیم آنها بود.



باری، گراچوس به یاد می‌آورد که چگونه آن روز بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی کرده باشد به خانه آمده و به دفتر کارش رفته و از غلامان، یا بهتر گفته باشیم از کنیزانش، خواسته بود او را تنها بگذارند - و این تقاضا البته قدری غیر عادی بود. فقط کنیز نگه می‌داشت و حاضر نبود با غلام در یکجا زندگی کند. در این کار نیز مانند دوستانش زیاده‌روی نمی‌کرد و مانند اشخاص عزب هم حرمسرای مخصوص نداشت. دوست نداشت خانه‌اش شلوغ باشد از رفت و آمد زیاد معمولاً پرهیز داشت و آرامش را بیشتر می‌پسندید و در این طرز کار چیزی نمی‌دید که بد یا مخالف اخلاق باشد. چون توانایی جنسی نداشت و خیلی کم با زنان طرف می‌شد در نتیجه در میان کنیزانش سوگلی نداشت. همیشه هم خوش داشت بگوید که خانه‌اش مرتب‌تر و آرام‌تر از بسیاری از خانه‌هاست. ولی اینک که در ویلای سالاریا در بستر غنوده بود و آن روز را به یاد می‌آورد یاد خانه و زندگی‌اش شادی و شوقی در او برنیا نگیخت. اینک در پنجه یک حکم اخلاقی بود و فکر زندگی گذشته او را رنج می‌داد؛ مع الوصف رشته حوادث آن روز را تعقیب کرد. هیکل فربه خویش را در آغوش چینهای جبهه سفید می‌دید. می‌دید که تک و تنها در اتاقی که دفتر کار خود می‌نامید نشسته است. شاید بیش از یک ساعت می‌گذشت که در زدند.

گفت: چیه؟

کنیز گفت: چند نفر از آقایان هستند می‌خواهند شما را ببینند.

گفت: نمی‌خواهم کسی را ببینم.

راستی چه قدر کودکانه رفتار کرده بود!

- آقایان از سنا آمده‌اند.

پس که آمدند! پس از جمع آنها نرفته بود، او را از جرگه خود نرانده بودند! چه باعث شده بود فکر کند که از جمع آنها رفته و کناره گرفته



است؟ البته که می آمدند! گراچوس جانی گرفت؛ آری، باز هم زنده بود. از جا جهید و در را گشود. باز همان گراچوس آشنا بود؛ همان آدم بصیر و مطمئن و با همان لبخند همیشگی.

گفت: آقایان خوش آمدید، لطف فرمودید.

عده این هیأت پنج نفر بود. دو نفر از آنان کنسول و سه نفر دیگر از رجال بتام و متنفذ سنا بودند. بیشتر برای این آمده بودند که میانه را جوش دهند و از وقوع هر گونه اشعاب سیاسی جلوگیری کنند. وخامت اوضاع و رسیدگی به آن، مأموریت بعدی هیأت بود. بنابراین، برخورد بسیار دوستانه بود.

زبان به ملامتش گشودند: یعنی چه، گراچوس؟ یعنی واقعاً این همه وقت به انتظار فرصت نشسته بودید که به ما توهین کنید؟

گراچوس پوزش خواست: من نه این شایستگی و نه این قدرت بیان را دارم که از آقایان آن طور که باید و شاید پوزش بخواهم.

اختیار دارید، هر دو را دارید. اما معذرت خواهی مورد ندارد.

گفت صندلی آوردند و این پنج رجل معتر و متنفذی که جبهه سفید بر دوش داشتند - جبهه‌ای که در سراسر جهان مظهر حکومت روم بود - در یک نیم دایره در مقابلش نشستند. دستور داد نوشیدنی و شیرینی آوردند. کاسپیوس<sup>۱</sup>، یکی از دو کنسول که سخنگوی هیأت بود زبان به مدح و تمجید او گشود؛ گراچوس در شگفت بود، چون وضع را آن قدر بحرانی نمی‌دید. اغلب رؤیای کنسولی را می‌دید اما این کلاه به سرش خیلی گشاد بود؛ چون هیچ‌یک از استعداد های خاص و پیوندهای خانوادگی را که لازمه این کار بود نداشت. پیش خود فکر می‌کرد: ها، برای چه آمده‌اند؟ و فکرش به جایی نمی‌رسید، جز آنکه حدس می‌زد جریان مربوط به اسپانیا

1. Caspius.

باشد. چه در آنجا شورشی علیه سنا و بدیهی است روم، صورت گرفته بود که سرتوریوس<sup>۱</sup> آن را رهبری می‌کرد و موضوع به صورت قدرت‌نمایی میان سرتوریوس و پمپی<sup>۲</sup> درآمده بود و گراجوس در این مورد نظری خاص خود داشت. او هر دو رقیب را به دیده تحقیر می‌نگریست و معتقد بود که باید آنها را گذاشت به جان هم بیفتند و همدیگر را از بین ببرند. آقایانی هم که مقابلش نشسته بودند همین نظر را داشتند.

کاسپیوس گفت: بنابراین می‌بینید که این شورشی که در کاپوا در گرفته مخاطرات فراوانی در بر دارد.

گراجوس گفت: من چنین اعتقادی ندارم.

- با توجه به لطماتی که از شورش غلامان دیده‌ایم...

گراجوس با ملایمت پرسید: چه اطلاعی درباره این شورش دارید؟ چند غلام در این شورش دست دارند؟ چه کسانی هستند؟ به کجا رفته‌اند؟ نگرانی‌تان تا چه اندازه صحیح است؟

کاسپیوس به یک‌یک سوالات پاسخ داد: مدام در تماس بوده‌ایم. در ابتدا فقط گلا دیاتورها در شورش دست داشتند. یک گزارش می‌گوید که فقط هفتاد نفر گریخته‌اند. گزارش بعدی عده را بیش از دویست نفر ذکر می‌کند. عده‌ای که گریخته‌اند تراسی و گل و سیاه آفریقایی هستند؛ گزارش دیگری تعداد را بالا می‌برد. این‌هم شاید نتیجه وحشت ناشی از شورش باشد. از طرف دیگر، ممکن است در املاک ملاکان بزرگ اغتشاشها و ناراحتی‌هایی بروز کرده باشد. به نظر می‌رسد خسارات زیادی وارد آورده‌اند، ولی جزئیات و دقایق امر در دسترس نیست. اما اینکه به کجا رفته‌اند... به نظر می‌رسد به طرف کوه وزوو در حرکت باشند.

1. Sertorius.

۲. Pompey، یکی از سرداران بزرگ روم.

گراچوس با بی حوصلگی گفت: جز این هم نباید باشد. مگر اینهایی که در کاپوا هستند آن قدر شعور ندارند و نمی فهمند که در حومه شان چه اتفاق افتاده؟ یک پادگان آنجا دارند. چرا این پادگان سریعاً و معجلاً به این جریان خاتمه نداد؟

کاسپیوس که با خون سردی گراچوس را نگاه می کرد گفت: فقط یک کوهورت در کاپوا داشتند.

- یک کوهورت! مگر چند واحد می خواستید. که یک مشت گلاادیاتور بی سروپا را سر جای خود بنشانید؟

- شما هم مثل من می دانید که جریان باید از چه قرار بوده باشد.

- نه، نمی دانم، ولی می توانم حدس بزنم و حدسم این است که فرمانده پادگان هر محلی جیره خور صاحب مؤسسه همان محل است. بیست سرباز اینجا و دوازده سرباز آنجا دارد و وقتی هم که اتفاقی می افتد کسی دم دست ندارد. چند نفر در شهر باقی مانده بودند؟

- دو بیست و پنجاه نفر. به هر حال، واحدها از گلاادیاتورها شکست خوردند و چیزی که مایه نگرانی شده همین است. نظر ما این است که کوهورت های مقیم روم را باید بلا درنگ اعزام کرد.

- مثلاً چند تا؟

- لا اقل شش کوهورت، لا اقل سه هزار نفر.

- کی؟

- فوراً.

گراچوس سر تکان داد. این درست همان چیزی بود که می بایست انتظار می داشت. به آنچه می خواست بگوید فکر کرد، باز هم تأمل کرد و تمام آنچه را که از روحیه و سنخ فکر غلامان می دانست در ذهن خود زیر و رو کرد و گفت: این کار را نکنید.

همیشه با نظراتشان مخالفت می‌کرد. همه پرسیدند چرا؟  
 - برای اینکه من به کوهورت‌های شهر نشین اعتماد ندارم. فعلاً غلامان  
 را به خود بگذارید، با آنها کار نداشته باشید. بگذارید قدری فساد در  
 داخله‌شان به وجود بیاید، آن وقت نیرو بفرستید. کوهورت‌های شهری را  
 هم نفرستید.

- پس چه کسانی را بفرستیم؟

- یکی از لژیون‌ها را فرا بخوانید.

- از اسپانیا؟ آن وقت پمپی چه کار کند؟

- بگذارید پمپی همان‌جا پیوسد و جهنم شود! بسیار خوب، با اسپانیا  
 کار نداشته باشید، لژیون سوم را از گال فرا بخوانید. به هر حال عجله  
 نکنید. اینها غلام‌اند؛ یک مشت غلام بیشتر نیستند. چیزی نخواهد بود،  
 مگر اینکه خودتان چیزی از آن بازید...

و به این ترتیب به بحث و گفت‌وگو پرداختند. گراچوس در عالم خیال  
 صحنه‌ها را می‌ساخت، بحثها و گفت‌وگوها را از نو می‌پرداخت و گاه  
 رشته خیالش را گم می‌کرد. می‌دید که در اوج ترس و وحشت عظیمی که  
 از غلامان بر وجودشان چیره شده بود تصمیم گرفتند شش کوهورت از  
 کوهورت‌های مقیم روم را به مقابله آنها بفرستند. قدری خوابید.  
 سپیده‌دمان بیدار شد؛ همیشه صرف‌نظر از اینکه چه وقت و در کجا  
 می‌خوابید، سپیده‌که می‌زد بیدار می‌شد. میوه و آب معطر صبحش را  
 برداشت و راه تراس را در پیش گرفت.

## ۳

روشنایی روز، ترسها و آشفتگی‌های انسان را تخفیف می‌دهد و بسا اوقات مانند مرهمی جراحات شب را التیام می‌بخشد. بسا اوقات، اما نه همیشه، زیرا انسانهایی هم هستند که از روشنایی روز استقبال نمی‌کنند. زندانی به استقبال شب می‌رود؛ شب جامه‌ای است که وی را گرم می‌کند، حمایت می‌کند و تسلی می‌دهد. روشنایی روز شادی و امیدی برای یک محکوم به همراه ندارد، اما بسا اوقات آشفتگی شب را می‌شوید و زایل می‌کند. مردان بزرگ هر روز صبح جامه بزرگی خود را نو می‌یابند، چون حتی مردان بزرگ نیز شب‌هنگام قیافه مردمان عادی را پیدا می‌کنند و بعضی از ایشان اعمال پست و خفت‌آوری را انجام می‌دهند؛ برخی اشک می‌ریزند و تعدادی در دهشت مرگ و ظلمتی عمیق‌تر از آنچه در برشان گرفته است قوز می‌کنند. اما صبح، باز همان مردان بزرگند. گراچوس نیز که در تراس نشسته و جبهه نو سفید و یکدستی به دوش افکنده بود و از چهره بزرگ و گوشتالویش نشاط و اطمینان می‌تراوید، اینک باز مظهر یک

سناتور رومی بود. چه آن زمان و چه بعد، اغلب گفته می‌شد که هیچ‌گاه در هیچ جایی مردمی شریف‌تر و مهذب‌تر و خردمندتر از هیأت قانون‌گذاری روم دور هم جمع نشده‌اند و وقتی انسان گراچوس را نگاه می‌کرد بی‌میل نبود این گفته را بپذیرد. درست است که آدم خانواده‌داری نبود و اصل و نسبی نداشت اما بسیار ثروتمند بود و یکی از محاسن جمهوری هم این بود که اشخاص را همان‌قدر که برحسب موقعیت خانوادگی می‌سنجید بنا بر موقعیت شخصی نیز ارزیابی می‌کرد و همین حقیقت که خدایان به یکی ثروت و مکنّت عطا می‌کردند خود نشانه این امتیاز بود. کافی بود که آدم نگاه کند و ببیند فقرا چه قدر زیاد و اغنیاء چه قدر معدودند.

در آنجا نشته بود که سایر میهمانان به او پیوستند. جمع فوق‌العاده‌ای بود، همه از علم به اینکه اشخاص مهم و معتبری هستند لذت می‌بردند و همین امر موجب می‌شد در حضور هم و با هم احساس قید و ناراحتی نکنند و با هم صمیمی و خودمانی باشند و اعتمادشان نسبت به حسن سلیقه آن‌تونیس کائوس بیشتر شود. این اعتماد بجا هم بود، زیرا آن‌تونیس کائوس هیچ‌گاه اشخاص ناباب و ناهمگون را به هم نمی‌آمیخت. به هر حال، ترکیب این جمع در زندگی بیلاقی رجال روم چیز فوق‌العاده‌ای نبود. درست است که در میان آنها دو تن از بزرگترین ثروتمندان جهان وجود داشت؛ راست است که زن جوانی در میانشان بود که می‌رفت از برجسته‌ترین فواحش روزگار شود؛ درست است که جوانی در بینشان بود که به سبب زندگی مالا مال از زمینه‌چینی و توطئه‌سازی و حسابگری و ساخت و پاخت و پشت هم اندازی و حقه‌بازی خود قرن‌ها مشهور می‌ماند. راست است که جوانی در جمعشان بود که افسانه فسادش از مرزها می‌گذشت و عالمگیر می‌شد، اما نظیر چنین جمعی همیشه در ویلای سالاریا جمع بود. امروز صبح دور گراچوس جمع

شدند. در میان آنها او تنها کسی بود که جبهه سفید بر دوش می افکند. او همان صاحب منصب ارشدی بود که برای همیشه بر کرسی خود تکیه زده بود و اینک با آب معطر خود در آنجا نشسته بود و سیبی را پوست می کند. اینجا حرفی را تصدیق می کرد، آنجا سخنی را مورد تأیید قرار می داد. همچنان که جوانان آراسته و زنان آرایش کرده را می نگریست با خود می گفت: خوب به خود می آیند، آشفنگی شب را خوب رنگ و روغن می زنند. زنها بدقت و ظرافت آرایش کرده بودند؛ سرخاب و سفیداب لبها و گونه ها در محل خود بود؛ موها به زیبایی درست شده بود. از این در و آن در سخن گفتند. سخنشان فاضلانه بود. کلمات را بدقت انتخاب کرده و مرور کرده بودند. هرگاه که از ادبیات و هنر سخن به میان می آمد سیسرو همچنان که انتظار می رفت قیافه مرجع صلاحیت داری را به خود می گرفت، می گفت:

من که از این همه صحبتی که درباره یونانی ها می شود واقعاً زده شده ام. مگر اینها چه کرده اند که مصری ها هزار سال پیش نکردند، در هر دو صورت، به یک انحطاط خاص بر می خوریم، مردمی را می بینیم که نه استعداد رشد دارند نه کفایت فرمانروایی و این هم البته در حجاری هایشان منعکس است. هنرمند رومی لااقل موضوع را آنچنان که هست بخوبی نشان می دهد.

هلنا اعتراض کرد و گفت: اما، شیء ای آنچنان که هست، می تواند بسیار کسل کننده باشد.

از گراچوس هم انتظار می رفت نظری در این باره اظهار نکند و به طور کلی منکر داشتن هرگونه اطلاعاتی در این خصوص گردد. حال آنکه اطلاعات جامعی درباره هنر داشت؛ آثار هنری مصر را می خرید، زیرا تارهایی از وجودش را مرتعش می ساخت. کراسوس عقیده ای به هنر



نداشت، یعنی در واقع به چیزهای قلیلی عقیده داشت، اما تا آنجا که به این چیزها مربوط می‌شد سرداری اصیل بود. در عین حال از اظهارات قاطع سیسرو ناراحت بود. آری، وقتی آدم با این مردم به اصطلاح منحط روبه‌رو نشده و نجنگیده سخن از انحطاط کار سهل و ساده‌ای است.

آنتونیوس کانیوس اظهار داشت: باید بگویم که من حجاری و پیکر تراشی یونان را می‌پندم. راست است آن قدرها سنگین نیست، اما رنگ که پاک شد خوشایند است. بدیهی است، منظورم قطعات قدیمی است که رنگشان ریخته و گاهی آدم به آنها برمی‌خورد. برای باغ بسیار مناسبند، و من برای این کار آنها را ترجیح می‌دهم.

سیسرو لبخندی بر لب آورد و گفت: پس در این صورت می‌بایست می‌رفتید و بناهای یادبود اسپارتاکوس را، پیش از آنکه دوستان کراسوس برونند و آنها را از بین ببرند، می‌خریدید.

هلنا گفت: بنای یادبود؟ چه بنایی؟

کراسوس با خونسردی گفت: چاره‌ای نبود، می‌بایست از بین برد.

سیسرو گفت: اگر اشتباه نکنم، دستور تخریبشان را گراچوس امضا کرد.

گراچوس گفت: خیر اشتباه نمی‌کنید، شما هرگز اشتباه نمی‌کنید. کاملاً صحیح می‌فرمایید.

سپس برای هلنا توضیح داد: اینها دو بنای یادبود بودند که اسپارتاکوس در دامنه شرقی کوه وزوو بنا کرد. آنها را از سنگهای آتشفشانی تراشیده بودند. من خودم هرگز آنها را ندیدم، ولی دستور تخریبشان را من امضا کردم.

هلنا پرسید: چرا امضا کردید؟

- چرا نکنم؟ اگر آدم کثیفی آمد و چیز کثیفی علم کرد، چه کار می‌کنید؟



طبیعی است می آید و آن را از بین می برید!

کلودیا پرسید: چگونه چیزهایی بودند؟

گراچوس به علامت نفی سر تکان داد؛ لبخند حزن آمیزی به لب داشت. می دید صحبت هر چه بود و از هر کجا شروع می شد سایه غلامان و پیشوایشان بر آن سایه می گسترده. گفت: عزیزم، من هرگز آنها را ندیدم، کراسوس دیده است، از او پرسید.

کراسوس گفت: من البته نمی توانم بگویم از نظر هنری چگونه چیزهایی بودند، ولی به چیزهایی شبیه بودند که خواسته بودند باشند دو تا هم بیشتر نبودند. یکی مجسمه غلامی بود که گمان می کنم در حدود پنجاه پا ارتفاع داشت؛ با پاهای از هم گشوده ایستاده و زنجیرهایش را پاره کرده بود، به قسمی که در کنارش به شلی می آویختند؛ با دستی کودکی را بغل کرده و با دست دیگرش شمشیر کوتاهی را به حال آزاد نگه داشته بود. مجسمه بسیار بزرگی بود و به نظر من بسیار خوب درست شده بود، ولی همان طور که گفتم من در هنر سررشته ای ندارم. اما کارش بسیار ساده بود؛ قیافه غلام و کودک طبیعی بود و پینه بستگی ها و زنجیرزدگی ها خوب نشان داده شده بود. خاطرم هست که کائوس تانریا<sup>۱</sup> به پهنی شانه ها و رگهای برآمده دستها اشاره کرد درست همان طور که در هر زارعی می بینید. می دانید، اسپارتاکوس تعداد زیادی یونانی به همراه داشت، یونانی ها هم در این قبیل کارها مهارت دارند. فرصت پیدا نکرده بودند که آن را رنگ کنند، شاید هم رنگی در اختیار نداشتند. دیدنش روی هم رفته بعضی از مجسمه های قدیمی را به یاد می آورد، از آن نوع که در آتن می توانید ببینید، آنهایی که رنگشان ریخته است. و من البته در اینجا با نظر آنتونیوس کائوس موافقم و معتقدم گو اینکه چیزهای سنگینی نیستند

1. Gaius Taneria.

وقتی رنگشان می‌ریزد خوشایند هستند. دیگری به آن بلندی نبود؛ پیکرها بیش از بیست پا ارتفاع نداشتند، اما کار، بسیار عالی بود. سه گلاباتور بودند، یک تراسی، یک گلی و یک آفریقای. پیکر آفریقای بسیار جالب بود و از سنگ سیاه تراشیده شده بود. دو پیکر دیگر از سنگ سفید بود. آفریقای در وسط قرار داشت، از دو تایی دیگر قدری بلندتر بود و نیزه سه شاخه‌اش را به هر دو دست گرفته بود. در یک طرفش تراسی و در طرف دیگرش گلی بود؛ تراسی دشنه و گلی شمشیر به دست داشت. بسیار خوب تراشیده شده بودند. و معلوم بود که جنگیده‌اند، چون دست و پایشان بشدت آزار دیده بود. پشت سرشان زنی ایستاده بود، غرور از قیافه این زن می‌بارید؛ می‌گویند وارینیا بوده؛ به دستی ماله و به دست دیگر کلنگ داشت و من البته معنی این را درست نفهمیدم؛ نفهمیدم منظور چیست.

گراچوس به آرامی پرسید: وارینیا!

هلنا پرسید: چرا از بینشان بردید؟

گراچوس گفت: می‌خواستید باشند؟ می‌خواستید آنجا باشند و همه آنها را با انگشت به هم نشان بدهند و بگویند: ببینید این را غلامان ساخته‌اند؟

هلنا گفت: روم آن قدر قوی هست که مقید این چیزها نباشد و بگذارد در آنجا باشند، چه مانعی دارد، مردم آنها را با انگشت به هم نشان بدهند. سیسرو گفت: احنت! حرفی است حسابی. اما کراسوس به آن وقت می‌اندیشید، آن وقت که ده هزار نفر از بهترین و زبده‌ترین افرادش در آن صحنه خونین در خون خویش می‌غلتیدند و غلامان مانند شیر خشمگینی که قدری آزار دیده اما زخمی برنداشته باشد، دور می‌شدند.

گراچوس در حالی که سعی می‌کرد سؤال تا آنجا که ممکن است

تصادفی جلوه کند پرسید: مجسمهٔ وارینیا به چه شبیه بود؟  
 - درست یادم نیست. از لحاظ قیافه شبیه زنان ژرمنی و گل بود -  
 موهای بلند و جامهٔ گشاد و از این جور چیزها. گیسوها را بافته و به شیوهٔ زنان  
 گلی و ژرمنی بسته بود. جامه زیبایی بر تن کرده بود و بسیار جلوه داشت.  
 مثل بعضی از دخترهای ژرمنی که امروزه در بازار می بینید و همه برای  
 خریدشان سر و دست می شکنند. بدیهی است به طور قطع نمی دانیم که  
 آیا واقعاً وارینیا بود یا نه. مانند هر چیز دیگری که به جریان اسپارتاکوس  
 مربوط می شود در این مورد هم تقریباً چیزی نمی دانیم مگر اینکه  
 تبلیغاتی را که در این مورد می کنند درست بپذیریم. اطلاعات من در این  
 مورد، چیزهایی است که از همان باتیاتوس کثیف شنیدم که آن هم البته  
 بسیار ناچیز بود، جز اینکه وقتی تعریف می کرد به هیجان می آمد...

هلنا گفت: این را هم از بین بردید!

کراسوس با حرکت سر جواب مثبت داد: مردی نبود که به سهولت بتوان  
 او را از میدان به در کرد. گفت: عزیزم، من سرباز بودم و دستورات سنارا  
 اجرا می کردم. می شنوید که می گویند جنگ غلامان مآلهٔ ناچیز و  
 کم اهمیتی بوده است. طبیعی است که باید چنین نظری را اتخاذ کرد زیرا  
 به سود روم نیست که به دنیا اعلام کند که با یک مشت از این غلامان چه  
 در درها و مکافات داشته است. ولی در اینجا، در روی این تراس زیبا و  
 دلگشای دوست خوب و عزیزم آنتونیوس کائوس و در این جمع،  
 می توانیم افسانه‌ها را کنار بگذاریم. هیچ کس روم را آن قدر به نابودی  
 نزدیک نکرد که اسپارتاکوس کرد؛ هیچ کس جراحاتی به این شدت بر  
 پیکرش وارد نساخت. من نمی خواهم شهرت و اعتباری برای خود دست  
 و پا کنم. بگذار این قهرمان پمپی باشد، وانگهی سرکوبی غلامان افتخاری  
 ندارد. اما حقیقت امر باقی می ماند. اگر تماشای صلیبهایی که برای عبرت

سایرین کار گذاشته‌اند ناخوشایند است آن وقت فکر کنید وقتی من می‌دیدم زمین از خون بهترین و زبده‌ترین واحدهای روم رنگین شده و اجساد شاه تمام پهنه میدان را پوشانده چه حالی داشتیم و چه احساس می‌کردم. بنابراین تخریب چند چیز سنگی که غلامان ساخته بودند نه تنها مایه ناراحتی نبود بلکه مایه ترضیه خاطر هم بود. به هر حال، مجسمه‌ها را از بین بردیم و درهم کوبیدیم تا اثری از آنها باقی نماند. اسپارتاکوس و ارتشش را هم نابود کردیم، خاطره اقدامات و اعمالش را نیز به تدریج از بین خواهیم برد و از خاطرها خواهیم زدود. من آدم ساده‌ای هستم و درک فوق‌العاده‌ای ندارم، ولی این را می‌دانم. نظام طبیعت حکم می‌کند که عده‌ای فرمان بدهند و عده‌ای فرمان بپرنند. خدایان این‌طور مقرر داشته‌اند و همین‌طور هم خواهد بود.

یکی از خصایص کراسوس این بود که می‌توانست بی‌آنکه کمترین تألمی به خود او دست دهد احساس دیگران را برانگیزد. قیافه و ریخت نظامی‌اش آنچه را که می‌گفت قوت می‌داد؛ چه وی عقاب تیز چنگ جمهوری بود!

گراچوس نشسته بود و از زیر پلکهای فروافتاده‌اش او را می‌نگریست. همه را می‌نگریست؛ سیروی پوزه باریک را که مایه کارش سرقت از افکار دیگران بود، کاتیوس جوان و خودساز را، هلنا را، ژولیای ساکت و دردکش و بالنسبه مضحک را، کلودیا را که پوستش برق می‌زد. آنتونیوس کاتیوس را، کراسوس را، خلاصه، همه را نگاه می‌کرد و گوش فرا می‌داد و باز به همان روزی می‌اندیشید که از سنا بیرون رفت و سناتورها به سراغش آمدند. این البته ابتدای کار بود، آن وقتی که شش کوهورت اعزام گردید. ابتدا فراموش می‌شد، انتها نیز همان‌گونه که کراسوس گفت در بوته فراموشی می‌افتاد اما این انتها مربوط به آینده بود.

## ع

در ابتدا تصمیم سنا این بود که شش کوهورت از سربازان مقیم روم برای سرکوبی شورش غلامان بلافاصله به کاپوا اعزام گردد. این تصمیمی بود که گراجوس با آن مخالفت کرده بود. در حقیقت می توان گفت اجرای این تصمیم برای این بود که او قدری درس ادب و تواضع بیاموزد. اما گراجوس جریان امر را با توجه به آنچه بعدها پیش آمد با خرسندی آمیخته به درد به خاطر می آورد.

هریک از این کوهورت های مقیم روم مرکب از پانصد و شصت نفر بود و اسلحه و ساز و برگشان تقریباً شبیه اسلحه و ساز و برگ لژیون ها اما قدری بهتر و گرانتر بود. شهر برای زندگی جای خوبی بود حال آنکه لژیون ها به آن سر دنیا می رفتند و بسا اوقات سربازی که با آنها می رفت هرگز باز نمی گشت و در دیار غربت جان می سپرد و بسا اوقات پنج یا ده یا پانزده سال بعد بازمی گشت. لژیون ها تمام مدت روز با غذایی ناچیز راهپیمایی می کردند، نوشیدنی می ریختند و کار می کردند، در دل بیابانها

و کوهها جاده می ساختند و شهر بنا می کردند و گاهی اوقات شهر روم برایشان صورت یک خاطره را پیدا می کرد. کوهورت های روم در آغوش ناز و نعمت می زیستند؛ دختر و نمایش و نوشیدنی فراوان در اختیار داشتند. حتی یک سرباز ساده کوهورت شهری خود یک عامل سیاسی بود و همیشه هم پولی کف دستش را قلقلک می داد. بسیاری از آنها آپارتمانهایی داشتند که در مواقع مرخصی از آنها استفاده می کردند و بعضی از آنها تا شش کنیز نگه می داشتند. می گفتند سربازی بود که در یک آپارتمان چهارده زن نشانده بود و بچه بزرگ می کرد و وقتی بچه ها به شش سالگی می رسیدند آنها را می برد و در بازار می فروخت؛ می گفتند از این راه پول هنگفتی به جیب می زد. نظیر این داستانها زیاد بود.

لباسشان زیبا بود. فرمانده هر یک از این کوهورتها جوان خانوادهداری بود که حرفه سپاهیگری را انتخاب کرده بود، منتها می خواست محل خدمتش به تئاترها و میدانهای نمایش و رستورانهای خوب نزدیک باشد. بیشتر آنها دوست کانیوس بودند، کانیوس هم یکی دو بار به صرافت افتاده بود که داخل ارتش شود و چون دیده بود سپاهیگری با مزاجش سازگار نیست از تعقیب این فکر منصرف شده بود. اما این نوع فرماندهی و این حقیقت که کار این واحدها صرفاً انجام یک سلسله تشریفات و رژه رفتن در اعیاد و شرکت در مراسم بود آقایان رایه رقابت شدیدی سوق داده بود و هر یک از آنها منتهای کوشش خود را به کار می بست که واحد تحت فرماندهی اش بهترین لباس و عالیترین ساز و برگ را داشته باشد. شلوار چرمی زشت و کثیف لژیونها جای خود را به پوست گوزن لطیف و خوش رنگی داده بود، هر هنگی رنگ مخصوص به خود داشت و استعمال پر کلاه نیز برای همه آزاد بود. باریکه های فلزی اطراف و زیر شانها را که پایین می آمد و روی صفحات فلزی سینه

می افتاد اغلب آب طلا یا نقره می دادند. زره یکی از کوهورت‌ها تماماً از برنج بود. هر هنگی چکمه‌های مخصوص و مشخصی داشت و اغلب این چکمه‌ها ساق بلند و زنگوله‌های نقره‌ای بسیار ریزی به آنها بسته بود. ساق‌بندها و زانو‌بندهای فلزی که مدتها بود به سبب دست و پاگیری مورد استفاده لژیون‌ها قرار نمی گرفت همچنان مورد استفاده نیمی از هنگهای مقیم شهر بود. روی سپر هر هنگی طرح معینی داشت و نوع سلاحشان در تمام ایتالیا مانند نداشت.

تعلیماتشان هم ناقص نبود. هر روز قدم و قدم آهسته‌شان را می رفتند. هر روز صبح زود در اسپریس بزرگ سیرکوس ماگزیموس<sup>۱</sup> در حوالی والیس مورچیا<sup>۲</sup> تعلیمات می دیدند و تماشای گامهای منظمی که آهنگ صد فلوت آنها را همراهی می نمود لذت بخش بود. هر روز، صبح زود، تپه‌های اطراف میدان پر از بچه‌هایی بود که می آمدند و عملیات و حرکات را با شوق و حسرت تماشا می کردند. اما حقیقت امر این است که کوهورت، لژیون نبود. سرکوب و خفه کردن یک مشت بیکار گرسنه یا درهم شکستن تظاهرات سیاسی در کوچه‌های تنگ روم چیز دیگری است و رفتن و جنگیدن با اسپانیایی‌ها یا گلی‌ها یا ژرمنی‌ها یا تراسی‌ها و یهودی‌ها و آفریقایی‌ها چیز دیگر. مع هذا این هم جز شورش یک مشت برده چیز دیگری نبود و شش کوهورت با تمام نواقص و معایب خود باز متجاوز از سه هزار و پانصد سرباز بود. حتی گراچوس هم تا حدی با این امر موافقت داشت. البته اصولاً نمی خواست که کوهورت‌ها حتی فاصله یک روز راه از حصارهای شهر دور شوند. اما روی هم رفته بیست و هفت کوهورت در شهر بود، بنابراین جای نگرانی نبود و این عده با هر پیشامد احتمالی می توانست مقابله کند. مخالفتش بیشتر از ترسی مایه می گرفت

1. Circus Maximus.

2. Vallis Murcia.



که از این هنگهای سیاسی به دل داشت، زیرا افراد این هنگها را روستاییان تشکیل نمی‌دادند بلکه یک مشت بچه شهری فاسد و بیکاره و بی‌عاره‌ای تشکیل می‌دادند که بینابین توده غلامان و طبقه حاکمه زندگی می‌کردند. بار و فشار جامعه بی‌شک بر دوش غلامان بود. طبقه حاکمه هم تعدادش محدود بود. تعداد این مردمی که مفت می‌خوردند و بیکار می‌گشتند و در واقع انگل جامعه بودند، از صنعتگران و سوداگران که روز به روز از تعدادشان کاسته می‌شد، بمراتب بیشتر بود. اینان اوقاتشان را در خیابانها و میدانهای مبارزه می‌گذرانند و از حقوق ایام بیکاری امرار معاش می‌کردند. در اسپدوانی‌ها شرط‌پندی می‌کردند و در هر انتخاباتی آرایشان را می‌فروختند. نوزادان خود را خفه می‌کردند که از شَرِ مسؤولیت تربیتشان راحت باشند. ساعتها در حمامها به سر می‌بردند و در آپارتمانهای کثیف زندگی می‌کردند. باری، کوهورت‌های مقیم روم را این قبیل افراد تشکیل می‌دادند.

سپیده‌دم فردای روزی که سنا تصمیم گرفت، شش کوهورت مزبور از روم خارج شدند. فرماندهی ستون به عهده سناتور جوانی موسوم به وارینیوس گلابروس<sup>۱</sup> محول گشته بود. این شخص نمایندگی مخصوص سنا را داشت و «تعلیمی نمایندگی» به وی تفویض گشته بود. البته قحط‌الرجال نبود و اشخاص جا افتاده و مجرب و کاردان و وارد به امور نظامی زیاد بودند، اما سالها مبارزه برای کسب قدرت، ارکان روم را متزلزل کرده بود و سنا جوانب و اطراف کار را از نظر دور نمی‌داشت و در اینکه یک نیروی نظامی را در اختیار کسی گذارد که خارج از جمع او باشد نهایت احتیاط را به خرج می‌داد. وارینیوس گلابروس آدمی بود توخالی، بالنسبه کودن و لذا از لحاظ سیاسی قابل اعتماد. در آن زمان سی و نه سال داشت. از

1. Varinius Glabrus.



سوی مادر نسب از خاندانی متنفذ و بزرگ می‌برد، بنابراین بلندپروازی‌اش بی‌زمینه نبود. هم او و هم خانواده‌اش این انتصاب را به‌عنوان انتصابی که افتخار قابل ملاحظه و بی‌چون و چرایی در دنبال داشت حسن استقبال کردند. اکثریت سنا نیز با این انتصاب موقعیت خود را تحکیم کرد و پشتیبانی کامل گروه اشراف را تأمین نمود. جای نگرانی نبود، زیرا افسران تحت فرماندهی‌اش عملیات و اقداماتی را که از نظر نظامی باید بکنند می‌کردند و در مورد تصمیمات چندی هم که باید اتخاذ می‌کرد دستورات و تعلیمات دقیق و صریحی به او داده شده بود، بدین قرار که ستون را با قدم راهپیمایی - یعنی روزانه بیست مایل - به کاپوا خواهد برد. مسیر حرکت ستون، شاهراه آپیان خواهد بود و این بدان معنا بود که تدارک آب و آذوقه ستون به وسیلهٔ ارابه‌ها صورت می‌گرفت و در واقع سرباز مجبور نبود که مانند لژیونر معمولی آب و آذوقه را خود حمل کند. در خارج حصار کاپوا اردو خواهد زد و بیش از یک روز در کاپوا توقف نخواهد کرد و این یک روز هم مصروف جمع‌آوری اطلاعات در خصوص پیشرفت و توسعهٔ دامنهٔ شورش و تهیهٔ نقشه‌های عملیاتی به جهت سرکوب آن خواهد شد. سپس، نقشه‌های عملیاتی خود را به سنا گزارش خواهد کرد اما به انتظار تصویب سنا نخواهد نشست و آنها را به مورد اجرا خواهد گذاشت. هر طور که خود مقتضی بداند با غلامان رفتار خواهد کرد، اما باید منتهای مجاهدت را مبذول دارد و رهبران شورش را به اسارت درآورد و آنها را به انضمام سایر اسرا برای محاکمه و مجازات به روم بفرستد. چنانچه شورای شهر کاپوا درخواست کند تعدادی برای عبرت سایرین مصلوب شوند، حق دارد ده غلام را در خارج از کاپوا مصلوب کند، اما مشروط بر اینکه این تعداد کمتر از نصف مجموع اسرا باشد. حق مالکیت غلامان به سنا منتقل می‌گردد و سناتور و ارینیوس

گلابروس دستور یافته بود که در این خصوص به هیچ ادعایی ترتیب اثر ندهد، اما عرض حال اشخاص را بپذیرد و برای رسیدگی به کمیسیون عرایض سنا ارسال دارد.

هنوز در روم کسی نمی دانست که شورش را چه کسی رهبری می کند. نام اسپارتاکوس هنوز شناخته نبود و بدرستی هم معلوم نبود که شورش مؤسسه باتیاتوس چگونه پیش آمده است. کوهورت‌ها، در سپیده دم برای سان آماده شدند، اما به واسطه نزاعی که بر سر جای واحدها در میان افسران در گرفته بود در حرکت قدری تأخیر روی داد. هنگامی که به حرکت درآمدند آفتاب بالا آمده بود. صدای مهیج طبلها و فلوتها در شهر طنین افکند، هنگامی که به دروازه های شهر رسیدند جمعیت عظیمی برای تماشاگرد آمده بود.

گراچوس این ماجرا را خوب به خاطر داشت. او و دو سناتور دیگر در میان جمعیت بودند. حرکت واحدها را به نظر می آورد. چه منظره زیبایی! موزیک در پیشاپیشان می نواخت، پرچمها در اهتزاز بود و پرچمهای هنگی و گردانی به آرامی به این سو و آن سو می رفت. کلاهخودهای پرداز بالا می رفت و پایین می آمد؛ وارنیوس صفحات برنجین براقی بر سینه زده و بر اسب سفید زیبایی سوار بود و در پیشاپیش ستون حرکت می کرد و با حرکت دست به ابراز احساسات جمعیت جواب می داد. در جهان هیچ چیز مهیج تر از رژه سربازان تعلیم دیده نیست. گراچوس ماجرا را خوب به خاطر داشت.

## ۵

و بدین ترتیب سنا با نام اسپارتاکوس آشنا شد. گراچوس نخستین باری را که این اسم بر زبان آمد خوب به یاد می آورد. شاید اولین بار بود که در روم از این نام سخن به میان می آمد. در گزارشی که وارینیوس گلابروس از کاپوا به سنا ارسال داشته بود بی هیچ تکلف و تشریفات و یا تکیه خاصی از آن سخن می رفت. گزارش وارینیوس، گزارش امیدبخشی نبود. با همان عبارت مرسوم «اگر ساخت مقدس سنا را پسند آید» شروع می شد و سپس به شرح حوادث چندی که در ضمن راه پیش آمده و اطلاعاتی که در کاپوا جمع آوری شده بود می پرداخت. واقعه برجسته راهپیمایی این بود که پای افراد کوهورت‌هایی که زانو بند و ساق بند فلزی داشتند بشدت زخم برداشته و وارینیوس معتقد بوده که باید این ساق‌بندها را باز کنند و با یکی از ارباب‌های تدارکاتی ستون به روم باز گردانند، ولی افسران کوهورت‌های مربوط با این نظر مخالفت کرده و احساس کرده بودند که این امر اهانت به افتخارات هنگی و افراد آنها و چاره کار قدری روغن پا

است. سرانجام وارینیوس تسلیم نظر آنها شده و در نتیجه ناگزیر گشته بود بیش از صد نفر از سربازانی را که قادر به انجام وظیفه نبودند در کاپوا جا بگذارد. چندین صد نفر دیگر می‌لنگیدند، اما تصور می‌شد بتوانند در عملیات نظامی علیه غلامان شرکت جویند؛ گراچوس هنگامی که کلمه «عملیات نظامی» را شنید یکه خورد.

و اما شورش، گزارش بوضوح نشان می‌داد که وارینیوس در تنظیم آن تحت تأثیر دو جریان یا بهتر گفته باشیم دو تمایل قرار داشته است؛ اول تمایل به گزارش حقایق امر، که بدیهی است در نظرش اهمیتی نداشت، دوم تمایل به استفاده از این فرصت به منظور کسب افتخار که البته بسیار مهم و تکیه اساسی گزارش روی آن بود. در مورد زمینه شورش، اظهارات باتیاتوس را نقل کرده بود و می‌افزود؛ به نظر می‌رسد که رهبری آن با اسپارتاکوس نامی از اهالی تراس و سکستوس نامی از اهالی گل باشد. هر دوی اینها گلادیاتورها و اما معلوم نیست که چند گلادیاتور در این شورش شرکت دارند. وارینیوس سپس به تفصیل از سه سرای اربابی که طعمه حریق گشته بودند، سخن رانده بود و می‌گفت تردیدی نیست که غلامان املاک وابسته به این سه محل نسبت به حکومت وفادار بوده اما با تهدید به مرگ ناگزیر گشته‌اند به غلامان شورشی بپیوندند، چون هرکس امتناع می‌کرده در دم به قتل می‌رسیده است.

گراچوس با حرکت سر تصدیق کرد. از حق نباید گذشت بهتر از این نمی‌شد گفت.

پس آن‌گاه گزارش می‌افزود: صاحبان املاک مزبور می‌خواسته‌اند به کاپوا پناه برند اما در ضمن راه به غلامان برخورد و به قتل رسیده‌اند و غلامان شان ناگزیر گشته‌اند به شورش بپیوندند.

علاوه بر آن، تعدادی از غلامان ناراضی حومه و اطراف هم

گریخته و به شورشیان ملحق شده‌اند. وارینیوس فهرست بلند بالایی از شرارتها و اجحافهایی را که ادعا می‌شد غلامان مرتکب شده‌اند به گزارش می‌افزود و سه برگ استشهاد جداگانه‌ای را که تهیه شده و به امضا رسیده بود به پیوست ارسال می‌داشت. این سه برگ شرارتها و سفاکی‌های بیشتر غلامان را به تفصیل برمی‌شمرد. در خاتمه می‌گفت که تا آنجایی که او اطلاع دارد غلامان ستاد خود را در دامنه‌های سنگلاخی و صعب‌العبور کوه وزوو مستقر کرده‌اند و او در نظر دارد بی‌درنگ حرکت کند و اراده‌ی سنا را بر آنها تحمیل نماید. سنا گزارش فرمانده ستون را مورد تأیید قرار داد. ضمناً در همان جلسه طرحی پیشنهاد و تصویب شد که به موجب آن هشتاد غلام فراری برای عبرت سایرین مصلوب می‌گردیدند.

اینها غلامانی بودند که در نظر بود برای کار به معادن اسپانیا اعزام شوند. به هر حال، باید برای عبرت سایرین مصلوب شوند تا غلامان شهر روم از سرنوشتشان پند گیرند. و همان روز این تیره‌بختان را در اسپریس سیرکوس ماگزیموس در فواصل مسابقات اسب‌دوانی به چهارمیخ کشیدند. اینان از صلیبها آویخته بودند و جان می‌کنند، حال آنکه اریستون<sup>۱</sup> اسب زیبای پارتی، که هواخواه فراوان داشت، به‌نحو غیر منتظره‌ای از شاروس<sup>۲</sup> مادیان نوبه‌ای عقب ماند و جمع قابل ملاحظه‌ای از ورزش‌دوستان روم را متضرر ساخت.

اما دیگر ناشش روز خبری از وارینیوس و کوهورت‌ها نشد. روز هفتم گزارش مختصری دریافت شد که می‌گفت کوهورت‌ها از غلامان شکست خورده‌اند. این گزارش بسیار مختصر بود و حاوی حقایقی هم نبود که بتوان روی آن تکیه کرد و سنا و شهر مدت بیست و چهار ساعت را در

1. Aristones.

2. Charos.

انتظاری تب‌آلود به‌سر بردند. همه درباره‌ی شورش غلامان صحبت می‌کردند، اما کسی از مآوقع اطلاع نداشت و وحشت بر سرتانر شهر سایه افکنده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۶

سنا، درها را بسته و جلسه خصوصی تشکیل داده بود؛ مردم در بیرون اجتماع کرده بودند و میدان از جمعیت موج می‌زد و خیابانهایی که بدان می‌پیوست مدود گشته بود. همه جا شایعه بود، زیرا اکنون سنا با سرگذشت کوهورت‌ها آشنا بود.

فقط یک یا دو کرسی خالی بود. گراچوس، که اکنون جلسه مزبور را به یاد می‌آورد می‌دید که سنا در چنین مواقع خطیر و بحرانی در منتهای شکوه و عظمت خود بود. از چشم پیرمردانی که در جبهه‌های سفید خود نشسته بودند وقار و متانت می‌تراوید و ترس و تشویشی در آن به چشم نمی‌خورد؛ چهره جوانان سخت و خشمگین بود. اما همه آنها عظمت و شأن سنای روم را بشدت احساس می‌کردند و گراچوس در این گونه موارد در میان این دو حالت خاص سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت. این اشخاص را می‌شناخت و می‌دانست که با چه حقه‌ها و لطایف‌الحیلی صاحب کرسی‌ها شده و چه مبارزات سیاسی کثیفی را از سر گذرانده‌اند.

هریک از آنها را می‌شناخت و با هر چاه کثافتی که هر یک از آنها در خانه خود داشت آشنا بود، مع الوصف از اینکه محلی در میان این مردم بنام و صاحب‌جاه داشت احساس غرور می‌کرد.

اکنون از موفقیت رشک‌انگیزی که کسب کرده بود احساس خوشحالی نمی‌کرد، زیرا این موفقیت از بحرانی که با آن روبه‌رو بودند جدا نبود. سنا او را به سمت سناتور «مأمور تحقیق» انتخاب نمود. در مقابل سناتورهای و روبه‌روی سربازی که از جنگ برگشته بود ایستاده بود. سرباز، شهری و بزرگ شده شهر بود، عمرش در کوچه پس‌کوچه‌های روم گذشته و اینک برای نخستین بار در زندگی خویش در مقابل سنا ایستاده بود. صورت باریک و چشمان تیره داشت؛ بی‌قرار و سراسیمه بود و پلک یکی از چشمانش مدام جمع می‌شد و زبانش را پیوسته با بی‌تابی و دلواپسی به روی لبها می‌کشید. زرهش را هنوز به تن داشت ولی مانند همه کسانی که در سنا حضور می‌یابند اسلحه نداشت. اصلاح کرده بود، یکی از بازوانش را با کهنه‌ای خون‌آلود بسته بود و خستگی از قیافه‌اش می‌بارید. گراچوس کاری کرد که دیگران هرگز نمی‌کردند. پیش از آنکه رسماً به سؤال و جواب پردازد به یکی از فراشان دستور داد نوشیدنی بیاورد و بر روی میز کوچکی در کنار سرباز بگذارد. سرباز بی‌رمق بود و گراچوس نمی‌خواست ضمن سؤال و جواب ضعف کند. سرباز تعلیمی نمایندگی را به دست داشت همان تعلیمی‌ای که مشهور بود و می‌گفتند صلابت و قدرتش بیش از صلابت و قدرت یک ارتش مهاجم است؛ همان تعلیمی‌ای که مظهر قدرت و اقتدار و بازوی سنا بود.

گراچوس گفت: آن را بدهید به من.

سرباز منظورش را نفهمید. گراچوس تعلیمی را از دستش گرفت و بر روی میز ریاست گذاشت، در حالی که احساس می‌کرد چیزی گلو و قلبش



را می‌فشرد. احساس تحقیر نسبت به مردم مانعی نداشت؛ مردم قابل تحقیر بودند، ولی هیچ وقت نمی‌توانست تعلیمی‌ای را که معرف افتخار و شوکت و قدرت زندگی‌اش بود و همین چند روز پیش به وارینیوس تفویض گشته بود به دیده تحقیر بنگرد.

از سرباز پرسید: اول بگوئید اسمتان چیست.

- آرالوس پورتوس.<sup>۱</sup>

- پورتوس؟

سرباز تکرار کرد: آرالوس پورتوس.

یکی از سناتورها دستش را پشت گوشش قرار داد و گفت: بلندتر، نمی‌توانید بلندتر صحبت کنید؟ صدایتان را نمی‌شنوم.

گراچوس گفت: نترسید، بلندتر صحبت کنید. در اینجا از هرگونه تعرض و آزاری مصون هستید. شما در ساحت مقدس سنا حضور یافته‌اید تا به نام خدایان فناپذیر حقایق را آنچنان‌که هست به‌سمع مجلس برسانید. بلندتر صحبت کنید!

سرباز به نشان اطاعت سر تکان داد.

گراچوس گفت: قدری نوشیدنی بنوشید.

سرباز از این چهره به آن چهره نگریست؛ صفوف مردان آرامی را که جبه‌های سفید به تن داشتند نگاه کرد. کرسی‌های سنگی را که مانند مجسمه بر آن تکیه داده بودند از نظر گذراند، سپس با دستهای لرزان جامی نوشیدنی ریخت، آن قدر که جام سرریز کرد؛ آن را نوشید و باز زبانش را روی لب کشید.

گراچوس گفت: چند سال دارید؟

- بیست و پنج سال.

1. Aralus Porthuss.

- کجا متولد شدید؟

- همین جا... در روم.

- حرفه‌ای دارید؟

سرباز به علامت نفی سر تکان داد.

- مایلم به هر سوالی که می‌کنم جواب بدهید. می‌خواهم لااقل یک

آری یا نه بگویید. اگر نمی‌توانید به تفصیل جواب بدهید، آری یا نه بگویید.

سرباز گفت: خیر... جز جنگ حرفه‌ای ندارم.

- در کدام واحد خدمت می‌کردید؟

- کوهورت سوم.

- چند وقت بود که در کوهورت سوم خدمت می‌کردید؟

- دو سال... و دو ماه.

- قبل از آن چه می‌کردید؟

- با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کردم.

- فرمانده کوهورت سوم کی بود؟

- سیلیوس کانیوس ساواریوس.<sup>۱</sup>

- فرمانده گروهانت چه طور؟

- ماریوس گراچوس آلبیو.<sup>۲</sup>

- بسیار خوب؛ آرالوس پورتوس، اکنون می‌خواهم برای من و

سناتورهای محترمی که در اینجا تشریف دارند دقیقاً تعریف کنید که وقتی

کوهورت شما و پنج کوهورت دیگر از کاپوا به طرف جنوب حرکت کرد

چه پیش آمد. مآوقع را باید راست و درست و بدون هیچ‌گونه ترس و

1. Silvius Caius Salvarius.

2. Marius Gracchus Alvio.

واهمه‌ای برای من تعریف کنید. از هیچ قسمت از اظهاراتی که در اینجا می‌کنید علیه شما استفاده نخواهد شد. اینجا ساحت مقدس سناست و هیچ‌کس متعرض احوال شما نخواهد شد.

با این وصف سرباز نمی‌توانست مطالب را به‌نحو منظم و مرتب‌بندی بیان کند و گراچوس سالها بعد همچنان‌که در هوای ملایم بهاری در تراس ویلای سالاریا نشسته بود صحنه‌های موحشی را که گفته‌های سرباز در ذهنش تصویر کرده بود با وضوحی بیش از آن زمان به یاد می‌آورد. نیرویی که به فرماندهی وارینیوس گلابروس از کاپوا خارج شد نیروی راضی و امیدواری نبود. هوا به‌نگام گرم شد و واحدها که عادت به راهپیمایی مداوم نداشتند بکلی از پا درآمدند. با آنکه تجهیزات هریک از افراد کوه‌ورت نه کیلو از تجهیزات یک لژیونر معمولی کمتر بود، مع‌هذا بار زره و کلاهخود و نیزه و سپر و شمشیر را می‌باید بر دوش می‌کشید. آنجایی که لبه‌های فلز داغ با بدن تماس داشت زخم شد و اکنون دریافتند که چکمه‌های زیبایی که در میدان سیرکوس ماگزیموس آن‌همه جلوه و جلال داشت به درد راهپیمایی نمی‌خورد. بعد از ظهر رگبارهایی درگرفت و از سر تا پا خیس شدند و هنگامی که شب فرارسید خسته و مانده بودند و حالی نداشتند.

گراچوس می‌توانست آنها را در عالم تصور ببیند. آری، ستون‌های طویل را می‌دید؛ اکنون از شاهراه آپیان خارج شده بود و از راه ارباره و تقلاکنان و سختی پیش می‌رفت؛ پَرهای خیس و چروکیده کلاهخودها لُلق می‌خورد؛ از فرط خستگی حتی حال نداشتند ناله کنند. در همان هنگام بود که آن سه غلام را گرفتند و کشتند؛ دو مرد و یک زن بودند.

گراچوس پرسید: آنها را برای چه کشتند؟

- فکر می‌کردیم تمام غلامان آن حوالی و اطراف علیه ما هستند.

- خوب، اگر علیه شما بودند چرا از تپه‌ها پایین آمدند که حرکت ستون را تماشا کنند؟ نمی‌دانم. سربازان کوهورت دوم این کار را کردند. صف را بهم زدند و زن را بردند؛ مردها خواستند نگذارند، سربازها هم که این طور دیدند با نیزه آنها را کشتند. مردها در همان دقیقه اول مردند. وقتی من آنجا رسیدم...

گراچوس پرسید: می‌خواهید بگویید که کوهورت شما هم صف را بهم زد؟

- بله، آقا. همه ستون از هم پاشید. همه جمع شدیم، منظور عرضم همه آنهایی است که می‌توانستند بروند و ببینند حال و قضیه از چه قرار است.

گراچوس در سخنش دوید و گفت: لازم نیست جزئیات جریان را با شرح و تفصیل بیان کنید. آیا افسرهایتان مداخله کردند؟  
- خیر آقا.

- پس مداخله‌ای نکردند و گذاشتند جریان همان طور ادامه یابد؟  
سرباز لحظه‌ای بی‌آنکه جواب دهد ایستاده بر جای ماند.  
گراچوس گفت: می‌خواهم حقیقت را بگویید. مایلیم از بیان حقیقت واهمه نداشته باشید.

- خیر افسرها مداخله نکردند.

- زن چگونه کشته شد؟

سرباز آهسته جواب داد: در اثر کارهایی که با او کردند مرد.  
باز هم از او خواستند بلندتر صحبت کند. صدایش اینک بکلی فرونشسته بود.

سرباز چگونگی اردو زدن را در شب تعریف کرد. آن طور که می‌گفت دو کوهورت حتی چادر هم نزده بودند. شب گرم بود و سربازها همان طور

خوابیده بودند. وقتی به اینجا رسید گراچوس صحبتش را برید و گفت: آیا فرمانده شما هیچ درصد برآمد که اردوگاه مستحکمی درست کند؟ در این باره که آیا درصد برآمد یا نیامد هیچ اطلاعی دارید؟

مایه افتخار و غرور ارتش روم این بود که هیچ لژیونی شب را در جایی اردو نمی زد که استحکامات نداشته باشد و اگر این استقرار حتی به مدت یک شب هم بود دور اردوگاه دیوار گلی بالا می آمد یا خندق کنده می شد و یا دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته می شد و اردوگاه به صورت قلعه یا شهر کوچکی در می آمد.

- من فقط از چیزهایی که سربازها می گفتند اطلاع دارم.

- بگویید ببینم چه می گفتند.

- می گفتند وارینیوس گلابروس مایل بود اردوگاه مستحکمی بسازیم، اما فرماندهان هنگ مخالفت کردند. سربازها می گفتند تازه اگر هم مخالفت نمی کردند نمی توانستیم این کار را بکنیم، برای اینکه مهندس همراه نداشتیم. می گفتند کار اصولاً از اول ترتیب درستی نداشته. می گفتند...

- آنچه را که گفتند بدون ترس و واهمه تعریف کنید.

- ببله، می گفتند که کار از اول ترتیب درستی نداشته ولی افسرها استدلال می کردند که یک مشت غلام خطری ندارد. حالا دیگر شب بود و آن طور که می شنیدم افسرها می گفتند اگر وارینیوس گلابروس اردوگاه مستحکم می خواست پس چرا ما را تا تاریک روشنی غروب راه برد؟ سربازها هم همین را می گفتند. این راهپیمایی بدترین قسمت راهپیمایی ستون بود. جاده پر از گرد و غبار بود. نمی توانستیم نفس بکشیم. بعدش هم که باران گرفت. سربازها می گفتند افسرها که سوارند و غصه های ندارند، ما هستیم که باید راه برویم و جان بکنیم. ولی افسرها استدلالشان

این بود که بنه ستون عقب نیست و ارابه‌هایی که بنه ستون را می‌آورند با ستون هستند و حال که بنه عقب نیست مافتی را که می‌توانیم باید طی کنیم.

- آن وقت کجا بودید؟

- دامنه کوه...

آری، گراچوس صحنه‌ها را در قالب تصاویری که بمراتب گویاتر از بیانات سرباز وحشت زده بود به خاطر می‌آورد. بعضی از این تصاویر به حدی زنده بود که گاهی اوقات گمان می‌کرد آنها را به چشم خود دیده است. باری، صحنه‌ها را در عالم تصور می‌دید؛ جاده‌ی پر از گرد و غبار به صورت راه ارابه‌رو در می‌آمد، مزارع زیبا و چراگاه‌های دلگشا جای خود را به پیشه‌های انبوه و صخره‌های دورافتاده می‌داد که دهانه آتشفشان را در بر می‌گرفت. بالای همه اینها وزو با تمام عظمتش در خویشتن فرو رفته بود. شش کوهورت اعزامی در ستونی به طول یک مایل به سنگینی پیش می‌رفت. ارابه‌های بنه در دست‌اندازها لقی می‌خورد. افراد از خستگی رمق نداشتند و غر می‌زدند و به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند. سپس، در برابرشان صخره‌ای قد برمی‌افراشت و در زیر آن محوطه همواری بود که جویباری از میان آن می‌گذشت؛ همه جا گل داوودی و آلاله و سبزه بود. شب فرارسیده بود.

در آنجا اردو زدند و وارینیوس در مورد مسأله استحکامات اردوگاه تسلیم نظر افسران شد. گراچوس، این را نیز در عالم تصور می‌دید. می‌دید که فرماندهان هنگ خاطر نشان می‌کنند که سه هزار نفری که همراه دارند از سه هزار سرباز سنگین اسلحه رومی بمراتب بهتر عمل می‌کنند. خوب، امکان حمله چه اندازه بود؟ خطر حمله از جانب چه کسانی؟ عده گلاادیاتورها حتی در آغاز شورش از دویست نفر یا تعدادی در این حدود

تجاوز نمی‌کرد؛ به‌علاوه، از آن وقت به بعد تعداد زیادی از آنها کشته شده بود. وانگهی سربازان بسیار خسته بودند. تعدادی از آنها روی علفها دراز کشیدند و بلافاصله به خواب رفتند. چند تا از کوهورت‌ها چادرها را علم کردند و برای خیابان‌بندی محوطه واحدها هم کارهایی کردند. شماره‌ای از کوهورت‌ها برای طبخ غذا آتش افروختند ولی چون مقدار زیادی نان در اربسه‌های بسنه بود سایرین از این هم صرف‌نظر کردند. چنین بود اردوگاهی که در کوهپایه ساخته بودند. وارینیوس چادر فرماندهی را در مرکز اردوگاه برافراشت و پرچم فرماندهی را بر فراز آن به اهتزاز درآورد. مردم کاپوا زنبیل‌های بزرگی از خوراکی‌های عالی تقدیم کرده بودند. نشسته بود و با افسران می‌خورد. شاید از اینکه مآله شاق استحکامات هم حل شده بود احساس آسودگی می‌کرد. به هر حال، عملیات بدی نبود و همه این چیزها فقط در ازای چند روز راهپیمایی بود. گراچوس بدین ترتیب در عالم فکر و خیال، همان فکر و خیالی که او را از جانوران ممتاز کرده بود، تأمل می‌کرد و صحنه‌هایی را که مقدمه کار بود به ذهن خویش باز می‌خواند. حافظه مایه شادی و اندوه انسان است. گراچوس در پرتو نور خورشید چهارزانو نشسته بود و لیوان آبی را که در دست داشت می‌نگریست و به صدای دوردست سرباز در مانده‌ای که با تعلیمی نمایندگی بازگشته بود گوش فرامی‌داد. تصاویر به ذهنش هجوم می‌آورد. راستی این جریان ذهنی در مورد اشخاصی که چند ساعت بعد با مرگ مواجه می‌گردند در حالی که به هیچ وجه از آن خبر ندارند چگونه است؟ آیا وارینیوس گلابروس نام اسپار تا کوس را هیچ‌گاه شنیده بود؟ شاید هرگز نشنیده بود.

سرباز خطاب به سناتورهایی که کمترین تأثیری در چهره سردشان مشهود نبود گفت: به‌خاطر دارم که چه‌طور شب شد و آسمان پر از ستاره



بود.

شب شد. وارینیوس گلابروس قطعاً با افسران در چادر بزرگ فرماندهی نشسته بود و نوشیدنی می نوشید و کلوچه می خورد. خوش می گفتند و بحثهای فاضلانه می کردند. آقایانی که دور هم نشسته بودند در جامعه‌ای زندگی می کردند که نظیرش را جهان به خود ندیده بود. همه با جهان و شادی‌های آن آشنا بودند. اکنون، چهار سال بعد، گراچوس با خود می اندیشید... خوب... درباره چه صحبت می کردند؟ به حافظه‌اش فشار می آورد تا ببیند چهار سال پیش چه چیز باب بود؟ تئاترها و اسب‌دوانی‌ها و میدانهای مبارزه را مرور می کرد. آیا این جریان اندکی بعد از نمایش جدید آرموروم یودیسیوم<sup>۱</sup> اثر پاکوویوس<sup>۲</sup> نبود؟ آیا فالوویوس<sup>۳</sup> نقش اول را به عهده نداشت و قطعاتی را نخواند که پیش از آن هرگز کسی بدان زیبایی نخوانده بود؟ (یا نکند این هم و همی است که می گویند فلان چیز طوری خوانده شد و فلان نقش طوری بازی شد که پیش از آن هرگز خواننده و بازی نشده بود؟) شاید همان بود، شاید هم افراد کوهورت‌ها شرابشان را نوشیده و صدایشان را بلند کرده بودند: کودک خردسال، ابتدا لبخند مادرت را بشناس.<sup>۴</sup>

و صدا در میان اردوگاه طنین افکنده بود.

باری، ذهن چیز غریب و بوالهوسی است. شاید هم خستگی از اردو رخت بر بسته بود و افرادی که چادر نزده بودند بر پشت خوابیده بودند و نان می جویدند و ستارگان را تماشا می کردند. سپس خواب خوشی همه

1. *Armorum Judicium*.

۲. *Pacuvius*، پاکوویوس یکی از قدیمی‌ترین شعرای دراماتیک روم و برادرزاده انیوس شاعر و فیلسوف رومی.

3. *Flasius Gellis*.

4. *Men' Servasse ut esset qui me Perderent*.



را در ر بود و سه هزار و چند صد نفر سربازی که از روم خارج شده و به جنوب کوه وزوو آمده بودند تا به غلامان بفهمانند که غلام نباید در روی ارباب خود بایستد و به روی او دست بلند کند به خواب خوشی فرورفتند. گراچوس سناتور مأمور تحقیق بود و سؤال می‌کرد. در فاصله بین سؤال و جواب چنان سکوتی جلسه را فرا می‌گرفت که صدای بال مگسی که هوای را می‌شکافت شنیده می‌شد.

گراچوس پرسید: خوابیدید؟

سرباز جواب داد: بله، خوابیدیم.

چه چیز شما را بیدار کرد؟

در اینجا سرباز انگار حضور ذهنش را از دست داد؛ رنگش به سفیدی گرایید. گراچوس فکر کرد که دارد از حال می‌رود اما از حال نرفت و واضح و شمرده و بدون اضطراب به شرح ماوقع پرداخت: به خواب رفتم و بعد در اثر فریاد یکی بیدار شدم. من این‌طور فکر کردم، ولی وقتی بیدار شدم دیدم فریاد از یک نفر نیست و جمع زیادی فریاد می‌زنند و جز صدای فریاد چیزی به گوش نمی‌رسد. بیدار شدم و چون روی شکم می‌خوابم بلافاصله غلت زدم. پهلوی دستم کالیوس<sup>۱</sup> خوابیده بود. او یک اسم بیشتر نداشت چون یتیم بود، ولی با هم خیلی دوست بودیم. «کمکی» راستم بود، به همین جهت پهلو به پهلو خوابیده بودیم. به پهلو که غلتیدم دستم به چیز تر و گرم و نرمی خورد نگاه که کردم دیدم گردن کالیوس بود، سرش را گوش تا گوش بریده بودند. در تمام این مدت صدای فریاد قطع نمی‌شد. بعد، در یک حوض خون نشستم، در حالی که نمی‌دانستم آیا در خون خود نشسته‌ام یا نه، اما دور و برم تمام مرده بود و همه در آنجایی که خواب رفته بودند افتاده بودند و تمام اردوگاه پر از غلامانی بود که مسلح

1. Callivs.

به دشنه‌های تیز بودند. دشنه بود که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و در زیر نور ماه برق می‌زد. نصف ما را در خواب کشتند، هر کسی که روی پا بلند می‌شد او را می‌کشتند. اینجا و آنجا چند سربازی جمع شدند و دست و پای زدند، اما خیلی نچنگیدند. این وحشتناک‌ترین صحنه‌ای بود که می‌دیدم. غلامان همچنان به کشت و کشتار مشغول بودند، من هم خودم را باختم و شروع به جیغ و فریاد کردم. بعد، شمشیر را کشیدم و به یکی از غلامها حمله کردم، به گمانم او را کشتم، اما وقتی به حاشیه چمنزار رسیدم به حصار از نیزه برخورددم؛ دورتادور اردوگاه نیزه‌دار بود، بیشترشان هم زن بودند، ولی من هرگز چنین زنهایی را ندیده بودم؟ زنهای وحشتناکی بودند؛ باد زلفهایشان را پریشان کرده بود. ایستاده بودند و جیغ می‌زدند و بیشتر سر و صدا از همینها بود. یکی از سربازانی که می‌خواست فرار کند به تصور اینکه اینها کارش ندارند جلو رفت ولی زنها او را با نیزه زدند، زخمی‌هایی را هم که چهار دست و پا خودشان را می‌کشیدند و می‌خواستند فرار کنند می‌زدند. احدی نتوانست فرار کند. من هم تا آنجا دویدم ولی نیزه‌ای به بازویم زدند. برگشتم و دوباره به اردوگاه آمدم. و در همان جا افتادم. صدای فریاد بود که به گوش می‌رسید، نمی‌دانم چه مدت آنجا ماندم، مثل اینکه خیلی وقت نبود، بعد به خودم گفتم: بلند می‌شوی و می‌جنگی و می‌میری، ولی صبر کردم. سپس، فریاد و جیغ و داد کمتر شد. بعد دستهایی پس گردنم را گرفت بلندم کرد. می‌خواستم با شمشیر به آنها حمله کنم ولی ضربه‌ای به دستم زدند و شمشیر را از دستم انداختند، به علاوه دستم در اثر ضربت نیزه شکافته بود و درد می‌کرد و قوتی نداشت. غلامان نگه‌م داشتند و کاردی بالا رفت که سرم را ببرد. امیدم از همه جا برید، گفتم که من هم خواه‌م مرد. اما یکی داد زد: صبر کنید! و کارد را نگه داشتند. در یک سانشیمتری گلویم بود. بعد یکی از

غلامان که او هم یک دشنه تراسی به دست داشت جلو آمد و به آنها گفت: صبر کنید، گمان می‌کنم که این آخرین نفر باشد. ایستادند و منتظر ماندند. زندگی من هم پایه‌ها می‌کرد. بعد، غلامی که مرهای حنایی داشت پیش آمد. ایستادند و مدتی با هم صحبت کردند. درست می‌گفت، من آخرین نفر بودم، به همین دلیل هم مرا نکشتند. من آخرین نفر بودم، بقیه همه مرده بودند. مراد اردوگاه گرداندند، احدی از کوهورت‌ها زنده نبود. اکثرشان در همان جایی که خوابیده بودند کشته شده بودند. هرگز بیدار نشدند. مرا به چادر وارینیوس گلابروس، فرمانده ستون بردند، او هم کشته شده بود. روی تختش افتاده بود. چند افسر هم در چادر بودند، آنها را هم کشته بودند. همه کشته شده بودند. سپس زخم دستم را بستند و در همان جا نگه‌م داشتند و چند غلام تعیین کردند که مراقبم باشند. اکنون سپیده داشت می‌زد، اما همه کوهورت‌ها کشته شده بودند.

این مطالب را به نحوی بسیار ساده و بی‌پیرایه و بدون ابزار هیچ‌گونه تأثر و هیجانی بیان نمود؛ اما پلک چشمش مدام باز و بسته می‌شد و صف سناتورهایی را که با قیافه‌های سخت و تأثرناپذیر نشسته بودند هرگز نمی‌نگریست.

گراچوس پرسید: از کجا می‌دانید همه کشته شده بودند؟

- مرا تا موقعی که سپیده دمید در چادر فرماندهی نگه داشتند. لبه‌های چادر بالا بود و از آنجا تمام اردوگاه را می‌توانستم ببینم. فریاد و جیغ و داد فرونشسته بود، اما من هنوز گوشم پر از فریاد بود. دور و برم را می‌توانستم نگاه کنم و به هر کجا که نگاه می‌کردم کشته بود که روی زمین افتاده بود. هوا بوی خون و مرگ گرفته بود. بیشتر زنهایی که با نیزه‌های خود اردوگاه را محاصره کرده بودند حالا دیگر آنجا نبودند؛ جایی رفته بودند. نمی‌دانم کجا رفتند. اما از خلال بوی خونی که در هوا موج می‌زد، بوی کباب هم به

مشام می خورد. شاید برای صبحانه شان گوشت کباب می کردند. از فکر اینکه چه طور می توانند با دیدن همچو صحنه‌ای صبحانه بخورند دلم به هم خورد. غلامها از چادر بیرونم بردند، تا استفراغم تمام شد. هوا روشن تر می شد. غلامان را دیدم که دسته دسته در اردوگاه حرکت می کردند. کشته‌ها را لخت می کردند. اینجا و آنجا چادرهای ما را پهن کرده بودند. تا چشم کار می کرد چادر بود که پهن کرده بودند. لباس و زره و چکمه و خلاصه آنچه را که تن کشته‌ها بود برداشتند و آنها را روی چادرهایی که باز کرده بودند توده کردند. شمشیرها و نیزه‌ها و زره‌ها را در جویبار شستند. جویبار از کنار چادر فرماندهی می‌گذشت و آنقدر زره و سلاح خونین در آن شسته بودند که رنگش برگشته بود. بعد، روغن اسلحه ما را برداشتند و اسلحه‌ها را خشک کردند و روغن زدند. یکی از چادرها را در چند قدمی چادر فرماندهی پهن کرده بودند. شمشیرها را روی آن توده کردند، هزاران شمشیر.

گراچوس پرسید: غلامانی که آنجا بودند عده‌شان چند نفر بود؟

- هفتصد، هشتصد نفر، شاید هم هزار نفر. درست نمی‌دانم. در گروههای ده نفری کار می‌کردند. خیلی سخت هم کار می‌کردند. تعدادی از آنها ارابه‌های بسته ستون را بستند و آنچه را که از تن کشته‌ها درآورده بودند بار کردند و بردند. آنها کار می‌کردند که تعدادی از زنها با زنبیل‌های پر از گوشت کباب کرده برگشتند. گروهها به نوبت دست از کار می‌کشیدند و می‌خوردند. جیره نان ما را هم خوردند.

- با مرده‌ها چه کردند؟

- هیچ کار نکردند، گذاشتند همان جایی که بودند بمانند و وقتی که لختشان می‌کردند طوری در میانشان راه می‌رفتند که انگار کشته‌ای آنجا نیست. همه جا کشته بود، کف اردوگاه پوشیده از کشته بود. همه جا آغشته

به خون بود. اکنون آفتاب بالا آمده بود. بدترین منظره‌ای بود که می‌دیدم. دیدم گروهی از غلامان در یک طرف میدان ایستاده‌اند و جریاناتی را که می‌گذرد تماشا می‌کنند. شش نفر بودند. یکی از آنها یک سیاه آفریقایی بود. گلاباتور بودند.

- از کجا می‌دانید؟

- وقتی به طرف چادر فرماندهی آمدند، توانستم تشخیص بدهم که گلاباتور هستند. موی سرشان را از ته زده بودند، بدنشان هم از سر تا پای جای زخم بود. تشخیص گلاباتورها این قدرها سخت نیست. یکی از آنها یک گوشش را از دست داده بود. یکی‌شان هم موهای حنایی داشت اما رهبر گروه یک نفر تراسی بود؛ بینی شکسته و چشمان سیاهی داشت که بی‌اینکه مژه بزنند همین‌طور آدم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند...

اکنون دگرگونی و تغییری در سناتورها به چشم می‌خورد و هرچند این دگرگونی بسیار نامحسوس بود اما به هر حال وجود داشت. اکنون با قیافه دیگری گوش فرا می‌دادند؛ با خشم و کینه و هیجان گوش فرا می‌دادند و خشونت و سختی قیافه‌شان شدت یافته بود. گراچوس در واقع آن لحظه را خوب به خاطر داشت، زیرا لحظه‌ای بود که اسپارتاکوس به دنیا آمد؛ از نیستی هستی یافت تا دنیایی را تکان دهد. دیگران منشائی دارند، گذشته‌ای دارند، ابتدایی دارند، محل و سرزمین و کشوری دارند اما اسپارتاکوس هیچ‌یک از اینها را نداشت. از میان دو لب سربازی به دنیا آمد که تنها بازمانده اردو بود و علت زنده ماندنش نیز جز این نبود. زنده مانده بود تا برگردد و به سنا بگوید که اسپارتاکوس مردی به این شکل و این قیافه بود. مرد غول‌پیکری نبود، وحشی نبود، وحشتناک هم نبود، یک غلام معمولی بود. اما سرباز چیزهایی را در او دیده بود که باید به تفصیل باز گوید. سرباز در ادامه سخن گفت: ... قیافه‌اش را که نگاه می‌کردم یاد

قیافه گوسفند می افتادم؛ نیم تنه پوشیده بود؛ کمر برنجین پهنی روی آن بسته بود، اما زره و کلاه خود نداشت. دشنه‌ای به کمر زده بود و سلاحش فقط همین بود؛ بلوزش خونی بود. ساختمان قیافه‌اش طوری بود که انسان فراموش نمی‌کند. از قیافه‌اش وحشت کردم. از قیافه دیگران نترسیدم، اما از او وحشت کردم.

و می‌توانست بگوید که بارها این قیافه را در خواب دیده و از دیدن آن چهره آفتاب سوخته با آن بینی پخ و شکسته نوشیدنی سرد بر تنش نشسته و از وحشت بیدار شده است. اما اینها تفصیلاتی نبود که آدم بخواهد به عنوان اطلاعات به سمع سنا برساند. سنا در رؤیاهای او ذی‌علاقه نبود.

- از کجا می‌دانید که تراسی است؟

- از لهجه‌اش می‌توانستم تشخیص بدهم. لاتینی بدی صحبت می‌کرد؛ قبلاً هم تراسی‌ها را دیده بودم. یکی دیگرشان هم تراسی بود؛ بقیه هم مثل اینکه از اهالی گل بودند. ایستاده بودند و فقط نگاه می‌کردند، زیرچشمی نگاه می‌کردند. طوری نگاه می‌کردند که دیگر امیدی به زندگی نداشتیم و احساس می‌کردم مثل دیگران مرده‌ام. همان‌طور که زیرچشمی نگاه می‌کردند از کنارم گذشتند و به قسمت دیگر چادر فرماندهی رفتند. حالا، نعش افسرها را از چادر فرماندهی بیرون آورده و به میان نعش سایر سربازها انداخته بودند، اما وارینیوس گلابروس را لخت کرده و زره و سایر چیزهایش را روی تخت جمع کرده بودند. تعلیمی نمایندگی هم روی تخت بود. غلامان برگشتند و دور تخت جمع شدند و به تماشای زره و وسایل فرمانده ستون پرداختند. شمشیر را برداشتند و قدری آن را تماشا کردند و دست به دست گرداندند. غلاف شمشیر از عاج و همه‌اش قلمزنی و کنده کاری بود. آن را نگاه کردند و بعد دوباره روی تخت انداختند. سپس تعلیمی را برداشتند و نگاه کردند.



مردی که بینی شکسته داشت و اسمش اسپارتاکوس بود رو به من کرد. تعلیمی را بلند کرد و گفت: رومی، می‌دانی این چیست؟ جواب دادم: بازوی مقام محترم سناست. اما آنها نمی‌دانستند. ناگزیر شدم برایشان توضیح دهم. اسپارتاکوس و مرد موحنایی که از اهالی گل بود روی تخت نشستند. دیگران همان‌طور ایستاده بودند. اسپارتاکوس گونه‌هایش را بر کف هر دو دست تکیه داد و آرنجها را بر زانوانش گذاشت. نشسته بود و در من خیره شده بود، درست مثل اینکه ماری در چشم خیره شده باشد. وقتی هم صحبت‌م را تمام کردم باز چیزی نگفتند، اما اسپارتاکوس همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. نوشیدنی از سر تا پای بدنم می‌جوشید. فکر کردم می‌خواهند مرا هم بکشند. بعد اسمش را به من گفت. گفت: اسم من اسپارتاکوس است. رومی، اسم را به خاطر بسپار، فراموش نکن. باز در قیافه‌ام خیره شدند. بعد اسپارتاکوس گفت: رومی، بگو ببینم دیروز آن سه غلام را چرا کشتید؟ آنها که آزاری به شما نرسانده بودند، آمده بودند سربازها را تماشا کنند. مگر زنهای رومی این قدر عقیفانند که یک لژیون مجبور شود یک کنیز بیچاره را بی‌سیرت کند؟ رومی، بگو ببینم چرا این کار را کردید؟ سعی کردم ماقع را برایش تعریف کنم. گفتم که کوهورت دوم او را بی‌سیرت کرده و غلامان را کشته بود. گفتم که من در کوهورت سوم بوده و مداخله‌ای در آن جریان نداشته و زن را بی‌سیرت نکرده‌ام. نمی‌دانم چگونه از این جریان اطلاع پیدا کرده بودند چون موقعی که آن سه غلام کشته شدند، ظاهر آکسی در آن دوروبر نبود، با این حال از هر کاری که کرده بودیم خبر داشتند. می‌دانستند چه موقع به کاپوا آمده و چه وقت از آنجا خارج شده‌ایم. همه این مطالب در چشمان سیاهی که هرگز مژه نمی‌زدند خواننده می‌شد و از لحن صدایش معلوم بود. هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. با من طوری صحبت می‌کرد که

انگار با بچه صحبت می‌کند، ولی این طرز صحبت مرا گول نمی‌زد. می‌دانستم که یک آدمکش بیشتر نیست. از چشمهایش پیدا بود. از چشمهای همه پیدا بود. همه آدمکش بودند. من گلا دیاتورهای را که این طورند می‌شناسم. گلا دیاتورها آدمکش می‌شوند. غیر از گلا دیاتورها هیچ‌کس دیگر آن شب ستون ما را به آن شکل قتل عام نمی‌کرد. گلا دیاتورهایی را می‌شناسم که...

گراچوس صحبتش را قطع کرد. سرباز مانند کسی که مجذوب شده باشد تحت تأثیر بیانات خویش قرار گرفته بود. گراچوس با لحنی نسبتاً تند در سخنش دویید و گفت: سرباز، ما به آنچه شما می‌دانید یا می‌شناسید علاقه‌ای نداریم. فقط علاقه‌مندیم بدانیم میان شما و غلامان چه گذشت.

سرباز گفت: به هر حال قضیه از این قرار بود. مکث کرد. انگار از خواب بیدار شده باشد، از این چهره به آن چهره، سناتورهای شکوهمند روم مقتدر را نگریست، در ادامه سخن گفت: سپس منتظر ماندم ببینم چه می‌خواهند با من بکنند. اسپارتاکوس در آنجا نشسته بود و تعلیمی را به دست داشت. انگشتانش را در طول آن بالا و پایین می‌برد و بعد ناگهان آن را به طرف من دراز کرد و گفت: رومی این را بگیر. بگیرا آن را گرفتم. گفت: خوب، حالا تو بازوی سنای شکوهمند هستی. عصبانی به نظر نمی‌رسید، هیچ وقت بلند صحبت نمی‌کرد، فقط داشت حقایق را بیان می‌کرد. منظورم حقایق از نظر خود اوست. البته من کاری از دستم بر نمی‌آمد. ناگزیر بودم. در غیر این صورت اگر هم می‌مردم تعلیمی مقدس را لمس نمی‌کردم، باور بفرمایید، هرگز لمس نمی‌کردم. من یک رومی هستم. تبعه آزاد روم هستم...

گراچوس گفت: به خاطر این عمل مجازات نخواهید شد. ادامه بدهید. - اسپارتاکوس مجدداً گفت: حالا تو بازوی سنای شکوهمند هستی.



سنای شکوهمند بازویی دراز دارد! آنچه از آن باقی مانده است فقط تو هستی و تو. تعلیمی را گرفتم. او هنوز نشسته بود و همچنان خیره به من نگاه می‌کرد؛ بعد پرسید: رومی، تو تبعه روم هستی؟ گفتم که تبعه روم هستیم. اسپارتا کوس سری به تصدیق تکان داد و قدری خندید و گفت: خوب، تو حالا دیگر سفیر هستی. پیامی دارم. آن را به سنای شکوهمند برسان. آن را کلمه به کلمه چنانکه من می‌گویم به آنها بگو.

در اینجا سرباز مکث کرد، از صحبت باز ایستاد و سنا منتظر ماند.

گراچوس هم منتظر ماند. مایل نبود از او بخواهد پیام یک غلام را به سنا ابلاغ کند. مع‌هذا این پیام می‌باید ابلاغ می‌شد. اسپارتا کوس از نیستی هستی یافته بود و اینک در وسط تالار جلسه ایستاده بود و گراچوس او را می‌دید؛ همچنان که بعدها نیز، هرچند گوشت و پوستی را که اسپارتا کوس بود هرگز به چشم ندید، بارها او را مشاهده کرد.

سرا انجام گراچوس به سرباز گفت پیام را باز گوید.

سرباز گفت: نمی‌توانم.

.. سنا به شما امر می‌کند.

- مطالبی را که عرض می‌کنم از زبان یک غلام عرض می‌کنم. کاش

زبانم می‌برید و...

.. بس کنید؛ آنچه را که این غلام به شما گفت برای ما باز گو کنید.

بنابراین سرباز سخنان اسپارتا کوس را باز گو کرد. این سخنانی بود که اسپارتا کوس به او گفته بود... تقریباً با همان صدایی که گراچوس سالها آن را به یاد می‌آورد و هنگامی که آن کلمات را به خاطر می‌آورد همراه با آنها صحنه عمل را نیز به یاد می‌آورد و چادر بزرگ فرماندهی ستون را با نوارهای آبی و زرد خوشرنگ در مرکز اردوگاه و در میان کشتگان می‌دید. اسپارتا کوس غلام را می‌دید که بر تختخواب فرماندهی ستون نشسته و

ستادش او را دور کرده است. سرباز وحشت زده رومی، تنها بازمانده ستون را در مقابلش می‌دید؛ می‌دید که دو غلام او را نگه داشته‌اند، تعلیمی ظریفی را هم که معرّف قدرت و شوکت روم و عصای سفارت و بازوی روم بود در دست اسپارتا کوس می‌دید.

اسپارتا کوس به سرباز گفت: به سنا برگرد و این تعلیمی عاجی را به آنها بده. من تو را به سفارت تعیین می‌کنم. برگرد و آنچه را که در اینجا دیدی برایشان تعریف کن. به آنها بگو که کوهورت‌هایشان را به جنگ ما فرستادند و ما آنها را نابود کردیم. به آنها بگو که ما غلامیم؛ همان که ابزار ناطق می‌نامند. ابزاری که صدا دارد. آنچه را که صدای ما می‌گوید برایشان تعریف کن؛ می‌گوییم دنیا از شما بیزار است؛ دنیا از سنای پوسیده شما و روم پوسیده شما بیزار است. دنیا از ثروت و شکوه و جلالی که از خون و استخوان ما بیرون کشیده‌اید متنفر است. دنیا از صدای شلاق شما بیزار است. صدای شلاق تنها صدایی است که به گوش آقایان اشراف روم آشناست، جز با این صدا با صدایی آشنا نیستند. ولی ما نمی‌خواهیم این صدا را بیش از این بشنویم. در ابتدا تمام انسانها مانند هم بودند و با هم در صلح و صفای زیستند و آنچه را که داشتند با هم قسمت می‌کردند. اما حالا دو نوع انسان وجود دارد: ارباب و غلام. اما عده ما از شما بیشتر است، خیلی بیشتر. ما از شما قویتر هستیم؛ از شما بهتر هستیم. آنچه در بشر خوب و متحسن است از آن ما است. ما به زنانمان علاقه‌مندیم و ایشان را گرامی می‌داریم، از ایشان حمایت می‌کنیم و در کنارشان می‌جنگیم. اما شما زنانتان را به فواحش مبدل می‌کنید و زنان ما را به صورت گاو و گوسفند درمی‌آورید. ما وقتی کودکانمان را از ما جدا می‌کنید گریه می‌کنیم و اشک می‌ریزیم، آنها را در میان گوسفندان مخفی می‌کنیم که شاید بتوانیم قدری بیشتر با آنها باشیم، ولی شما فرزندانمان را

مانند گاو و گوسفند بار می آورید. با زنان ما همخوابگی می کنید، از آنها بچه دار می شوید و بعد همین اطفال را به بازار می برید و به هر کسی که پول بیشتری داد می فروشید. انسانها را به سگ تبدیل می کنید و آنها را به میدانهای مبارزه می فرستید که به خاطر خموشی و تفریح شما همدیگر را بدرند و در همان وقت که ما همدیگر را می کشیم خانمهای اشراف سگهای روی دامنشان را نوازش می کنند و لقمه های لذیذ در دهنشان می گذارند. وه که چه مردم کثیفی هستید و چه کثافتی از این زندگی ساخته اید! غایات مطلوب انسانها و حاصل دسترنج و نوشیدنی جبینشان را به مسخره گرفته و به مضحکه مبدل کرده اید. همشهریان خودتان با حقوق ایام بیکاری زندگی می کنند و اوقاتشان را در سیرکها و میدانهای مبارزه می گذرانند. زندگی بشر را به صورت مسخره در آورده و آن را از هر چه خوب و پسندیده و ارزنده است عاری ساخته اید. کشتار را به خاطر نفس کشتار می کنید و تفریح و سرگرمی مطلوب شما خونریزی است. اطفال را در معادن به کار وامی دارید و ظرف چند ماه آنها را از بین می برید. عظمتان را بر غارت و چپاول دنیا و دزدی از حاصل دسترنج دیگران بنا کرده اید. بسیار خوب، آن زمان گذشت. به سنا بگو: آن سبو بشکست و آن پیمان ریخت. این صدای «ابزار» است. به سنا بگو ارتشهایش را به جنگ ما بفرستد، ما نیز آنها را مانند این ارتشی که فرستادید نابود خواهیم کرد و خود را با اسلحه ارتشهایی که به جنگ ما می فرستید مسلح خواهیم نمود. تمام جهان صدای ما ابزارها را خواهد شنید و ما خطاب به همه غلامان جهان فریاد بر خواهیم آورد: به پا خیزید، زنجیرها را به دور افکنید! سراسر ایتالیا را زیر پا خواهیم نهاد و به هر کجا که برویم غلامان به ما خواهند پیوست. سپس، روزی به شهر جاوید شما خواهیم آمد، اما آن وقت دیگر جاوید نخواهد بود. این را به سنا بگو. به آنها بگو که هر وقت خواستیم

بیایم ایشان را خبر می‌کنیم. آن وقت دیوارهای روم را درهم خواهیم کوبید؛ به عمارت سنا خواهیم آمد و ایشان را از مسند به زیر خواهیم کشید و لباس از تنشان در خواهیم آورد تا لخت و برهنه بایستند و مردم همان‌طور که همیشه ما را می‌دیدند ایشان را نیز ببینند. ولی ما با عدالت و انصاف درباره آنها حکم خواهیم کرد، و منتهای عدالت را در حقشان به مورد اجرا خواهیم گذاشت. تمام جنایاتی را که مرتکب شده‌اند علیه‌شان عنوان خواهیم کرد. حساب جنایتهای خود را باید پس بدهند. این را به آنها بگو، تا سر فرصت اعمال خود را مرور کنند. از آنها گواهی خواهیم خواست؛ خاطرات ما مفصل است، ماجراها به یاد داریم. پس از اینکه عدالت اجرا شد شهرهای بهتر و تمیزتر و زیباتری خواهیم ساخت. شهرهایی که دیوار و حصاری نخواهند داشت و مردم در آنها در صلح و صفا و سعادت خواهند زیست. پیام من به سنا این بود. این پیام را به آنها برسان. بگو این پیام از غلامی است به نام اسپارتاکوس...

سرباز پیام را به شرحی که گذشت، یا چیزی در آن حدود، بر زبان آورد و سنا نیز آن را استماع کرد. مدت‌ها پیش بود. آری، مدت‌ها پیش و اینک قسمت عمده آن فراموش شده بود. پیام اسپارتاکوس نوشته نبود و جز در حافظه تعدادی قلیل در هیچ کجا وجود نداشت. حتی از صورت مذاکرات سنا هم حذف شده بود و درست هم بود. همان‌طور که تخریب مجسمه‌هایی که غلامان ساخته و نصب کرده بودند بقاعده و ضرور بود این هم عملی بجا بود. کراسوس با آنکه شعور درستی نداشت این را می‌فهمید. آدم برای اینکه سردار بزرگی بشود باید قدری بی‌شعور باشد... مگر اینکه این سردار اسپارتاکوس باشد، چون اسپارتاکوس هم سردار بزرگی بود ولی آیا او هم بی‌شعور بود؟ آیا این پیام، پیام یک آدم بی‌شعور بود؟ اگر بی‌شعور بود، پس چگونه پنج سال تمام در مقابل قدرت

روم مقاومت کرد و ارتشهای روم را یکی پس از دیگری درهم شکست و سر تاسر ایتالیا را به گورستان لژیون‌ها مبدل ساخت؟ آخر این ارتشها را چگونه تار و مار کرد؟ می‌گویند مرده است ولی عده‌ای می‌گویند مرده‌ها زندگی می‌کنند. آیا این تصویر زنده‌اوست که به سوی گراچوس می‌رود؟ مرد غول‌پیکری است، مع‌هذا همان نخصر صیات و همان بینی شکسته و چشمان سیاه و موهای مجعد را دارد. آیا مردگان راه می‌روند؟

## ۷

گراچوس کله گنده اش را پیش آورده اما فنجان آب معطر را همچنان به حال تعادل نگه داشته بود. آنتونیوس کائوس، در حالی که به این حالت می خندید گفت: گراچوس را نگاه کنید.

ژولیا گفت: مسخره اش نکنید!

سیرو گفت: گراچوس را چه کسی مسخره می کند؟ هیچ کس. ژولیای عزیزم، من در تمام عمر کوشتم این خواهد بود که به چنین مقام و موقعیتی برسم.

هلنا با خود اندیشید: همیشه هم مسافت زیادی با آن فاصله خواهی داشت.

گراچوس بیدار شد و مژه زد و گفت: خوابم برده بود؟ و روبه ژولیا کرده و گفت: عزیزم، معذرت می خواهم. خواب می دیدم.

- خواب چیزهای خوب؟

- خواب جریانات گذشته را. من فکر نمی کنم که حافظه مایه سعادت

انسان باشد؛ بیشتر اوقات مایه درد و عذاب اوست. خاطرات بسیاری دارم.

کراسوس گفت: پیش از خاطرات دیگران نیست. همه ما خاطراتی داریم که البته خوش هم نیستند.

کلودیا پرسید: یعنی هیچ خاطره خوشی ندارید؟

گراچوس گفت: عزیزم، خاطره‌ای که از شما دارم تا موقعی که بمیرم همچون یک روز آفتابی خواهد بود. به یک پیرمرد اجازه بدهید چنین اظهاری را بکند.

آنتونیوس کاتیوس خندید و گفت: به یک جوان هم اجازه می‌دهد. موقعی که خوابیده بودید، کراسوس داشتند تعریف می‌کردند...

ژولیا گفت: آیا ما از چیز دیگری جز اسپارتاکوس نباید صحبت کنیم؟ جز جنگ و سیاست موضوعی نیست که در اطرافش حرف بزنید؟ من از این نوع صحبت واقعاً بیزارم...

آنتونیوس کاتیوس در سخنش دوید و گفت: ژولیا!

ژولیا مکث کرد، آب دهنش را فروداد و نگاهش کرد. آنتونیوس طوری با او صحبت می‌کرد که انگار با یک بچه بهانه گیر صحبت می‌کند. آنتونیوس افزود: ژولیا، کراسوس همان ما هستند. چیزهایی که تعریف می‌کنند بسیار لذتبخش است؛ آن‌هم چیزهایی که فقط از ایشان می‌توان شنید و من فکر می‌کنم شما هم اگر گوش بدهید خوشتان بیاید.

عضلات دهان ژولیا منقبض شد و چشمانش پر از اشک شد. سر فروافکند، اما کراسوس با ملایمت و مهربانی معذرت خواست: ژولیا، عزیزم، همان قدر که مایه کسالت شماست مایه ملالت خود من هم هست. مرا ببخشید.

آنتونیوس کاتیوس گفت: من فکر می‌کنم ژولیا مایل است بشنود؛



این طور نیست ژولیا؟

ژولیا زیر لب گفت: بله... خواهش می‌کنم تعریف کنید.  
نه، نه، ابدأ.

ژولیا، انگار درسی را پس بدهد گفت: کار نابجایی کردم، معذرت می‌خواهم، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

در اینجا گراجوس مداخله کرد و برای اینکه صحبت را به مجرای دیگری بیندازد رو به کراسوس کرد و گفت: من قول می‌دهم بتوانم تزهایی را که ژنرال پیش کشیده بودند حدس بزنم. لابد داشتند به شما می‌گفتند که غلامان مثل مور و ملخ می‌ریختند و ما را از پا درمی‌آوردند. درست گفتیم، کراسوس؟

هلنا خندید و گفت: از این نادرست‌تر نمی‌شد.

گراجوس چیزی نگفت و گذاشت که او را وسیلهٔ تفریح خود قرار دهند، حتی در مقابل سیسرو هم عکس‌العمل نشان نداد. سیسرو گفت: راستی گراجوس همیشه فکر می‌کردم هر کسی که تبلیغاتش بخوبی تبلیغات شما باشد، لااقل باید خودش آن را قبول کند.

گراجوس با شکیبایی تصدیق کرد و گفت: قسمتی از آن را اما توجه داشته باشید، روم بزرگ است، چون وجود دارد. اسپارتاکوس قابل تحقیر است چرا که جز به صورت آن صلیبهایی که برای عبرت دیگران کار گذاشته‌اند وجود ندارد. این حقیقتی است که باید در نظر گرفت. کراسوس، به نظر شما هم این طور نیست؟

کراسوس با حرکت سر گفته‌اش را تصدیق کرد. سیسرو گفت: مع‌هذا، اسپارتاکوس در پنج جنگ بزرگ پیروز شد. منظورم آن جنگهایی نیست که لژیون‌ها را عقب زد، به آنهایی هم که لژیون‌ها را منهزم ساخت اشاره نمی‌کنم. منظورم پنج جنگی است که طی آنها ارتشها را نابود کرد و



اسلحه‌شان را گرفت. کراسوس داشتند ثابت می‌کردند که اسپارتاکوس آن قدر که از مساعدت بخت برخوردار بوده از فن جنگ اطلاع نداشته است. می‌خواستند بگویند که واحدهایش برای این شکست‌ناپذیر بودند که شکست برای ایشان مقدور نبود، چون شکست استطاعتی می‌خواست که آنها نداشتند. کراسوس، همین نکته بود که می‌خواستید اثبات کنید؟

کراسوس تصدیق کرد و گفت: بله، تا حدی. و به روی ژولیا لبخند زد و افزود: ژولیا، اجازه بدهید مطلب را با ذکر داستانی که خوشایند شما هم خواهد بود توضیح دهم. قسمتی جنگ و قسمتی هم سیاست و مطالبی هم راجع به واریتیا. لابد اطلاع دارید که واریتیا زن اسپارتاکوس بود. ژولیا برمی‌گفت: بله، می‌دانم. و با حق‌شناسی و سبکباری گراچوس را نگریست. گراچوس با خود گفت: می‌دانم، می‌دانم عزیزم؛ ما هر دو قدری رقت‌انگیز و تا حدی مضحکیم. تنها فرق عمده‌ای که با هم داریم این است که تو زنی و من مرد. ولی در اصل یکی هستیم و تراژدی عبث و احدی در زندگی داریم و هر دو از آنجایی که هرگز نیاموخته‌ایم انسانها را دوست بداریم و یا دوستان بدارند دل در گرو عشق اشباح بسته‌ایم. کلودیا گفت: من همیشه فکر می‌کردم که واریتیا مخلوق تصور اشخاص باشد.

- چرا عزیزم؟

کلودیا گفت: برای اینکه چنین زنهایی وجود ندارند.

- ندارند؟ خوب، شاید. اما گفتن اینکه چه چیز درست یا نادرست است مشکل است. چندی پیش مطالبی خواندم درباره یکی از جنگ‌هایی که خود در آن شرکت داشتم، اما آنچه من خواندم ارتباطی با واقعیت امر نداشت. بگذریم، من صحت این ماجرا را تضمین نمی‌کنم. متنها خود

بشخصه دلایل و موجبات کافی دارم که آن را باور کنم. فکر می‌کنم که آن را باور دارم.

آهنگ عجیبی در لحن صدایش به گوش می‌خورد و هلنا همچنان که او را می‌نگریست ناگهان دریافت که چه قدر زیباست. همان‌طور که در روی تراس و در زیر نور آفتاب صبحگاهی نشسته بود، چهره جدی و زیبایش یادآور گذشته افسانه آمیز جمهوری جوان بود. اما این فکر به‌عللی مطبوع نبود. از گوشه چشم، برادرش را نگاه کرد. کانیوس نشسته بود و در حالی از جذب به او یعنی به کراسوس خیره شده بود. دیگران به این امر توجهی نداشتند. صدای گرم و آرام کراسوس همه را تحت تأثیر قرار داده بود. حتی سیسرو هم از این تأثیر برکنار نبود. گراچوس خصیصه‌ای را که پیشتر هم در کراسوس دیده بود در او باز می‌دید. می‌دید که بی‌آنکه کمترین هیجانی به خود او دست دهد احساس دیگران را برمی‌انگیزد.

کراسوس آغاز به سخن کرد و گفت: اجازه بدهید نخست چند کلمه‌ای به عنوان مقدمه عرض کنم. هنگامی که فرماندهی نیرو را برعهده گرفتم جنگ، همان‌طور که می‌دانید، سالها بود ادامه داشت و همان‌طور که می‌دانید قبول مسئولیت یک جنگ تقریباً باخته امر دشوار و حساسی است؛ بخصوص وقتی که این جنگ، جنگ کیفی هم باشد زیرا پیروزی در چنین جنگی افتخاری به‌دنبال ندارد؛ شکست هم سراپا تنگ و رسوایی است. سیسرو درست می‌گوید. اسپار تا کوس پنج ارتش را نابود کرد. راست است گراچوس، تبلیغات شما گمراه‌کننده است. اما به هر حال تصدیق خواهید کرد که باید وضع را آنچنان که بود مورد توجه قرار می‌دادم، این‌طور نیست؟

-البته.

کراسوس به سخن ادامه داد: من دریافتم که آن‌طور که می‌گفتند

عده‌شان به اندازه مور و ملخ نیست و راستش را بخواهید، یک‌دفعه هم نشد که عده نفرات ما بمراتب بیش از آنها نباشد. اول هم این‌طور بود، آخر هم این‌طور بود. اگر اسپارتا کوس حتی همان سیصد هزار نفری را هم که می‌گویند در اختیار داشت ما اکنون در این صبح با صفا، در این کاخ زیبا، دور هم نبودیم. آن وقت اسپارتا کوس روم را گرفته بود؛ دنیا را هم گرفته بود. دیگران شاید قبول نکنند، اما من آن اندازه با اسپارتا کوس جنگیده‌ام که در این باره شک نکنم. من می‌دانم. حقیقت امر این است که توده غلامان ایتالیا هرگز به اسپارتا کوس نپیوست و به او کمک نکرد. شما فکر می‌کنید اگر از آن قماش بودند ما می‌توانستیم مثل حالا در این ملکی که عده غلامانش صد مقابل ماست با خیال راحت بنشینیم و صحبت کنیم؟ البته بسیاری به او ملحق شدند ولی او هرگز بیش از چهل و پنج هزار مرد جنگی را رهبری نکرد. تازه این‌هم وقتی بود که در اوج قدرت بود. اسپارتا کوس مانند آنیبال سواره‌نظام نداشت، با این حال روم را بیش از آنیبال به سقوط نزدیک کرد و چیزی نماند که او را به زانو درآورد آن‌هم روم که به حدی مقتدر بود که همان آنیبال را می‌توانست در یک نبرد درهم شکند. خیر، فقط بهترین و بی‌پرواترین و دست از جان شسته‌ترین غلامان به او پیوستند.

این چیزی بود که خود می‌باید کشف کنم. وقتی می‌دیدم اینها چه سراسیمگی و ترس و وحشتی در روم ایجاد کرده‌اند واقعاً از روم ننگ داشتم. می‌خواستم به حقیقت امر پی ببرم و ببینم جریان از چه قرار است. می‌خواستم دقیقاً بدانم با چه کسی می‌جنگم؛ این شخصی که با او می‌جنگم چگونه آدمی است؛ این ارتش چگونه ارتشی است؟ می‌خواستم بدانم چه‌طور شده است که بهترین واحدهایی که همه چیز را، از ژرمنی و اسپانیایی گرفته تا یهودی، درهم کوبیده‌اند باید با دیدن این

غلامان سپر بیندازند و بگریزند؟ در گل سیزالپین<sup>۱</sup> اردو زدم. اردوگاهی ساختم که اسپارتاکوس اول فکر کند و بعد آن را مورد حمله قرار دهد.

بعد به اصل مطلب پرداختم. من محاسن قلبی دارم، یکی از اینها توجه به دقایق و جزئیات امر است. شاید با صد نفر مصاحبه کردم و هزار مدرک و نوشته را مطالعه کردم. در میان اشخاصی که با آنها مصاحبه کردم، باتیاتوس صاحب مؤسسه‌ای بود که گلا دیاتور تربیت می‌کرد؛ افران و سربازانی بودند که علیه اسپارتاکوس جنگیده بودند. این داستان را یکی از آنها تعریف کرد و من آن را باور می‌کنم.

آنتونیوس کائوس گفت: اگر داستان هم به اندازه مقدمه مفصل است، نهار را اینجا بخوریم. غلامان خربزه و انگور و نوشیدنی رقیق آوردند. تراس، خنک و با صفا بود و حتی آنها که بنا بود مسافرت خود را ادامه دهند عجله‌ای نشان نمی‌دادند.

کراسوس گفت: مفصل تر است؛ ولی صحبت یک آدم ثروتمند را باید گوش داد...

گراچوس به تندی گفت: بفرمایید.

- عرض می‌کنم. این داستان را برای ژولیا تعریف می‌کنم. ژولیا، با اجازه شما.

ژولیا با حرکت سر اجازه داد؛ گراچوس با خود اندیشید: آدم فکر نمی‌کند درک و شعوری داشته باشد. چه می‌خواهد بگوید، مقصودش چیست؟

کراسوس گفت: این جریان موقعی بود که ارتش روم برای دومین بار به دست اسپارتاکوس منهدم گشته بود. شکست اول، همان انهدام کوهورت‌ها بود که فکر می‌کنم دوست عزیزم گراچوس جریان را خوب

1. Gialpine.

به خاطر داشته باشند چنان که ما هم به خاطر داریم. موزیگری مخصوصی از لحن و آهنگ صدایش می‌تراوید. افزود: پس از آن سنا پوبلیوس<sup>۱</sup> را به جنگ او فرستاد. گمان می‌کنم یک لژیون کامل و مجهز با او رفت: لژیون سوم بود، این طور نیست گراچوس؟

- توجه به جزئیات و دقایق امر جزء محسنات شماسست نه من.

- به هر حال گمان می‌کنم همان بود و اگر اشتباه نکنم تعدادی از واحدهای سوار هم با آن لژیون رفت. روی هم در حدود هفت هزار نفر بودند. اما ژولیا، باور کنید که جنگ چیز بخصوص اسرارآمیزی ندارد. پول درآوردن و پارچه بافتن خیلی بیشتر از ژنرال شدن به فکر و شعور احتیاج دارد. اکثر کسانی که حرفه و کارشان جنگ است اشخاص فوق‌العاده و باهوشی نیستند. اما اسپارتاکوس مرد باهوشی بود. همان چند قانون ساده جنگ را می‌فهمید و به قدرت و ضعف ارتشهای ما پی برده بود. کمتر اشخاصی به این امر پی برده بودند. آنیبال پی برده بود، اما دیگران خیلی کم. و همین پمپی معاصر ما، متأسفانه این قدرت تشخیص را ندارد.

سیرو گفت: خوب، حالا این اسرار مهم را برای ما تشریح می‌فرمایید؟

- اینها نه جزء اسرارند و نه مهم هستند. اینها را برای ژولیا تکرار می‌کنم. وقایع ساده‌ای هستند و فکر نمی‌کنم چیزهایی داشته باشند که آدم بخواهد یاد بگیرد. اولین قانون جنگ این است که نیروها را هرگز قطعه قطعه نکنید، مگر اینکه موجودیت قوا ایجاب کند. قانون دوم این است که اگر خواستید بجنگید اقدام به حمله کنید و اگر حمله نمی‌کنید از درگیری اجتناب کنید. سومین قانون، انتخاب محل و موقع نبرد است. این انتخاب را هرگز به دشمن وامگذارید، مگذارید که دشمن موقع و محل

1. Publius.

نبرد را به شما تحمیل کند. قانون چهارم اجتناب از محاصره شدن به هر قیمت است. و بالاخره، آخرین قانون، حمله به ضعیف‌ترین نقطه آرایش دشمن و انهدام دشمن در همان نقطه است.

سیسرو اظهار داشت: کراسوس، این القبا را در هریک از این جزوهای تعلیماتی می‌توان یافت. به نظر من حاوی نکته عمیقی نیست. بسیار ساده است.

- شاید. ولی من به شما قول می‌دهم چیزهای خیلی ساده هم باز فاقد عمق نیستند.

گراچوس گفت: خوب حالا برای اینکه مطلب را ناقص نگذاشته باشیم بفرمایید ببینیم قوت و ضعف ارتشهای روم چه چیزهاست؟  
- چیزهایی است باز به همین سادگی و من فکر می‌کنم که سیسرو در اینجا هم با نظرم موافقت نخواهد داشت.

سیسرو با خوشرویی گفت: اختیار دارید، من شاگرد و خاک پای شما هستم.

کراسوس گفت: اختیار دارید، چه فرمایشی. دو چیز است که همه معتقدند بدون تهیه و تمهید یا آموزشی ذوقش را دارند: یکی نوشتن کتاب یکی اداره ارتش. البته این تصور بدون دلیل هم نیست، چون می‌بینند که اشخاص بی‌شعور به هر دو کار دست می‌زنند. سپس به شیوه‌ای که شنونده را خلع سلاح می‌کرد افزود: بدیهی است، در این سخن اشاره‌ام به خودم است.

هلنا گفت: فرمایشی است بسیار متین.

کراسوس سر فرود آورد. به زنها توجه داشت، اما در آنها ذی‌علاقه نبود. به هر حال این عقیده هلنا بود. کراسوس به سخن ادامه داد: و اما ارتشهای خودمان، قوت و ضعفشان را در یک کلمه می‌توان خلاصه کرد،

آن‌هم انضباط است. ما با انضباط‌ترین ارتش جهان و شاید تنها ارتش منضبط جهان را در اختیار داریم. یک لژیونر هفته‌ای هفت روز و روزانه پنج ساعت مشق می‌کند. این مشق و تعلیمات یک سلسله از عملیات و اتفاقات جنگ را پیش‌بینی می‌کند، اما به تمام عملیات احتمالی جواب نمی‌دهد. انضباط تا حدی ماشینی است و وقتی که حوادث جدید و پیش‌بینی نشده روی می‌دهد زمان آزمایش انضباط فرامی‌رسد. همچنین ارتش تهاجمی بسیار عالی‌ای داریم. هنر این ارتش تعرض است و سلاح هم تعرضی است. به همین دلیل هم هست که لژیونرها هر کجا که برای شب توقف می‌کنند اردوگاههای مستحکم می‌سازند. آسیب‌پذیری و نقطه ضعف لژیونر حمله شبانه است. نخستین تاکتیک ارتش روم انتخاب میدان جنگ است، اما اسپارتاکوس بندرت اجازه داد از این تاکتیک استفاده کنیم. پوبلیوس موقعی که لژیون سوم را برداشت و به جنوب برد این اصول ساده را بکلی زیر پا گذاشت و اصولاً اهمیتی برای اسپارتاکوس قایل نبود و او را حقیر می‌شمرد.

در همین هنگام دو دختر آنتونیوس کائوس به جمع پیوستند. دوان دوان و درحالی‌که گونه‌هایشان در اثر بازی و هیجان گل انداخته بود آمدند و خود را در بغل مادرشان انداختند. این دختران فقط قسمت اخیر اظهارات کراسوس را شنیده بودند.

دختر بزرگتر پرسید: شما اسپارتاکوس را می‌شناختید؟ او را دیدید؟  
کراسوس تبسم کرد و گفت: عزیزم، من هرگز او را ندیدم، اما به چشم احترام به او نگاه می‌کردم.

گراچوس با قیافه گرفته و درهم کشیده سیب پوست می‌کند و زیر چشمی کراسوس را نگاه می‌کرد. از کراسوس خوشش نمی‌آمد و می‌دید هرگز به یک نظامی برنخورده است که نسبت به او محبتی در خود



احساس کرده باشد. پوست را یک تکه درآورده بود. دخترهای خردسال از خوشحالی دست به هم می‌کوفتند. برای گرفتن پوست دست دراز کردند، ولی گراچوس گفت: نه اول باید تیت بکنید. نیت بکنید و پوست را همین طوری به شکل سیب ببندید، آن وقت هرچه را آرزو کنید در آن می‌یابید.

زولیا گفت: شاید یک کرم از توی آن درآمد. و افزود: کراسوس، مثل اینکه داستان راجع به وارینیا بود.

- به او هم می‌رسیم. فقط چند کلمه‌ای در مورد زمینه و صحنه عمل صحبت می‌کنم. در زمانی که از آن صحبت می‌داریم اسپارتاکوس هنوز در ناحیه وزوو بود. پوبلیوس بی‌اینکه تعمقی بکند آمد و نیروهایش را به سه بخش که تعداد نفرات هر یک از آنها قدری بیشتر از دوهزار بود تقسیم کرد و در آن ناحیه کوهستانی و صعب‌العبور در جست‌وجوی اسپارتاکوس به راه افتاد و اسپارتاکوس در سه درگیری مجزا، ارتشش را بکلی نابود کرد. هر دفعه هم از یک تاکتیک واحد استفاده کرد، یعنی آنها را در تنگهایی که واحدها نمی‌توانستند باز شوند به دام انداخت و متهدم کرد. به هر حال، در یکی از همین درگیری‌ها یک هنگ سوار و یک هنگ پیاده زبده موفق شدند حلقه محاصره را بشکافند. پیاده‌ها به دم اسبها چسبیده بودند، اسبها هم می‌کوبیدند و می‌رفتند. اما اگر باشیوه جنگ غلامان آشنا باشید، می‌دانید که اجازه نمی‌دهند چنین چیزی توجهشان را از عمل و منظور اصلی منحرف کند. حواسشان را بر آنچه که دم دست است متمرکز می‌کنند. همین کار را هم کردند. هشتصد یا نهصد نفر سوار و پیاده‌ای که بدین ترتیب جلو رفته بودند از میان جنگل عقب نشستند و راه گم کردند و از اردوگاه غلامان سر درآوردند. جز زنها و بچه‌ها کسی در اردوگاه نبود. گفتم اردوگاه، ولی در واقع به یک دهکده بیشتر شبیه بود تا به اردوگاه.



دورش را خندق کنده و دیوار گلی بالا آورده بودند و پشت سر دیوار هم دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته بودند. ظاهر وضع حکایت از این دارد که تعداد زیادی از سربازانی که از لژیون‌ها گریخته بودند با اسپارتاکوس بودند، چون آنجا را درست به سبک اردوگاههای ما ساخته بودند؛ محل خیابان‌بندی شده بود و آلوئکها را در ردیف‌های منظم در کنار خیابانها ساخته بودند. به هر حال، دروازه‌ها باز بود و تعدادی از بچه‌ها در بیرون بازی می‌کردند و چند زنی هم مراقبشان بودند. اما این را هم باید بدانید که وقتی سرباز شکست می‌خورد و فرار می‌کند دیگر تقریباً تسلطی بر اعصاب و اعمال خود ندارد. ضمناً نمی‌خواهم درباره کسانی که غلامان را، خواه زن یا بچه یا مرد، می‌کشند به قضا بنشینم و داوری کنم. همه برای تنفر از زشتی و کثافت، دلایل و موجبات کافی داریم و این سربازها هم سرشار از کینه و نفرت بودند. به اردوگاه ریختند، سوارها در میان بچه‌ها افتادند و با نیزه بچه‌ها را شکار کردند، درست همان‌طور که خرگوش شکار می‌کنند. در اولین حمله چند زن را هم کشتند. اما زنهای دیگر می‌جنگیدند و چند لحظه بعد سایر زنان دهکده با دشنه و شمشیر و نیزه از دروازه اردوگاه بیرون ریختند. نمی‌دانم سربازان چه می‌خواستند بکنند. شاید می‌خواستند عده‌ای را بکشند و عده‌ای را بی‌سیرت کنند. لابد به خاطر دارید آن وقتها احساس ناموافقی نسبت به غلامان در همه جا وجود داشت، قبل از شورش اسپارتاکوس اگر مردی یکی از کنیزان خود را می‌کشت نمی‌توانست در خیابان سرش را بالا بگیرد؛ عمل را کم و بیش عمل خفت‌آوری به حساب می‌آوردند و اگر ثابت می‌شد که طرف بدون دلیل و جهت این کار را کرده است جریمه می‌شد. این قانون سه سال پیش عوض شد، این‌طور نیست گراچوس؟

گراچوس با بی‌میلی گفت: بله، اما داستانان را ادامه بدهید. درباره

وارینیا بود.

کراسوس مثل اینکه فراموش کرده بود. گفت: بله؟ ژولیا اکنون نگاهش را از او برگرفته و متوجه چمنها ساخته بود. به بچه‌ها گفت: بدوید، بدوید بازی کنید، بارک‌الله دخترهای خوب!

کلودیا پرسید: یعنی می‌خواهید بگویید که زنها با سربازها جنگیدند؟ کراسوس سری به تصدیق تکان داد و گفت: بله، همین را می‌خواستم بگویم. جنگ سختی در دروازه دهکده به وقوع پیوست. زنها با سربازها جنگیدند؛ سربازها هم که از شدت خشم دیوانه شده بودند فراموش کرده بودند که بازنها می‌جنگند. گمان می‌کنم، جنگ به مدت تقریباً یک ساعت ادامه یافت. آن‌طور که تعریف می‌کردند، زنها را جنگجوی خشمگین و موبوری که حدس می‌زنند وارینیا بوده رهبری می‌کرده. می‌گفتند مثل آتش پاره بود؛ همه جا بود. لباسش پاره شده بود و تن لخت بانیزه می‌جنگید. مثل یک پاره آتش...

گسراچوس در صحبتش دوید و گفت: من یک ذره‌اش را هم باور نمی‌کنم.

کراسوس که می‌دید داستانش با عدم موفقیت مواجه شده گفت: احتیاجی نیست باور کنید، من داستان را برای ژولیا تعریف کردم.

ژولیا پرسید: چرا برای من؟

هلنا در حالی که با دقت نگاهش می‌کرد گفت: حالا، لطفاً داستان را راست یا دروغ، تمام بکنید. بالاخره پایانی دارد، نیست؟

چیز فوق‌العاده‌ای نیست. پایان همه جنگها ناگزیر یکی است یا باخت است یا برد. این جنگ را هم ما باختیم. عده‌ای از غلامان از رزمگاه برگشتند و جز چند سوار کسی نتوانست از چنگ زنها و ایشان جان به در برد. ماقع را آنها گزارش کردند.

- اما وارینیا که کشته نشد؟

- اگر این وارینیا بوده که حتماً کشته نشد. چون سر و کله اش باز به دفعات در جنگها پیدا می شود.

کلودیا پرسید: هنوز هم زنده است؟

کراسوس تکرار کرد: زنده است؟ چه اهمیت دارد، ها؟

سخن که بدین جا رسید گراچوس به پا خاست؛ جبهه اش را با حرکت خاص خود به دوش افکند و دور شد. سکوتی جمع را فرا گرفت، پس از آن سیرو گفت: این پیر مرد چه اش هست؟  
- خدا می داند.

هلنا پرسید: چرا چه اهمیت دارد که حالا زنده باشد یا نباشد؟

کراسوس با بی اعتنائی گفت: ماجرا به پایان رسیده است، نیست؟ اسپارتا کوس مرده و وارینیا هم کنیزی بیش نیست و بازار روم پر از کنیز است، وارینیا و هزارها نفر دیگر. اینک آهنگ صدایش لبریز از خشم بود...

آنتونیوس کاتیوس برخاست و معذرت خواست و دنبال گراچوس رفت. ناراحت بود از اینکه می دید دو نفر مانند گراچوس و کراسوس که از لحاظ سیاسی به هم وابسته اند سر هیچ و پوچ با هم در می افتند. ندیده بود گراچوس هیچ وقت این طور از جا در رفته باشد. با خود می گفت: یعنی ممکن است بر سر ژولیا باشد؟ نه، گراچوس همچو آدمی نبود. گراچوس خیلی چیزها بود، اما از لحاظ مسایل جنسی او را جز به چشم یک خروس اخته به چشم دیگری نگاه نمی کرد. و اما کراسوس هر زنی را که در روم می خواست در اختیار داشت، بنابراین چرا باید نسبت به ژولیای بینوا ابراز علاقه کند؟

باری، گراچوس را در گلخانه یافت؛ مغموم و متفکر نشسته بود.

به سوی او رفت و آرام، با آرنج به پهلویش زد و گفت: خوب دوست عزیز  
حالت خوب است؟

گراچوس گفت: روزی ... روزی در این دنیای به این فراخی جایی برای  
من و کراسوس نخواهد بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## بخش ششم

شرح مسافرت عده‌ای از میهمانان وبلای سالاریا به کاپوا و مطالبی درباره این شهر زیباست. در این بخش همچنین گفته می‌شود که چگونه مسافران شاهد به «صلیب آویختن» آخرین گلادیاتور بودند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سیرو و گراچوس همان روز با میزبانان خود را به سوی روم ادامه دادند. کراسوس و همراهان کاتیوس به اصرار آنتونیوس یک روز دیگر هم در ویلای سالاریا ماندند. قرار گذاشتند سحرگاه روز بعد حرکت کنند. کراسوس قبلاً به کاتیوس پیشنهاد کرده بود با هم باشند و هلنا و کلودیا از اینکه رفیق راه سرداری مشهور خواهند بود بسیار شادمان بودند. اندکی پس از برآمدن آفتاب حرکت کردند. چهار تخت روان و ملازمان متعدد و حاملان وسایل سفر، دسته‌کاملی را تشکیل می‌دادند. هنگامی که به شاهراه آپیان رسیدند ده لژیونر به‌عنوان گارد احترام به عده‌شان اضافه شد. کراسوس برای شرکت در مراسم جشن شکست‌نهایی شورش غلامان به کاپوا یعنی به منشأ شورش، دعوت شده بود. پس از شکست قیام و مرگ اسپارتاکوس صد گلاباتور را از میان اسرا جدا کرده و آنها را با هم به جنگ انداخته بودند و این بازی هفته‌ها ادامه داشت. این بازی به بازی «حذفی» معروف بود، بدین معنی

که طرفی که در بازی کشته و حذف می‌شد جای خود را به گلابیاتور دیگری می‌داد و الی آخر. رقص مرگ پایانی نداشت.

کائوس خطاب به کراسوس گفت: مثل اینکه بی‌میل هم نبودید ببینید؟

چهار تخت روان پهلو به پهلو راه می‌پیمودند. بنابراین سر نشینانشان می‌توانستند با هم گفت‌وگو کنند. لژیونرها و سایط نقلیه‌ای را که از روم می‌آمدند و ادار می‌کردند به کناره‌های جاده تکیه کنند و مسافران نیز وقتی میزان ثروت و کثرت ملازمان را می‌دیدند به حق شارع گردن می‌نهادند.

کائوس و کراسوس پهلو به پهلو می‌بودند؛ کلودی در کنار کراسوس و هلنا در کنار برادرش بود. کراسوس به واسطه سن و به جهت احساسی که نسبت به آنها داشت نقش میزبان را بر عهده گرفته بود. غلامان تربیت‌شده و ورزیده‌ای داشت. میهمانانش از هیچ لحاظ، خواه نوشیدنی خنک و تازه یهودیه یا انگور مصر، کم و کسر نداشتند و هرچند گاه، به اقتضای محل و موقع، موجی از بوی خوش در هوا می‌دوید و آلودگی آن را می‌گرفت. او نیز مانند بسیاری از ثروتمندان بزرگ به آسایش و رفاه مردم هم‌طبقه خویش توجه فراوان داشت. اینک میزبان و مصاحب و راهنمای آنها بود. در جواب سؤال کائوس اظهار داشت: نه، کائوس، شاید تعجب بکنی، ولی حالا دیگر تقریباً دل و دماغ تماشای بازی را ندارم. گاهی اگر جفت، جفت خوب و ممتازی باشد چرا. اما متأسفانه مثل اینکه این یکی چنگی به دل نمی‌زند، اما اگر می‌دانستم این قدر علاقه‌مندید...

- نه، مهم نیست.

کلودی گفت: ولی بالاخره در این بازی‌های حذفی هم یکی زنده می‌ماند.

- نه، حتمی هم نیست؛ چون جفت آخر ممکن است هر دو جراحات



شدید بردارند و بمیرند. اما به احتمال قوی اگر بازمانده‌ای باشد او را جلو دروازه‌ها مصلوب می‌کنند. می‌دانید، شهر هفت دروازه دارد و وقتی که غلامان را برای عبرت سایرین مصلوب کردند اولین صلیبهایی که نصب شد جلو همین دروازه‌ها بود؛ هر دروازه یکی. بنابراین آخرین بازمانده بازی‌های حذفی فقط لاشه دروازه آپیان را تعویض خواهد کرد.

سپس از کلودیا پرسید: کاپوا تشریف برده‌اید؟

- خیر، نرفته‌ام.

- پس، تفریح خوبی در انتظار دارید. می‌دانید شهر بسیار زیبایی است. من گاهی فکر می‌کنم زیباترین شهر دنیا است. در روزهای خوش و آفتابی از دیوارهای شهر که نگاه می‌کنید دریاچه باشکوه و قلعه سفید وزو را در دوردست می‌بینید. من جای دیگری را به این زیبایی سراغ ندارم. ویلای کوچکی در آنجا دارم و اگر سرافرازم بفرمایید برآستی خوشوقت می‌شوم.

کانیوس توضیح داد که عموی بزرگش، فلاوین<sup>۱</sup>، منتظر آنهاست و فعلاً نمی‌توانند برنامه‌شان را تغییر بدهند.

کراسوس گفت: به هر حال، باز می‌توانیم همدیگر را ببینیم. چند روز اول قدری کل‌کننده است، اما وقتی خیرمقدمها و نطقهای رسمی و سایر تشریفات تمام شد می‌توانیم چند ساعتی برویم و در دریاچه قایقرانی کنیم. این ورزش به نظر من سلطان ورزشهاست. می‌توانیم گردشی در بیرون شهر بکنیم و بعد از ظهری را در میان کارگران عطر سازی بگذرانیم. کاپوا را نمی‌توان از عطرش جدا کرد. من هم در یکی از کارگاههای عطر سازی آنجا ذی‌علاقه‌ام و از عطر و عطرسایی بی‌اطلاع نیستم. سپس با بلند نظری افزود: هر قدر عطر که بخواهید با کمال افتخار

1. Flavian.

تقدیم می‌کنم.

هلنا گفت: خیلی لطف دارید.

اجازه بدهید بگویم که این لطف برای من خرجی بر نمی‌دارد، حال آنکه در ازای آن محبت خانمها و آقایان را تحصیل می‌کنم. به هر حال، کاپوآ را بسیار دوست می‌دارم و همیشه هم به وجود آن افتخار می‌کنم. شهر بسیار قدیمی است.

می‌دانید، بنابر روایات، هزار سال پیش اتروسکان<sup>۱</sup> ها دوازده شهر در این قسمت از ایتالیا بنا کردند که آنها را دوازده جواهر گردن‌بند طلا می‌نامیدند.

یکی از آنها به نام وتورنوم<sup>۲</sup> بوده که فکر می‌کنند همین کاپوآ امروزی باشد. البته این افسانه‌ای بیش نیست. سامنیت<sup>۳</sup> ها که در حدود سیصد سال پیش شهر را از چنگ اتروسکان‌ها خارج ساختند قسمت اعظم آن را تجدید ساختمان کردند و وقتی هم که ما آن را از آنها گرفتیم دیوارهای تازه بنا کردیم و همه جا خیابانهای تازه کشیدیم. خیلی از روم زیباتر است.

به این ترتیب شاهراه آپیان را زیر پا می‌نهادند. حالا دیگر خیلی کم به صلیبهای کنار شاهراه توجه داشتند، یا اصولاً توجهی نداشتند. وقتی باد می‌وزید و بوی تعفن لاشه‌ها را به سویشان می‌آورد موجی از عطر در هوا می‌پراکند و آلودگی آن را می‌گرفت. اما اغلب اعتنایی به صلیبها نداشتند.

جز رفت و آمد عادی وسایط نقلیه خبری در شاهراه نبود. دو شب را در عمارات ییلاقی و یک شب را در یکی از مهمانخانه‌های مجلل کنار شاهراه

1. Etruscan.

2. Voltturnum.

۳. Samnite، سامنیت‌ها اخلاف سابی‌ها بودند و در سامینوم، ناحیه‌ای در مرکز ایتالیا، زندگی می‌کردند.

به سر بردند و سرانجام منزل به منزل آهسته و آرام، به کاپوا رسیدند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۲

شهر کاپوا جامه جشن پوشیده و در اوج شهرت و افتخار و عظمت خویش بود. لکه‌های جنگ غلامان پاک شده بود. دویست پرچم برفراز دیوارهای سفید شهر در اهتزاز بود؛ هفت دروازه مشهور باز بود زیرا مملکت در امن و امان بود و چیزی آرامش آن را مختل نمی‌ساخت. خبر ورودشان پیشاپیش رفته بود و جمعی از امانا و رجال شهر به استقبال آمده بودند. دسته صد و ده نفری موزیک شهر با آلات و ادوات برنجین و فلوتها و طبلهای خود آهنگ سلام نواخت و کوهورت‌های شهر با زره‌های براق خود آنها را از میان دروازه آبیان بدرقه کردند. دخترها از شادی سر از پا نمی‌شناختند، حتی کائوس هم که وانمود می‌کرد اعتنایی به این چیزها ندارد از این خوشامد غیر عادی و پرطنطنه به هیجان آمده بود. چون به شهر رسیدند از کراسوس جدا شدند و به خانه اقوامشان رفتند، اما چند ساعت بعد دعوتنامه‌ای از ژنرال رسید که از کائوس و خواهرش و دوستش و اقوامش دعوت می‌کرد در ضیافت رسمی‌ای که همان شب برپا

می‌گردید مهمان او باشند. کائوس از اینکه مورد توجه ژنرال بود از شادی در پوست نمی‌گنجید؛ ژنرال نیز در تمام مدت میهمانی کسالت‌آور خود، ایشان را مورد تفقد و عنایات خاصه قرار داد. کائوس و کلودیا و هلنا از پنجاه و پنج قسم خوراکی که به افتخار و احترام ژنرال آماده شده بود جز چند خوراک نخوردند. کاپوا به راه و رسم «اتروسکان»ها وفادار مانده بود: در میهمانی‌ها خوراکی‌هایی از حشرات ترتیب می‌داد، ولی کائوس هیچ‌وقت نمی‌توانست خود را راضی کند به اینکه از این خوراکی‌ها بخورد، حتی وقتی هم که آنها را آب می‌کردند و با عسل می‌زدند یا با خرچنگ کوبیده مخلوط می‌کردند و کماجهای خوشمزه از آن می‌ساختند باز نمی‌خورد. یکی از قسمتهای برجسته این میهمانی رقصی بود که مخصوصاً به افتخار ورود ژنرال ابداع شده بود. این رقص با حرکات مخصوص خود نشان می‌داد که چگونه غلامان خون‌آشام پرده عصمت دوشیزگان باکره رومی را می‌دریغند. این نمایش یک ساعت به طول انجامید و از حق نباید گذشت که صحنه‌ها با رعایت مستهای امانت نشان داده می‌شد. هنگامی که سرانجام غلامان به قتل رسیدند خرمنی از گلهای سفید از سقف سالن بزرگ فروریخت.

هلنا می‌دید که همچنان که شب می‌گذرد و صدها نفر از میهمانان حاضر در مجلس لحظه به لحظه مست می‌شوند، کراسوس کمتر و کمتر می‌خورد. می‌دید نوشیدنی را فقط لب می‌زند و حتی عرق آلود مشهور کاپوا را که شهرتش با شهرت عطریاتش برابری می‌کرد به لب نمی‌برد. این شخص ترکیب عجیبی از خشونت و عشرت‌طلبی بود. اغلب نگاههایی با هم رد و بدل می‌کردند؛ آری، این دو کیفیت نیز در چشمانش مشهود بود. کائوس و کلودیا شش‌دانگ مست بودند.

وقتی میهمانی به پایان رسید شب دیر هنگام بود، اما هلنا هوس

عجیبی به سرش زده بود، می خواست برود و مؤسسه لنتیوس باتیاتوس را که شورش غلامان از آنجا سرچشمه گرفته بود ببیند. از کراسوس پرسید که آیا مایل نیست آنها را به آنجا ببرد. شبی زیبا و باشکوه بود؛ هوا آکنده از بوی خوش شکوفه بود؛ ماه بالا آمده بود و بنابراین تاریکی مانعی در برابر رفتنشان نبود.

در میدان عمومی شهر ایستاده بودند. جمعی ژنرال را احاطه کرده بودند. عده‌ای زمینه‌سازی می‌کردند که دو دختر را از خانواده هلنا جدا کنند، اما هلنا از کاتیوس خواست از آنها مواظبت کند. کاتیوس ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد و با چشمان مالا مال از پرستش کراسوس را نگاه می‌کرد. ژنرال، تشریفات را از سر گذراند و اندکی بعد در تختهای روان نشستند و راه دروازه آپیان را در پیش گرفتند. واحد محافظ دروازه مراتب احترام را به جای آورد، ژنرال قدری با سربازان شوخی کرد و مستی پول نقره میانشان تقسیم نمود؛ در ضمن از آنها سراغ محل را گرفت.

هلنا پرسید: پس شما هیچ وقت آنجا نرفته‌اید؟

نه، هرگز آنجا را ندیده‌ام.

هلنا گفت: عجب، فکر می‌کنم من جای شما بودم حتماً آنجا را می‌دیدم، چون زندگی شما و اسپارتاکوس در همین نقطه بهم گره می‌خورد.

کراسوس به آرامی گفت: زندگی من و مرگ اسپارتاکوس.

افسر واحد محافظ دروازه گفت: آنجاها حالا تعریفی ندارد. باتیاتوس سرمایه کلانی در آن به کار انداخته بود و ظاهراً مثل اینکه کار و بارش هم بد نبود و داشت میلیونر می‌شد. ولی بعد از شورش، نکبت و بدبختی دامنگیرش شد و موقعی که به دست غلامش کشته شد مؤسسه چون مورد مراقبه بود بلا استفاده ماند و از همان وقت بلا استفاده مانده است.

مؤسسه‌های بزرگ دیگر را هم به شهر انتقال داده‌اند. دو تا از آنها آپارتمانهایی گرفته و کار خود را در آنجا دایر کرده‌اند.

کلودیا دهن دره می‌کرد. کائوس در تخت روان به خواب رفته بود.

افسر واحد محافظ در ادامه سخن گفت: در تاریخ شورش، اثر فلاکیوس مونانیا گفته می‌شود مؤسسه باتیاتوس در مرکز شهر است و ما اکنون سیاحان را به آنجا راهنمایی می‌کنیم. البته گفته من در مقابل گفته یک مورخ ارزش و اعتباری ندارد ولی پیدا کردن مؤسسه باتیاتوس هم آن قدرها دشوار نیست. از همین باریکه‌راهی که از کنار جویبار می‌گذرد تشریف ببرید به آنجا می‌رسید. میدان مبارزه مشخص است، جایگاه چوبی آن کاملاً پیدا است.

در همین ضمن یک دسته غلام با بیل و کلنگ از دروازه خارج شدند. اینان نردبان و سبدهای نیز با خود داشتند. به طرف آنجایی که صلیب بزرگ نصب شده بود رفتند. این نخستین صلیب از شش هزار صلیب زیب پیکر دروازه روم بود. وقتی نردبان را به صلیب تکیه دادند یک دسته کلاغ قارقارکنان از روی لاشه بالای آن به پرواز درآمد.

کلودیا پرسید: چه کار دارند می‌کنند؟

افسر جواب داد: سگی را پایین می‌کشند تا سگ دیگری را بتوانیم بالا ببریم. صبح، آخرین بازمانده بازی‌های حذفی به سزای اعمالش خواهد رسید: آخرین غلامی که با اسپار تاکوس بود خواهد مرد.

کلودیا بر خود لرزید. به کراسوس گفت: فکر نمی‌کنم مایل باشم با شما بیایم.

- اگر مایلید به خانه بروید، مانعی ندارد. سپس رو به افسر کرد و گفت:

لطفاً دو تا از سربازانتان را با ایشان بفرستید.

اما کائوس که در تخت روان خود به خواب رفته بود و خروپف می‌کرد با کراسوس و هلنا رفت. هلنا مایل بود پیاده راه برود؛ کراسوس موافقت کرد و از تخت روان پیاده شد. تختهای روان در جلو و سردار و سرمایه‌دار بزرگ و زن جوان از پی آنها حرکت می‌کردند. هنگامی که از صلیب گذشتند غلامان داشتند بقایای گندیده و آفتاب‌سوخته و له‌شده و منقار خورده مردی را که در آنجا مرده بود دست به دست پایین می‌دادند. تعدادی دیگر پایه‌های صلیب را گره می‌زدند تا راست بایستد و محکم باشد.

کراسوس از هلنا پرسید: ظاهراً شما از چیزی ناراحت نمی‌شوید، نیست؟

- چرا ناراحت بشوم؟

کراسوس شانه بالا افکند و گفت: منظورم از این اظهار انتقاد نبود، من این خصیصه را بسیار قابل تحسین می‌دانم.

- این را که زن، زن نباشد!

کراسوس بی‌آنکه تکذیب یا تصدیق کرده باشد جواب داد: من دنیایی را می‌بینم که در آن زندگی می‌کنم، با عالم دیگری آشنا نیستم. شما چه طور؟

هلنا حرفی نزد، جز اینکه به علامت نفی سر تکان داد. تا مؤسسه راه چندان نبود؛ چشم انداز که روز هنگام زیبا و دل‌انگیز بود در این شب و در این مهتاب به جهان اشباح شباهت داشت. کمی بعد دیوار میدان مبارزه در مقابلشان سر برآورد. کراسوس به حاملان تختهای روان دستور داد تختها را در همان جا در کنار هم بگذارند و بمانند و خود با هلنا جلو رفت.

نکبت از سر و روی محل می‌بارید، صدای جنینده‌ای به گوش نمی‌خورد، بیشتر نرده‌های آهنی اطراف محوطه ورزش به سرقت رفته



بود؛ آلودگیهای چوبی پوسیده و نیمی از دیوار میدان فرو ریخته بود. کراسوس هلنا را به سوی ماسه‌ها هدایت کرد. ایستادند و به تماشای جایگاه پرداختند. میدان، بسیار محقر و نکبت‌بار می‌نمود ولی رنگ ماسه‌های کف آن در پرتو نور ماه نقره‌فام بود.

هلنا گفت: برادرم بارها صحبت اینجا را کرده بود. آه چه تعریفها می‌کرد! و حالا می‌بینم چه جای محقر و نکبت‌باری است.

کراسوس می‌خواست میدانهای پوشیده از کشته و نبردهای خونین و یک سلسله عملیات ایدایی بی‌پایان را با این محوطه محقر و نکبت‌بار پیوند دهد، اما نمی‌توانست. این محوطه برای او مفهومی نداشت و احساسی در او بر نمی‌انگیخت.

هلنا گفت: می‌خواهم بالا بروم و جایگاه را ببینم.

مانعی ندارد؛ اما مواظب باشید. ممکن است چوبها پوسیده باشند.

هر دو به سوی لژی که روزی مایه غرور و افتخار باتیاتوس بود به راه افتادند. سایبان منقطع پاره شده و از چارچوب خود فرو آویخته بود؛ بقایای تشکها، جولانگاه موشها بود. هلنا بر یکی از نیمکتها نشست و کراسوس در کنارش جای گرفت. هلنا گفت: شما نسبت به من احساسی ندارید؟

کراسوس گفت: چرا، احساس می‌کنم خانم بسیار دوست داشتنی و فهیمی هستید.

هلنا به آرامی گفت: و اما من حضرت سردار، احساس می‌کنم که شما یک خوک هستید. کراسوس به سوی او متمایل شد؛ هلنا تف غلیظی به صورتش انداخت. هلنا حتی در پرتو آن نور ضعیف هم می‌دید که چه خشمی در چشمانش شعله می‌کشد. آری، ژنرال این بود؛ این خشمی بود که هرگز به گفتارش راه نمی‌یافت. کراسوس مشت محکمی به او زد.

ضربه مشت او را پرت کرد و بر روی معجزه‌های پوسیده جلو جایگاه افکند. معجز پوسیده شکست و هلنا درست در لبه جایگاه افتاد. اینک کف میدان در زیر پایش بود، اما خود را عقب کشید. ژنرال از جای خود تکان نخورد. هلنا بلند شد و همچون یک ماده پلنگ به رویش جهید. چنگ می‌زد و پنجه می‌انداخت. اما کراسوس هر دو میج دستش را گرفته و او را از خود دور نگه داشته بود و همچنانکه با خون سردی لبخند می‌زد گفت: عزیزم، چیز حقیقی چیز دیگری است. من می‌دانم.

شدت خشم هلنا فرو نشست و به گریه درآمد. مانند دختر بچه لوس و نری گریه می‌کرد و همچنانکه گریه می‌کرد کراسوس او را نوازش داد، و او نه حسن استقبال می‌کرد نه مقاومتی نشان می‌داد. وقتی عمل را بی‌احساس هیچ‌گونه خواهش شدید و نیاز مبرمی به انجام رساند به او گفت: عزیزم، همین را می‌خواستی؟

هلنا پاسخی نداد. لباسش را مرتب کرد؛ موی سرش را درست کرد و سرخاب و سفیداب و سرمه‌ای را که با اشک درآمیخته و صورتش را لک انداخته بود پاک کرد و به سوی تخت روان رفت و آهسته در تخت خود خزید. حاملان تختهای روان از همان راهی که آمده بودند باز گشتند؛ کراسوس پیاده می‌آمد؛ کانیوس هنوز خواب بود. شب به سر آمده و ماه در کار رنگ باختن بود. روشنایی تازه‌ای به زمین نزدیک می‌شد و چندی بر نمی‌آمد که رگه خاکستری‌رنگی روشنایی روز و نور ماه را در هم می‌آمیخت. کراسوس به جهاتی رعشه زندگی نو و قدرت تازه‌ای را در خویشش احساس می‌کرد. احساسی وجودش را فرا گرفته بود که بندرت به او دست می‌داد و این احساس، احساس نیروی زندگی بود، چندانکه افسانه کهن را که می‌گفت نطفه قلیلی از انسانهای برگزیده را خدایان در زنان فنا پذیر ریخته‌اند باور داشت. با خود می‌گفت آیا امکان

ندارد او نیز یکی از آنها باشد؟ در اینکه مورد عنایات و الطاف مخصوصه خدایان بود حرفی نبود. پس در این صورت چرا امکان نداشت او هم یکی از آنها باشد؟

در کنار تخت روان هلنا راه می‌رفت؛ هلنا او را به شیوه‌ای غریب نگاه کرد و گفت: چند لحظه پیش وقتی گفتید چیز حقیقی چیزی دیگری است مقصودتان چه بود؟ یعنی من حقیقی نیستم؟ این حرف زننده را چرا گفتید؟

- این قدر زننده بود؟

- خودتان می‌دانید چه قدر زننده بود. چیز حقیقی چیست؟

- زن.

- کدام زن؟

کراسوس ابرو درهم کشید و سر تکان داد. می‌کوشید احساس پرشکوه خویش را همچنان حفظ کند، قسمت اعظم آن هنوز در او باقی بود. هنگامی که به دروازه آپیان رسیدند تخت روان را گذاشت و به جانب دروازه پیش رفت، درحالی که هنوز سعی داشت خود را خدایی زاد بپندارد. به لحنی نسبتاً تند به افسر محافظ گفت: چند نفر سرباز بفرستید خانم را به خانه برسانند!

افسر اطاعت کرد و لحظه‌ای بعد سربازان هلنا را در میان گرفتند و حتی بی‌خداحافظی به خانه بردند. کراسوس در پناه سایه سنگین دروازه ایستاده بود و در خود فرو رفته بود. افسر و واحد پاسدار از روی کنجکاوی او را نگاه می‌کردند. سپس کراسوس پرسید: چه وقت است؟

- تقریباً آخرهای شب، حضرت اجل خسته نیستند؟

- نه، خسته نیستم. نه سروان، خسته نیستم. لحن صدایش قدری بنرمی

گرایید و افزود: مدتهاست شب‌زنده‌داری می‌کنم.

سروان تصدیق کرد: شبها خیلی بلند است. نیم ساعت بعد قیافه محل یکر تغییر خواهد کرد. سبزی فروشها و شیرفروشها با گاوهایشان و باربرها و ماهی فروشها و دیگران همه پیدایشان خواهد شد. دروازه شلوغی است. سپس درحالی که با سر به صلیبی که در آغوش تیرگی صبحگاهی قیافه‌ای مبهم به خود گرفته بود اشاره می کرد گفت: امروز صبح گلا دیاتورها را آنجا به چهار میخ می کشند.

کراسوس پرسید: مردم برای تماشا زیاد می آیند؟

- خیر، حضرت اجل، آن قدر که در اوایل می آمدند، خیر. اما آفتاب که بالا آمد چرا، آن وقت می آیند. حوالی ظهر دروازه و دیوارهای اطراف پر از جمعیت خواهد بود. آدم فکر می کند وقتی یک دفعه دیدند دیگر حرص نمی زنند ولی جریان درست عکس این است.

- این گلا دیاتور کیست؟

- چه عرض کنم. بنده فقط می دانم که گلا دیاتور است، دیگر نمی دانم کیست و چه کاره است. گلا دیاتور بسیار خوبی هم هست و من جداً دلم به حالش می سوزد.

- آقای سروان، دلسوزی تان را بی جهت تلف نکنید.

- حضرت اجل، منظور عرضم دلسوزی به آن شکل نبود. می خواستم عرض کنم که انسان همیشه نسبت به آخرین نفر بازی های «حذفی» احساس خاصی دارد.

- اگر از احتمالات ریاضی خوششان می آید، حرفی ندارم. بازی های حذفی مدتها پیش شروع شد. بالاخره یکی می بایست زنده می ماند. صحیح می فرمایید.

شب به سر آمده و ماه رنگ باخته و آسمان شیرگون بود؛ مه بامدادی بر همه جا، جز آنجا که شاهراه بزرگ تن می کشید و نوار سیاه سر به سوی

شمال می‌نهاد، فروخفته بود. صلیب بزرگ، برهنه و نزار، بر آسمانی که بروشنی می‌گرایید تکیه کرده بود؛ از کرانه‌های آسمان شرق، تابشی گلگون طلایه طلوع خورشید بود. کراسوس از اینکه تصمیم گرفته بود بیدار بماند خوشوقت بود. وضع روحی‌اش با حالت شوق‌انگیز ملایم و در عین حال تند صبح نخستین مناسب بود. سپیده‌دم همیشه ترکیبی از شکوه و اندوه است.

پسریچه ده دوازده ساله‌ای به سوی‌شان آمد. سبویی به دست داشت. افسر واحد مأمور از او استقبال کرد و سبور را از او گرفت و به کراسوس گفت: بنده‌زاده است. هر روز صبح برایم نوشیدنی گرم می‌آورد. حضرت اجل ممکن است محبتی بفرمایند و از او احوال‌پرسی کنند؟ اطمینان داشته باشید که ما این لطف را افتخار بزرگی تلقی می‌کنیم. بنده‌زاده در آینده نیز آن را به یاد خواهد داشت. لقبش لیکتوس<sup>۱</sup> و نامش ماریوس<sup>۲</sup> است. حضرت اجل، می‌دانم چنین تقاضایی بی‌ادبی است ولی قبول بفرمایید که آن را افتخار بزرگی تلقی می‌کنیم.

کراسوس گفت: سلام، ماریوس لیکتوس، حال شما؟

کودک خردسال گفت: من شما را می‌شناسم. شما ژنرال هستید. دیروز شما را دیدم. زره طلایتان را چه کار کردید؟

- طلا نبود، برنج بود. درش آوردم، آخر ناراحت می‌کرد.

- من وقتی زره داشته باشم هیچ وقت درش نمی‌آورم.

کراسوس با خود اندیشید: سر‌بقای روم همین است. شکوه و افتخارات و رسوم دیرینه روم همیشه جاوید خواهند بود. این صحنه او را سخت تحت تأثیر قرار داد. سروان سبور را به او تعارف کرد و گفت: حضرت اجل جرعه‌ای میل نمی‌فرمایند؟

1. Lichtns.

2. Marius.

کراسوس با حرکت سر تعارف را رد کرد. اکنون صدای طبلی از دوردست به گوش رسید. افسر سبو را به پسر بچه داد و به واحد مأمور فرمان داد سربازان در دو سوی دروازه صف بستند. سپرها را بر پهلوها تکیه داده و نیزه‌های سنگین را راست نگه داشته بودند. اجرای این حرکت دشوار بود اما کراسوس خوشش نمی‌آمد، چون می‌دانست اگر آنجا نبود از این تشریفات هم خبری نبود. صدای طبلها رساتر شد و نخستین صفوف دسته موزیک نظامی در خیابان عریضی که از دروازه به میدان عمومی می‌پیوست پدیدار گشت. نخستین اشعه خورشید بر رأس عمارات بلند بوسه زد، مقارن همین احوال مردم در خیابانها ظاهر شدند و به طرف دروازه و صدای موزیک پیش آمدند.

دسته موزیک که مرکب از شش طبل و چهار فلوت بود در پیشاپیش حرکت می‌کرد؛ پشت سر موزیک، یک جوخه شش نفری و پس از آن گلاادیاتوری بود که می‌باید مصلوب گردد. گلاادیاتور لخت مادرزاد بود و دستهایش را از پشت بسته بودند و بالاخره یک گروه دوازده نفری اسکورت را کامل می‌کرد. اسکورت قابل ملاحظه‌ای بود چون کسی که بدرقه می‌شد بیش از یک تن نبود، و این یک تن هم ظاهراً خیلی خطرناک و زورمند به نظر نمی‌آمد. اما هنگامی که نزدیکتر آمد کراسوس در عقیده خود تجدید نظر کرد. آری، مطمئناً خطرناک بود، این‌گونه اشخاص خطرناکند. این را در قیافه‌اش می‌دید. سادگی و شوری که در چهره‌های رومی می‌بینید در چهره گلاادیاتور به چشم نمی‌خورد؛ چهره‌اش به چهره عقاب شبیه بود. بینی پیش آمده و لبان نازک داشت؛ پوست صورتش بر استخوانهای برجسته گونه‌اش کشیده شده و رنگ چشمانش سبز بود و مانند چشم گربه از آنها کینه می‌بارید. چهره‌اش پر از کینه بود اما این کینه مانند کینه حیوان، خفته و بی‌حالت بود. چهره‌اش نقاب این کینه بود.

تنومند نبود ولی عضلاتش به سفتی چرم و سختی زه کمان بود. تنها دو جراحی تازه بر بدن داشت. یکی بر سینه و دیگری بر پهلو، اما هیچ‌یک از آن دو چندان عمیق نبود و خون بر آنها داقمه بسته و خشکیده بود؛ لیکن تمام وجودش شیار خورده بود و همه جا اثر زخم به چشم می‌خورد. یک گوش و یک انگشتش را از دست داده بود.

فرمانده عده با دیدن کراسوس شمشیرش را بالا آورد و به نفرات فرمان ایست داد و خود پیش آمد و مراتب احترام به جا آورد.

گفت: حضرت اجل، هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که در اینجا به افتخار زیارت نایل گردم.

کراسوس سری جنباند و گفت: از حسن تصادف.

آری از حسن تصادف، زیرا او نیز خویشتن را با آخرین بازمانده جنگهای غلامان پهلو به پهلو می‌دید.

افزود: می‌خواهید او را مصلوب کنید؟

- بله، حضرت اجل، دستور این است که او را هم‌اکنون مصلوب کنیم.

- این کیست؟ گلا دیاتور را می‌گوییم. معلوم است که در جنگهای

میدانی بسیار کارگشته است. اثر زخم شمشیر بر همه جای بدنش پیداست، می‌دانید کیست؟

- حضرت اجل، اطلاعات مختصری درباره‌اش داریم. افسر بوده،

هنگ یا واحد بزرگتری را اداره می‌کرده؛ ظاهراً مثل اینکه یهودی است.

باتیاتوس تعدادی یهودی داشت و یهودی‌ها، همان‌طور که استحضار

دارید، گاهی اوقات در به کار بردن دشنه حتی از تراسی‌ها هم بهترند.

باتیاتوس هنگامی که در مورد شورش و علل و موجبات آن به سنا توضیح

می‌داد از یک یهودی به نام «داوود» اسم برد و او را با اسپارتاکوس جزء

رهبران شورش معرفی کرد. هیچ بعید نیست که همین شخصی که



ملاحظه می فرمایید همان دارود باشد؛ شاید هم نباشد. از آن وقتی که او را برای شرکت در بازی های حذفی به اینجا آورده اند لب از لب نگشوده است. بسیار خوب جنگید، من هرگز چنین چابکی و مهارتی را در کار با دشمن ندیده ام! در پنج بازی شرکت کرد و همان طور که ملاحظه می فرمایید فقط دو زخم سطحی برداشت. سه بازی اش را بنده خودم ناظر بودم، واقعاً هنگامه می کرد. می دانست سرانجام او را مصلوب می کنند ولی با وجود این طوری می جنگید که گویی آزادی اش موکول به پیروزی در این بازی هاست. نمی فهمم چرا این طور است.

- بله، آقای جران، زندگی چیز غریبی است.

- بله حضرت اجل، صحیح می فرمایید.

کراسوس با قیافه ای تفکرآمیز گفت: اگر این داوود یهودی باشد در آن صورت این واقعاً عدالت طنزآمیزی است که در باره اش اجرا می شود. ممکن است چند کلمه با او صحبت کنم؟  
- البته، البته. اگرچه فکر نمی کنم چیزی از آن عاید بشود. چون اصلاً حرف نمی زند.

- خوب، حالا می بینیم.

به طرف محلی که گلاادیاتور ایستاده بود به راه افتادند؛ جمعیت کثیری گلاادیاتور را احاطه کرده بود. جمعیت رو به افزایش بود و فشار می آورد و سربازان ناگزیر بودند مردم را عقب بزنند. افسر به لحنی پر آب و تاب گفت: گلاادیاتور، به افتخار بزرگی نایل آمده ای. ایشان سردار بزرگ، مارکیوس لپسنیوس کراسوس هستند و لطف فرموده اند و می خواهند با شما صحبت کنند.

جمعیت هنگامی که نام کراسوس را شنید ابراز احساسات کرد، اما غلام چنانکه گویی کر بود و نمی شنید هیچ گونه عکس العملی نشان نداد.



چهره‌اش کمترین تغییر و تأثیری را منعکس نمی‌ساخت، راست مقابل خود را نگاه می‌کرد. چشمانش همچون دو قطعه یشم سبز می‌درخشید. اما نشان دیگری از هیجان و تأثر در چهره‌اش مشهود نبود.

کراسوس گفت: گلا دیاتور، مرا می‌شناسی، نگاه کن!

گلا دیاتور برهنه باز تکان نخورد. فرمانده دسته مأمور قدمی پیش نهاد و سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت: خوک، تو فکر می‌کنی چه کسی دارد با تو صحبت می‌کند؟

و باز سیلی دیگری به صورتش نواخت. گلا دیاتور در صدد برنیامد سرش را از جلو ضربه بدزدد. کراسوس دریافت که چیزی از این جریان عاید نخواهد شد و بهتر است آن را دنبال نکند، گفت: صاحب‌منصب کافی است. بگذارید باشد؛ کارتان را بکنید.

- حضرت اجل، بسیار متأسفم. ولی اصلاً حرف نزده است. شاید هم نمی‌تواند حرف بزند. حتی دیده نشده با رفقای خودش هم صحبت بکند. کراسوس گفت: مهم نیست.

از دروازه گذشتند و به سوی صلیب رفتند. کراسوس ایستاده بود و تماشا می‌کرد. موجی از جمعیت از دروازه بیرون ریخت و بر کناره‌های جاده که بر صحنه چشم‌انداز خوبی داشت و جریان مصلوب کردن از آنجا بخوبی دیده می‌شد، متفرق گردید. کراسوس از میان جمعیت به راه افتاد، آمد و در قاعده صلیب ایستاد. به‌رغم میل باطن کنجکاو بود ببیند غلام چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. سکوت این مرد قیافه یک نوع بی‌اعتنایی و تحقیر به خود گرفته بود و کراسوس که هیچ‌گاه ندیده و نشنیده بود کسی - هر قدر هم شجاع - در سکوت و خاموشی به بالای صلیب رفته باشد در مورد نوع عکس‌العمل حاصله تأمل نمی‌کرد.

سربازان در کار مصلوب کردن ورزیده بودند و سرعت و مهارت به

کار پرداختند. طنابی را از زیر بازوان غلام که هنوز بسته بود عبور دادند؛ طناب را کشیدند تا طول هر دو طرف مساوی شد. نردبانی را که غلامان از شب پیش در آنجا گذارده بودند به پشت صلیب تکیه دادند. دو سر طناب را بر بازوان صلیب انداختند، سپس دو سرباز هریک از دو سر طناب را که از آن طرف آویخته بود گرفتند. بعد، با حرکتی سریع گلا دیاتور را بالا کشیدند، به نحوی که تقریباً به چوب عرضی صلیب تکیه کرد. در این هنگام، سرباز دیگری از نردبان بالا رفت و استقرارش را کامل کرد؛ حال آنکه دو نفری که در پایین بودند در تمام این مدت دو سر طناب را محکم گرفته بودند. شانه‌های گلا دیاتور درست در زیر مرکز تلاقی دو خط صلیب بود. سربازی که بالای نردبان بود بر یکی از بازوهای صلیب جهید و سرباز دیگر که یک چکش و چندین گلمیخ بلند با خود داشت از نردبان بالا رفت و بر بازوی دیگر صلیب سوار شد. کراسوس در تمام این مدت گلا دیاتور را با دقت و علاقه نگاه می‌کرد. گلا دیاتور اگرچه وقتی که بدن نختش به چوب خشن و نتراشیده صلیب تکیه کرد قدری به خود پیچید چهره‌اش همان‌گونه که در زیر نیش و فشار دردآور طناب آرام بود آرام و تأثرناپذیر ماند. موقعی هم که سرباز اولی طناب را از روی سینه و زیر بازویش عبور داد و در قسمت فوقانی بازوی صلیب گره زد باز تکان نخورد و آرام و بی‌حرکت بر جای ماند. سپس طناب اولی آزاد شد؛ بعد طنابی که دستهایش را به هم بسته بود قطع شد و هریک از دو سرباز یکی از دستهایش را بالا کشید و آن را در ناحیه‌ی میج با طناب بست و به بازوی صلیب محکم کرد. اما تا موقعی که سرباز دوم نختش را به زور نگشود و گلمیخ را روی آن نگذاشت و با ضربه‌ی محکمی آن را در چوب فرو نبرد گلا دیاتور عملاً عکس‌العملی در مقابل درد نشان نداد. حتی آن وقت هم حرفی نزد و فریادی نکشید اما چهره‌اش متشنج شد و مانند مار به خود

پیچید. ضربات دیگر چکش، گلمیخ را به تدریج در چوب فرو برد و ضربه آخر سر گلمیخ را کج کرد تا فشار وزن بدن، دست را آزاد نکند. همین عمل با دست دیگر تکرار شد و گلا دیاتور بار دیگر از شدت درد در پیچ و تاب افتاد و بار دیگر در انهایی که گلمیخ عضلات و الیاف گوشت دستش را می شکافت و در چوب فرو می رفت عضلات صورتش متشنج شد. اما با آنکه اشک از چشمانش فرو می ریخت و آب از دهن بازش فرو می چکید فریاد نمی کرد. اکنون طنابی را که از روی سینه می گذشت قطع کردند، بدین ترتیب سنگینی تمام بدن روی دستها افتاد. تنها جایی که فشار را اندکی تخفیف می داد مچها بود که با طناب به بازوی صلیب محکم شده بود. سر بازان از نردبان پایین آمدند و جمعیت که اکنون متجاوز از صدها نفر بود مهارت و سرعت عملشان را با غریو شادی تحسین نمود. عمل بیش از چند دقیقه وقت نگرفته بود... آن گاه گلا دیاتور از حال رفت.

افسر مأمور برای کراسوس توضیح می داد: همیشه این طور است. همیشه از حال می روند. تکان و درد شدید گلمیخها آنها را از حال می برد. اما باز هم بهوش می آیند و گاهی اوقات بیست تا سی ساعت می کشد تا دوباره از حال بروند. یکی از اهالی گل داشتیم که چهار روز بهوش بود. صدایش دیگر نمی آمد؛ نمی توانست فریاد بکشد، اما هوشش به جا بود. اعجوبه ای بود. همین که گلمیخها را روی کف دستش گذاشتند شروع به فحاشی کرد. سخن که به اینجا رسید قمقمه را برداشت و به کراسوس تعارف کرد.

کراسوس گفت: متشکرم. آب دهنش خشک شده بود و احساس خستگی می کرد. آبی را که در قمقمه بود نوشید. سپس همچنان که با سر به جمعیتی که هنوز هم رو به افزایش بود اشاره می کرد گفت: اینها تمام روز اینجا می مانند؟

اکثرشان تا دوباره بهوش می آیند، می مانند. می خواهند ببینند وقتی بهوش می آید چه کار می کند. اغلب کارهای بامزه ای می کنند. بیشترشان مادرشان را صدا می کنند. هیچ کس هرگز فکر نمی کرد غلام هم چنین کاری بکند! کراسوس شانه بالا افکند. افسر به سخن ادامه داد: باید راه را باز کرد؛ راه را بند آورده اند. فکر می کردید این قدر شعور دارند که لااقل یک قسمت از راه را باز نگه دارند که عبور و مرور وسایل نقلیه قطع نشود ولی همه سر و نه از یک کرباسند، اصلاً شعور ندارند. دو نفر از سربازان را فرستاد که راه را به اندازه کافی باز کنند تا وسایل نقلیه بتوانند عبور کنند.

سپس به کراسوس گفت: حضرت اجل، اجازه می فرمایید سؤالی از جنابعالی بکنم؟ البته برای بنده گستاخی است ولی می خواستم بدانم لحظه ای قبل که فرمودید اگر این داوود یهودی باشد عدالت طنزآمیزی درباره اش اجرا می شود منظورتان چه بود؟

کراسوس پرسید: چنین چیزی گفتم؟ گمان نمی کنم منظور خاصی داشتم.

آری، کار به پایان رسیده و گذشته ها گذشته بود و بسیاری از ماجراهای گذشته را باید به فراموشی سپرد؛ وانگهی جنگ غلامان شهرت و افتخاری نداشت. نصیب دیگران افتخار و پیروزی و محبوبیت بود؛ اما سهم او از این ماجرا مسرت خاطر ناچیزی بود که از این به چهارمیخ کشیدنها و کشت و کشتارها به وی دست می داد. از کشت و کشتار و مرگ و شکنجه بیزار بود؛ اما انسان به کجا رو ببرد، به کجا فرار کند؟ جامعه ای را به وجود آورده بودند که پایه های زندگی اش بیش از پیش بر مرگ استوار می شد. تاریخ هرگز هیچ کشت و کشتاری به این دقت و عظمت را نشان نداده بود؛ و تازه این چه وقت تمام می شد و در کجا به پایان می رسید؟ اکنون حادثه ای را به یاد می آورد که اندکی پس از آنکه

فرماندهی نیروهای شکست خورده و درهم ریخته روم را به دست گرفته بود اتفاق افتاد. سه لژیون در اختیار دوست و رفیق دوران خود پیلیکو مومیوس<sup>۱</sup> گذاشته و به او مأموریت داده بود با اجرای یک سلسله عملیات ایذایی قسمتی از عمده قوای اسپارتاکوس را سرگرم کند. مومیوس قبل از آن در پنج جنگ شرکت کرده و ظاهراً ورزیده بود، اما در اینجا غافلگیر شد. سه لژیونی که همراه داشت در برخورد با غلامان چنان شکست مفتضحانه‌ای خوردند که در تاریخ ارتش روم سابقه نداشت. به یاد می‌آورد که چگونه مومیوس را شمعات کرد و چه کلمات تند و زننده‌ای بر زبان راند؛ چه ناسزاهایی نثارش کرد و چگونه او را ترسو و بزدل خواند. اما با یک آدم مثل مومیوس نمی‌شد از این حد فراتر رفت. حال آنکه جریان در مورد سربازان فرق می‌کرد. پنج هزار نفر از افراد لژیون هفتم را به خط کردند؛ ده ده شمرند و نفر دهم را بیرون کشیدند و به اتهام ترس و نشان دادن ضعف در مقابل دشمن اعدام کردند. بعدها مومیوس به او می‌گفت: مرا هم می‌بایست اعدام می‌کردی. کراسوس اکنون این جریان را بخوبی به یاد می‌آورد، زیرا مومیوس، و کنسول سابق مارکیوس سرویوس<sup>۲</sup> مظهر عمیقترین کینه او نسبت به غلامان بودند. داستان آشنا به خاطرش باز آمد؛ اما در این داستان نیز مثل همه داستانهایی که با جنگهای غلامان ارتباط داشت آدم نمی‌توانست راست را از دروغ و درست را از نادرست جدا کند. مارکیوس سرویوس، در مرگ کریکوس رفیق عزیز اسپارتاکوس تا اندازه‌ای سهمیم بود. در برخوردی که پیش آمده بود کریکوس از عمده قوا جدا شده و به محاصره درآمده و با واحدش از بین رفته بود. بنابراین، مدتها بعد وقتی سرویوس و مومیوس به اسارت اسپارتاکوس درآمدند و از طرف دادگاه غلامان محکوم شدند یک نفر

1. Pilico Mummius.

2. Marcus Servius.

یهودی به نام داوود علیه نحوه مرگشان استدلال کرده بود. کراسوس در این باره خاطر جمع نبود. این دو نفر را مانند گلادیاتورها به هم انداخته بودند؛ لباسهای این دو سر کرده جا افتاده و محترم ارتش روم را از تنشان درآورده و دشنه‌ای به دست هریک داده و آنها را به هم انداخته بودند تا خود همدیگر را بکشند. این تنها باری بود که اسپارتاکوس چنین عملی را مرتکب شده بود. اما کراسوس این عمل را هرگز فراموش نمی‌کرد و نمی‌بخشید.

مع‌هذا این چیزی نبود که بخواهد و بتواند برای صاحب‌منصبی که در پناه صلیب ایستاده بود تعریف کند. گفت: نمی‌دانم چه منظوری داشتم. چیز با اهمیتی نبود. خسته بود، تصمیم گرفت به ویلای خود باز گردد و بخوابد.

## ۳

روح مطلب این بود که کراسوس زیاد مقید نبود ببیند که آیا با توجه به این قضایای خاص، مصلوب کردن آخرین بازمانده گلا دیاتورها نشانه عدالت است یا نیست. حس درک و تشخیص عدالتش کند شده بود. حس انتقامش به کندی گراییده و مرگ، هرگونه تازگی و غرابت خود را برای او از دست داده بود. در کودکی، مانند بسیاری از کودکان خانواده‌های ممتاز لبریز از افسانه‌های قهرمانی گذشته بود و ایمان داشت که روم مافوق افراد و احزاب است و حکومت و قانون خدمت‌گزار همه مردمند و قانون عادلانه است و همه را به یک چشم می‌بیند و اگر از او می‌پرسیدید بدرستی نمی‌توانست بگوید که در چه مرحله‌ای بود که این اعتقاد را از دست داد؛ مع الوصف آن را بکلی از دست نداد. قدری از این خیال خام هنوز در جایی از وجودش پابنه‌پا می‌کرد. با این همه، او که یک وقتی می‌توانست عدالت را به این روشنی تعریف کند امروز دیگر قادر به این کار نبود. ده سال پیش دیده بود رهبران دسته مخالف، پدر و برادرش را با



خونسردی اعدام کرده بودند و آب از آب تکان نخورده بود؛ نه عدالتی به خونخواهی برخاسته و نه دادخواهی‌ای صورت گرفته بود. درهم برهمی و آشفتگی، در خصوص اینکه حق چه بود و ناحق چه بود به عوض اینکه کاهش یافته باشد افزایش یافته بود و تنها پراساس ثروت و قدرت بود که می‌توانست مطلب را توجیه کند. به هر حال، ماحصل تمام استنتاجات این بود که مفهوم عدالت مصونیت ثروت و قدرت است و اصول اخلاقی مربوطه نیز به تدریج اهمیت خود را از دست می‌دهد. بنابراین هنگامی که دید آخرین بازمانده گلاادیاتورها را به چهارمیخ کشیدند احساس باشکوهی به وی دست نداد و فکر نکرد که وظیفه مقدسی را به انجام می‌رساند. اساساً احساسی به او دست نداد. صاف و ساده، عکس‌العملی در وی به وجود نیامد.

اما در ذهن گلاادیاتوری که بر صلیب بود مسایلی راجع به عدالت و بی‌عدالتی و حق و ناحق مطرح بود و این مسایل با پی‌هوشی‌ای که بر اثر درد و تکان و بی‌رمقی پیش آمد و نیز با رشته‌های نامحدود خاطراتش درآمیخته بود. اما اگر بخواهیم این خاطرات را تجزیه کنیم؛ می‌توانیم این رشته‌ها را از امواج درد و شکنجه‌ای که تیر می‌کشد و کور می‌کند و در بدن می‌دود جدا کنیم. در جایی از خاطرش خاطره حادثه‌ای که کراسوس به آن اشاره کرده بود به نحو روشن و زنده‌ای حفظ می‌شد.

برای گلاادیاتور نیز همین مسأله حق و عدالت مطرح بود، همچنان‌که روزی حتی برای کراسوس هم مطرح بود و بعدها وقتی اشخاصی که کینه عمیق نسبت به غلامان داشتند و کمترین سررشته‌ای هم از کار تاریخ‌نویسی نداشتند تاریخ عملیات غلامان را به رشته تحریر درآوردند و گفتند غلامان نیز اسرای رومی را می‌گرفتند و وادارشان می‌کردند در نمایشهای بزرگ به شیوه گلاادیاتورها با هم بجنگند و همدیگر را بکشند. و



تردید نداشتند. همچنان که اربابان نیز کمترین شبهه‌ای نداشتند. که وقتی قدرت از ستمگران به ستمدیدگان منتقل شود آن را همان‌گونه به کار می‌برند که ستمگران می‌بردند. این جریان در خاطر مردی هم که از صلیب آویخته بود زیر و رو می‌شد. هرگز عید خون و کشت و کشتاری، به آن صورت که می‌گفتند، وجود نداشت. یک‌بار، آن‌هم فقط یک‌بار، اسپار تا کوس در اوج خشم و غضب برگشته و به آن دو نجیب‌زاده رومی گفته بود: همان کاری را خواهید کرد که ما می‌کردیم! لخت بشوید و کارد به دست بگیرید و بروید روی ماسه‌ها، تا بفهمید که ما به خاطر تهذیب روم و تفریح مردمش چگونه می‌کردیم!

داوود یهودی در آنجا نشسته بود و گوش فرا می‌داد. پس از اینکه دو رومی را بیرون بردند اسپار تا کوس به سوی او برگشت، اما یهودی همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت. علاقه شدید و دل‌بستگی عمیقی میان او و اسپار تا کوس به وجود آمده بود. در طی سالیان بسیار و جنگ‌های بی‌شمار عده گروه کوچکی که از کاپوا گریخته بود کاهش یافته بود؛ تلفات سنگینی بر آنها وارد آمده بود و بین آن چند نفری که زنده مانده بودند و ارتش عظیم غلامان را اداره می‌کردند دوستی استواری برقرار شده بود. اسپار تا کوس رو به یهودی کرد و پرسید: عملم درست بود یا نادرست؟

- آنچه برای آنها درست است هرگز برای ما درست نیست.

- بگذار بجنگند!

- اگر مایلی بجنگند، مانعی ندارد. بگذار همدیگر را بکشند. اما ضرر این کار بیشتر به خود ما برمی‌گردد. به صورت یک کرم درمی‌آید و از داخل وجود ما را می‌خورد. من و تو گلابیاتوریم. چند وقت پیش بود که گفتیم خاطره جنگ‌های گلابیاتوری را از روی زمین محو می‌کنیم؟

- محو هم می کنیم. اما این دو باید بجنگند و همدیگر را بکشند...  
باری، این خاطره در خاطر مردی که چهارمیخ شده بود زیر و رو  
می شد. کراسوس در چشمانش نگریسته و جریان به چهارمیخ کشیدنش  
را تماشا کرده بود. حلقه بزرگ تکمیل شده بود. کراسوس برای استراحت  
به خانه رفت زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بود، بنابراین خسته بود.  
گلادیاتور نیز بی هوش و بی حواس از گلمیخها آویخته شده بود.

## ع

تقریباً یک ساعت طول کشید تا گلابیاتور بهوش آمد. درد همچون راهی بود و هشیاری در این راه به کندی پیش می‌رفت. اگر تمام حواس و احساسش به صورت پوست یک طبل کشیده می‌شد در آن صورت این طبل اینک به صدا درآمده بود. این موسیقی قابل تحمل نبود. هنگامی که بهوش آمد جز درد چیزی به استقبالش نشناخت. در این دنیای درد جز درد چیزی نمی‌شناخت و درد همه جهان و جهان همه درد بود. او آخرین نفر از شش هزار رفیقش بود و درد همگی همین‌طور بود. اما درد خود او به حدی عظیم بود که قابل تجزیه و تقسیم نبود. چشمانش را گشود اما درد به صورت پرده سرخی درآمده بود و او را از جهان جدا می‌کرد. به یک کرم حشره، به یک شفیره، می‌مانست و پیله دورش تنیده از درد بود.

هشیاری‌اش یک دفعه صورت نگرفت، بلکه مرحله به مرحله و موج به موج بود. بهترین وسیله نقلیه‌ای که می‌شناخت ارابه بود. بر ارابه درد سوار بود و در دست‌اندازهای جاده درد طی طریق می‌کرد و به عالم

هشیاری باز می‌گشت. اینک پسر بچه‌ای خردسال بود و در ناحیه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد و بزرگان - یعنی اربابانی که از نواحی دوردست آمده بودند، مردم متمدن، مردم پاک و پاکیزه - گاهی اوقات در ارباهای خود می‌گذشتند و او نیز از راه سنگلاخی از پی ارباه می‌دوید و التماس می‌کرد: ارباب، ارباب، سوار شم؟ هیچ‌یک از آنان به زبان او صحبت نمی‌کرد، اما گاهی اوقات اجازه می‌دادند او و رفقاییش در عقب ارباه سوار شوند. آری، بزرگان دست و دل‌بازند! گاهی به او و رفقاییش شیرینی می‌دادند! به وضعی که این کودکان آفتاب سوخته و سیه‌مو به پشت ارباه می‌چسبیدند و می‌خندیدند، اما اغلب هم شلاق را بر پشت اسب آشنا می‌کردند و اسب ناگهان می‌کند و تکان ارباه، کودکان را پرت می‌کرد. به هر حال روحیه بزرگانی که از غرب می‌آمدند قابل پیش‌بینی نبود. خوب و بد را روی هم می‌گرفتید، اما وقتی می‌افتادید درد می‌آمد.

سپس دریافت که بچه نیست و در نواحی کوهستانی زندگی نمی‌کند بلکه مردی است و از صلیب آویخته است و این را فقط در بعضی از قسمت‌های بدن احساس می‌کرد، چون همه وجودش در آن واحد به او تعلق نداشت. آن را در بازوانش، که اعصاب آن سیم‌های تفته بود و خون داغ از آنها راه می‌افتاد و به جانب سرشانه‌های پیچ‌وتاب خورده‌اش سرازیر می‌شد و در شکمش، آنجا که معده و روده‌هایش به صورت گره‌های درد و شکنجه درآمده بود احساس می‌نمود.

گروه‌های مردمی که او را تماشا می‌کردند امواج واقعی و غیر واقعی بودند که چین و شکن می‌یافتند. دیدش در این مرحله کاملاً طبیعی نبود. نمی‌توانست آن را تمرکز دهد و مردمی را که می‌دید مانند تصویری که در زیر عدسی محدب و متحرکی باز و بسته می‌شود در هم می‌رفتند و باز می‌شدند. مردم نیز به نوبه خود می‌دیدند که گلا دیاتور بهوش می‌آید و

مشتاقانه او را تماشا می‌کردند. اگر این مصلوب شخص دیگری بود چیز تازه‌ای نبود و تماشایی نداشت. مسأله به صلیب کشیدن در روم امر عادی و پیش پا افتاده‌ای بود. چهار نسل پیش هنگامی که روم کارتاژ را فتح کرد بهترین راه و رسم آن را، یعنی به چهارمیخ کشیدن غلامان و طرز استفاده از غلامان در املاک و تشکیل واحدهای کشاورزی را از آن اقتباس کرد. این دو، غنایم این فتح بودند. در این صلیبی که مردی بر بالای آن به خود می‌پیچید چیزی توجه مردم روم را به خود جلب کرد و اکنون این عمل طوری عمومیت یافته و مظهر تمدن گشته بود که دنیا فراموش کرده بود منشأ آن از کارتاژ بوده است. هر جا که جاده‌های روم می‌رفت صلیب و جنگ گلاادیاتورها و تحقیر عظیم زندگی انسان اسپر و میل شدید به غارت حاصل دسترنج و نوشیدنی جبین انسانها نیز می‌رفت.

اما بهترین چیز نیز با مرور زمان لطف خود را از دست می‌دهد. بهترین نوشیدنی هم وقتی زیاد مصرف شد دل را می‌زند و شهوت یک نفر در شهوت هزاران نفر گم می‌شود. اگر این مصلوب شخص دیگری بود چنین جمعیتی جمع نمی‌شد. اما این مرگ، مرگ یک پهلوان بود. مرگ یک شیرمرد بود. مرگ یک گلاادیاتور بود. مرگ معاون اسپارتاکوس بود. مرگ گلاادیاتور دوران بود. مرگ گلاادیاتور توانا و شکوهمند و بازمانده «بازی‌های حذفی» بود. نقش گلاادیاتور، یعنی غلامی که برای مرگ انتخاب شده و افزارواره‌ای است که باید بجنگد و در میان مردان به خواری گراییده از همه خوارتر است و در عین حال بازمانده میدان جنگ خونینی است، همیشه پر از تضاد و تناقض است.

آمده بودند مرگ گلاادیاتور را ببینند. ببینند چگونه این راز بزرگی را که همه در آن سهیم‌اند استقبال می‌کند و ببینند هنگامی که گلمیخها دستش را می‌شکافتند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. مرد عجیبی بود؛ خاموش بود

و در خود و عوالم خود فرو رفته بود. آمده بودند ببینند که آیا این سکوت در هم نخواهد شکست و هنگامی که دیدند با فشار گلمیخها در هم نشکست ماندند تا ببینند آیا هنگامی که دوباره دیده به جهان می‌گشاید نخواهد شکست؟

سکوت در هم شکست. هنگامی که آنها را دید، هنگامی که تصاویر ثابت ماندند و از رقصیدن باز ایستادند فریاد موحشی از درد و رنج سر داد. ظاهراً کسی معنی کلمات را نفهمید. درباره اینکه چه باید گفته باشد حدسیات زیاد بود. بعضی‌ها بر سر اینکه آیا حرف خواهد زد یا نه شرط‌بندی کرده بودند. همه‌های در گرفته بود؛ جمعی عقیده داشتند حرفی نزده، برخی می‌گفتند این فریاد ناله‌ای بیش نبوده و قلیلی می‌گفتند به یک زبان بیگانه حرف زده است و تعدادی معتقد بودند به خدایان دعا کرده و دیگران می‌گفتند مادرش را صدا کرده است و در این میان شرطها پرداخت می‌شد و نمی‌شد.

اما در واقع هیچ‌یک از اینها نبود. فریاد برآورده بود: اسپار تا کوس، اسپار تا کوس، چرا شکست خوردیم؟

## ۵

اگر آن وقت که نهضت اسپارتا کوس درهم شکست و در ابهام تاریخ افتاد به وسایلی امکان داشت افکار آن شش هزار نفری را که به اسارت درآمدند ظاهر کرد و بر روی نقشه‌ای متقل ساخت، به نحوی که انسان می‌توانست از لحظه مصلوب شدن، این رشته درهم و کلاف سردرگمی که آنها را بدانجا کشیده بود تعقیب کند. اگر تهیه و تنظیم شش هزار نقشه زندگی امکان داشت، آن وقت شاید دیده می‌شد که گذشته بسیاری از ایشان و بالاخره دردشان چندان با هم فرق نداشت. این درد یک درد مشترک بود و اگر خدایانی وجود داشتند و خدایی در آسمانها بود و اشک این خدایان به صورت باران بود مطمئناً روزهای بسیار می‌بارید. اما در عوض، آفتاب این درد و عذاب را می‌خشکاند و پرندگان، گوشت خون‌آلود را می‌دریهند و انسانها از زندگی می‌بُریزند.

این آخرین نفری بود که باید بمیرد اما چکیده و نتیجه دیگران بود. ذهنش مملو از زندگی‌ها بود، ولی در چنین درد و عذابی انسان فکر

نمی‌کند و خاطرات قیافه کابوس به خود می‌گیرد. خاطراتی که به خاطرش باز می‌آید مرتب نبود، آشفته و درهم بود زیرا قطع نظر از انعکاس درد معنی و مفهومی نداشت. اما شاید بتوان این خاطرات مغشوش را منظم کرد و داستانی از آن پرداخت. شاید بتوان در آن دست برد و طرحی از آن پدید آورد و این طرح بدیهی است با طرح زندگی دیگران آن قدرها تفاوت نخواهد داشت.

چهار مرحله در زندگی اش وجود داشت: مرحله اول دوران نفهمی و بی‌خبری بود. مرحله دوم دوران فهم و شعور بود و در این مرحله مالا مال از کینه و نفرت و بنده گوش به فرمان نفرت بود. مرحله سوم، دوران امید بود. در این مرحله نفرت و بیزاری رخت بریست و عشق و رفاقت و دوستی مفرطی نسبت به هموعان خویش احساس کرد. مرحله چهارم دوران ناامیدی بود.

در دوران بی‌خبری، کودکی خردسال بود. در این دوران همه جا شادی و هوا همیشه آفتابی بود. بر بالای صلیب، مواقعی که فکر معذبش جایی را می‌جست که از درد بگریزد و بدان پناه برد و خویشتن را خنک کند به خاطر آن ایام کودکی روی می‌آورد و به آغوش جان بخش آن پناه می‌برد. کوهستانهای سرسبز ایام کودکی اش خنک و زیبا بود؛ جویبارهای کوهستانی سرازیر می‌شدند و می‌درخشیدند؛ بزهای سیاه در دامنه‌ها می‌چریدند. دستهای مهربانی از تپه‌ها توجه کرده بود و سنبله گندم چون خوشه مروارید و خوشه انگور چون یاقوت و لعل کبود بود. در دامنه‌ها بازی می‌کرد؛ به جویبارها می‌زد و در دریاچه بزرگی جلیله شنا می‌کرد. حیوان آسا، بی‌قید و بند و سالم و آزاد، به این سو و آن سو می‌دوید؛ برادران و خواهران و دوستانش جمعی را تشکیل می‌دادند که در آن آزاد و شاد و فارغ از دغدغه خاطر بود.



حتی در آن دوران هم خدا را می‌شناخت و تصویر روشن و زنده و بزرگی از او بر پرده تصور دوران کودکی اش نقش بسته بود. در میان مردم کوه‌نشین به دنیا آمده بود و این مردم خدا را بر نوک قله‌ای جای می‌دادند که کسی در آنجا نمی‌زیست. خدا بر قله بلندترین کوه، آنجا که پای هیچ بشری بدان نرسیده بود زندگی می‌کرد. خدا در آنجا تک و تنها نشسته بود. فقط یک خدا بود و جز او خدایی نبود. خدا پیرمردی بود که هیچ وقت پیرتر نمی‌شد و ریشش تا کمر می‌رسید و باد در جامه گشادش می‌دوید و جامه‌اش مانند ابرهای سفیدی که ناگهان آسمان را پر می‌کنند باد می‌کرد. خدایی عادل و گاه رحیم اما همیشه منتقم بود و کودک خردسال این را می‌دانست. این کودک خردسال، شب و روز از چشم خدا دور نبود؛ هرچه می‌کرد خدا می‌دید و به هرچه می‌اندیشید خدا می‌دانست.

در میان مردمی پرهیزکار به دنیا آمده بود. این مردم، بسیار دیندار و باخدا بودند. خدا مانند تار و پود یک منسوج با زندگی و بود و نبودشان در آمیخته بود. هنگامی که از گله‌شان مراقبت می‌کردند جبهه راه‌راهی به تن می‌کردند که هر یک از منگوله‌های آن مبین جزئی از خوفی بود که از خدا به دل داشتند. صبح و شام به درگاه او سجده می‌کردند. وقتی سفره می‌گشودند شکرانه نعمت به جای می‌آوردند. موقعی که جامی شراب می‌نوشیدند خدا را شکر می‌گزاردند و حتی مواقعی که مصیبتی روی می‌داد باز خدا را شکر می‌کردند، مبادا تصور کنند که مصیبت ایشان را ناراحت کرده است و تسلیم کبر و نخوت شده‌اند.

بنابراین جای تعجب نبود که وجود پسر بچه خردسالی که اینک مردی بود و از صلیب آویخته بود سرشار از معرفت به خدا و مملو از حضور او بود. کودک از خدا می‌ترسید و خدایش خدایی بود که باید از او ترسید. اما

در آن هوای آفتابی و جهان خوش و خشنکی کوهستان و جویبارهای کوهستانی ترس نمودی نداشت. کودک می‌دوید و می‌خندید و می‌خواند و به بزها و گوسفندها توجه می‌کرد و پسرهای بزرگتری را می‌نگریست که با غرور و افتخار بیار دشنه‌های تیز به کمر می‌بستند و با آنها بازی می‌کردند. او هم یکی داشت که از چوب تراشیده بود و با خواهران و برادران و دوستان خود جنگ تن به تن می‌کرد.

مواقعی که حرکاتش خوب بود پسرهای بزرگتر با اکراه تصدیق می‌کردند: حرامزاده را، درست مثل یک تراسی اکلّمه «تراسی» به معنای کلیه چیزهای بد و شرارت‌بار و در عین حال به معنای کلیه فوت و فنهای جنگ بود. مدت‌ها، مدت‌ها پیش مردمی سودجو به مملکت آمده بودند و جنگهای شدیدی در گرفته و تعداد زیادی کشته شده بودند و بالاخره آنها را از مملکت رانده بودند. این مردم سودجو را «تراسی» می‌گفتند، اما کودک خردسال هرگز آنها را ندیده بود.

چشم انتظار روزی بود که دشنه به کمر زند، آن وقت خواهند دید که تراسی کیست؛ مع الوصف چندان زودخشم و تندخون نبود. کودکی بود ملایم و بسیار سعادتمند... این، دوران بی‌خبری و نفهمی بود.

در مرحله دوم زندگی، یعنی دوران فهم و شعور، دیگر بچه نبود و هوای خوش و آفتابی جای خود را به باد سرد و گزنده‌ای داد. گاهی اوقات جبهه‌ای از نفرت و بیزاری به خود می‌پیچید و خویشتن را در پناه آن می‌گرفت. این همان ایامی بود که اینک همچنان که از صلیب آویخته بود یاد آن مانند درفش و به صورت جرقه‌های درد و عذاب مغزش را می‌شکافت. افکار آن دوران، تند و سرکش و کج و معوج و موحش بود. یادشان به صورت قطعاتی بود که هیچ‌یک در جای خود قرار نداشت و به شیوه‌ای عجیب در هم رفته بودند. مرحله دوم زندگی‌اش را در توده‌های

مواج مردمی که تماشا می‌کردند، در چهره‌شان و در صدایی که از آنها به گوش می‌رسید باز می‌دید. نفرت و کینه‌اش دوام داشت و از راه خاطره، به ایام دوران دوم زندگی، به روزگار مرحله فهم و شعور بازگشته بود.

در آن زمان از وقایعی که در اطرافش می‌گذشت با خبر شد و این باخبری طفولیتش را پاک از بین برد. از پدرش باخبر شد و دید که این مرد آفتاب سوخته و پرکار و کارآمد از صبح تا شام جان می‌کند، مع‌هذا این جان کنی کافی نیست. با درد و غم نیز آشنا شد. مادرش مرد و برایش گریستند. از مالیاتها باخبر شد، زیرا هر قدر هم که پدرش جان می‌کند و تقلا می‌کرد باز حاصل تلاشش آن قدر نبود که شکم‌شان را سیر کند، حال آنکه زمین تا آنجا که ممکن است حاصلخیز بود. بالاخره، از ورطه عظیمی که اغنیا را از فقرا جدا می‌ساخت خبردار گشت.

اصوات همان اصوات بود، تنها تفاوت موجود این بود که این اصوات را می‌شنید و می‌فهمید حال آنکه قبلاً می‌شنید و نمی‌فهمید. اکنون، هنگامی که بزرگترها صحبت می‌کردند اجازه می‌دادند کمی آن طرفتر بایستد و گوش فرادهد، حال آنکه سابقاً او را به اصرار از خاتمه می‌راندند و به بازی می‌فرستادند.

دشنه‌ای هم به او دادند، اما این دشنه شادی و سروری با خود نیاورد. روزی با پدرش به راه افتاد، تپه‌ها و پشته‌ها را زیر پا نهاد و پنج مایل تمام راه پیمود تا به محلی رسید که آهنگری در آنجا کار می‌کرد و سه ساعت تمام کنار کوره ایستاد تا دشنه ساخته و آماده شد. در تمام این مدت پدرش و آهنگر درباره مصایبی که به مملکت رو آورده بود و در باب اینکه چگونه فقرا از هست و نیست ساقط شده بودند، صحبت می‌کردند. مثل این بود که پدرش و مرد آهنگر در بیان خاتمه‌خراپی‌ها و بدبختی‌های خویش با هم مسابقه گذاشته بودند.

آهنگر گفت: مثلاً همین دشنه را در نظر بگیرید، پولی که من از شما می‌گیرم چهار دینار است. بسیار خوب، از این چهار دینار یک چهارم را مأمور وصول مقرری هیکل<sup>۱</sup> می‌گیرد و می‌برد. یک چهارم دیگر را هم مأمور مالیات می‌برد، خوب، برای من چه قدر ماند؟ دو دینار. حالا، اگر بنا باشد یک دشنه دیگر بسازم دو دینار باید پول آهن بدهم. آن وقت مزد کار و زحمت خودم کجا می‌رود؟ پول شاخی که باید برای دسته بنخرم کجاست؟ پول خوراکی که باید به خورد زن و بچه‌ام بدهم کجاست؟ ولی اگر بیایم و به عوض چهار دینار پنج دینار بگیرم آن وقت قیمت تمام چیزهای دیگر از همان قرار بالا می‌رود، وانگهی وقتی بتوان همان دشنه را در جای دیگر با قیمت کمتری خرید چه کسی از من می‌خرد؟ خداوند در حق شما لطف بیشتری کرده است. شما لااقل خوراکتان را از زمین تأمین می‌کنید و همیشه هم می‌توانید شکم خود و زن و بچه‌تان را سیر کنید.

ولی پدرش طوری دیگر استدلال می‌کرد: شما لااقل گاهی اوقات پولی هست که دستتان را می‌گیرد. جریان ما طور دیگری است. مثلاً من خودم جو را درو می‌کنم، می‌کوبم و در جوال می‌ریزم. می‌بینید، مثل دانه مروارید می‌درخشد. خدا را شکر می‌کنم که جو مان خوب درآمده است. خوب، می‌گویید وقتی آدم انبارش پر از جوالهای جو است چه غمی دارد؟ امانه، می‌بینید سر و کله مأمور وصول مقرری هیکل پیدا می‌شود، یک چهارم را او می‌برد، بعدش سر و کله مأمور مالیات پیدا می‌شود، او هم یک چهارم را به عنوان مالیات می‌برد. به او التماس می‌کنم، می‌گویم این جو فقط تکافوی خوراک حیواناتم را می‌کند؛ فقط به این اندازه است که بتوانم آنها را به بهار برسانم. ولی او برمی‌گردد و می‌گوید: خوب، اینک کار نمی‌دارد، حیوانات را سر ببر بخور. آخر سر همین کار را هم باید

۱. معبد بیت المقدس .

بکنیم. و بعد آن وقت که جو و گوشتی نیست و بچه‌ها گرسنه‌اند و بی‌تابی می‌کنند، کمانها رازه می‌اندازیم و به فکر خسرگوشها و آن چند تا گوزنی می‌افتیم که در کوهها باقی مانده‌اند. اما این کار حلال نیست، مگر اینکه فتوی بدهند و آن را حلال کنند. همین زمستان گذشته «خاخام» مان را به اورشلیم فرستادیم که در هیکل آنجا حال و حکایت را تعریف کند و فتوایی بگیرد. «خاخام» ما مرد خوبی است. گرسنگی او گرسنگی ماست. اما پنج روز در هیکل معطل شد و کاهن‌ها را ندید و تازه وقتی که دید با تحقیر و بی‌اعتنایی عجیبی به حرفهایش گوش دادند و حتی یک تکه نان هم به او ندادند که با آن سد جوع کند. گفتند: بالاخره می‌خواهیم بدانیم آه و ناله این مردم جلیله کی تمام می‌شود؟ آقاجان، دهقانان تنبل‌اند؛ تن به کار نمی‌دهند، دلشان می‌خواهد سینه آفتاب لم بدهند و از آسمان مائده برایشان نازل شود. خوب، یک کمی سخت‌تر کار کنند و بیشتر جو بکارند. باری، فکری که برای ما کردند این بود. اما دهقان، زمین را از کجا بیاورد که جو بیشتر بکارد؟ وانگهی آمدیم و زمین بیشتری هم گیر آورد و جو بیشتری هم کاشت، آن وقت تازه می‌دانید چه طور می‌شود؟

آهنگر گفت: می‌دانم، آن وقت هم چیزی برایش نمی‌ماند. همیشه این طور است. فقرا فقیرتر و ثروتمندها ثروتمندتر می‌شوند.

این گفت‌وگویی بود که در آهنگری پیش آمد، ولی در خانه هم جز این نبود. خانه منحصر به یک اتاق بود و همه در آن یک اتاق چپیده بودند. شب که آمد باز هم دور هم نشستند و در این باره که زندگی چه قدر دشوار است و چگونه از همت و نیست ساقط شده‌اند مدتی صحبت کردند، نمی‌دانستند که آخر این وضع تا کجا می‌تواند ادامه یابد؟ آخر مگر می‌توانستند از تن آدم برهنه هم پیراهن دریاورند؟

مردی که بر صلیب بود بدین ترتیب فکر می‌کرد و این قطعات دردناکی

از خاطراتش بود که در وجودش می‌دوید و با دردش می‌پیوست. اما با آنکه رنج می‌برد و با اینکه درد به صورت امواجی که فشارش مافوق تحمل بود برمی‌آمد و سپس به صورت امواجی که فقط قابل تحمل بود فروکش می‌کرد. با این همه می‌خواست زنده بماند. آه، زندگی چه نیرویی است! آه، زندگی چه قوه‌ای است! آه، وقتی پای حیات در میان است مردم به چه کارها که تن در نمی‌دهند!

اما چرا این طور بود، نمی‌دانست. در این درد و رنجی که گریبانگیرش بود دست به دامن خدا نشد و از او یاری نخواست؛ چون فایده‌ای نداشت. جواب این دردها و توضیح این رنجها در خدا نبود. دیگر به خدایان متعدد اعتقاد نداشت. در مرحله دوم زندگی‌اش، یعنی در دوران فهم و شعور، مناسباتش با خدایان تغییر کرد. خدایان فقط دعای اغنیا را اجابت می‌کردند، بنابراین به آنها متوسل نشد. ثروتمندان هرگز مصلوب نمی‌شوند، حال آنکه او تمام مدت عمرش را بر روی صلیب گذرانده و از روز ازل گلمیخ در کف دستش فرو رفته بود. نکند خیال می‌کرد؟ از کجا معلوم، شاید کس دیگری بود؟ شاید پدرش بود؟ اکنون فکرش درست کار نمی‌کرد و فعل و انفعالات دقیق و منظم مغز کم‌کم نامنظم می‌شد. هنگامی را به یاد آورد که مأموران وصول مالیات آمدند و آنها را دست خالی برگرداندند. زمانی را به خاطر آورد که کاهن‌هایی از هیکل آمدند و مردم عذر آنها را هم خواستند و دست خالی برشان گرداندند.

پس از آن، مدتی کوتاه سعادت و افتخار با ایشان قرین بود. خاطره درخشانی از پهلوان بزرگشان «یهودای مکابی» در خاطرش بود. وقتی که کاهن‌ها اولین ارتش را به جنگشان فرستادند، کشاورزان داسها و کاردهایشان را به دست گرفتند و ارتش را نابود کردند. او هم در آن جنگ شرکت کرده بود. نوجوانی چهارده ساله بود، با این وصف دشنه‌اش را



به کار برده و در کنار پدرش جنگیده و مزه پیروزی را چشیده بود. اما این پیروزی زیاد نپایید. ستونهایی عظیم از سربازان مزدور جوشن پوش به جنگ یاغیان جلیله آمدند. خزانه هیکل انتها نداشت و سرباز بود که می خرید و می فرستاد. زارعین با تن لخت و داس و کارد یارای مقابله با چنین ارتشی را نداشتند. شکست خوردند و دوهزار نفر از ایشان به اسارت درآمدند و از میان این دوهزار نفر نهمصد نفر را برای مصلوب کردن انتخاب کردند. این شیوه مردمان متمدن بود، این راه و رسم مردم مغرب زمین بود و هنگامی که صلیبها را مانند دانه های تسبیح روی تپه ها و پشته ها ردیف کردند آن وقت روحانیون هم همراه مشاوران رومی خود برای تماشا آمدند. آن جوان، یعنی داوود، در میان جماعت ایستاده بود و دید که پدرش را به صلیبی کوبیدند و در آنجا گذاشتند تا از دستهایش بیاویزد و طعمه مرغان هوا گردد.

و اکنون خود او روی صلیب بود. شروع مطابق پایان بود. آه که چه خسته و چه سرشار از غم و درد بودا همچنان که زمان می گذشت ارتباطی با زمانی که بر بشر شناخته است نداشت، زیرا کسی که بر روی صلیب است دیگر آدم نیست. باری، همچنان که زمان می گذشت از خود می پرسید: معنی این زندگی که از جایی نمی آید و به جایی نمی رود چیست؟ اندک اندک چنگی که در زندگی زده و این همه مدت او را نگه داشته بود سستی گرفت و برای نخستین بار در زندگی مایل بود بمیرد. اسپارتاکوس به او چه گفته بود؟ گفته بود گلا دیاتور زندگی را دوست بدار؛ جواب تمام مسایل زندگی است. اما اسپارتاکوس مرده و او زنده مانده بود.

اینک خسته بود. خستگی و بیزاری با درد و رنج در کشمکش بود، بنابراین خاطراتش از خستگی و بیزاری مایه می گرفت. باری، پس از اینکه

شورش با شکست روبه‌رو شد، هفتصد جوان دیگر را گردن به گردن زنجیر کردند و به شمال بردند. آه، چه راهپیمایی طولی! دشتها و بیابانها و کوهها را زیر پا نهادند تا اینکه تپه‌های سرسبز جلیله به صورت رؤیای بهشت درآمد. ارباب تغییر کرد، اما شلاق همان شلاق بود. سرانجام به سرزمینی آمدند که کوههای بسیار مرتفع داشت و قله‌شان در زمستان و تابستان پوشیده از برف بود.

در اینجا او را برای استخراج مس به اعماق زمین فرستادند. دو سال در معادن مس زحمت کشید. دو برادرش که با او بودند مردند، اما او زنده ماند. بدنی داشت که همچون پولاد محکم و مانند زه سفت بود. دیگران ناخوش می‌شدند؛ دندانهایشان می‌ریخت یا خون استفراغ می‌کردند؛ اما او زنده ماند و دو سال در معادن زحمت کشید.

سپس از آنجا گریخت. با همان طوق بندگی که به گردن داشت فرار کرد و به کوهستانهای صعب‌العبور گریخت. در آنجا مردمان ساده‌کوه‌نشین او را پناه دادند، طوق بندگی را از گردنش گشودند و اجازه دادند با آنها زندگی کند. زمستان را با آنها به سر برد. اینها مردمی تهیدست و ساده‌دل بودند که زندگی‌شان از شکار و دام‌گذاری می‌گذشت و تقریباً چیزی نمی‌کاشتند و حاصلی بر نمی‌داشتند. زبان‌شان را یاد گرفت، آنها هم مایل بودند در میانشان بماند و با یکی از دخترانشان ازدواج کند. اما دلش هوای جلیله کرده بود و با آمدن بهار به سوی جنوب به راه افتاد. در بین راه یک دسته سوداگر ایرانی او را اسیر کردند و به کاروان برده‌ای که به غرب می‌رفت فروختند. در شهر «صور»<sup>۱</sup> تقریباً در صدارس وطن، او را حراج کردند. آه چه قدر غصه خورد! آه از اینکه به سرزمین و مردمی که وی را گرامی می‌داشتند آن‌همه نزدیک و در عین حال از آزادی آن‌همه دور بود

۱. یکی از بنادر مهم فنیقیه، که اینک جزء خاک لبنان است.



چه اشکهای تلخی ریخت! تاجری فنیقی او را خرید. اینک در کشتی‌ای که بین بنادر سیسیل در رفت و آمد بود پارو می‌زد. یک سال تمام در میان آب و گنداب کشتی نشست و پارو زد.

بعد، دزدان دریایی یونانی کشتی را گرفتند. او را در حالی که مانند یک جغد کثیف مژه می‌زد به عرشه آوردند و سؤالاتی از او کردند. کار تاجر فنیقی و سایر جاشویان را همان دم ساختند؛ آنها را مثل جوال گاه از عرشه به دریا افکندند. اما او و غلامان دیگر را امتحان کردند. به زبان «آرامی» مردم نواحی مدیترانه از هر یک سؤالاتی کردند: می‌توانی بجنگی، یا فقط می‌توانی پارو بزنی؟

آن قدر که از جای پارو زنی و تاریکی و گنداب کشتی و اهمه داشت از شیطان و اهمه نداشت، بنابراین جواب داد: می‌توانم بجنگم، فرصتی به من بدهید تا ببینید. حاضر بود با یک ارتش بجنگد و در زیر عرشه بر روی پارو قوز نکند. این فرصت را به او دادند و فوت و فن کار را به او آموختند و البته این کار بی‌ناسزا و مشت و لگد میسر نبود. القصه، به او یاد دادند چگونه بادبانها را ببیچد و بالا زند و طنابها را جمع کند و با پارویی که سی پا طول آن و مخصوص هدایت بود کرجی را هدایت کند و چگونه شب‌هنگام جهت حرکت را از روی موقعیت ستارگان حفظ کند. در نخستین برخوردی که با یک کرجی رومی پیش آمد سرعت و مهارت خاصی در به کار بردن دشنه نشان داد و موقعیت مطمئنی را در میان این حرامیان کسب کرد. اما قلباً شاد نبود. و اندک اندک از این گروهی که جز با قتل و کشتار و خشونت با چیز دیگری آشنا نبودند بیزار شد. اینان با دهقانان ساده‌ای که در میانشان زیسته بود همان قدر فرق داشتند که شب باروز فرق داشت. اینها به هیچ خدایی حتی به پوزیدن<sup>۱</sup>، خدای دریاها،

1. Poseidon.

نیز ایمان نداشتند. با آنکه ایمان خود وی نیز متزلزل شده بود می‌دید که بهترین سالهای عمرش در میان مردمی گذشته است که به خدا ایمان داشتند. اینها وقتی به ساحل حمله می‌کردند کارشان قتل و آتش‌سوزی و بی‌سیرت کردن زنان بود.

در این زمان بود که حصار محکمی به دور خویش کشید و خود را در پناه آن گرفت. در این حصار، علایم جوانی از چهره‌اش، با آن چشمان بی‌حالت نیز و بینی عقابی، محو گردید. وقتی به حرامیان پیوست اندکی پیش از هیجده سال داشت اما قیافه‌اش به‌صورتی درآمد که دیگر عمر معینی را نشان نمی‌داد. اینک رشته‌های سفیدی در میان موهای سیاهش به چشم می‌خورد. در خود فرو رفت. گاهی اوقات، در یک هفته، حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد. آنها نیز او را به خود گذاشتند. می‌دانستند که می‌تواند بجنگد، در ضمن از او واهمه هم داشتند.

مایه زندگی‌اش یک رؤیا بود و آن رؤیا برای او در حکم نوشیدنی و خوراک بود. رؤیای اینکه روزی، دیر یا زود به سواحل فلسطین نزدیک شوند و آن وقت از لبه کشتی خویشان را به دریا فکند و شناکان به ساحل برود و پیاده راه تپه‌های محبوبش را در پیش گیرد. اما سه سال سپری شد و آن رؤیا هرگز تحقق نپذیرفت. نخست به سواحل آفریقا ناختمند و بعد به سواحل ایتالیا. در سواحل اسپانیا جنگیدند و کاخهای بیلاقی رومیان را آتش زدند و از مال و زن آنچه یافتند به یغما بردند. سپس بازگشتند و تمام مدت زمستان را در شهری در نزدیکی ستونهای هرکول<sup>۱</sup> به سر بردند. این شهر حصارهای مستحکمی داشت و از ناموس و مسایل ناموسی در آنجا خبری نبود. سپس از تنگه جبل الطارق گذشتند و به بریتانیا آمدند و در آنجا پهلو گرفتند و کشتی را تعمیر کردند. بعد، به ایرلند رفتند و پارچه و

۱. Pillars of Hercules، نام جاده‌هایی که در دو سوی تنگه جبل الطارق واقع شده‌اند.

خرده‌ریزه‌های کم‌بهایی را که داشتند به قبایل ایرلند دادند و در مقابل زیورآلات طلا گرفتند. سپس به گل رفتند و بالا و پایین سواحل فرانسه را گشتند و مجدداً به آفریقا بازآمدند. به این ترتیب سه‌سال مسیری شد و هرگز به سواحل سرزمین آبا و اجدادی او نزدیک نشدند. اما امید و رؤیا در او نمرد و با او باقی ماند، لکن در این ضمن بسیار سخت و خشن شد، سخت‌تر و خشن‌تر از آنچه یک انسان باید بشود.

اما در این مدت چیزهای بسیار فراگرفت. دریافت که دریا راهی است که زندگی بر آن در جریان است، درست همچنان‌که خون در بدن در جریان است. دریافت که دنیا بزرگ و نامحدود است و دید هر جا که انسان می‌رود به مردم ساده و بی‌چیزی برمی‌خورد که با مردم مملکت خودش فرقی ندارند. زمین را شخم می‌کنند و نوشیدنی می‌ریزند تا چیزی در بیاورند و شکم زن و بچه‌شان را سیر کنند، اما قسمت عمده آنچه را که گیر می‌آورند به رئیس قبیله یا شاه یا دزد دریایی تحویل می‌دهند. دریافت که یک رئیس قبیله یا یک شاه هست که مافوق تمام این چیزهاست و آن‌هم روم است. سرانجام با یک کشتی جنگی رومی مصادف شدند. او و چهارده نفر از جاشویانی را که زنده مانده بودند به اوستیا بردند که به دار بیاویزند. ظاهراً پیمانۀ عمرش لبریز شده بود اما درست در همان لحظات آخر یکی از کارگزاران لنتلیوس باتیاتوس او را برای مؤسسه خریداری کرد و به کاپوا فرستاد.

خطوط کلی بخش دوم زندگی، یعنی دوران فهم و نرفتس این چنین بود و این بخش در کاپوا تکمیل شد. در آنجا کمال تمدن را به چشم دید. دید که انسانها را تربیت می‌کنند که برای تفریح و سرگرمی یک مشت بیکاره رومی و برای اینکه مرد فربه کثیف و نابکاری به‌نام مربی به ثروت برسد هم‌دیگر را بکشند. گلاادیاتور شد. سرش را از ته زدند. دشنه‌ای به

دست گرفت و وارد میدان شد، اما اشخاصی را نکشت که از آنان نفرت داشت بلکه مردم فلک‌زده‌ای را کشت که مانند خود او غلام بودند.

در اینجا بود که فهم و شعور با کینه و نفرت درآمیخت. اینک به صورت مخزنی درآمد که کینه و نفرت ذخیره می‌کرد و محتوی آن روز به روز افزایش می‌یافت. در آن سلول زشت و لخت و بی‌اثاثیه خود تک و تنها زندگی می‌کرد، از دنیا برید و در خود و عوالم خود فرو رفت. دیگر به خدا ایمان نداشت و هر وقت که به خدای نیاکانش می‌اندیشید سرشار از کینه و تحقیر می‌شد. یک دفعه با خود گفت: آی دلم می‌خواست با این پیر مرد ملعون کوهستانی به میدان می‌رفتم تا تلافی همه اشکها و ناراحتی‌هایی را که سر این مردم بیچاره درآورده سرش در می‌آوردم. گویا رعد و برقش بیاید، من یک دشنه بیشتر نمی‌خواهم. حقش را کف دستش می‌گذاشتم؛ به او نشان می‌دادم خشم یعنی چه.

یک‌بار خواب دید. خواب دید که روی تخت خدا ایستاده بود، اما نمی‌توسید. با لحن تمسخرآمیزی گفت: چه کار می‌کنی؟ بیست و یک سال عمر کردم و بیشتر از آنچه به سرم آوردند که نمی‌توانی بیاوری. پدرم را ندیدم به چهار میخ بکشند که دیدم؛ مثل یک موش کور در معادن کار نکردم که کردم؛ دو سال در معادن و یک سال در گنداب کشتی جان نکندم که کندم؛ سه سال آزرگار هم که دزد بودم و رؤیای وطنم را می‌دیدم و حالا هم کرایه‌ام می‌دهند و آدم می‌کشم. خوب، حرف حساب تو چیست؟ چه کار می‌کنی؟ برو گم شو!

باری، در دوران زندگی‌اش به چنین قیافه‌هایی درآمد و در همین وقت بود که یک غلام تراسی را به مؤسسه آوردند. این غلام آدم عجیبی بود؛ صدای ملایم و بینی شکسته و چشمان سیاه و عمیق

داشت. و حال و حکایتی که این گلابیاتور با اسپار تا کوس آشنا شد بدین منوال بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۶

یک وقتی، مدتها بعد از این زمانی که با آن سر و کار داریم، غلامی رومی را به صلیب کشیدند و پس از اینکه بیست و چهار ساعت روی صلیب ماند از طرف شخص امپراتور مورد عفو قرار گرفت و به هر حال زنده ماند. این شخص راجع به اینکه در بالای صلیب چه احساسی می‌کرده مطالبی نوشت. جالب‌ترین قسمت این مطالب نکاتی بود که در خصوص مسأله زمان بیان می‌داشت. می‌گفت: در بالای صلیب فقط دو چیز وجود دارد، درد و ابدیت. به من می‌گویند که تو فقط بیست و چهار ساعت روی صلیب بوده‌ای، ولی من بیش از آنچه دنیا دنیا بوده است روی صلیب مانده‌ام. تازه هیچ نباشد، هر لحظه از آن عمری است.

و در این جهان درد که هر لحظه از آن عمری است روابط محتویات ذهنی گلا دیاتور از هم گسست و نیروی ادراک و تمیزش متدرجاً از کار افتاد. خاطره، صورت و هم به خود گرفت؛ باز زنده بود و زندگی می‌کرد و باز برای نخستین بار با اسپار تا کوس حرف می‌زد. او جان خود را به بازی

گرفته بود و اهمّ آرزوی اسپار تا کوس این بود که جانش را از تباهی بی معنای زندگی غلام - که زندگی بی اهمیت یک غلام بی نام و نشان در جریان سیل بنیان کن زمان باشد - نجات دهد.

اسپار تا کوس را می نگرد؛ او را تماشا می کند. این مرد شبیه یک گربه است، چشمان سبزش شباهتش را به گربه زیادتر می کند. لابد می دانید که گربه چگونه راه می رود، با یک کشش و خشکی خاص. این گلا دیاتور نیز همین طور راه می رود و انسان فکر می کند که اگر او را به هوا بیندازند با چهار دست و پا به زمین می آید. ضمناً تقریباً هیچ گاه راست در قیافه کسی نمی نگرد، در عوض از گوشه چشم او را نگاه می کند. و روزهای بسیار اسپار تا کوس را نیز به این نحو نگاه می کند. حتی برخورد او هم معلوم نیست چه کیفیتی در او هست که تا این حد توجهش را به خود جلب کرده است؛ هر چه هست راز بزرگی نیست، او سراپا خشکی و اسپار تا کوس سراپا نرمی و انعطاف است. او با کسی صحبت نمی کند، حال آنکه اسپار تا کوس با همه صحبت می کند؛ همه می آیند و مرارتهای دلشان را پیش او خالی می کنند. اسپار تا کوس دارد چیزی در این مؤسسه تزریق می کند؛ دارد آن را ویران می کند.

همه جز این یهودی نزد اسپار تا کوس می آیند. اسپار تا کوس از این متعجب است. سپس روزی در فاصله استراحت بین تمرینها نزد یهودی می رود و با او صحبت می کند.

از او پرسید: رفیق، یونانی بلدی؟

چشمان سبزش با بی حالتی خاصی در او خیره می شوند. اسپار تا کوس ناگهان متوجه می شود که مردی است بسیار جوان؛ جوانکی بیش نیست. اما این قیافه در پس نقابی مخفی شده است. ولی اسپار تا کوس خود او را نمی بیند؛ نگاهش به نقاب اوست.



یهودی با خود می‌گوید: یونانی، یونانی بلدم؟ فکر می‌کنم تمام زبانها را بلدم؛ عبری، آرامی، یونانی لاتینی، و بسیاری از زبانهای دیگر. اما چرا حرف بزتم؟ برای چه؟

اسپارتاکوس به آرامی بسیار اصرار می‌کند: یک کلمه تو صحبت می‌کنی، یک کلمه من صحبت می‌کنم. انسانیم؛ با هم زندگی می‌کنیم؛ تنها که نیستیم. بزرگترین درد آن وقتی است که آدم تنها باشد. تنهایی واقعاً مصیبتی است، ولی ما در اینجا تنها نیستیم. چرا باید از وضع و موقعیت خود شرم‌زده باشیم؟ مگر این اعمال زننده را ما انجام می‌دهیم؟ اعمال زننده را آنهایی انجام می‌دهند که کارد به دست ما می‌دهند تا برای تفریح و سرگرمی رومیان همدیگر را بکشیم. بنابراین نباید سرافکننده باشیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم. آدمی قدری نیرو و اندکی امید و قدری عشق دارد. اینها چیزهایی هستند که مثل بذر در وجود همه افشانده شده‌اند. اما اگر انسان از دنیا ببرد و در خود و عوالم خود فرو رود این بذر می‌پوسد و سرعت از بین می‌رود، آن وقت خدا به این انسان تیره‌روز رحم کند، چون دیگر چیزی ندارد و در این صورت زندگی اصولاً ارزش ندارد. از طرف دیگر، آدم اگر این نیرو و امید و عشق و محبتش را به دیگران ببخشد مایه این مواهب روز به روز افزایش می‌یابد و از حد درمی‌گذرد و هیچ وقت نمی‌خشکد. آن وقت زندگی ارزش دارد. گلا دیاتور، باور کن در جهان چیزی بهتر از زندگی نیست. این را که ما می‌دانیم. ما که غلامیم و جز زندگی چیزی نداریم می‌دانیم که چه قدر پرارزش است. رومی‌ها آن قدر چیزهای دیگر دارند که زندگی در نظرشان چندان ارزشی ندارد. آن را ملعبه قرار داده‌اند. ولی ما زندگی را یک امر جدی تلقی می‌کنیم و به همین دلیل نباید بگذاریم تنها بمانیم. گلا دیاتور، تو خیلی تنهایی، همه‌اش خودت را از دیگران کنار می‌کشی. با من قدری صحبت کن.

اما یهودی چیزی نمی‌گوید و نگاه چشمان و حالت چهره‌اش ابدأ تغییر نمی‌کند. مع‌هذا گوش فرامی‌دهد؛ خاموش اما با اشتیاق گوش فرا می‌دهد، سپس بر پاشنه پا می‌چرخد و دور می‌شود. چند قدمی که دور می‌شود می‌ایستد، سر برمی‌گرداند و از گوشه چشم نگاهش می‌کند. اسپار تا کوس می‌بیند انگار چیز تازه‌ای در نگاه چشمانش سوسو می‌زند؛ آری، مثل اینکه جلوه‌ای، بارقه‌ای از امید در چشمانش پرسه می‌زند.

این ابتدای سومین مرحله از چهارمین مرحله زندگی گلا دیاتور بود، که آن را می‌توان دوران امید نامید. این دورانی بود که نفرت و بیزاری از بین رفت و عشق و محبت و رفاقتی عظیم نسبت به هموعان خویش احساس کرد و بدیهی است این جریان یک‌دفعه و بسرعت پیش نیامد. کم‌کم، آهسته آهسته، به یک نفر اعتماد کرد و از طریق او به زندگی علاقه‌مند شد و عشق ورزید. و این عشق شگرفی که اسپار تا کوس به زندگی داشت از همان ابتدا سخت توجهش را جلب کرد. اسپار تا کوس همچون نگهبان زندگی بود. نه اینکه فقط از زندگی لذت می‌برد و آن را گرمی می‌داشت بلکه زندگی بکلی او را در خود حل کرده بود. این چیزی بود که در آن هرگز تردید نمی‌کرد و از آن هرگز انتقاد به عمل نمی‌آورد. ظاهراً میان اسپار تا کوس و کلیه نیروهای زندگی پیمان مخفیانه‌ای وجود داشت.

کارش از تماشا به تعقیب کشید، اما این کار را خیلی با احتیاط انجام می‌داد. هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد و دیگران زیاد توجه نداشتند، نزدیک اسپار تا کوس جای می‌گرفت. گوشش به تیزی گوش روباه بود. به صحبت‌های اسپار تا کوس گوش می‌داد و آنچه را که می‌گفت در حافظه‌اش نگه می‌داشت و پیش خود تکرار می‌کرد. سعی می‌کرد محتوا و مفادشان را دریابد. در تمام این مدت تحولی در او به وقوع می‌پیوست. آری، دگرگون می‌شد و رشد می‌کرد و تقریباً به همین ترتیب اندکی تغییر و

قدری رشد در سایر گلا دیاتورهای مؤسسه به وقوع پیوست. اما برای داوود مسأله غریبی بود. او در میان مردمی بار آمده بود که خدا با تار و پود زندگی شان در آمیخته بود. هنگامی که خدا را از دست داد حفره بزرگی در زندگی اش دهن گشود. اکنون این حفره را با یک انسان پر می کرد. عشق ورزی به انسانها را فرامی گرفت؛ به عظمت انسان پی می برد. بدیهی است خود او به این شکل به جریان نمی اندیشید. اما این چیزی بود که برای او و کم و بیش برای سایر گلا دیاتورها پیش آمد.

و این چیزی نبود که در حیطة فهم و درک باتیاتوس یا سناتورهای روم باشد. از نظر آنها شورش بدون هیچ گونه تمهید و مقدمه ای در گرفت. تا آنجا که آنها می دانستند مقدمه و تهیه ای در کار نبود و جریان را از همین قرار هم ثبت کردند. راه دیگری نبود.

اما کار بی مقدمه صورت نگرفت، متنها این مقدمه بسیار دقیق و عجیب و تدریجی بود. داوود هرگز نخستین باری را که اسپارتاکوس اشعاری را از ادیسه نقل کرد از خاطر نمی برد. با موسیقی نو و سحرآمیزی آشنا می شد. با سرگذشت شیرمردی آشنا می شد که مصایب بسیار کشید اما هرگز از پای در نیامد. بسیاری از این اشعار برایش محسوس بود. با درد و شکنجه دوری از وطن و بازی های سرنوشت بلهوسی آشنا بود. دختری را در تپه های جلیله دوست می داشت. دختری که موهایی طلایی داشت مانند مزرعه گندم و چهره اش زیبا و معصومانه بود. دلش از غصه خون بود، زیرا آن دختر دیگر برای او وجود نداشت. اما آه این موسیقی چه نوایی بود و این غلام، غلام زاده ای که هرگز روی آزادی را ندیده بود اشعار این داستان زیبا را چه خوب زمزمه می کرد! یعنی آدمی نظیر اسپارتاکوس وجود داشت! آدمی این همه ملایم و مهربان و بردبار و دیرخشم!

اسپارتا کوس را در خاطر خویش با ادیسه بردبار و خردمند برابر می‌کرد، بعدها نیز همیشه تا آنجا که به وی مربوط بود این دو با هم یکی بودند. هرچند در پس نقاب این شکستگی و بی‌حالی سن و سالی نداشت سرانجام در این سنین عمر، پهلوان و سرمشق زندگی خود را یافت. در ابتدا نسبت به این تمایلی که داشت ظنین بود. بارها به خود گفته بود به کسی اعتماد مکن تا از کسی سرخوردگی پیدا نکنی. بنابراین صبر کرد و مراقب بود و منتظر ماند که اسپارتا کوس کمتر از اسپارتا کوس باشد و به تدریج دریافت که اسپارتا کوس هرگز کمتر از اسپارتا کوس نخواهد بود و از این هم بیشتر، دریافت که هیچ‌کس کمتر از خود آن فرد نیست و چیزی که موجودات انسانی را از هم متمایز می‌سازد تنها فهم و درک نیست بلکه مایه دانش آنهاست.

لذا هنگامی که او و سه نفر دیگر را انتخاب کردند که برای تفریح و سرگرمی دو مرد معطر رومی با هم بجنگند و همدیگر را بکشند آن‌چنان کشمکش و درد باطنی را از سر گذرانند که هرگز نگذرانده بود. و این کشمکش چیز نو ظهوری بود و پس از اینکه در این مبارزه پیروز شد برای نخستین بار به ارزش حقیقی حصاری که در اطراف خویش بالا آورده بود پی برد. اکنون که بر بالای صلیب بود این لحظه را نیز احساس می‌کرد. به آن دوران بازگشته بود و بر بالای صلیب با خود در کشمکش بود و درد کلماتی که چهار سال پیش به خود گفته بود از لبان خشک و تفتیده‌اش می‌گذشت و در وجودش می‌دوید.

خطاب به خود گفت: من نفرین شده‌ترین فرد جهانم؛ می‌بینی چگونه انتخاب می‌کنند که یکی را بکشم که از هرکس بیشتر دوستش دارم. آه که این سرنوشت چه سرنوشت جفاکاری است! اما از خدایانی که جز شکنجه و عذاب مردم هدف و منظوری ندارند چه انتظار دیگری می‌توان

داشت؟ کارشان جز این نیست. اما من این تمایلشان را برآورده نمی‌کنم. آنها هم مثل همان رومی‌های خوگاصفت معطری هستند که می‌نشینند و چشم‌انتظارند ببینند کی دل و روده یک انسان روی ماسه‌ها می‌ریزدانه، این دفعه دیگر رضایت خاطرشان را تأمین نمی‌کنم. لذت این تماشا را به گور خواهند برد. این را همیشه می‌توانند ببینند. اما من با اسپارتا کوس نخواهم جنگید. نه، هرگز چنین کاری نمی‌کنم.

اما که چه؟ اولش جز حماقت در زندگی من چیزی نبود و اما بعد، زندگی اینجا موجد حماقت است. اسپارتا کوس چه به من داده است؟ باید از خود سؤال کنم و به این سؤال پاسخ دهم چون چیز بسیار مهمی به من داده است. راز زندگی را در اختیار من گذاشته است. زندگی خود راز زندگی است. هرکس جانب چیزی را می‌گیرد و از چیزی طرفداری می‌کند. شما هم یا طرفدار زندگی هستید یا هواخواه مرگ. اسپارتا کوس که طرفدار زندگی است. بنابراین اگر بنا باشد با من بجنگد خواهد جنگید. همین طور که نخواهد مرد؟ اجازه نمی‌دهد همین طور صاف و ساده او را بکشند و حرفی نزنند و دستی بلند نکنند، پس من نیز باید همین کار را بکنم. آری، باید با اسپارتا کوس بجنگم، آن وقت زندگی میان ما دو نفر حکم خواهد کرد و یکی را برخواهد گزید. آه، چه حکم مخوفی! چه زندگی نفرت‌باری! اما جز این راهی نیست. تنها راه ممکن همین است.

این تصمیم و این افکار را در خاطر خود زنده می‌کرد و دیگر نمی‌دانست که روی صلیب است و دارد می‌میرد؛ نمی‌دانست که سرنوشت در حقیقت محبت کرد و قسمتش این نشد که با اسپارتا کوس بجنگد. خاطر دردناکش، گذشته را تکه‌تکه، در زوایای تاریک می‌یافت و شکل می‌داد. بار دیگر گلادیاتورها مربیانشان را در اتاق غذاخوری به قتل رساندند. بار دیگر با کارد و با دست خالی با سربازان جنگیدند. بار دیگر،

به کوه‌رث‌ها شبیخون زدند و آنها را بکلی نابود کردند و اسلحه و تجهیزاتشان را به غنیمت گرفتند. بار دیگر این صحنه‌ها را پشت سر گذاشت، اما این کار به نحو منطقی و با رعایت ترتیب تقدم و تأخر صورت نگرفت، بلکه مانند گلوله آتشین به عقب پرتاب شده بود و زمان را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

می‌گوید: اسپارتاکوس، اسپارتاکوس؟ دومین نبرد خود را پشت سر گذاشته‌اند. غلامان ارتشی هستند. به یک ارتش شباهت دارند. سلاح و تجهیزات ده‌هزار رومی را به غنیمت گرفته‌اند. به واحدهای صدنفری و پانصدنفری تقسیم شده‌اند. در اطراف اردوگاه شبانه‌شان مانند اردوگاه لژیون‌ها دیوار چوبی بالا آورده و خندق کشیده‌اند. ساعتها پرتاب نیزه تمرین می‌کنند. آوازه اعمالشان به همه‌جای دنیا رسیده و ترس و دهشت از اقداماتشان همه‌جا را گرفته است. در کلبه هر غلامی و در هر قرارگاهی پیچ‌پیچ در گرفته است. همه از شخصی به نام اسپارتاکوس حرف می‌زنند که دنیا را به آتش کشیده است. البته که به آتش کشیده است. ارتش نیرومندی دارد و بزودی به شهر روم حمله خواهد برد و دیوارهایش را درهم خواهد کوبید. هر جا که می‌رود غلامان را آزاد می‌کند و هر چیزی را که به غنیمت می‌گیرد به خزانه عمومی می‌دهد، همان کاری را می‌کند که در زمانهای قدیم می‌کردند؛ آن وقت که کسی ثروتی نداشت. سربازانش فقط صاحب اسلحه و رخت تن و کفش پای خود هستند. اینک با اسپارتاکوس روبه‌رو است:

می‌گوید: اسپارتاکوس؟

داوود یهودی، کم‌کم قوه ناطقه خود را بازیافته است. آهسته حرف می‌زند، سخنش سخته دارد، اما به هر حال صحبت می‌کند. اکنون با سرکرده غلامان صحبت می‌کند.



- اسپارتاکوس، خوب می جنگم، نه؟  
 - خوب، بسیار خوب. عالی! تو خیلی خوب می جنگی.  
 - آدم ترسویی که نیستم؛ این را که می دانی؟  
 اسپارتاکوس می گوید: این را از مدتها پیش می دانستم. کو گلا دیاتوری  
 که برسد؟  
 - هیچ وقت هم که پشت به دشمن نکردم؟  
 - ابدأ.  
 - و وقتی هم که گوشم را از دست دادم دندانهایم را برهم فشردم و ناله  
 نکردم.  
 اسپارتاکوس می گوید: ناله کردن به هنگام درد عار نیست. مردان  
 نیرومندی را می شناسم که از درد نالیده اند. مردان بزرگی را سراغ دارم که  
 از شدت درد و ناراحتی گریسته اند، اینکه عار نیست.  
 - ولی اسپارتاکوس من و تو گریه نمی کنیم و سرانجام روزی من هم مثل  
 تو خواهم بود.  
 - از من هم بهتر خواهی بود، تو از من بهتر می جنگی.  
 - نه، نصف آنچه تو هستی نخواهم بود، ولی فکر می کنم خوب  
 می جنگم. من خیلی چابکم. عیناً یک گریه. گریه، ضربه ای را که به طرفش  
 می آید حس می کند؛ با پوستش حس می کند. من هم گاهی اوقات چنین  
 حسی دارم. تقریباً همیشه حس می کنم ضربه چه وقت می آید، به همین  
 جهت تقاضایی از تو دارم. می خواهم از تو تقاضا کنم که مرا در کنار  
 خودت جای بدهی. می خواهم هر وقت که می جنگیم من در کنار تو باشم؛  
 ترا باید حفظ کرد، چون اگر ترا از دست بدهیم همه چیز را باختیم.  
 می دانی که ما به خاطر خودمان نمی جنگیم. به خاطر تمام جهان  
 می جنگیم، به همین جهت هم هست که می خواهم همیشه وقتی که



می جنگیم در کنارت باشم.

- کارهای خیلی مهمتری هست. برای اداره واحدها به اشخاص کاردان  
احتیاج داریم.

- افراد به تو احتیاج دارند. یعنی این تقاضا این قدر بزرگ است؟

- اینکه تقاضایی نیست، داوود. این تقاضا را تو به خاطر من می کنی،  
به خاطر خردت که نمی کنی.

- پس بگو که موافقی.

اسپار تا کوس به علامت موافقت سر تکان می دهد.

- هرگز صدمه ای نخواهی دید. شب و روز، لحظه به لحظه، مواظبت  
خواهم بود.

به این ترتیب دست راست سر کرده غلامان شد. او که در تمام عمرش  
جز خونریزی و رنج و جان کنی و جور و تعدی چیزی ندیده بود اکنون  
افقهای زرین و درخشان را می دید. نتیجه قیامشان را بوضوح هر چه  
تمامتر می دید. می دید از آنجا که غلامان اکثریت مردم جهان را تشکیل  
می دهند، بزودی نیرویی خواهند بود که هیچ چیز در برابرشان پارای  
مقاومت نخواهد داشت. سپس، تنگ نظری های قومی از بین خواهد رفت  
و جدایی شهر و روستا دیگر در کار نخواهد بود و باز عصر طلایی خواهد  
آمد. در قصه ها و افسانه های هر قومی گفته می شود که روزی روزگاری،  
عصری طلایی وجود داشت که گناهی وجود نداشت و از کینه و دشمنی  
میان انسانها خبری نبود و همه در صلح و صفا و عشق و محبت  
می زیستند. همین طور، وقتی اسپار تا کوس و ارتش و غلامانش دنیا را  
مسخر کنند باز همان گونه خواهد بود. صدای سنجها و غرش کوسها و  
بوق شیپورها ورود آن را اعلام خواهند داشت و تمام مردم دنیا صدا به  
صدای هم خواهند داد و آن را خواهند ستود.

اکنون در ذهن تب‌آلود خویشت صدای این آواز دسته‌جمعی را می‌شنید، امواج نیرومند صدای انسانها را که به هوا می‌خاست و راه دوردستی را می‌پیمود و به کوهها می‌خورد و برمی‌گشت می‌شنید...

اینک با وارینیا تنهاست. وارینیا را نگاه می‌کند؛ جهان واقع در نظرش ناپدید شده و جز این زنی که زوجه اسپارناکوس است چیزی باقی نمانده است. او از نظر داوود زیباترین و خواستنی‌ترین زن جهان است و عشقش مثل خوره وجود داوود را می‌خورد. چه قدر با خود گفته است: تو واقعاً موجود پستی هستی؛ آمده‌ای و عاشق زن اسپارناکوس شده‌ای! تو هر چیزی را که داری به اسپارناکوس مدیونی و آن وقت پاداشش را این‌طور می‌دهی؟ پاداشش این است که عاشق زنش شده‌ای! آه چه عمل مصیبت‌باری! چه عمل وحشتناکی! حتی اگر آن را بر زبان هم نیاوری، حتی اگر آن را ابراز هم نکنی باز چیز وحشتناکی است! به علاوه عمل بیهوده‌ای است. نگاهی به قیافهات بینداز. آینه‌ای بردار و قیافهات را ببین. هرگز چنین قیافه وحشی و تند و تیزی را که به قیافه عقاب شبیه است و یک گوش هم ندارد و همه‌جای آن شیار خورده است دیده‌ای!

اکنون وارینیا به او می‌گوید: اوه داوود، چه جوان عجیبی هستی! تو کجایی هستی؟ هموطنان همه مثل تو هستند؟ تو هنوز بچه‌ای، اما هیچ‌وقت لیخند نمی‌زنی و هرگز نمی‌خندی. آه چه آدمی هستی!  
- وارینیا، بچه صدایم نکن. من نشان داده‌ام که گاهی اوقات از بچه بیشترم.

- نه؟ باشد، اما با وجود این گول نمی‌خورم، تو یک بچه بیشتر نیستی. باید همبازی داشته باشی و دما‌دمهای غروب که هوا زیباست با آن بازی کنی و یا اینکه دختری را بگیری. دختر که فراوان است، نه؟  
- باید به کارم برسم. وقتی برای این کار ندارم.

- وقتی برای عشق نداری؟ اوہ داوود، چه حرفها می زنی! حرفهای عجیبی می زنی!

و او با خشونت جواب می دهد: خوب، اگر کسی هوش و حواسش را به هیچ کاری ندهد آن وقت عاقبت کار ما به کجا خواهد کشید؛ چه حالی خواهیم داشت؟ تو خیال می کنی تهیه خوراک روزانه هزاران نفر و اداره مشق و تعلیمات هزاران نفر شوخی است؟ ما خطرترین وظیفه را بر عهده داریم، آن وقت تو از من می خواهی به چشم خاطرخواهی به دخترها نگاه کنم!

- نه داوود، من نگفتم به چشم خاطرخواهی نگاهشان کن. گفتم به آنها علاقه مند شو.

- من وقتی برای این کار ندارم.

- چه! اگر اسپار تاکوس می گفت وقتی برای من ندارد چه احساس می کردم؟ فکر می کنم نمی خواستم زنده بمانم. هیچ چیز مهمتر از این نیست که آدم یک انسان باشد، فقط یک انسان ساده و معمولی. من می دانم که تو فکر می کنی اسپار تاکوس از یک انسان بیشتر و برتر است. اما این طور نیست. اگر بود اصلاً به درد نمی خورد. راز بزرگی در مورد اسپار تاکوس وجود ندارد. این را من می دانم. وقتی زنی مردی را دوست داشته باشد خیلی چیزها درباره او می داند.

داوود به خود جرأت می دهد و می گوید: تو او را دوست داری، نه؟

- پسر جان، تو چه می گویی؟ من او را از جانم هم بیشتر دوست دارم. و

اگر بخواهد حاضرم جانم را فدایش کنم.

داوود می گوید: من هم حاضرم.

- اما این فرق دارد. گاهی اوقات نگاهش که می کنی می بینم. ولی این

فرق دارد. من او را فقط برای این دوست می دارم که انسان است؛ انسان

ساده‌ای است. چیز پیچیده و بغرنجی در مورد او وجود ندارد. آدم ساده و ملایم و مهربانی است، هیچ وقت بر سرم داد نزده و به رویم دست بلند نکرده است. مردهایی هستند که غصه خودشان ناراحتشان می‌کند و فقط غصه خودشان را می‌خورند. اما اسپارتاکوس برای خودش غصه‌ای ندارد و دلش به حال خودش نمی‌سوزد. فقط غصه دیگران را می‌خورد و دلش به حال دیگران می‌سوزد، من نمی‌فهمم، تو چه طور از من سؤال می‌کنی که آیا دوستش دارم؟ یعنی همه کسانی که اینجا هستند می‌دانند چه قدر دوستش دارم؟

و همین طور این آخرین گلاادیاتوری که روی صلیب بود گاهی صحنه‌ها را بوضوح و روشنی عجیبی به یاد می‌آورد؛ ولی در سایر مواقع خاطره‌ها و صحنه‌ها در هم می‌آمیخت و ذهن معذبش آنها را به صورت کابوس وحشتناکی می‌دید. همه جا خون و غوغا و جنب و جوش نامنظم توده‌های بی شکل بود. در همان دو سال اول شورش، زمانی پیش آمد که دریافتند توده‌های غلامان نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به آنها ملحق شوند. دیگر به متتهای قدرت خویش رسیده بودند. اما ارتش روم پایان نداشت. جنگی را به خاطر آورد که در همین زمان در گرفته بود. این جنگ به حدی عظیم و خونین بود و عده افرادی که در آن شرکت داشتند به حدی زیاد بود که اسپارتاکوس و اطرافیانش قسمت اعظم یک روز و تمام مدت یک شب فقط درباره تعداد نفرات و قدرت جنگی واحدها حدس می‌زدند.

در همین ضمن که این صحنه‌ها به خاطرش باز می‌آمد مردم کاپوا که این گلاادیاتور را تماشا می‌کردند می‌دیدند که چگونه از شدت درد به خود می‌پیچد و روی لبانش سفیدک زده است و اعضای بدنش ذق ذق می‌کند. می‌شنیدند صداهایی از دهنش خارج می‌شود و بسیاری از آنها می‌گفتند:

دیگر زیاد طول نمی کشد؛ دارد می میرد.

در بالای تپه بزرگی موضع گرفته اند. اطراف این تپه همه خرپشته است. پیاده نظام سنگین اسلحه شان ستیغ تپه را در هر جهت به طول نیم مایل اشغال کرده است. دره زیبایی در کنار این تپه است که جویباری از مرکز آن می گذرد و راه پرپیچ و خمی را طی می کند. همه جا سبزه است و گاوها با پستانهای پر از شیر در آن چرانی کنند. لژیونها در پشته آن سوی آن موضع گرفته اند. اسپار تا کوس در مرکز نیرو و بر پشته ای که بر همه جا مسلط است پاسگاه فرماندهی خود را دایر کرده است. در این چادر سفیدی که پاسگاه فرماندهی است عناصر لازم یک پاسگاه فرماندهی در فعالیت است.

یک منشی با نوشت افزار نشسته است. پنجاه امربر آماده اند تا بسرعت برق در هر جهتی از میدان نبرد راه بیفتند و فرامین را به واحدها ببرند. تیر بلندی نصب کرده اند و علامتچی با پرچمهای متعدد و رنگ وارانگش در کنار آن ایستاده است؛ بر روی میز بزرگی که در مرکز چادر است نقشه بزرگی از میدان نبرد در دست تهیه است.

این شیوه هایی است مخصوص خود غلامان و نتیجه تجربه دو سال عملیات سخت آنهاست. درست همان طور که تاکتیک های خود را از تجربه نتیجه گرفته اند، این شیوه ها را نیز از تجربه و عمل اقتباس کرده اند. اینک فرماندهان واحدها دور میز ایستاده اند و نقشه بزرگ را می نگرند و اطلاعاتی را که از موقع و وضع و تعداد واحدهای دشمن رسیده است تفکیک می کنند. جمعاً هشت نفر دور میز هستند. در یک انتهای میز، اسپار تا کوس و در کنار او داوود ایستاده است. اگر بیگانه ای برای نخستین بار در قیافه اش می نگرست فکر می کرد که این مرد، یعنی اسپار تا کوس، لااقل چهل سال سن دارد. رشته های سفیدی در میان

موهای مجعدش به چشم می خورد. لاغرتر از سابق است و دوایر سیاهی در زیر چشمانش دیده می شود که حکایت از بی خوابی می کند. یک ناظر اگر می دید می گفت زمان با او همگامی نشان می دهد؛ اما اگر می گفت زمان بر او چیره شده و بر دوشش سوار شده است شاید اظهار نظرش دقیق تر می بود، زیرا گاهی، ندرتاً و پس از گذشت سالها و قرنها زمان چنین مردی را می زاید و سپس همچنان که قرنها سپری می شود و دنیا دگرگون می گردد، این مرد فراموش نمی شود. همین اندکی پیش، این یک نیز غلامی بیش نبود، اما اکنون کیست که با نام اسپارتاکوس آشنا نیست؟ اما او وقتی ندارد که در مورد تغییراتی که در ضمن این دو سال در وجودش به وقوع پیوسته و او را از آن صورت به این صورت درآورده است تأمل کند. اکنون یک ارتش تقریباً پنجاه هزار نفری را فرماندهی می کند و این ارتش از بعضی لحاظ بهترین ارتشی است که دنیا به خود دیده است.

ارتشی است که در لوای شعارهای بسیار ساده در راه آزادی می جنگد. در گذشته ارتشهای بی شمار وجود داشته اند؛ ارتشهایی که برای شهرها و ملتها و به خاطر مال و غارت و نظارت بر این یا آن خطه می جنگیدند. اما این ارتشی است که در راه آزادی و عظمت و حرمت انسانها می جنگد؛ ارتشی است که هیچ شهر و سرزمین خاصی را از آن خود نمی داند و متعلق به خود نمی خواند، زیرا مردمی که آن را تشکیل داده اند متعلق به همه شهرها و تمام قبایل و همه سرزمینها هستند. ارتشی است که افراد آن همه بنده بوده اند و وجود همه مالا مال از خشم و نفرت نسبت به همه آنهاست که دیگران را بنده می سازند. این ارتشی است که باید پیروز شود زیرا برای عقب نشینی پللی در پشت سر ندارد و سرزمینی نیست که او را در خود پناه دهد. لحظه ای از حرکت



دگرگون‌گشته تاریخ است؛ آغازی است، جنبشی است؛ زمزمه خفته‌ای است؛ برق نوری است که خبر از رعدی می‌دهد که دنیا را می‌لرزاند و پیشقراول برقی است که چشمها را خیره می‌کند؛ ارتشی است که ناگهان در می‌یابد که پیروزی او باید جهان را دگرگون سازد و بنابراین با باید جهان را دگرگون سازد یا به پیروزی نرسد.

شاید همچنان که اسپارتاکوس ایستاده است و بر روی نقطه جنگ تعمق می‌کند چگونگی به وجود آمدن این ارتش نیز ذهنش را به خود مشغول می‌دارد. به آن یک مشت گلادیاتوری می‌اندیشد که از مؤسسه آن مربی فربه بیرون ریختند. می‌بیند که همچون نیزه‌ای که افکنده باشند تا یک دریا زندگی را به جنبش درآورد دنیایی را به جنبش درآورده است؛ آرامش و متانت مستمر دنیای غلامان ناگهان متفجر شده است. به کوششهای بی‌پایانی می‌اندیشد که این غلامان را به سرباز تبدیل کرده و موجب شده است که با هم کار کنند و همفکری داشته باشند؛ سپس سعی می‌کند بفهمد این جنبش چرا متوقف شد.

اما اکنون فرصت چنین تأملی نیست. اکنون باید بجنگند. قلبش مالا مال از ترس است. قبل از جنگ همیشه این‌طور است، ولی وقتی جنگ شروع می‌شود بیشتر این ترس از بین می‌رود، اما اکنون می‌ترسد. رفقاییش را که در اطراف میز ایستاده‌اند نگاه می‌کند. قیافه‌شان چرا این‌قدر آرام است؟ آیا در این ترس و دهشتی که به او دست داده است سهیم نیستند؟ کریکسوس موحنایی را با آن چشمان ریز آبی و عمیق و آرام و چهره کک‌مک‌دار و سبیل زردی که از اطراف چانه فروآویخته است می‌بیند. گمانیکوس، رفیق ایسام کودکی و هم‌زنجیر دوران اسارت را می‌نگرد. کاستیوس<sup>۱</sup> و فراکسوس<sup>۲</sup> را نگاه می‌کند. نوردو آن سیاه آفریقایی چهارشانه را

1. Castius.

2. Phraxus.



نگاه می‌کند. موزار<sup>۱</sup>، آن مصری باریک اندام و تیز هوش را می‌نگرد. داوود یهودی را تماشا می‌کند. نه، ظاهراً هیچ‌یک ترسی ندارند، پس او چرا می‌ترسد؟

به لحنی جدی می‌گوید: خوب، دوستان؛ چه می‌خواهیم بکنیم؟ تمام روز را اینجا بمانیم و راجع به ارتشی که در آن طرف دره است بازی حدس و گمان را ادامه بدهیم؟

گانیکوس می‌گوید: ارتش بسیار بزرگی است، از همه ارتشهایی که تاکنون دیده یا با آنها مصاف داده‌ایم بزرگتر است. به شماره در نمی‌آید. اما من پرچم ده لژیون را تشخیص داده‌ام. لژیون هفتم و هشتم را از گل فراخوانده‌اند. سه لژیون از آفریقا و دو لژیون از اسپانیا آورده‌اند. من به عمرم چنین ارتشی را ندیده‌ام. باید هفتاد هزار نفر باشند.

کریکسوس همیشه دشمن ترس و زلزله است. اگر با او بود اکنون دنیا را مسخر کرده بودند. یک تکیه کلام بیشتر ندارد و آن‌هم حمله به روم است. می‌گوید: موش‌کشی فایده‌ای ندارد، باید لانه موش را خراب کرد. پس آن‌گاه می‌افزاید: گانیکوس، تو واقعاً حوصله‌ام را سر برده‌ای، برای اینکه هر وقت که صحبت می‌کنی همه‌اش، ارتش بسیار بزرگی است، خیلی بد موقعی است. گوش کن ببین چه می‌گویم. تمام ارتشان با این همه کز و فرّ یک جو پیش من ارزش ندارد. اگر با من بود حمله می‌کردم. یک ساعت بعد یا فردا یا یک هفته بعد هم حمله نمی‌کردم، همین الساعه می‌کردم.

گانیکوس می‌خواهد نبرد را به تعویق افکند. می‌گوید: شاید نیروهایشان را پراکنده کردند. پیش از این بارها این کار را کرده‌اند، از کجا معلوم شاید باز هم کردند.

1. Mosar.

اسپار تاکوس می گوید: نه، نمی کنند؛ من به شما قول می دهم. برای چه بکنند؟ ما را در اینجا گیر آورده اند و می دانند هم که گیر آورده اند. در این صورت چرا بیایند و نیرویشان را تکه تکه کنند؟

بعد، موزار مصری می گوید: من برای نخستین بار با نظر کریکسوس موافقم. پیشامد عجیبی است، اما این بار حق با اوست. ارتش بزرگی در آن سوی دره مستقر شده و ما ناگزیریم دیر یا زود با آن بجنگیم، حالا که باید بجنگیم چرا زودتر نجنگیم. آنها می توانند آنجا بمانند. چرا؟ برای اینکه آذوقه شان تأمین است، ولی ما چندی که بگذرد دیگر چیزی نخواهیم داشت و آن وقت اگر تکان بخوریم فرصتی را به دستشان داده ایم که می خواستند.

اسپار تاکوس از او پرسید: تو فکر می کنی چند نفرند؟  
خیلی، لااقل هفتاد هزار نفر.

اسپار تاکوس به افسردگی سر می جنباند و می گوید: اوه، خیلی است سرسام آور است. اما فکر می کنم حق با شماست. ناچاریم در همین جا با آنها بجنگیم. سعی می کند به روی خود نیورد، اما در درونش تلاطمی است.

تصمیم می گیرند ظرف سه ساعت جناح ارتش روم را مورد حمله قرار دهند، ولی حمله پیش از آن شروع می شود. فرماندهان هنگ هنوز به واحدهای خود نرسیده اند که ارتش روم دست به تعرض می زند و مرکز ارتش غلامان را مورد حمله قرار می دهد. از تاکتیک های پیچیده و بغرنج و باز شدن ماهرانه واحدها خبری نیست. واحد «تلاش اصلی» لژیونی است که همچون نیزه ای که به سوی پاسگاه فرماندهی پرتاب شده باشد متوجه مرکز نیرو می گردد و تمام ارتش عظیم روم در پشت سر آن به حرکت درمی آید. داوود با اسپار تاکوس می ماند. به مدت کمتر از یک ساعت،

دفاع هماهنگ و موزونی را از پاسگاه فرماندهی اداره می‌کنند. سپس جنگ به پاسگاه فرماندهی می‌رسد و کابوس شروع می‌شود. پاسگاه درهم می‌ریزد. امواج خروشان نبرد بان امواج دریا آنان را به این سو و آن سو می‌راند. در اطراف اسپارتاکوس تندبادی می‌غرد.

آری، جنگ یعنی این؛ و داوود بعدها خواهد دانست که جنگی هم دیده است. در مقابل این جنگ، هر چیز دیگر به زد و خورد شباهت دارد. اکنون اسپارتاکوس فرمانده یک ارتش بزرگ نیست بلکه فقط سربازی است که شمشیر و سپری به دست دارد، اما همچون پیکارچه آتش است. یهودی نیز چون او می‌جنگد. صخره‌آسا ایستاده‌اند و امواج نیرومند جنگ می‌غرد و پیش می‌آید و به این صخره که می‌خورد، درهم می‌شکند. یکبار تنها می‌مانند و برای حفظ جان خود می‌جنگند. سپس صد نفر به کمکشان می‌آید. داوود، اسپارتاکوس را نگاه می‌کند. این تراسی که سرپایش آلوده به خون است و نوشیدنی از تمام بدنش می‌جوشد نیشخندی به لب دارد.

می‌گوید: چه جنگی! داوود چه جنگی است! یعنی در چنین جنگی زنده می‌مانیم که طلوع خورشید را به چشم ببینیم؟ کسی چه می‌داند؟ داوود با خود می‌اندیشد: از جنگ لذت می‌بردا، چه مرد عجیبی است! نگاه کن، بین چه قدر از جنگ لذت می‌بردا! نگاه کن، نگاه کن چه طور می‌جنگد! مثل یک شیر می‌جنگد! مانند یکی از همان پهلوانهایی که حماسه زندگی‌شان را زمزمه می‌کند.

نمی‌داند که خود او نیز همان‌طور می‌جنگد. اول او باید کشته شود تا نوک نیزه‌ای بتواند بدن اسپارتاکوس را لمس کند. مانند گربه‌ای است که هرگز خسته نمی‌شود. گربه‌ای بزرگ؛ گربه‌ای وحشی که شمشیرش چنگال اوست. هرگز از اسپارتاکوس جدا نمی‌شود. ذره‌ای از او غافل

نیست و همیشه در کنار اوست، انگار با او جوش خورده است. آن قدرها از صحنه نبرد را نمی بیند. فقط آن قسمت هایی را می بیند که مستقیماً در مقابل اسپار تا کوس و خود اوست. ولی این مقدار، آن قدر که باید هست. رومی ها می دانند که اسپار تا کوس اینجاست. واحدها مسأله گسترش و پیشروی منظم و خلاصه تمام قواعدی را که در عرض سالهای سال آموخته اند فراموش می کنند و زیر پا می گذارند، سربازها فشار می آورند و محور اصلی حرکت واحدها را تغییر می دهند و متوجه همین نقطه می کنند. می جنگند و پیش می آیند که به اسپار تا کوس برسند و او را به خاک بکشند و بکشند و سر این هیولا را از تن جدا کنند. به قدری نزدیکند که داوود تمام ناسزاهایی را که از دهنشان بیرون می ریزد می شنود. این صدا نیز به چکاچاک شمشیر و صدای سلاحهای دیگر اضافه شده است. اما غلامان نیز می دانند که اسپار تا کوس اینجاست و از سایر جهات و جوانب به این مرکز تلاش روی می آورند. نام اسپار تا کوس را چون پرچمی برافراشته نگه می دارند؛ نامش مانند پرچمی بر سرتاسر میدان نبرد به اهتزاز در می آید. اسپار تا کوس! از یک مایلی هم می توان شنید... در شهر محصوره که پنج مایل از اینجا فاصله دارد، همه نبرد را می شنوند.

اما داوود بی آنکه گوش فر دهد می شنود. جز جنگی که می کند و جز آنچه در مقابل اوست از چیزی خبر ندارد. نیرویش تحلیل می رود، لبانش به خشکی می گراید اما نبرد موحش تر و موحش تر می گردد. نمی داند که این نبرد در منطقه ای به عرض دو مایل گسترش یافته و خبر ندارد که کریکوس دو لژیون را درهم شکسته است و تعقیب می کند. جز از بازوی خود و از شمشیری که این بازو به کار می اندازد و از اسپار تا کوس که در کنارش می جنگد از چیزی خبر ندارد. حتی نمی داند که از تپه سرازیر شده و به ته دره رسیده اند، تا اینکه تا قوزک پا در سبزه های آب گرفته فرو

می‌رود. در رودخانه هستند و جنگ همچنان ادامه دارد، حال آنکه تا زانر در آبی که به سرخی گراییده است فرو رفته‌اند. آفتاب غروب می‌کند و کرانه‌های خونین آسمان به هزاران مردی که دره را از کین و تقلائی خویش انباشته‌اند سلام می‌دهد. جنگ در تاریکی سستی می‌گیرد اما هرگز متوقف نمی‌شود، غلامان در پرتو خنک ماه، سر را در آب خون‌آلود فرو می‌برند و رفع عطش می‌کنند.

سپیده که می‌زند حمله ارتش روم درهم می‌شکند. کدام ارتش با سربازانی مانند این غلامان روبه‌رو شده است! هر قدر هم بکشید مهم نیست، دیگران جوشان و خروشان می‌آیند و جایشان را پر می‌کنند. مانند جانوران می‌جنگند، چون حتی پس از اینکه شمشیر را در دلشان فرو برده و به زمینشان درانداخته‌اید باز دست از تلاش نمی‌کشند و پایتان را با دندان محکم می‌چسبند و ناگزیر باید شمشیر را در گردنشان فرو ببرید تا شما را رها کنند. دیگران هنگامی که زخم برمی‌دارند سینه‌مال از میدان جنگ خارج می‌شوند اما اینها جنگ را ادامه می‌دهند تا اینکه می‌میرند. دیگران آفتاب که غروب می‌کند دست از جنگ می‌کشند ولی غلامان مانند گربه در تاریکی شب می‌جنگند و هرگز دست از تلاش نمی‌کشند.

با چنین وضعی، ترس به وجود ارتش روم راه می‌یابد و اندک اندک رشد می‌کند. این ترس از بذری جوانه می‌زند که مدتها پیش افشانده شده است. ترس از غلام. با غلام زندگی می‌کنید ولی هرگز به او اعتماد ندارید و از او خاطر جمع نیستید. در داخل مملکت هم هستند. بنابراین در داخل و خارج تأمین ندارید. هر روز به روی شما تبسم می‌کنند اما در پس این تبسم کینه و نفرت و بی‌زاری است. همیشه در این فکرند که شما را بکشند. زندگی‌شان از کینه مایه می‌گیرد. صبر می‌کنند، تأمل می‌کنند؛ صبر و حافظه‌ای دارند که تمام‌شدنی نیست. از آن روزی که رومیان برای نخستین

بار متوجه این مطلب شدند بذر این ترس در وجودشان افشانده شد و اینک ثمر می دهد.

خسته اند. به زحمت نیروی این را دارند که سپرهایشان را نگه دارند و شمشیرشان را بالا ببرند. اما غلامان خسته نیستند، افراد ارتش روم روحیه شان را می بازند. ده نفر اینسجا از هم می باشد، صد نفر آنجا می گریزد. صد نفر هزار نفر می شود و هزار نفر ده هزار نفر و سراسیمگی تمام ارتش روم را فرا می گیرد. اسلحه را زمین می اندازند و فرار را بر قرار ترجیح می دهند. افسران سعی می کنند از فرارشان جلوگیری کنند، اما سربازان آنها را می کشند، غلامان آنها را تعقیب می کنند؛ حسابهای گذشته را با آنها تصفیه می کنند. فرسنگها سرباز رومی است که به رو در افتاده و از پشت زخم برداشته است.

هنگامی که کریکسوس و دیگران اسپارتاکوس را می یابند هنوز در کنار یهودی است. اسپارتاکوس بر زمین دراز کشیده و در میان کشتگان به خراب رفته و یهودی، شمشیر به دست، بالای سرش ایستاده است. می گوید: بگذارید بخوابد. پیروزی بزرگی است. بگذارید بخوابد.

اما در این پیروزی بزرگ، ده هزار غلام هم از بین رفته است و روم باز هم ارتشهای دیگری - ارتشهای بزرگتر - خواهد فرستاد.

## ۷

وقتی معلوم شد که گلا دیاتور مشرف به موت است علاقه مردم سستی گرفت. با آنکه بعد از ظهر بود و هنوز بیش از ده ساعت از مصلوب شدنش نمی‌گذشت جز مثنی از هواخواهان پر و پا قرص به چهارمیخ کشیدن و آن تعداد از مردم بی سروپا و بیکاره و کوچه گردی که جزء لاینفک چنین تفریح‌هایی هستند کسی باقی نمانده بود. درست است که در این زمان در کاپوا مسابقات اسبدوانی مرتباً انجام نمی‌گرفت اما تردیدی نبود و می‌توانستید اطمینان داشته باشید که در یک یا دو میدان «مبارزه» حتماً خبری هست. و چون کاپوا مورد توجه جهانگردان بود ترتیب مسابقات «جفتها» به نحوی که لااقل سیصد روز ادامه داشته باشد برای ثروتمندان محل صورت یک امر حیثیتی و فخر فروشی پیدا کرده بود. کاپوا تئاتری بسیار باشکوه و میخانه‌های بی‌شماری داشت که به نحوی بی‌ار آشکار، بمراتب آشکارتر از آنچه در روم بود، کار می‌کردند. از هر نژاد و ملتی، مرد و زن در این میخانه‌ها بودند و این



میخانه‌ها مخصوصاً طوری سازمان یافته بودند که شهرت و محبوبیت شهر را بالا ببرند. علاوه بر آن مغازه‌های زیبا و بازار عطر فروشان و حمام‌های بسیار داشت و در کنار دریاچه زیبای آن انواع و اقسام وسایل ورزش‌های تفریحی آبی موجود بود.

بنابراین جای تعجب نیست که یک گلادیاتور مصلوب و مشرف به موت فقط سرگرمی و تفریحی زودگذر باشد و اگر این گلادیاتور قهرمان بازیهای حذفی نبود حتی دو بار هم به نعشش نظر نمی‌افکندند؛ با وجود این دیگر زیاد مورد توجه نبود. سه تاجر ثروتمند، که در رأس جامعه کوچکی از یهودیان قرار داشتند در نامه‌ای خطاب به «تمام اتباع روم مقیم کاپوا» از خود سلب مسؤلیت کردند و تمام اطلاعات موجود را مورد تردید قرار دادند. اینان خاطر نشان می‌ساختند که در مملکتشان تمام عوامل و عناصر شورش و نارضایی ریشه کن شده است و اضافه می‌کردند که صرف «ختان» دلیل بر یهودی بودن طرف نیست و ختان در میان مصری‌ها و فنیقی‌ها و حتی ایرانی‌ها نیز امر شایعی است. در ضمن متذکر می‌شدند که سرشت و فطرت یهودیان این نیست که در روی قدرتی که صلح و صفا و فراوانی و وفور نعمت و نظم و انتظام با خود آورده است بایستند. بدین ترتیب گلادیاتوری که از همه جا رانده و طرد شده است، اینک در تنهایی و بی‌کسی و شکنجه و درد، به پایان زندگی خویش نزدیک می‌شود. دیگر سرگرمی و تفریحی برای سربازان و تماشاچیان ایجاد نمی‌کرد. پیر زن مفلوکی در آنجا بود؛ نشسته بود و زانوانش را در بغل گرفته و در مصلوب خیره گشته بود. سربازان از زور کسالت سر به سرش گذاشتند.

یکی از آنها گفت: خوب، خانم عزیز، در خیال خودت چه کار داری با

این بابا می‌کنی؟

دیگری گفت: می‌خواهی بیاریمش پایین بدیم بیریش؟

- چند وقته به همچو جوانی رانیدی؟

- می‌بینی، مثل یک گاو تر می‌مونه.

پیرزن گفت: به‌به، ماشاءالله! چه مردمی هستیدا با مردم چه طوری

صحبت می‌کنیدا!

- او، حضرت علیه معذرت عرض می‌کنیم.

سربازها یکی پس از دیگری به او تعظیم کردند. و این بازی توجه آن

چند نفری را که مانده بودند جلب کرد؛ آمدند و در اطرافشان جمع شدند.

- برید، مرده شور خودتون و معذرتونو ببره. خبیثها! من اگه کشیم

شماها خبیثید. من میتونم حموم برم و کثافتمو بشورم ولی شماها

نمیتونین.

اما سربازان مایل نبودند بازی دو طرف داشته باشد، به چاک قبایشان

برخورد و عصبانی شدند. یکی از آنها گفت: جوش نزن پیرزن. زیونتو ببر.

بفهم چی داری میگی.

- هرچه دلم بخواهد میگم.

- پس اول برو خودتو بشور بعد برگرد. این طور که او مدی و درست دم

دروازه شهر نشستی و با اون وضع که نگاه می‌کنی قیافه خوبی نیستی.

پیرزن زهر خندی به لب آورد و گفت: می‌دونم، قیافه خوبی نیستم،

آره؟ آه، شمارومی‌ها چه مردمی هستین. تمیزترین مردم دنیا هستین.

حتی ولگردهاش هم - که شماها اکثرتون از اون قماش هستین و

صبحهاشونو در قمار و بعد از ظهرهاشونو تو میدونهای مبارزه میگذرونن.

هر روز حموم میکنن. خیلی تمیزن...

- بس کن پیرزن، بیتد دهنتمو!

- نه، نمی‌کنم. من نمی‌تونم حموم بکنم. من کنیزم. کنیزا و غلامها حموم

نمیرن، من پیر و از کار افتاده‌ام و کاریم نمیتونین بکنین، هیچ غلطی نمیتونین بکنین. دم آفتاب نشستهام و مزاحم کسی هم نیستم، اما شما نمیخواین اینجا بشینم، آره؟ روزی دو دفعه خونه ارباب میرم، یه مشت نون بهم میده. نون خوب. نون روم؛ همون نونی که گندمشو غلام می‌کاره و غلام آسیاب می‌کنه و غلام می‌پزه. چیزی توی خیابونان هست که غلامها درست نکرده باشن؟ فکر می‌کنین از تون می‌ترسم؟ من نف تو صورتتون میندازم!

و هنگامی که این ماجرا ادامه داشت کراسوس به دروازه آپیان بازگشت. مانند همه کسانی که کسری استراحت شب را روز هنگام جبران می‌کنند بد خوابیده بود. اگر یکی می‌پرسید چرا به این صحنه باز می‌گردد ممکن بود شانه بالا افکند، ولی در حقیقت می‌دانست برای چه بازآمده است. یک دوره کامل زندگی‌اش با مرگ آخرین گلادیاتور پایان می‌پذیرفت. بدیهی است تاریخ از او یاد می‌کرد، اما نه به عنوان یک سردار بسیار ثروتمند بلکه به عنوان سرداری که شورش غلامان را درهم شکست.

این جریان به گفتن آسان است، اما عملش آن قدرها آسان نبود. کراسوس تا هنگامی که جان در بدن داشته باشد هرگز نمی‌تواند خود را از مخاطرات و صحنه‌های جنگهای غلامان جدا کند. با آن مخاطرات خواهد زیست؛ با آنها به بستر خواهد رفت و با آنها برخورد خواهد خواست. تا موقعی که زندگی را بدرود نگوید با اسپارتاکوس تودیع نخواهد کرد.

آن وقت و فقط آن وقت کشمکش میان اسپارتاکوس و کراسوس به پایان خواهد رسید. بنابراین کراسوس به دروازه آپیان بازگشت تا آنچه را که از رقیبش به جا مانده بود مجدداً تماشا کند.

افسر دیگری نگیبانی را تحویل گرفته بود، اما او هم ژنرال را

می شناخت - همچنان که اکثر مردم کاپوا می شناختند - و منتهای خوش خدمتی را معمول داشت. حتی از این بابت که تعداد تماشاچیان بسیار قلیل بود عرض معذرت کرد.

گفت: خیلی سرعت دارد می میرد. چیز عجیبی است. به نظر آدم محکم و بادوامی می رسید. فکر می کردیم لااقل سه روز روی صلیب خواهد ماند. اما تا صبح نخواهد کشید.  
- کراسوس پرسید: از کجا می دانید؟

- می شود تشخیص داد، تعداد زیادی را دیده ام، همه هم کم و بیش مثل هم می میرند؛ مگر اینکه گلمیخها شریانهای اصلی دست را قطع کرده باشند که البته در آن صورت خونریزی شدید است و مصلوب سرعت می میرد. این یکی همان طور که ملاحظه می فرمایید زیاد هم خونریزی نمی کند، چیزی که هست نمی خواهد دیگر زنده بماند و وقتی این طور می شود دیگر مقاومت نمی کنند. آدم هیچ فکر نمی کرد این طور باشد.

کراسوس گفت: من هیچ چیز را بعید نمی دانم.

- صحیح می فرمایید. حضرت اجل تجربه بیشتر...

در همین هنگام صدای جیغ پیرزن بلند شد. سربازان او را کتک می زدند و او نیز با آنها درافتاده بود و جیغ می زد. کراسوس به طرف صحنه به راه افتاد، به یک نگاه حال و قضیه را دریافت، به لحنی زننده گفت: به! چه قهرمانهایی! پیرزن را به حال خود بگذارید!

لحن صدایش آنها را به اطاعت واداشت. پیرزن را به خود گذاشتند. یکی از آنها کراسوس را شناخت و درگوشی به دیگران حالی کرد. سپس افسر جلو آمد، می خواست بداند جریان از چه قرار است و آیا وقتشان را به طریق بهتری نمی توانند بگذرانند؟

سرباز گفت: فحش می داد.

مردی ایستاده بود و قاه قاه می خندید.

افسر به بیکاره ها گفت: یا الله، رد شید، برید پی کارتون!

چند قدمی عقب رفتند؛ اما زیاد دور نشدند. پیرزن موزیانه کراسوس را نگاه می کرد.

گفت: پس سردار بزرگ حامی من هستند؟

کراسوس سؤال کرد: پیرزن تو کی هستی؟

- حضرت اجل، حالا جلوت زانو بزخم یا نف تو صورتت بندازم؟

سرباز فریاد برآورد: می بینید؟ عرض نکردم؟

کراسوس گفت: بسیار خوب، باشد سپس پرسید: خوب، پیرزن، حالا چه می خواهی؟

- هیچی، فقط می خواهم کاری به کارم نداشته باشی. او مدم مرگ یک مرد خوب را ببینم و نذارم تنها و بی کس و کار بمیره. میشینم و همون طور که می میره نگاهش می کنم. محبتم را بدرقه راهش می کنم. بهش می گم که هیچ وقت نخواهد مرد. اسپار تا کوس هیچ وقت نمرد. اسپار تا کوس زنده است.

- پیرزن، از چه داری صحبت می کنی؟

- یعنی مارکیوس لیسنیوس کراسوس، نمیدونی از چی دارم صحبت می کنم؟ از اسپار تا کوس صحبت می کنم. بله، میدونم برای چه اینجا اومدی. هیچ کس مثل من نمیدونه. اینها نمیدونن اما من و تو خوب میدونیم!

افسر به سربازان دستور داد پیرزن کثیف را از آنجا دور کنند، اما کراسوس با عصبانیت از این عمل ممانعت به عمل آورد و گفت: گفتم کارش نداشته باشید. شجاعتان را این قدر به رخ من نکشید! اگر این همه شجاع بودید به عوض اینکه در این شهر سیلاقی پرسه بزنید در لژیون

خدمت می‌کردید. من خودم می‌توانم از خودم دفاع کنم. در مقابل یک  
پیرزن که می‌توانم از خودم دفاع کنم.

پیرزن لبخندی زد و گفت: تو می‌ترسی.

- از چه می‌ترسم؟

از ما می‌ترسی، نیست؟ همه‌تون می‌ترسین! برای همین که اینجا  
اومدی. اومدی که به چشم خودت مرگشو ببینی. خدایا، بعضی از این  
غلامها چه بلاهایی به سرت آوردندا هنوز هم می‌ترسی. مگه وقتی که  
بمیره کار تموم می‌شه؟ با توام، مارکیوس لیسنیوس کراسوس، کار تموم  
می‌شه؟

- پیرزن، تو کی هستی؟

پیرزن جواب داد: به کنیز. اینک قیافه‌اش ساده و کودکانه بود.  
اومدم اینجا تا با یکی از کس و کارای خودم باشم و کمی تسلاش  
بدم. اومدم برایش گریه کنم. اونای دیگه می‌ترسن بیان. کاپوا پر از  
کس و کار ماست، ولی جرأت نمیکنن بیان. اسپار تا کوس به ما گفت  
بلند شید و آزاد باشید! ولی ما می‌ترسیدیم؛ جرأتشو نداشتیم.  
میدونی خیلی قوی هستیم، عده‌مون خیلی زیاده، با این وجود  
می‌بینی می‌ترسیم و همه‌اش ناله می‌کنیم و فرار می‌کنیم. اشک از  
چشمان کورسویش فرو می‌چکید.

- حالا چه کارم می‌خواهی بکنی؟

- هیچ‌کارت نمی‌کنم. بنشین و اگر مایلی گریه کن.

و سکه‌ای برای پیرزن انداخت و متفکرانه دور شد. به طرف صلیب  
پیش آمد. گلا دیاتور مشرف به موت را می‌نگریست و کلمات پیرزن را در  
خاطر خود زیر و رو می‌کرد.



در زندگی این گلابیاتور چهار دوران وجود داشت. کودکی دوران خوش بی خبری، دوران جوانی زمان فهم و شعور و سرشار از غم و کینه و نفرت بود. دوران امید و روزگاری بود که در کنار اسپارتاکوس می جنگید و دوران ناامیدی زمانی بود که فهمید نهضت با شکست روبه رو شده است. این، پایان دوران ناامیدی بود و اینک در آستانه مرگ بود.

مبارزه مایه حیات او بود و زندگی اش وابسته بدان بود، ولی اکنون دیگر مبارزه نمی کرد. زندگی در او جوشش خشم و مقاومت بود؛ فریادی خشماگین در طلب رابطه منطقی مناسبات میان انسانها بود. عده ای خلقتشان طوری است که زندگی را به صورت موجود می پذیرند؛ بعضی ها نمی توانند بپذیرند و او تا به اسپارتاکوس برنخورد هیچ چیز برایش قابل قبول نبود. آن وقت قبول کرد که زندگی انسان چیز پرارزشی است. زندگی اسپارتاکوس چیز پرارزشی بود؛ چیز شریفی بود و کسانی که با او بودند با شرافت زندگی می کردند. اما اینک که بر بالای صلیب و در آستانه مرگ



بود هنوز از خود می پرسید: چه طور شد شکست خوردیم؟ و این سؤال در میان پریشانی های خاطر و آشفتگی های ذهن، پی جوابی می گشت، اما جوابی نمی یافت.

وقتی خبر آمد که کریکوس کشته شده، با اسپارتاکوس بود. مرگ کریکوس نتیجه منطقی زندگی او بود. کریکوس به یک رویا چسبیده بود و آن را رها نمی کرد. اسپارتاکوس فهمید که این رویا چه وقت به پایان رسید و امکان ناپذیر گردید. رویای کریکوس و محرک او نابودی روم بود. اما زمانی فرارسید که اسپارتاکوس دریافت که هرگز نمی توانند روم را نابود کنند و بلکه روم است که آنها را نابود خواهد کرد. این آغاز امر بود؛ پایان امر این بود که بیست هزار نفر به فرماندهی کریکوس به جنگ رفتند و اکنون کریکوس کشته شده است. آری، گلی تند و تنومند و موحنایی دیگر نخواهد خندید و صدای نعره اش دیگر به گوش نخواهد رسید. او مرده است.

هنگامی که خبر می آید داوود با اسپارتاکوس است. پیام آوری، بازمانده ای، خبر می آورد. چنین اشخاصی پیام آوران مرگند و وجودشان سراپا مرگ و نیستی است. اسپارتاکوس گوش فرامی دهد. سپس رو به داوود می کند و می پرسد:

- شنیدی چه گفت؟

- شنیدم.

- شنیدی که کریکوس کشته شده و تمام ارتشش نابود شده است؟

- شنیدم.

- یعنی این همه مرگ در دنیا هست؟ این همه؟

- دنیا پر از مرگ است. پیش از آنکه با تو آشنا شوم دنیا فقط مرگ بود و

جز مرگ چیزی نبود.

اسپار تا کوس می‌گوید: اکنون هم فقط مرگ است و جز مرگ چیزی نیست. اسپار تا کوس اکنون تغییر کرده است؛ دیگر آن اسپار تا کوس سابق نیست و هرگز هم نخواهد بود. آن وابستگی گرانبهایی را که تاکنون با زندگی داشت و حتی در معادن طلای نوبه نیز داشت و در میدان مبارزه نیز حفظ می‌کرد. باری، دیگر آن وابستگی گرانبها را هرگز با زندگی نخواهد داشت. از نظر او دیگر مرگ بر زندگی غلبه کرده است. ایستاده است. حالتی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد و چیزی از نگاهش نمی‌تراود. سپس اشک بر گونه‌های پهن و گندمگونش فرو می‌لغزد. آه که برای داوود چه قدر موحش و دلخراش است که بایستد و ناظر گریه اسپار تا کوس باشد! این اسپار تا کوس است که گریه می‌کند. در این حال این فکر به خاطر یهودی خطور می‌کند: بگوییم اسپار تا کوس چگونه آدمی است؟

چون وقتی که نگاهش می‌کنید چیزی نمی‌بینید. از نگاهش چیزی دستگیر نمی‌شود. چیزی که می‌بینید بینی پخ و شکسته و دهان گشاد و پوست گندمگون و چشمانی است که با فاصله زیاد در کاسه سر جای گرفته‌اند. از کجا بدانید چه طور آدمی است؟ او انسان طراز نوی است. می‌گویند مانند پهلوانان روزگار کهن است، اما پهلوانان روزگاران باستان چه وجه مشترکی با اسپار تا کوس دارند؟ یعنی یک پهلوان فرزند یک غلام زاده است؟ پس این مرد از کجا آمد؟ چگونه می‌تواند بدون نفرت و حسادت زندگی کند؟ آدم اشخاص را از تندی و کینه‌شان می‌شناسد. اما اینجا به مرد شریف و بزرگواری بر می‌خورید. به مردی بر می‌خورید که در تمام مدت عمرش عمل بدی مرتکب نشده. با شما فرق دارد، با ما هم فرق دارد. آنچه را که ما می‌خواهیم باشیم و شروع می‌کنیم، او هم اکنون هست. هیچ‌یک از ما مثل او نخواهیم بود. از ما گذشته و ما را پشت سر

گذاشته است... و اکنون گریه می‌کند!

داوود می‌پرسد: برای چه گریه می‌کنی؟ آخر ما ناراحت می‌شویم، به ما خیلی گران می‌آید، برای چه گریه می‌کنی؟ دیگر تا آخرین نفر که بمیریم ما را راحت نمی‌گذارند.

اسپارتاکوس می‌گوید: تو هیچ وقت گریه نمی‌کنی؟

- چرا وقتی پدرم را به چهارمیخ کشیدند گریه کردم. از آن وقت به بعد گریه نکرده‌ام.

اسپارتاکوس می‌گوید: تو برای پدرت گریه نکردی، من هم برای کریکسوس گریه نمی‌کنم. به حال خودمان گریه می‌کنم. چرا این طور شد؟ اشتباهمان در کجا بود؟ در ابتدا کمترین تردیدی به دلم راه نمی‌یافت. تمام زندگی‌ام به خاطر لحظه‌ای بود که غلامان قدرتی پیدا کرده و اسلحه به دست گرفته باشند و آن وقت دیگر هیچ شکی نداشتم. زمان شلاق سپری شده بود. زنگها در تمام دنیا به صدا درآمده بود. پس چرا شکست خوردیم؟ کریکسوس، رفیق من، چرا کشته شدی؟ چرا این همه لجاجت به خرج دادی؟ حالا خودت کشته شده‌ای و تمام افراد نازینت از بین رفته‌اند!

یهودی می‌گوید: مرده، گذشته و رفته است. مرده را که نمی‌شود زنده کرد. گریه مکن!

اما اسپارتاکوس روی زمین می‌نشیند، سر را بر زانوان خود تکیه می‌دهد و می‌گوید: وارینیا را برایم بفرست. بگو بیاید اینجا. بگو وحشت وجودم را فرا گرفته و مرگ بر زندگی‌ام پال گسترده است.

## ۹

پیش از اینکه گلا دیاتور زندگی را بدرود گوید لحظه‌ای پیش آمد که همه چیز را بروشنی می‌دید. چشمانش را گشود، پرده نیرگی از جلو چشمانش کنار رفت و به مدتی کوتاه از هیچ دردی خبر نداشت. صحنه پیرامون خویش را بروشنی می‌دید. آنجا شاهراه آپیان بود؛ همان راه عظیمی که مایه عظمت و شریان حیاتی روم بود و سر به سوی شمال می‌گذاشت و این مسافت دراز را پشت سر می‌نهاد و به شهر روم می‌پیوست. آن سوی دیگرش، حصار شهر و دروازه آپیان و مثنی سرباز شهری بیکاره و بی‌حال و بالاخره افسر مأمور دروازه بود که با دختری گفت‌وگو می‌کرد. مثنی بیکاره و بی‌عار روی دیوار کنار جاده قوز کرده بودند. در روی جاده نیز عبور و مرور صورت منظمی نداشت، زیرا دیر هنگام بود و بیشتر مردم آزاد مقیم شهر در حمامها بودند. هنگامی که نگاهش را بالا آورد تصور کرد که روشنایی ضعیفی از آب دریاچه زیبا را دید. باد خنکی از جانب دریا می‌وزید و چهره‌اش را نوازش می‌داد.

تپه های سبز اطراف شاهراه و درختان تیره سرو آن سوی آن و تپه های کوتاه و بلند شمال و ستیغ کوه های دوردستی را که غلامان فراری در آن مخفی می شوند می دید. آسمان آبی و زیبای شامگاهی را می دید. آسمانی که به زیبایی و رنگ آرزویی تحقق نیافته بود. و هنگامی که نگاهش را متوجه پایین ساخت پیرزنی را دید که در ده قدمی صلیب قوز کرده و بر او چشم دوخته بود و می گریست.

گلادیاتور با خود گفت: چرا برای من گریه می کند؟ پیرزن تو کی هستی که آنجا نشسته ای و برای من گریه می کنی؟

می دانست که دارد می میرد. هوش و حواسش به جا بود؛ می دانست که دارد می میرد و سپاس گزار بود که عنقریب از خاطره و درد خواهد برید و سرانجام خوابی عمیق خواهد بود که همه با اطمینان چشم انتظار آنند. دیگر نمی خواست با مرگ درآویزد و در برابر آن مقاومت کند. می دانست همین که چشم برهم گذارد زندگی بسرعت و سهولت باوی تودیع می کند. کراسوس را هم دید. او را دید و باز شناخت. نگاهشان با هم تلاقی کرد. سردار رومی مانند یک مجسمه، راست و بی حرکت ایستاده بود. از سر تا پا در آغوش چینهای جبهه سفید بود. چهره زیبا و آفتاب خورده اش همچون مظهر قدرت و شکوه و عظمت روم بود.

گلادیاتور با خود اندیشید: کراسوس، پس تو هم آمده ای که ناظر مرگم باشی! آمده ای ناظر مرگ آخرین نفر ارتش غلامان باشی. آه، غلام این طور می میرد و آخرین چیزی هم که می بیند ثروتمندترین مرد جهان است!

سپس سایر اوقاتی را که طی آنها کراسوس را دیده بود به یاد آورد. بعد، اسپارتاکوس را به خاطر آورد. به یاد آورد که اسپارتاکوس چگونه بود. می دانستند که کار تمام شده است؛ می دانستند که ماجرا به پایان

رسیده است؛ می‌دانستند که این آخرین نبرد است. اسپارتاکوس با وارینیا تودیع کرده بود. به‌رغم تمام خواهشها و التماسهایی که وارینیا کرد اسپارتاکوس اجازه نداد با او بماند. با او خداحافظی کرد و مجبورش کرد برود. آن وقت حامله بود و اسپارتاکوس امیدوار بود که پیش از آنکه ارتش روم عرصه را بر آنها تنگ سازد وضع حمل کند و بچه را ببیند، ولی وقتی که با وارینیا خداحافظی کرد بچه هنوز به دنیا نیامده بود. همان وقت به داوود گفت: دوست و رفیق دیرین، من هرگز روی این بچه را نخواهم دید و تنها چیزی که افسوسش را می‌خورم همین است. برای هیچ چیز دیگر، هیچ چیز، متأسف نیستم.

برای نبرد آماده شده بودند که اسب سفیدی را برای اسپارتاکوس آوردند. آه، چه اسب زیبایی! از نژاد ایرانی بود؛ بسیار زیبا و به سفیدی برف بود. بسیار باشوکت و خونگرم بود. لایق اسپارتاکوس بود. اسپارتاکوس دلهره‌ها و غمها را به‌دور افکنده بود. اینک نقابی به چهره نداشت، جوان و شاد و سرشار از زندگی و روح و احساس بود. این شش‌ماه گذشته مویش به سپیدی گراییده بود اما اکنون موی سپیدی در سرش به چشم نمی‌خورد و جز نشاط و جوانی چیزی در چهره‌اش جلوه‌گر نبود. چهره زشت، زیبا بود و همه می‌دیدند که چه قدر زیباست. افراد او را می‌نگریستند اما او قادر به صحبت نبود. باری، اسب سفید زیبا را آوردند.

اسپارتاکوس گفت: دوستان عزیز، ابتدا به‌خاطر این هدیه باشکوه از شما تشکر می‌کنم. از همه شما تشکر می‌کنم. از صمیم قلب سپاس گزارم. سپس شمشیرش را از غلاف کشید و با حرکتی سریع که چشم قادر به تعقیبش نبود آن را تا قبضه در سینه اسب فروبرد و به آن آویخت. حیوان سر دست بلند شد، به زانو در افتاد و غلتید و مرد. سپس رو به آنها کرد؛ از

شمشیر خون می چکاید. همه با وحشت و تعجب نگاهش می کردند. اما او همان بود که بود، تغییری نکرده بود.

گفت: اسبی کشته شده. می خواهید به علت اینکه یک اسب کشته شده گریه کنید. ما به خاطر زندگی انسانها می جنگیم. به خاطر زندگی جانوران نمی جنگیم. رومیان اسبها را عزیز می دارند اما برای انسان جز تحقیر چیزی ندارند. اکنون خواهیم دید چه کسی این میدان را خالی می کند، ما یا رومی ها؟ از شما به خاطر هدیه تان تشکر کردم. هدیه ای زیبا بود. این نشان می داد که به من علاقه مندید، اما به این کار احتیاجی نبود؛ من می دانستم. من می دانم چه در دل دارم. قلبم مالا مال از عشق به شماست. رفقای عزیز، کلماتی در جهان نیست که قادر به توصیف عشق و علاقه من نسبت به شما باشد. زندگی ما با هم بود. امروز اگر شکست هم بخوریم کاری کرده ایم که انسانها همیشه به یاد خواهند داشت. کار ما هرگز فراموش نخواهد شد. چهار سال، چهار سال دراز با روم جنگیدیم؛ هرگز پشت به ارتش روم نکردیم؛ امروز هم میدان را خالی نمی کنیم. می خواهید سواره بجنگم؟ بگذار رومی ها سواره بجنگند. من در کنار برادرانم پیاده خواهم جنگید. اگر امروز پیروز شدیم اسب بسیار خواهیم داشت و آن وقت آنها را به خیش خواهیم بست، به اربه خواهیم بست. اگر هم شکست خوردیم، باشد، آن وقت احتیاجی به اسب نیست.

سپس رفقا را در آغوش کشید. هر یک از رفقای قدیم را که مانده بودند در آغوش کشید و بوسید و هنگامی که به داوود رسید گفت: آه، دوست من، گلادیاتور بزرگ! امروز هم در کنارم خواهی ماند؟  
- همیشه خواهم ماند.

گلادیاتور همچنان که از صلیب آویخته شده بود و کراسوس را نگاه می کرد با خود اندیشید: آه، انسان چه کارها می تواند بکند! اینک غمی



نداشت، در کنار اسپارتا کوس جنگیده بود. در همان لحظه‌ای که این مرد، این سردار بزرگی که در مقابلش بود، سر اسبش را جمع کرده بود و می‌خواست بر صفوفشان بتازد او در کنار اسپارتا کوس بود و با او فریاد برآورده بود: بیا، بیا، کراسوس! بیا ببین چگونه از تو استقبال می‌کنیم!

جنگیده بود، تا اینکه سنگی از فلاختی رها شده و او را به زمین درافکنده بود. خوب هم جنگیده بود. خوشحال بود که خفت و ننگ به چهارمیخ کشیدن را او می‌دید و اسپارتا کوس نمی‌دید. غصه چیزی را نداشت، افسوس چیزی را نمی‌خورد و دردی را احساس نمی‌کرد. اکنون آخرین نشاط و شادمانی اسپارتا کوس را درک می‌کرد. چون شکستی در کار نبود. اکنون او هم مانند اسپارتا کوس بود، زیرا در وقوف به راز عمیق زندگی با اسپارتا کوس سهیم بود. این را می‌خواست به کراسوس بگوید. کوشید صحبت کند. لبانش را به حرکت درآورد، کراسوس هم به کنار صلیب آمد. در آنجا ایستاد؛ مرد محتضر بالای سرش را می‌نگریست، اما صدایی از دهن گلاادیاتور خارج نشد. سپس سرش در میان شانه‌ها فروافتاد. آخرین نیرویش تمام شد و با زندگی بدرود گفت.

کراسوس ایستاد تا اینکه پیرزن به او ملحق شد. پیرزن گفت: حالا دیگه مرد.

کراسوس گفت: می‌دانم.

و به دروازه بازگشت و راه خیابانها را در پیش گرفت.

## ۱۰

آن شب کراسوس تنها شام خورد. هیچ کس را نپذیرفت و غلامانش که با این بی‌دل و دماغی خاصی که اغلب عارضش می‌شد آشنا بودند، آرام و با احتیاط راه می‌رفتند. پیش از شام نصف بیشتر یک شیشه نوشیدنی را خورده و شیشه‌ای دیگر را با شام تمام کرده بود. پس از شام با یک تُنگ سرویوس<sup>۱</sup> نشست و به خوردن ادامه داد. این مشروب نوشیدنی خرمای بسیار تندی بود که از مصر می‌آوردند. تنها و مغموم، خود را به تأثیر مشروب سپرد و مست شد. متی‌ای که با نومیدی و نفرت از خود درمی‌آمیخت. هنگامی که بدان حد رسید که فقط به زحمت می‌توانست خود را روی پانگه دارد تلوتلو خوران به سوی اتاق خواب به راه افتاد و به کمک غلامان به بستر رفت.

باری، خوب خوابید و صبح احساس کرد که شاد و سر حال است. سرش درد نمی‌کرد و ظاهراً خوابهای پریشان هم ندیده بود. عادت

---

1. Serviuse.

داشت هر روز دو دفعه اصلاح کند؛ یک دفعه بلافاصله پس از خواب و یک دفعه هم غروب پیش از شام. مانند بسیاری از رومیان ثروتمند از لحاظ سیاسی ضروری می‌دانست هفته‌ای لااقل دو بار، دو بعد از ظهر، در حمام‌های عمومی حضور یابد. بدیهی است که این کار یک ضرورت سیاسی بیش نبود، چون حتی در کاپوا نیز حمام شخصی زیبایی داشت. این حمام حوضچه‌ای داشت که مساحت آن دوازده فوت مربع و قدری پایین‌تر از کف حمام بود. آب سرد و گرم فراوان داشت. هر جا که زندگی می‌کرد به وسایل استحمام و شست‌وشو توجهی خاص مبذول می‌داشت و هنگامی که خانه‌ای می‌ساخت لوله‌کشی آن همیشه از برنج یا نقره بود، چه به این ترتیب خطر پوسیدگی لوله‌ها وجود نداشت.

پس از استحمام سلمانی مخصوص آمد و او را اصلاح کرد. این بخش از برنامه روز را بسیار دوست می‌داشت. دوست می‌داشت گونه‌هایش را به لبه تیز تیغ بسپارد، از احساس کودکانه‌ای که این نوازش در او برمی‌انگیخت لذت می‌برد. از این اعتماد آمیخته به خطر، از حوله گرمی که متعاقب اصلاح روی صورت قرار می‌گرفت، از روغنی که با واسطه مالش به خورد پوست می‌رفت و از ماساژ پوست سر که از پی این اعمال می‌آمد به شوق می‌آمد. به موهایش بسیار می‌بالید و از اینکه می‌دید کم‌کم از دست می‌روند سخت ناراحت بود.

قبای آبی سیر گلابتون دوزی شده‌ای به تن کرد. حسب‌المعمول چکمه سفید ساق بلند پوشید. چرم این چکمه‌ها از پوست لطیف گوزن ماده بود. چون این چکمه‌ها درست تمیز نمی‌شد و سه روز هم بیشتر تمیز نمی‌ماند. یک کارگاه چکمه‌دوزی خصوصی داشت که در آن چهار غلام زیر نظر یک کارگر متخصص کار می‌کردند. البته این کار به خرجش می‌ارزید، زیرا در قبای آبی سیر و چکمه سفید، تصویری دلکش و دلریا

بود. امروز چون هوا به گرمی می‌گرایید تصمیم گرفت جبهه نپوشد. پس از اینکه صبحانه سبکی مرکب از میوه و کماج خورد در تخت‌روانی نشست و راه اقامتگاه سه جوان را در پیش گرفت. از رفتاری که با هلنا کرده بود قدری احساس شرمندگی و ناراحتی می‌کرد، آخر قول داده بود در کاپوا از آنها پذیرایی کند!

قبلاً یکی دو بار به این خانه آمده بود و با عموی هلنا اندک آشنایی داشت، بنابراین دربان از او به گرمی استقبال کرد و او را به سالی که اعضای خانواده و میهمانانشان نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند هدایت نمود. هلنا هنگامی که او را دید قدری سراسیمه شد و گونه‌هایش گل انداخت. کائوس واقعاً از دیدنش خوشحال بود. عمو و زن عمو دیدار سردار را افتخاری بزرگ تلقی می‌کردند و نمی‌دانستند به چه ترتیب از او پذیرایی کنند. فقط کلودیا بود که بدقت او را برانداز می‌کرد. نگاه شرارتباری در اعماق چشمانش خفته بود.

کراسوس گفت: اگر برنامه‌ای ندارید مایلم در یکی از کارخانه‌های عطرسازی مهمان من باشید. مایه تأسف خواهد بود که آدم به کاپوا بیاید و از یکی از کارخانه‌های عطرسازی آن دیدن نکند؛ علی‌الخصوص وقتی که شهر فقیر ما جز گلادیاتور و عطر تقریباً چیزی ندارد.

کلودیا لبخند زد و گفت: ترکیب نسبتاً عجیبی است.

هلنا بسرعت گفت: نه برنامه‌ای نداریم.

کلودیا گفت: می‌خواهند بگویند برنامه داریم متها مایه خرسندی ما خواهد بود که از آن صرف‌نظر کنیم و با شما بیاییم.

کائوس نگاه تندی به خواهرش افکند. کراسوس توضیح داد که البته آقا و خانم میزبان نیز جزء مدعوین هستند؛ اما آنها معذرت خواستند. کارخانه عطرسازی برای آنها چیز تازه‌ای نبود و لطفی نداشت. خانم خانه

گفت استشمام زیاد عطر سرش را درد می آورد.

اندکی بعد به سوی کارخانه عطرسازی به راه افتادند. وارد بخش قدیمی شهر شدند. خیابانها تنگتر و عمارات بلندتر شدند. بدیهی است مقررات مربوط به خانه سازی در اینجا به هیچ وجه رعایت نمی شد. عمارات مانند خانه های سست و لرزانی که کودکان می سازند بالا می رفت. اکثراً طوری بودند که گویی از بالا به هم رسیده اند. اکثرشان را شمع زده بودند. اگرچه صبح بود و ابری در آسمان نبود کوچه ها تاریک بود. همه جا کثافت بود. زباله و کثافت را از آپارتمانها به پایین می ریختند و کسی با آن کاری نداشت. در همان جا می ماند و می پوسید و بوی گندش با بوی خوش عطریات در می آمیخت.

کراسوس گفت: لابد می دانید، که چرا اینجا را برای محل کارخانه انتخاب کرده ایم؟ همین بو خودش کمک می کند.

در این خیابانها و کوچه ها اثری از غلامان خوش پوش و تر و تمیز بالای شهر مشهود نبود و تخت روانهای زیادی نیز به چشم نمی خورد. بچه های کثیف و نیمه لخت در میان خاکروبه ها بازی می کردند. در پیاده روها زنان بد سر و وضعی در کنار دکانچه ها ایستاده بودند و سر خرید خوراکی چانه می زدند؛ تعدادی بر پله های جلو عمارات نشسته بودند و کودکان خود را ناز می کردند. همه عجبی به گوش می خورد و بوی خوراکی های غریب از پنجره ها به خیابان می ریخت.

هلنا گفت: واخ، واخ، چه جای کثیفی! یعنی واقعاً می خواهید بگویید عطر از این چاه مستراح بیرون می آید؟

- آری، عزیزم، البته. آن هم بمراتب بیشتر و بهتر از هر عطری که در هر جای دیگر دنیا تهیه می شود. و اما مردم اینجا؛ بیشتر اینها سوری و مصری و تعدادی هم یهودی و یونانی هستند. از غلامان هم استفاده

کردیم، اما این کار صرف نمی‌کند. غلام را می‌توانید به کار وادارید اما نمی‌توانید کاری کنید آنچه را که می‌کند خراب نکند. غلام مقید این چیزها نیست. یک خیش یا یک داس یا یک بیل یا یک چکش به او بدهید، آن وقت می‌بینید چه کار می‌کند. تازه، این ابزارها چیزهایی نیستند که سهولت بتوان آنها را خراب کرد. اما حالا بیایید و ابریشم بدهید بباغد یا وسایل بسیار ظریف تقطیر یا وسایل بسیار دقیق اندازه‌گیری در اختیارش بگذارید و در کارخانه‌ای کاری به او بدهید. مانند روز خدا روشن است که کار را خراب می‌کند و در این هیچ‌گونه تردید نیست. شلاقش هم بزنید باز فایده‌ای ندارد، باز کار را خراب می‌کند. اما کارگران خودمان، چرا کار بکنند؟ به هر حال، برای هر کاری که بخواهید اقلاده نفر هست؛ اما آدم وقتی می‌بیند نه نفر دیگر از حکومت مدد معاش ایام بیکاری می‌گیرند و همین پول زندگی آنها را بمراتب بهتر از زندگی او اداره می‌کند و کاری هم نمی‌کنند و تمام اوقاتشان را به قمار و تماشای جنگ گلاادیاتورها و رفتن به حمامها می‌گذرانند چرا کار بکنند؟ داخل ارتش می‌شوند؛ چون می‌دانند ارتش جایی است که اگر قدری شانس به آدم رو بیاورد به دولت می‌رسد؛ اما حتی در ارتش هم ما توجهمان بیش از پیش متوجه افراد قبایل وحشی می‌شود. ولی با مزدی که ما می‌دهیم حاضر نیستند در کارخانه کار بکنند. اتحادیه‌های صنفی‌شان را متلاشی کردیم، چون اگر نمی‌کردیم ناگزیر می‌بایست از کارخانه‌ها صرف‌نظر کنیم. بنابراین حالا از سوری‌ها و مصری‌ها و یهودی‌ها و یونانی‌ها استفاده می‌کنیم و تازه اینها هم همین‌که آن قدر پس‌انداز کردند که بتوانند حق تابعیت روم را از پادوهای سیاسی بخرند دیگر کار نمی‌کنند. من نمی‌دانم عاقبت کار به کجا خواهد کشید، با این وضع کارخانه‌ها روز به روز تعطیل می‌شوند.

اکنون در کارخانه بودند. کارخانه ساختمان چوبی زشت و

درهم پیچیده‌ای بود. در حدود صد و پنجاه فوت مربع وسعت داشت. تخته‌بندهای آن پوشیده و در اغلب جاها خراب شده بود. تعداد زیادی دودکش از سقف عمارت بیرون زده بود. در یک طرف، سکوی بارگیری بود که چند واگن پر از ورقه‌های چوب، سبدهای میوه و سفالینه‌های بسیار در کنار آن دیده می‌شد.

کراسوس دستور داد تخته‌های روان را به جلو کارخانه ببرند. دروازه‌های چوبی بر پاشنه خود چرخید و داخل شدند. کارخانه عبارت بود از اتاقی بزرگ با تیر چوبی، که قسمت اعظم سقف آن روزنه بود. تهویه و روشنایی کارخانه از همین روزنه‌ها تأمین می‌شد. همه‌جا حرارت و شعله آتش کوره‌های روباز بود. صدها کوره و بوته بر روی میزهای بزرگ جلب نظر می‌کرد. لوله‌های پر پیچ و خمی که از دستگاههای تقطیر خارج شده بود به عناصری از یک رؤیای آشفته شبیه بود. بوی تند عطر هوا را سنگین کرده بود.

صدها کارگر مشغول کار بودند. اینها مردانی کوتاه‌بالا و گندمگون بودند که بیشترشان ریش داشتند و جز لنگی که به کمر بسته بردند لباسی بر تن نداشتند. مراقب دستگاههای تقطیر بودند؛ سوخت در کوره‌ها می‌ریختند؛ یا کنار میزهای مخصوص ایستاده بودند و تراشه چوب و خلال میوه خرد می‌کردند یا اسانس گرانبها را قطره‌قطره در لوله‌های کوچک نقره می‌ریختند و درشان را می‌بستند و موم می‌گرفتند. عده‌ای هم میوه پوست می‌کنند و رشته‌های نازک چربی سفید خوک را ریز ریز می‌کردند.

مدیر کارخانه که یک نفر رومی بود و کراسوس او را به نام آوالوس<sup>۱</sup> معرفی کرد، ژنرال و میهمانانش را با ادب و احتیاط، چاکرانه خوشامد

1. Avalus.



گفت. چند سکه‌ای که کراسوس به او داد او را در بیان و ارائه خوش‌خدمتی‌های خویش راغب‌تر ساخت. آنها را از این به آن راه‌رو می‌برد و از این به آن سوراخ می‌کشید. کارگران به کار خود مشغول بودند. چهره‌شان سخت گرفته و جدی بود و مواقعی که سر برمی‌گرداندند و میهمانان را می‌نگریستند تغییر محسوسی در حالت چهره‌شان مشهود نبود. از میان تمام چیزهایی که می‌دیدند قیافه خود کارگران از همه جالب‌تر بود. چنین مردمی را قبلاً ندیده بودند. چیز متفاوت و وحشت‌انگیزی در ایشان به چشم می‌خورد. اینها غلام نبودند، رومی هم نبودند و به آن دهقانان رو به زوالی هم که هنوز اینجا و آنجا به قطعه زمینی چسبیده بودند، شباهت نداشتند. با آنها تفاوت داشتند و این تفاوت، چیز ناراحت‌کننده‌ای بود.

کراسوس گفت: کار ما در اینجا تقطیر است و در این خصوص باید سپاس‌گزار مصری‌ها باشیم. ولی آنها هیچ‌وقت قادر نبودند حجم تولید را این قدر بالا ببرند. این کار به قابلیت و سازمان‌دهندگی روم احتیاج داشت.

کاتیوس پرسید: ولی اساس کار که با هم فرقی ندارد؟

- چرا. در زمان قدیم اساس کارشان همان اسانسهای طبیعی بخصوص «کندر»، «مُر» و «کافور» بود. اینها همان‌طور که می‌داتید صمغ درخت هستند. شنیده‌ام که در شرق مردم باغهایی از این درختان دارند؛ پوست را شکاف می‌دهند و صمغ را می‌گیرند. بیشتر اوقات، اسانس را در مجمرها به عنوان بخور می‌سوزانند. سپس، مصری‌ها دستگاه تقطیر را اختراع کردند که نه تنها عرق، بلکه عطر هم برای ما تهیه می‌کند.

آنها را به‌سوی یکی از میزهایی که مخصوص خرد کردن تراشه‌های چوب و خلال میوه بود هدایت کرد. کارگری پوست لیمو را به‌صورت تراشه‌های بسیار نازکی درمی‌آورد. کراسوس یکی از تراشه‌ها را برداشت

و جلو نور گرفت و گفت: اگر بدقت نگاه کنید، کیسه‌های اسانس را می‌توانید ببینید. بدیهی است می‌دانید بوی خلال لیمو چه قدر مطبوع است. اسانس را از همین کیسه‌ها می‌گیریم. البته فقط به لیمو اکتفا نمی‌کنیم، بلکه از صدها نوع میوه و پوست درخت هم استفاده می‌کنیم. حالا اگر با من تشریف بیاورید...

آنها را به سوی یکی از اتاقها هدایت کرد. در آنجا کارگری داشت دیگ بزرگی را که پر از خلال میوه بود بار می‌گذاشت. کارگر دیگ را روی اجاق گذاشت و زبانه لبه دیگ را از روی سرپوش فلزی رد کرد و آن را محکم کرد. لوله‌ای از سرپوش خارج می‌شد که پیچ می‌خورد و به محلی می‌رسید که در آنجا آب روی آن می‌پاشید. انتهای لوله داخل ظرف دیگری می‌شد.

کراسوس توضیح داد: تقطیر همین است؛ جنس را، خواه پوست درخت یا برگ یا خلال میوه، می‌پزیم تا اینکه کیسه اسانس بترکد. اسانسی که به این ترتیب آزاد می‌شود به صورت بخار بالا می‌رود و ما این بخار را به کمک آبی که روی لوله می‌پاشیم تبدیل به مایع می‌کنیم. سپس آنها را به سوی کوره دیگری هدایت کرد. بخاری که مترکم می‌شد به اینجا می‌آمد... کراسوس در دنباله مطلب افزود: ملاحظه کنید، بخاری که به مایع تبدیل می‌شود به اینجا می‌آید. وقتی ظرف پر شد آن را خنک می‌کنیم و وقتی خنک شد روغنی روی آن جمع می‌شود، که همان اسانس مشهور است و آن را بدقت به این لوله‌های نقره منتقل می‌کنیم، آنچه باقی می‌ماند همان آب معطر است که این روزها به عنوان نوشابه مخصوص صبحانه رواج پیدا کرده است.

کلودیا گفت: یعنی می‌فرمایید این همان چیزی است که ما می‌نوشیم؟  
- بله، کم و بیش. این را با آب مقطر رقیق می‌کنیم. اما من به سرکار قول

می‌دهم که بسیار گواراست و البته برای اینکه طعم مطبوعی پیدا کند آنها را به نسبت‌های معین با هم مخلوط می‌کنیم. کما اینکه همین کار را با اسانسها هم می‌کنیم. در واقع مورد استفاده آن به این شکل که ملاحظه می‌فرمایید فقط شست و شو است.

و چون دید هلنا تبسم می‌کند، پرسید: فکر می‌کنید خلاف عرض می‌کنم؟

هلنا گفت: خیر، خیر، فقط از این همه اطلاعاتی که دارید در شگفتم و لذت می‌برم. یادم می‌آید که در مورد طرز ساختن اینها چه چیزها می‌شنیدم. گمان نمی‌کنم اشخاصی که در این زمینه مطالبی می‌گفتند اطلاعات درستی داشتند.

کراسوس با خونسردی گفت: این، کار من است و باید بدانم. می‌دانید من آدم ثروتمندی هستم. و البته از اظهار این مطلب ابایی ندارم و آن‌طور که بسیاری از اشخاص هستند، شرمنده هم نیستم. عزیزم، بسیاری از مردم به لحاظ اینکه هم و غم را مصروف مال‌اندوزی کرده‌ام به چشم تحقیر نگاه می‌کنند. اما این البته مهم نیست؛ من اهمیت نمی‌دهم؛ از خدا می‌خواهم که روز به روز ثروتمندتر بشوم. من برعکس همکارانم واحدهای کشاورزی را منبع ثروت نمی‌دانم. مأموریت جنگی ای هم که به من دادند فتح شهرها نبود، این کار را به پمپی دادند. جنگ غلامان را به من دادند که در واقع چیزی از آن عاید نشد. بنابراین من هم ناگزیر باید از راههای دیگر جبران کنم و یکی از این راهها کارخانه است. هر یک از آن لوله‌های اسانسی که ملاحظه کردید ده مقابل وزن خودش طلای ناب می‌ارزد. به علاوه، غلام خوراک شما را می‌خورد و می‌میرد. اما این کارگران خودشان را به طلا تبدیل می‌کنند. غذا و مکنشان هم به من ربطی ندارند.

کائوس گفت: ولی اینها هم ممکن است مثل اسپار تا کوس شورش کنند...

کراسوس تبسم کرد و سر جنباند و گفت: کارگر و شورش؟ نه، اینها هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنند. می‌بینید، اینها غلام نیستند. اینها مردمان آزادی هستند. می‌توانند به میل و دلخواه خود بیایند و بروند. دیگر چرا شورش کنند؟ و سپس نگاهی به پیرامون خویش افکند و افزود: حقیقت این است که در تمام مدتی که جنگ غلامان ادامه داشت کار این کوره‌ها هرگز متوقف نشد. پیوستگی و ارتباطی میان آنها و غلامان وجود ندارد. هنگامی که محل را ترک کردند کائوس بسیار ناراحت بود. این اشخاص عجیب و خاموش و ریشویی که با آن‌همه سرعت و مهارت مشغول کار بودند وجودش را از ترس و تردید انباشته بودند. اما او علت این امر را نمی‌دانست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## بخش هفتم

حاوی گزارش مراجعت سیسرو و گراچوس به روم و گفتم و گوی ضمن راه و رؤیای اسپارتا کوس است. در اینجا گراچوس شرح می دهد که رؤیای اسپارتا کوس را چگونه برای او تعریف کرده اند.

شهر کتاب (nbookcity.com)



# ۱

همان‌گونه که کانئوس و کراسوس و هلنا و کلودیا از طریق شاهراه آپیان رهسپار کاپوا شدند گراچوس و سیسرو نیز قدری زودتر از آنها از طریق همان شاهراه عازم روم شدند. ویلای سالاریا بیش از یکروز راه از شهر دور نبود و شاید مدتی بعد جزء حومه شهر به حساب می‌آمد. بنابراین سیسرو و گراچموس آرام راه می‌پیمودند و شتابی نداشتند. تختهای روانشان پهلو به پهلو در حرکت بود. سیسرو که مایل بود و می‌کوشید به حلقه رجال راه یابد ناچار به این مردی که در شهر نفوذ بسیار داشت احترام می‌گذاشت و حقیقت امر این است که بی‌اعتنایی به مشی و رفتار سیاسی گراچوس چندان ساده نبود و مشکل بود که انسان نسبت به آن بی‌اعتنا بماند.

هنگامی که شخصی زندگی خود را وقف جلب محبت و دوستی و اجتناب از عداوت مردم می‌کند، طبیعی است که در مناسبات اجتماعی خود خصایص معینی را در خود تقویت می‌کند. بنابراین گراچوس

بندرت به اشخاصی برمی خورد که قادر به جلب محبتشان نباشد. سیرو، البته آدمی بسیار دوست داشتنی نبود، از آن جوانان هوشمندی بود که هرگز اجازه نمی دهند هیچ مسلک و اصلی اخلاقی سد راه موفقیتشان باشد و گراچوس اگرچه در امر مصلحت بینی و موقع شناسی مانند او بود از نظر احترام به اصول اخلاقی با او فرق داشت. اصول اخلاقی، در نظر او، فقط قیودی بودند که او خود از آنها اجتناب می کرد. لذا سیرو با آنکه خود را آدمی واقع بین می پنداشت از آنجا که صفات و محناتی برای هیچ انسانی قایل نبود از این لحاظ از گراچوس عقب بود. گاهی اوقات شرارت و خبث طینت توأم با ملایمت و ادب این مرد فربه او را تکان می داد؛ اما حقیقت این است که خبث طینت گراچوس پیش از خبث طینت خود او نبود. تنها تفاوت موجود این بود که او خود فریبی را سد راه جاه طلبی های خود یافته و قدری سخت تر با آن جنگیده بود.

از طرف دیگر، سیرو را آن قدر که شاید، به چشم تحقیر نمی نگریست. سیرو تا حدی او را در فکر فرو می برد. دنیا تغییر می کرد و گراچوس می دانست که تغییر بزرگی نه تنها در روم بلکه در سرتاسر جهان در شرف وقوع است و سیرو از پیشروان این تغییر بود. سیرو یکی از افراد نسل جوان و باهوش و سنگدل بود. گراچوس هم سنگدل بود، منتها اگر بر پایه رحم و شفقت هم عمل نمی کرد لااقل حس درد و احساس ترحمی با سنگدلی اش درمی آمیخت. اما این جوانان با درد و رحم آشنایی نداشتند. گفתי زرهی به تن کرده اند که رخنه ای ندارد و چیزی در آن نفوذ نمی کند.

بدیهی است در اینجا پای یک حسادت اجتماعی هم به میان می آمد، زیرا سیرو آدم درس خوانده و باکمالی بود و با بسیاری از خانواده های بزرگ مربوط بود. موضوع دیگری نیز تا اندازه ای در این جریان مداخله

داشت و آن همین بی عاطفگی و سنگدلی خاص بود که قدری حس حسادتش را برمی‌انگیخت. به هر حال، گراچوس در آنچه خود ضعیف و سیمرو قوی بود، به او غبطه می‌خورد و اکنون بر این مسایل تأمل می‌کرد.

سیمرو به آرامی پرسید: خوابی؟ او خود حرکت یکنواخت تخت روان را خواب آور می‌یافت.

- نه، داشتم فکر می‌کردم.

پرسید: راجع به امور مهم مملکتی؟ اطمینان داشت که دارد نقشه نابودی سناتور بی‌گناهی را می‌کشد.

- خیر راجع به چیز مهمی نبود. راستش، راجع به یک افسانه قدیمی فکر می‌کردم. داستانی بسیار قدیمی و کمی هم احمقانه، مثل همه داستانهای قدیمی.

- ممکن است تعریف کنی؟

- مطمئنم دل و دماغی برایت باقی نخواهد گذاشت.

- مسافر را فقط چشم انداز از دل و دماغ می‌اندازد.

- در هر حال، قصه‌ای است اخلاقی و چیزی هم کسالت‌آورتر از یک قصه اخلاقی نیست. سیمرو تو فکر می‌کنی قصه‌های اخلاقی جایی در زندگی امروز ما داشته باشند؟

- به درد بیچه‌ها می‌خورد. قصه محبوب من مربوط به یکی از قوم و خویشهای دور بود - همان مادر گراچی.

- نسبتی با هم نداشتیم.

- آن وقتها شش سالم بود. در هفت سالگی در صحتش تردید کردم.

گراچوس تبسم کرد و گفت: تو در هفت سالگی دیگر این قدر نااقلا نمی‌توانستی باشی.

- راستش را بخواهی، بودم. گراچوس، می‌دانی، از یک چیز تو خیلی

خوشم می‌آید و آن این است که خودت را گرفتار زن و بچه نکرده‌ای،

- این امساک بود؛ این را به حساب خصلت خوب نگذار.

- اما داستان؟

- متأسفانه دیگر به درد تو نمی‌خورد؛ تو دیگر خیلی بزرگی.

سیسرو گفت: خوب، امتحان کن، من که هیچ وقت نشده از داستانهای

تو لذت ببرم.

- حتی آن وقتهایی هم که خالی از لطف‌اند و نکته‌ای ندارند؟

- هیچ وقت خالی از لطف نیستند؛ ولی باید دقت کرد و نکته‌شان را

دریافت.

گراچوس خندید و گفت: حالا که این طور است داستانم را تعریف

می‌کنم. راجع به مادری است که از دار دنیا فقط یک پسر داشت. پسرک،

جوان و خوش‌هیأت و زیباطلعت بود و مادرش او را از جان خود بیشتر

دوست می‌داشت.

- من فکر می‌کنم مادرم مرا مانعی در مقابل خوشگذرانی‌ها و

عیاشی‌های خود می‌یافت.

گراچوس به سخن ادامه داد: ضمناً بگذار بگوییم که این جریان مربوط

به مدتها قبل است. آن وقتها که فضیلت و تقوی و عفت و این قبیل چیزها

امکان داشت. این مادر، پسرش را بسیار دوست می‌داشت. همه چیزش

این پسر بود؛ دنیا از این پسر شروع می‌شد و به او تمام می‌شد. بعد، پسرک

عاشق شد. دل به عشق زنی باخت که همان قدر که زیبا بود شریر هم بود.

و چون فوق‌العاده شریر و بد ذات بود حرفی نیست که به متتها درجه زیبا

بود. اما به هر حال، برای این پسرک نه نگاه مساعدی، نه لبخندی...

خلاصه هیچ چیز نداشت.

سیسرو تصدیق کرد و گفت: می‌دانم، به چنین زنهایی برخورد کرده‌ام.

- پسرک واقعاً عاشق شده بود و از غم عشقش تحلیل می‌رفت؛ مدام غصه می‌خورد. بالاخره، در فرصتی که پیش آمد به او گفت که چه کارها برای او خواهد کرد؛ چه کاخها برای او خواهد ساخت و چه مالها برای او خواهد اندوخت. اما اینها وعده بود؛ چیزهای خیالی و غیر عملی بود؛ وعده سر خرمن بود. دخترک به عوض اینها هدیه‌ای خواست که در حد استطاعت و قدرت پسرک بود.

سیسرو پرسید: هدیه‌ای ساده؟

گراچوس اندکی تأمل کرد، سپس سری به تصدیق تکان داد و گفت: بله، هدیه‌ای بسیار ساده. از جوان خواست برود و قلب مادرش را برای او بیاورد و جوان همین کار را کرد. کاردی برداشت و سینه مادر را درید و قلب را بیرون آورد و درحالی‌که از وحشت و هیجان عمل برافروخته و منقلب بود دوان دوان پیش معشوقه شری‌رفت. همچنان‌که می‌دوید پایش به ریخته درختی گرفت و قلب از دستش افتاد. وقتی خم شد که آن را بردارد، شنید که قلب می‌گوید: آه دست پسرم یافت خراش، وای پای پسرم خورد به سنگ!

در تخت روانش به پشت تکیه داد و نوک انگشتان هر دو دست را به هم آورد و در آنها خیره شد.

سیرو گفت: خوب، بعدش؟

- همین بود؛ تمام شد. گفتم یک داستان اخلاقی است و نکته‌ای هم ندارد.

- گذشت؟ این داستان، رومی نیست؛ ما رومی‌ها این قدرها گذشت نداریم. به هر حال، این دیگر مادر گراچی نیست.

- گذشت نبود، عشق بود.

- آه!

- تو به عشق اعتقاد نداری؟

- که مافوق هر چیزی است؟ خیر، ابداً. این هم رومی نیست.

- سبحان الله، سiero! آخر مگر تمام چیزها را می توان به رومی و

غیر رومی تقسیم کرد؟

سiero با خوشرویی جواب داد: بیشترشان را می شود.

- آن وقت خودت این طبقه بندی را درست می دانی و باور داری؟

سiero و خندید و گفت: حقیقتش را بخواهی، نه.

گراچوس با خود اندیشید: مسأله خوشمزگی و شوخ طبعی در کار

نیست؛ فقط برای این می خندد که می داند موقعیت ایجاب می کند بخندد.

سپس با صدای بلند گفت: می خواستم به تو توصیه کنم از سیاست دست

بکشی.

- بله؟

- هر چند گمان هم نمی کنم که این توصیه مؤثر واقع شود.

- لابد فکر نمی کنی به درد سیاست بخورم، بله؟

- نه، من همچو چیزی نمی گویم. اما آیا هیچ وقت به سیاست فکر

کرده ای؟ فکر کرده ای بینی سیاست چیست؟

- خوب، خیلی چیزهاست. هیچ کدامشان هم بی آلودگی نیست.

گراچوس گفت: چرا، هر چیزش به همان تمیزی یا کثیفی هر چیز

دیگری است. من عمرم را در سیاست گذرانده ام. سپس با خود گفت: از

من خوشش نمی آید. من از او متنفرم، او هم از من متنفر است. من

نمی دانم چرا این قدر سخت است و نمی توانم قبول کنم که کسی از من

بدش می آید؟

سiero گفت: شنیده ام در به خاطر سپردن اسم اشخاص استعداد

عجیبی داری. آیا راست است که صدهزار نفر را به اسم می شناسی؟

- این هم تصور بیهوده دیگری است که از سیاست دارند. چند نفری را به اسم می شناسم، نه صد هزار نفر را.

- شنیده‌ام که آنیال تمام نفرات ارتشش را به اسم می شناخت.

- بله، چنین حافظه‌ای را به اسپار تاکوس هم اسناد می دهیم. نمی توانیم قبول کنیم که کسی اگر در امری موفق می شود به این علت است که از ما بهتر است، لذا برای توجیه مطلب می آییم و این چیزها را ابداع می کنیم، ولی من نمی فهمم که این چه علاقه‌ای است که تو به دروغهای کوچک و بزرگ تاریخ داری؟

- یعنی، اینها همه دروغ است؟

گراچوس گفت: بیشترشان دروغ است. تاریخ شرح و وصف نیرنگها و مال اندوزی‌های اشخاص است و تازه شرح و وصف راست و درستی هم نیست. به همین جهت بود که راجع به سیاست از شما سؤال کردم. شنیدم کسی در ویلا می گفت سیاستی در ارتش اسپار تاکوس وجود نداشت. اما چنین چیزی نمی تواند امکان داشته باشد.

سیسرو لبخندی بر لب آورد و گفت: حالا، خودت که سیاستمداری بگو بینم سیاستمدار چگونه آدمی است.

گراچوس به اختصار گفت: یک آدم حقه باز.

- تو باز لااقل صراحتی داری.

- تنها حسن من همین صراحت است و می دانی که این حسن بسیار بزرگی است. مردم این را در یک سیاستمدار، با درستی و درستکاری اشتباه می کنند. می دانی ما در یک جمهوری زندگی می کنیم و این بدان معناست که اکثریت مردم چیزی ندارند و اقلیت خیلی همه چیز دارند و آنهایی که چیزی ندارند، باید از آنهایی که همه چیز دارند، دفاع کنند. از این هم بالاتر، آنهایی که همه چیز دارند باید اموالشان را حفظ کنند و لذا



آنهایی که چیزی ندارند، باید آماده باشند در راه حفظ اموال اشخاصی مانند من و شما و آنتونیوس بمیرند. همچنین اشخاصی مانند ما تعداد زیادی غلام دارند. این غلامان ما را دوست ندارند، به ما علاقه‌مند نیستند. ما هیچ وقت نباید دچار اشتباه شویم و فکر کنیم که غلام اربابش را دوست دارد. خیر، دوست ندارد و لذا غلام در مقابل غلام از ما حمایت نمی‌کند، بنابراین آن تعداد کثیری که چیزی ندارند و صاحب غلامی نیستند باید حاضر باشند بمیرند تا ما بتوانیم غلامانمان را حفظ کنیم. روم دوستان و پنجاه هزار سرباز تحت‌السلطه دارد. این سربازها باید حاضر باشند به سرزمینهای بیگانه بروند، خودشان را از پای بپندازند، در چرک و کثافت زندگی کنند و در خون خود بغلتند. آری، باید حاضر به این کارها باشند تا ما محفوظ باشیم و در آسایش زندگی کنیم و میزان ثروت خود را افزایش دهیم. وقتی این واحدها به جنگ اسپارتاکوس رفتند در واقع چیزی نداشتند از آن دفاع کنند؛ باز غلامان چیزی داشتند از آن دفاع کنند، اما اینها چیزی نداشتند. مع‌هذا دیدی که هزار هزار خود را به کشتن دادند. از این هم بیشتر، دهقانانی که با غلامان جنگیدند اصولاً به این علت داخل ارتش شده بودند که ملاکان بزرگ آنها را از زمینهایشان رانده بودند. همین املاک بزرگی که اساسش بر برده‌داری است آنها را به روز سیاه می‌نشانند و با این وصف می‌بینی که خودشان را به کشتن می‌دهند که همین طرز کار دست‌نخورده باقی بماند. آدم که اینها را می‌بیند بی‌میل نیست بگوید که این مسأله واقعاً «همان کوسه ریش‌پهن»<sup>۱</sup> است. چون

۱. اصطلاح لاتینی که نویسنده آورده "Reduction ad absurdum" است که معادل انگلیسی و فرانسوی آن "Reduction to absurdity" و "Reduction a l'absurde" است. این اصطلاح در فرهنگ جیم «احاله به محال» معنی شده، ولی در فرهنگهای آکفورد و ریستر و کاسل ذیل اصطلاح مزبور چنین آمده است: اثبات قضیه‌ای با نشان دادن اینکه نقیض آن بی‌معنی و یا غیر ممکن است و بارد قضیه‌ای با

درست توجه کن، اگر غلامان پیروز شوند سرباز رومی چه از دست می‌دهد؟ راستش را بخواهید، به وجودش بسیار احتیاج هم دارند، چون عده غلامان این قدر نیست که زمین را بتوانند درست کشت و زرع کنند. برای همه زمین به قدر کافی خواهد بود و لژیونر ما درست به رویای محبوب خود که یک قطعه زمین و یک آلونک باشد خواهد رسید. مع الوصف می‌بینی راه می‌افتد و می‌رود و رویای خویش را از بین می‌برد و تیشه به ریشه خود می‌زند. چرا؟ تا شانزده غلام خوکی مانند مراد در یک تخت روان راحت و نرم به دوش بکشند. قبول نداری؟

- فکر می‌کنم اگر آنچه را که تو گفتی یک آدم معمولی به صدای بلند گفته بود به چهارمیخش می‌کشیدیم.

گراچوس خندید و گفت: سیسرو، سیسرو، تو خیال می‌کنی این تهدیدی است؟ من گنده‌تر از آنم که بتوان به چهارمیخم کشید. ولی چرا از بیان حقیقت این همه واهمه داری؟ راست است، لازم است به دیگران دروغ گفت؛ اما آیا باید خودمان هم دروغهای خودمان را باور کنیم؟

- بله، ولی چیزی که هست شما نکته اصلی را از نظر دور می‌داری. همه مثل هم هستند یا نیستند؟ مطالبی که گفتی سفسطه‌آمیز بود. شما همه را مثل هم می‌دانی، فکر می‌کنی که همه مثل سیبهایی هستند که نصف کرده باشند و در این باره تردیدی نداری. اما من این طور فکر نمی‌کنم. اشخاص نخبه و برگزیده‌ای هم هستند. حالا خدایان آنها را به این صورت آفریده‌اند یا شرایط و مقتضیات آنها را به این صورت درآورده این مهم نیست. به هر حال، اینها مردمانی هستند که لایق حکومتند و حکومت هم می‌کنند و چون بقیه مثل گاو و گوسفندند، مانند گاو و گوسفند هم رفتار می‌کنند. شما فرضی را پیش می‌کشی؛ این البته اشکال

---

نشان دادن اینکه نتیجه یا نتایج آن مطلقاً امکان ندارد.

ندارد، ولی توضیح و اثبات آن خالی از اشکال نیست. شما تصویری از جامعه را ارائه می‌دهی، اما اگر واقعیت امر به اندازه این تصویر غیر منطقی بود آن وقت در یک روز استخوان‌بندی جامعه فرو می‌ریخت و تو نمی‌توانی توضیح بدهی که این تکه‌های غیر منطقی را چه چیز به هم پیوند می‌دهد.

گراچوس گفت: من؛ من پیوند می‌دهم.

- شما؟ فقط خودت؟

- سیر و آیا واقعاً فکر می‌کنی من آدم احمقی هستم؟ من زندگی دراز و پر مخاطره‌ای را گذرانده‌ام و هنوز هم در رأس کارم. تو از من پرسیدی یک سیاستمدار چگونه چیزی است؟ سیاستمدار در واقع سیمان این بنای سست است. طبقه اشراف، خودش نمی‌تواند این کار را بکند، زیرا اولاً او هم مانند شما فکر می‌کند، ولی مردم دوست ندارند و مایل نیستند به آنها بگویند که گاو و گوسفندند، چون نیستند و این را سرانجام روزی خواهی فهمید. ثانیاً با مردم آشنا نیست. او چیزی از خصوصیات و روحیاتشان نمی‌داند و اگر انجام این وظیفه به او محول می‌شد، ظرف یک روز جامعه از هم می‌پاشید. بنابراین به من و امثال من مراجعه می‌کند. بدون ما نمی‌تواند زندگی کند. ما به قضایای غیر منطقی صورت منطقی می‌دهیم و آنها را موافق دلایل عقلی تفسیر و توجیه می‌کنیم. ما مردم را متقاعد می‌کنیم که بزرگترین وظیفه زندگی این است که به خاطر اغنیا بمیرند. اغنیا را هم متقاعد می‌کنیم که از قسمتی از ثروتشان بگذرند تا بقیه را بتوان حفظ کرد. ما در واقع شعبده‌بازیم. مسایل خیلی ساده و بی‌ضرری را پیش می‌کشیم، آن قدر ساده و بی‌ضرر که هیچ آدم بی‌عقلی در آنها شک نکند. به مردم می‌گوییم: قدرت حاکمه شما هستید. رأی شما منشاء قدرت و عظمت روم است. شما تنها مردم آزاد جهان هستید. چیزی گران‌بهار از

آزادی شما، چیزی شکوهمندتر و شگفت‌تر از تمدن شما نیست. شما هستید که بر این تمدن و آزادی نظارت می‌کنید. بله، قدرت حاکمه شما هستید و آن وقت همین مردم به نامزدهای انتخاباتی ما رأی می‌دهند. وقتی شکست می‌خوریم گریه می‌کنند و هنگامی که پیروز می‌شویم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند و چون غلام نیستند احساس غرور و افتخار و برتری می‌کنند. مهم نیست در چه بدبختی و نکستی سقوط می‌کنند. اگر تمام مدت روز را در تئاترها و مسابقات و میدانهای مبارزه می‌گذرانند و از صندلی‌های عمومی استفاده می‌کنند؛ اگر نوزادانشان را خفه می‌کنند؛ اگر از مدد معاش بیکاری استفاده می‌کنند و از لحظه تولد تا هنگام مرگ یک روز کار نمی‌کنند... با همه اینها غلام نیستند. مردم کثیفی هستند اما هر وقت که یک غلام را می‌بینند حس غرور و خودبینی‌شان شدت می‌یابد و احساس منتهای غرور و قدرت می‌کنند. سپس می‌بینند که اتباع روم هستند و دنیا به آنها غبطه می‌خورد. سیسرو، این هنر مخصوص من است. سیاست را هیچ وقت کم مگیر و به چشم تحقیر نگاه مکن.

## ۲

هنگامی که سرانجام به اولین صلیب بزرگی که در چند مایلی دیوارهای روم بود رسیدند، سیرو به مرد فریعی که در زیر سایبان نشسته بود و چرت می‌زد اشاره کرد و به گراچوس گفت: از قیافه و وضعش پیداست که سیاستمدار است.

البته. یکی از دوستان من است.

با اشاره دست تخت روان را متوقف کرد و پیاده شد. سیرو نیز، خوشحال از اینکه فرصتی پیش آمده تا خواب پاهایش را بگیرد، تخت روان را نگه داشت و بیرون آمد. حوالی غروب آفتاب بود و ابرهای بارانی از سوی شمال می‌آمدند و آسمان را فرامی‌گرفتند.

گراچوس گفت: اگر مایلی، بفرما. دیگر زیاد مقید سیرو نبود. اعصابش راحت نبود. چند روز اقامت در ویلای سالاریا مزه بدی در ذهنش به جا گذاشته بود. با خود می‌گفت: موضوع از چه قرار است؟ پیر شده و آن استحکام سابق را از دست داده است؟

سیسرو گفت: همین جا می مانم. کنار تخت روانش ایستاده بود و گراچوس را که به طرف مرد زیر سایبان می رفت تماشا می کرد. آری، همدیگر را می شناختند. راستی که دموکراسی عجیبی در میان این سیاستمداران حکمفرما بود؛ دنیای اینها هم عالمی بود. سیسرو شنید که گراچوس گفت: امشب.

مردی که زیر سایبان نشسته بود به علامت نفی سر تکان داد. گراچوس گفت: چه! سکتوس! پیشنهادم را که به تو گفتم. گوشم به سکتوس و این حرفها هم بدهکار نیست! اگر آنچه را که می گویم کردی که فبها، اگر نکردی تا من عمر دارم و یا تا تو عمر داری، که البته با این همه چربی که روی هم خوابانده ای زیاد نخواهد بود، نه با تو حرف می زنم و نه به صورتت نگاه می کنم. -گراچوس، متأسفم.

- نمی خواهد متأسف باشی. هر طور می گویم عمل کن. و برگشت و در تخت روان جای گرفت. سیسرو در مورد آنچه پیش آمده بود سؤالی نکرد اما هنگامی که به دروازه شهر نزدیک شدند جریان داستان صبح را، داستان مادری را که پسرش را بسیار دوست می داشت، یادآوری کرد و گفت: قصه سرگرم کننده ای بود، ولی مثل اینکه آن را نیمه کاره گذاشتی.

- نه؟ سیسرو، تو هیچ وقت عاشق شده ای؟

- نه آن طور که شعرا می گویند. ولی آن داستان...

- داستان؟ راستش، می دانی، درست خاطر نمی دانم که این داستان را اصولاً برای چه تعریف کردم. مثل اینکه منظوری داشتم، ولی فراموش کرده ام.

به شهر که رسیدند از هم جدا شدند، و گراچوس به خانه رفت. وقتی

به خانه رسید هوا تقریباً تاریک شده بود و ناچار در زیر نور چراغ استحمام کرد. بعد به زن خانه‌دار گفت که چون میهمانی را انتظار می‌کشد صبر می‌کند و فعلاً شام نمی‌خورد، سپس به اتاق خواب رفت و بر بستر آرامید و گرفته و مغموم در تاریکی خیره شد. یک زیانزد لاتینی درباره تاریکی می‌گوید: برای مرگ جا باز کنید.<sup>۱</sup> تاریکی همیشه این‌طور است، مگر اینکه انسان با خیالی آسوده خوابیده باشد. ولی این امر هرگز در مورد گراچوس پیش نیامده بود. هرگز با آرامش خاطر به بستر نرفته بود. او زنها را از بازار می‌خرید. چه وقت زنی به میل و رضای خود به سراغش آمده بود؟ اغلب سعی می‌کرد نسبت به زنهایی که می‌خرید علاقه‌ای پیدا کند، اما چنین علاقه‌ای هرگز ایجاد نشد.

اکنون آن بخش از ادیسه به خاطرش باز آمد که ادیسه خواستگاران دروغین را کشته بود و انتقام می‌کشید. گراچوس در کودکی معلم یونانی نداشت تا آثار کلاسیکها را صفحه به صفحه برایش ترجمه و تفسیر کنند. مانند همه کسانی که خودآموزی می‌کنند آنها را پیش خود خوانده بود. بنابراین همیشه از کینه سخت و تقریباً غیرانسانی‌ای که ادیسه نسبت به کنیزاتی که با خواستگاران زنش هم‌خوابه شده بودند، نشان داد در شگفت بود. اینک به خاطر می‌آورد چگونه ادیسه دوازده زن مزبور را مجبور ساخت نعش مردهایی را که با ایشان هم‌خوابه شده بودند به حیاط ببرند و لکه‌های خونشان را از کف میهمانسرا پاک کنند. سپس آنها را به مرگ محکوم ساخت و به پسرش فرمان داد که حکم را اجرا کند. پسر بر پدر پیشی می‌گیرد و این تلماسک<sup>۲</sup> بود که گفت دوازده گره در یک طناب واحد ایجاب کنند و همه را با هم به دار بیاویزند.

1. Sdp Spatium Pro morte Facite.

۲. Telemachus: پسر ادیسه و پنلوب.



گراچوس در حیرت بود و از خود می پرسید: ولی چرا این طور؟ چنین کینه مخوف و وحشیانه‌ای برای چه؟ دلیلی نبود، مگر اینکه قبول کنیم که ادیسه با همه آن دوازده کنیز هم‌خوابه می شده. در این صورت، پنجاه کنیز در آن خانه بود و مرد پرهیزکار ایثاکی<sup>۱</sup> در معنا پنجاه صیغه داشت و این همان چیزی بود که پنلوب<sup>۲</sup> بر دبار انتظار آن را داشت!

مع الوصف، او، یعنی گراچوس، نیز همین کار را کرد. بدیهی است او متمدن تر از آن بود که کنیزانی را که با دیگران هم‌خوابه شده بودند به قتل رساند، شاید آن قدرها هم علاقه‌مند نبود. اما اساساً در مناسباتی که با زنان داشت تغییری به وقوع نمی پیوست. در تمام مدت عمرش هرگز در مورد اینکه زن چگونه چیزی است زیاد خود را ناراحت نکرده بود. پیش سیرو باد در آستین می انداخت و می گفت از قبول حقیقت اشیا و اهمه‌ای ندارد، مع هذا حقیقت زن چیزی بود که جرأت نداشت با آن روبه‌رو شود. و اکنون این وضع، قیافه‌ای به خود گرفته و او سرانجام زنی را یافته بود که کمتر از یک انسان نبود. متها اشکال کار این بود که باید بگردد و او را پیدا کند.

غلامی به در کوفت و اطلاع داد که میهمانی را که انتظار می کشید آمده است.

گراچوس گفت: همین الساعة آمدم. آب گرم بده سر و صورتش را بشوید، یک جبه هم بده روی دوشش بیندازد. بی احترامی به او نکنید. اسمش فلاویوس ملوکیوس<sup>۳</sup> است. به همین اسم به او خطاب بکن، صحبت هم که می کنی مؤدب باش.

۱. Ithaca، یکی از جزایر ایونی واقع در آن سوی سواحل غربی یونان، موطن ادیسه.

۲. Penelopeia، زن باوفای اولیس یا ادیسه شاه ایثاکا.

3. Flavius Marcus.

این او امر دقیقاً به مورد اجرا گذارده شد، زیرا وقتی به اتاق ناهارخوری آمد، مرد فربه‌ی که در مقابل نخستین صلیب، زیر سایبان نشسته بود، راحت و آسوده و تمیز و مرتب به پشتی کاناپه تکیه داده بود و تنها کم و کسرش اصلاح صورت بود. هنگامی که گراچوس داخل شد مرد فربه دستی به ریشش کشید و گفت: این راهم می‌توانی کاریش بکنی...؟

- فلاویوس، فعلاً گرسنه‌ام و فکر می‌کنم باید چیزی بخوریم. شب را می‌توانی اینجا بمانی. فردا صبح به سلمانی‌ام دستور می‌دهم صورتت را اصلاح کند. اصلاح بعد از استراحت شب و استحمام صبح بهتر می‌چسبد. قبایی تمیز و یک جفت کفش مناسب هم می‌پوشی. تقریباً هم قد و اندازه هستیم و لباسهایم به تنت می‌خورد.

آری، هم قد و اندازه بودند و خیلی هم به هم شباهت داشتند؛ اگر بیگانه‌ای آنها را می‌دید فکر می‌کرد برادرند. گراچوس در ادامه سخن گفت: یعنی اگر نمی‌ترسی، چون ممکن است فکر کنی که سکستوس به خاطر اینکه چندرغاز مقرری‌اش را رد می‌کنی و صنار سه‌شاهی از من می‌گیری اوقاتش تلخ بشود.

فلاویوس، با ناراحتی گفت: بله، برای تو چه مانعی دارد؛ تو می‌توانی کرکری بخوانی. دنیا پر وفق مرادت بوده و چرخ به کام دلت گشته. ثروت، آسایش، احترام، افتخار، قدرت، همه چیز داری. زندگی تو خوش و راحت است، اما زندگی من طور دیگری است. قبول کن، وقتی آدم ناگزیر باشد زیر سایه لاشه‌های متعفن بنشیند و برای مسافران دروغ سر هم کند تا چندرغازی از آنها بیرون کشد زندگی خوشی ندارد؛ گدایی چیز زشت و کثیفی است. اما لااقل وقتی بدبختی گریبانگیرم شد و دیگر چیزی در بساط نداشتم باز همین سکستوس بود که دستم را گرفت و کمکی کرد. و حالا، اگر دوباره پیشش بروم خواهد گفت: آه، دیگر به من احتیاج نداری.

برو، برو پیش همان حامی و دوست بزرگواریت. آری، این طور خواهد گفت. از تو متنفر است؛ از من هم نفرت خواهد داشت.

گراچوس گفت: خوب، داشته باشد. مگر سکستوس کیست؟ یک آدم بی سر و پا، یک زندانبان! بگذار نفرت داشته باشد. آنچه را که من می‌گویم بکن، آن وقت من هم در شهر کاری، منشی‌گری‌ای، زندانبانی‌ای، برایت پیدا می‌کنم که اقلأً بتوانی چیزی پس‌انداز کنی و زندگی راحتی داشته باشی. دیگر نمی‌خواهد پیش سکستوس بروی و مجیش را بگویی.

- روزگاری، آن‌وقت‌هایی که مفید بودم دوستان زیادی داشتم؛ ولی حالا باید در کوچه پس‌کوچه‌ها بمیرم...

گراچوس در سخنش دوید و گفت: حالا هم به درد من می‌خوری و برای من مفیدی. بگذار اصولاً قضیه را به این صورت مطرح کنیم، حالا هم برای من مفیدی. فعلاً آه و ناله را کنار بگذار و شامت را بخور. خدایا، سعادت به تو رو آورده ولی تو می‌ترسی از آن استقبال کنی! من نمی‌دانم از چه می‌ترسی!

خوراک و نوشیدنی، فلاویوس را سر حال آورد. گراچوس یک آشپز مصری داشت که در گیپا کردن پرندگان بسیار مهارت داشت. شکمشان را از گردو و جو می‌انباشت و با شعله ملایم می‌پخت و قدری شربت انجیر و نوشیدنی نیز چاشنی آن می‌کرد. خوراکی که معمولاً با این غذا سر سفره می‌گذاشتند سوسیون بسیار نازکی بود که از گوشت کوبیده زبان بره و خلال لیموترش موسوم به فوئو<sup>۱</sup> فراهم می‌شد و در تمام شهر بحق مشهور بود. شام با خربزه شروع شد. پس از آن، دو خوراکی بود که نام بردیم. سپس سوپی بود که از خامه و خرچنگ کوبیده درست شده بود و قدری

---

1. Pholo.

سیر به آن چاشنی زده بودند. بعد انگور و پودینگ<sup>۱</sup> خرما بود که رشته‌های بسیار نازک گوشت دود داده ران خوک در کنار آن به چشم می‌خورد. بعد، کباب قارچ و ماهی سفید بود و بالاخره یک سینی نان بادامی و کلوچه کنجد که دسر بعد از غذا را تشکیل می‌داد. نان سفید گرم و شراب قرمز با خوراک همگامی داشت. هنگامی که از شام فارغ شدند فلاویوس به پشت تکیه داد. اینک خوش بود و چهره‌اش پرتو می‌افکند و شکم گنده‌اش آهسته بالا و پایین می‌رفت؛ گفت: گراچوس، پنج سال بود چنین خوراکی نخورده بودم. خوراک خوب، بهترین مرهم دردهاست. خدایا چه خوراکی! و تو هر شب این خوراکها را می‌خوری! باشد، گراچوس نو آدم زرنگی هستی و من یک آدم بی‌شعور، استحقاقش را داری، و من حق ندارم ناراحت بشوم. حالا آماده‌ام، بگو چه خدمتی از من ساخته است. هنوز هم چند نفری را می‌شناسم، هنوز هم با چند راهزن و قاتل آشنایی دارم، هنوز هم چند نفری از دلان محبت و خانم رئیسها را می‌شناسم. من نمی‌دانم چه کاری می‌توانم بکنم که تو خودت نمی‌توانی بکنی و یا نمی‌توانی کس دیگری را پیدا کنی که بهتر از من قادر به انجام آن باشد، اما به هر صورت حاضرم.

گراچوس گفت: نوشیدنی مان را که می‌خوریم راجع به آن هم صحبت می‌کنیم. و گیلای برای او و گیلای برای خود ریخت و گفت: فلاویوس، من فکر می‌کنم که تو هرچه باشد محسناتی داری. خودت می‌دانی، می‌توانستم کس دیگری را پیدا کنم که به تمام سوراخ سنبه‌های روم وارد باشد، با همه کس آشنا باشد و خلاصه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در اختیار داشته باشد، ولی مایل نیستم اشخاص بیگانه را در

۱. Pudding، خوراک نرمی که با آرد برنج و شیر و تخم مرغ و گوشت و... درست می‌کنند.

این کار دخالت بدهم. می خواهم کار آرام و بدون سر و صدا انجام بشود.

فلاویوس گفت: من هم البته می توانم جلو زبانت را نگه دارم.

- می دانم می توانی. به همین جهت هم هست که از تو می خواهم این

وظیفه را به عهده بگیری، می خواهم زنی را برایم پیدا کنی - یک کنیز -

می خواهم او را پیدا کنی و بدون توجه به قیمت برایم بخری. برای پیدا

کردنش هم مقید پول نباش، هر قدر خواستی خرج کن.

- چه طور زنی؟ بازار که پر از کنیز است. حالا که جنگ غلامان تمام

شده عرضه خیلی بیش از تقاضاست، اما لابد جنس استثنایی است که

قیمت استثنایی دارد. فکر می کنم بتوانم هر نوع زنی را که بخواهی، سیاه،

سفید، زرد، گندمگون، باکره و غیر باکره، پیر یا جوان، زشت یا زیبا، پور یا

سبزه و مومشکی یا موحنایی، خلاصه هر نوعی را که تو بخواهی می توانم

پیدا کنم. چه نوعی را می خواهی؟

گراچوس به آرامی گفت: زن معین را می خواهم.

- کنیز؟

- بله.

- خوب، این کنیز کیست؟

- اسمش وارینیا است، زن اسپارتا کوس بود.

- آه!

فلاویوس بدقت در گراچوس نگریست، پس آن گاه جرعه ای نوشیدنی

سر کشید و باز در قیافه اش دقیق شد. بعد بالحن ملایمی پرسید: خوب،

کجا هست؟

- نمی دانم.

- اما او را می شناسی؟

- هم می شناسم، هم نمی شناسم. هیچ وقت او را ندیده ام.

- آه...

- بس کن، دیگر مثل اشخاص خیلی خردمند هی آه، آه، مکن.

- آخر می خواهم جواب درست و حسابی به شما بدهم.

گراچوس گفت: من تو را به عنوان یک واسطه عمل، به عنوان یک گماشته، استخدام می کنم. تو را استخدام نمی کنم که مرا بازی بدهی و سرگرم کنی. خودت می دانی که می خواهم چه کار بکنی.

- شما از من می خواهی زنی را برایت پیدا کنم، ولی نمی دانی که کجاست و هرگز هم او را ندیده ای. خوب... حالا می توانی بگویی چه جور زنی است؟

- بله، زنی است صبور و مقاوم و قد بلند و ژرمنی است. لاتینی را بد صحبت می کند و شاید هم ادعا کند که اصلاً بلد نیست. یونانی را به لهجه تراسی بهتر صحبت می کند. دو ماه است وضع حمل کرده، ولی بچه ممکن است مرده باشد، حتی اگر بچه هم مرده باشد باز باید پستانش شیر داشته باشد، نیست؟

- حتمی هم نیست، سنش چه قدر است؟

- درست نمی دانم. لا اقل بیست و سه سال. تا بیست و هفت سال هم احتمال دارد. درست نمی دانم، خاطر جمع نیستم.  
- شاید هم مرده باشد.

- این هم احتمالی است. در این صورت می خواهم این را کشف کنی. می خواهم نشانه ای برایم بیاوری. اما فکر نمی کنم مرده باشد. کسی نیست که اقدام به خودکشی بکند و چنین زنی را سرعت و سهولت نمی توان کشت.

- از کجا می دانی اقدام به خودکشی نمی کند؟

- می دانم. نمی توانم توضیح بدهم، ولی می دانم.

فلاویوس گفت: وقتی اسپارتاکوس شکست خورد مگر اردوگاهش را با ده هزار زن و بچه اشغال نکردند؟

- بیست و دو هزار نفر بودند. دوازده هزار نفرشان را به عنوان غنیمت جنگی به واحدها دادند. این هم از آن حرفهاست. اما کراسوس پای آن ایستاد و برای اینکه سر و صدای موضوع در نیاید سهم غنیمت خودش را به خزانه عمومی بخشید و این البته ژست کریمانه‌ای هم نبود، چون در واقع ارزشی نداشت، ولی به هر حال این ژست بزرگوارانه را گرفت و برای خود غلامی بر نداشت، چون می‌دانست وضع بازار از چه قرار خواهد بود.

- و اینها هم میان این زنها بود؟

- شاید بود، شاید هم نبود. می‌دانی، زن سرکرده‌شان بود. ممکن است برای حمایت از او اقدامات خاصی به عمل آورده باشند.  
- نمی‌دانم. ولی مساوات عجیبی در میان غلامان حکمفرما بود.

گراچوس گیلان عرقش را سر کشید و در حالی که سخنانش را با حرکات انگشت کلفتش قوت می‌داد، گفت: بالاخره این کار را می‌کنی یا نه؟ اگر می‌خواهی بکنی راه حلش صحبت و جر و بحث نیست. کار می‌خواهد، کار سخت.

- می‌دانم کار می‌خواهد. خوب، حالا چه قدر به من وقت می‌دهی؟  
- سه هفته.

فلاویوس گفت: آه، ولی... آه... و سپس هر دو دستش را از جلو گشود و افزود: ولی اینکه وقتی نیست. ممکن است در روم نباشد. در آن صورت ناچار باید آدم به کاپوا، به سیراکوز<sup>۱</sup> به سیسیل بفرستم. شاید ایجاب کند به اسپانیا و آفریقا آدم بفرستم. آخر یک کمی منطق داشته باش.



- منطلق دارم؛ می فهمم چه می گویم، آه، حرصه آدم را سر می بری.  
برگرد پیش سکستوس و از صدقه سر او زندگی کن.  
- باشد گراچوس، نمی خواهد عصبانی بشوی، ولی آمدیم و رفتیم و  
تعدادی زن خریدم، آن وقت چه؟ آیا می دانی چه قدر از زنهای ژرمنی  
هستند که با این مشخصاتی که گفتی تطبیق می کنند؟  
- می دانم، خیلی. اما من هرکس را که با این مشخصات تطبیق کند  
نمی خواهم. من و ارینیا را می خواهم.  
- خوب، اگر پیدایش کردم چه قدر پول بدهم؟  
- هر قیمتی که خواستند. هر چه قدر خواستند قبول دارم.  
- بسیار خوب، موافقم. لطفاً یک گیلان دیگر هم از آن نوشیدنی عالی  
برایم بریز.

گراچوس نوشیدنی را ریخت، و فلاویوس روی کاناپه لم داد.  
نوشیدنی را جرعه جرعه می نوشید و در قیافه شخصی که او را استخدام  
کرده بود می نگریست.

گفت: من هم استعدادهایی دارم، نیست گراچوس؟  
- چرا.

- اما می بینی هیچ وقت چیزی در بساطم نیست. همیشه هم عدم  
موفقیت است و نامرادی. حالا، گراچوس، اجازه هست پیش از اینکه  
موضوع را به خود بگذاریم سؤالی از شما بکنم؟ اگر نخواستی جواب  
نده. اما عصبانی هم نشو.

- بگو ببینم.

- گراچوس، این زن را برای چه می خواهی!

- عصبانی نیستم، اما فکر می کنم وقت این باشد برویم بخوابیم. دیگر  
مثل سابق جوان نیستیم.

## ۳

اما آن زمان دنیا آن قدر که حالا وسیع و پیچیده است نبود و در مدتی کمتر از موعد مقرر سر و کله فلاویوس در خانه گراچوس پیدا شد و انجام موفقیت آمیز وظیفه محوله را اعلام داشت. پول، همان طور که می گویند رویه صافی دارد و ناصافی و ناهمواری کسانی را که با آن سر و کار دارند از بین می برد. اینک فلاویوس آدم دیگری بود؛ لباس آراسته ای به تن داشت، سر و صورتش را اصلاح کرده بود و اعتماد و اطمینان از حرکات و سکناتش می تراوید، زیرا وظیفه دشواری را به انجام رسانده بود. با گراچوس نشسته بود و نوشیدنی می نوشید و با اخباری که داشت ور می رفت. گراچوس هم جلو بی تابی خود را می گرفت.

فلاویوس گفت: اول از صاحب منصبانی که در غارت سهم بودند شروع کردم. واقعاً کار دشوار و گیج کننده ای بود. با خود فکر کردم اگر وارینیا زیبا و خوش هیكل بوده باشد قاعدتاً باید در گروه اول انتخاب شده باشد. اما وقتی درست نگاه می کنی و می بینی که سراسر مسأله ضابط

غلامان یک جریان غیر قانونی است و پانصد یا ششصد صاحب منصب در آن دخالت دارند و هیچ کس هم حاضر نیست لب از لب باز کند آن وقت می بینی کار ساده ای نبود. به هر حال، بخت یاری کرد. مردم جریان را به خاطر داشتند. همان لحظه که خبر شکست غلامان رسید و ارینیا وضع حمل کرد، مردم این زنی را که به هیچ قیمت از بچه اش سوا نمی شد خوب به یاد داشتند. نمی دانستند که زن اسپارتاکوس است و اسمش و ارینیا است. باید بدانی که کراسوس بلافاصله پس از اینکه غلامان شکست خوردند یک واحد سوار به شهر یا اردوگاه و یا دهکده غلامان و یا هر چه که اسمش را می گذاری اعزام کرد. زنان و کودکانی که آنجا بودند - که تعدادی پسر بچه سیزده و چهارده ساله نیز در میانشان بود - خیلی نجات یافتند. بهتشان زده بود. تازه شنیده بودند که ارتش غلامان شکست خورده. ولی خودت می دانی که بعد از جنگ سرباز جماعت چه طور مردمی است و فکر می کنی جنگ با غلامان وحشتی هم ندارد. به هر حال...

گراچوس گفت: احتیاجی نیست خصوصیات لژیونرها را برای من شرح بدهی. چگونگی جریان را تعریف کن.

- فقط می خواستم موقعیت را برایت تشریح کنم. می خواهم بگویم در ابتدای کار کشت و کشتار بیخود و بی جهت صورت گرفت، چون سربازها گرم و عصبانی بودند. و ارینیا درست همان وقت وضع حمل کرده بود. می دانی، بچه یک غلام این روزها چندان ارزشی ندارد و چیزی که مرا به مقصود دلالت کرد این داستان بود؛ سربازی دست برد و پای این طفل را گرفت و بلندش کرد و خواست او را به دیرک چادر بکوبد و مغزش را متلاشی کند. اما خود کراسوس مانع شد. کراسوس طفل را نجات داد و سرباز را آن قدر زد که نیمه جان شد. آدم چنین چیزی را از کراسوس انتظار

ندارد، نیست؟

- من به اینکه انسان چه چیزی را از کراسوس انتظار دارد یا ندارد زیاد  
علاقه مند نیستم. فلاویوس، آه چه آدم روده درازی هستی! وارینیا را پیدا  
کردی؟ مال من هست؟ او را خریدی؟  
- نتوانستم بخرم.

گراچوس ناگهان فریاد برآورد: چرا؟ و با عصبانیت بلند شد.  
عصبانیتش همان قدر که غیرمنتظره بود ترسناک هم بود. به طرف  
فلاویوس رفت. همچنان که به او نزدیک می شد فلاویوس در جای خود  
مجاله می شد و در صندلی فرو می رفت. گراچوس یقه قبایش را گرفت و  
پیچاند و داد زد: چرا؟ گنده بیکاره بی عار، چرا؟ مرده؟ قسم به تمام  
مقدسات، اگر این کار را سرهم بندی بکنی باز می فرستمت توی کثافتها  
زندگی کنی! اطمینان داشته باش!  
- نه، مرده...

- آه، پس ور می زدی، ها! مثل یک مشک باد به عوض اینکه صحبت  
کنی فس فس می کردی! چرا نخردی!  
یقه اش را رها کرد، اما همچنان بالای سرش ایستاد.

فلاویوس ناگهان با صدای بلند گفت: آرام باش، داد نزن! کاری به من  
مراجعه کردی، من هم انجام دادم. ممکن است به اندازه تو ثروتمند  
نباشم، ممکن است باز هم بروم و در کوچه پس کوچه ها زندگی کنم، ولی  
این به تو این حق را نمی دهد که با من این طور صحبت کنی. من که غلام  
شما نیستم. بدبختی خودم کافی است، دیگر تو چرا چربترش می کنی.  
- معذرت می خواهم.

- او را نخردم، چون فروشی نیست. والسلام.

- قیمتش؟

- قیمتی ندارد. اصولاً قیمتی ندارد. مال کراسوس است. در خانه او زندگی می‌کند و فروشی هم نیست. تو فکر نمی‌کنی که زحمتی هم کشیده باشم؟ کراسوس در کاپوا بود، آن وقتی که آنجا بود با عاملانش وارد مذاکره شدم. آه نه، کاری نمی‌شد کرد. حتی حاضر نبودند صحبت هم بکنند. همین که صحبت به این یک نفر بخصوص می‌کشید خفقان می‌گرفتند. از همچو کتیزی خبر نداشتند، بنابراین به طریق اولی مسأله قیمت هم منتفی بود. معامله نمی‌کردند. سیلشان را چرب کردم، اما فایده‌ای نکرد. اگر سلمانی یا آشپز یا خانم خانه‌دارش را می‌خواستم می‌شد ترتیب کار را داد. بله، حتی حاضر بودند زن زیبای سوری را که سال قبل خریده بود معامله کنند و تحویل بدهند. متها برای وارینیا حاضر به معامله نبودند.

- پس از کجا می‌دانی وارینیاست و از کجا می‌دانی که آنجاست؟

- این اطلاعات را از غلام جامه‌دار کراسوس خریدم. آه، خیال نکن که خانواده کراسوس خانواده واقعاً خوشبختی است. پسری دارد که به خودش تشنه است، زنی دارد که حاضر است خرخره‌اش را بچود. زنش جدا از او زندگی می‌کند. خانه، همه‌اش دسیسه بازی و پشت هم اندازی و دروغ و فریب است. این اطلاعات را توانستم بخرم، ولی وارینیا را نتوانستم.

- هیچ توانستی بفهمی او را برای چه خریده؟ چرا نگهش می‌دارد؟

فلاویوس خندید و گفت: البته که فهمیدم. کراسوس عاشق شده.

- راستی!

- بله، کراسوس بزرگ عاشق شده.

گراچوس سنجیده و آرام گفت: خدا لعنت کند فلاویوس. اما گوش کن

اگر درباره این جریان صحبتی بکنی، اگر این جریان به جایی درز کند، اگر

بشنوم یک کلمه از آن در جایی بازگو شده، گوش کن، کاری می‌کنم بالای صلیب بروی.

- این چه طرز صحبتی است؟ گراچوس، تو که خدا نیستی.

- نه. اما مثل بعضی از بزرگان بی‌شعورمان، نسبت دوری هم با هیچ‌یک از خدایان ندارم. نه. ولی فلاویوس در هر حال آن قدر به خدا نزدیکم که تو را بتوانم بالای صلیب بفرستم و اگر ذره‌ای از این جریان به خارج درز کند، این کار را خواهم کرد. درست گوش‌شهایت را باز کن.

## ع

بعد از ظهر روز بعد گراچوس به حمام عمومی رفت. بدیهی است این عمل یک اقتضای سیاسی بود و بی اجر هم نبود. حمامهای عمومی بیش از پیش به مراکز سیاسی و اجتماعی مبدل گشته بودند؛ شکست و پیروزی سناتورها و انتصاب و عزل حکام در حمامهای عمومی صورت می گرفت؛ میلیونها سترس<sup>۱</sup> در حمامهای عمومی دست به دست می گشت و در واقع این حمامها ترکیبی از بورسها و باشگاههای سیاسی بود و حضور در آنجا، در مواقعی معین، تقریباً صورت انجام وظیفه را پیدا کرده بود. سه حمام بزرگ و مجهز بود که گراچوس بیشتر به آنها می رفت. کلوتم<sup>۲</sup> تا اندازه ای جدید بود، دو تای دیگر قدیمی تر اما هنوز بسیار زیبا و باشکوه بودند و حال آنکه ورود برای همگان آزاد بود و مبلغ ورودیه بسیار نازل بود و آن قدر نبود که مانعی در مقابل ورود فقرا باشد، مع هذا اوضاع و احوال

۱. سکه رومی معادل یک چهارم دینار.

2. Clotem.



اجتماعی خاصی توده مردم را از این اماکن دور نگه می‌داشت. روزهایی که هوا آفتابی بود تمام سکنه روم به خارج شهر می‌رفت. حتی کارگران منحط رومی هم ساعت یک بعد از ظهر دست از کار می‌کشیدند. کار بیشتر صرف نداشت. در غیر این صورت راحت‌تر بود از محل مدد معاش حکومتی زندگی کنند و کار نکنند. بعد از ظهر وقت استراحت یک فرد آزاد بود. غلام زحمت می‌کشید و رومی می‌آسود.

باری، گراچوس علاقه‌ای به مسابقات ورزشی و نمایشهای پهلوانی نداشت. گاهی از مسابقات اسب‌دوانی بدش نمی‌آمد. در این خصوص با همکارانش خیلی فرق داشت؛ خوش نداشت ببیند دو مرد لخت و عور کارد به دست گرفته و به جان هم افتاده‌اند و همدیگر را پاره می‌کنند، آن قدر که خون از تمام بدنشان راه می‌افتد. از تماشای مردی که در تور ماهیگیری افتاده بود و به خود می‌پیچید و چنگال ماهیگیری چشمش را بیرون می‌کشید و نش را سوراخ سوراخ می‌کرد نیز لذت نمی‌برد. گاهی، بعد از ظهری به تماشای مسابقات اسب‌دوانی می‌رفت، اما در مسابقات ارباب‌رانی که بیش از پیش قیافه زورآزمایی به خود می‌گرفت و تماشاچیان هم هرگز تا سری نمی‌شکست و تنی نخرد نمی‌شد، سیر نمی‌شدند هیچ خوشش نمی‌آمد. نه اینکه نرم دل‌تر از دیگران بود، نه؛ علت امر صرفاً این بود که از حماقت نفرت داشت و از نظر او این کارها به نهایت حماقت‌آمیز بود. از تناثر چیزی نمی‌فهمید و در چیزی که حضور می‌یافت اعیاد و مراسم مذهبی و رسمی بود، ناگزیر بود به عنوان یک مرجع رسمی در آنها حضور یابد.

بزرگترین تفریحش این بود که بعد از ظهری از میان خیابانها و کوچه پس‌کوچه‌های بی‌شمار و کثیف و تنگ و پر پیچ و خم شهر محبوبش به راه افتد و به حمام برود. روم را همیشه دوست می‌داشت. روم مادرش

بود و همچنان که خود می‌گفت این مادر فاحشه بود و او از رحم آن به دامان چرک و کثافت کوچه‌ها افتاده بود. اما تاکنون این مادر را دوست داشته و این مادر به او مهر ورزیده بود. آخر چگونه می‌توانست برای سیرو توضیح دهد که از نقل آن افسانه قدیمی چه منظوری داشته است؟ سیرو هم روزی ناگزیر به این مادر مهر می‌ورزید و این مهرورزی ناچار با علم بر فساد و بدکارگی این مادر درمی‌آمیخت.

فساد و بدکارگی چیزی بود که گراچوس درمی‌یافت. یک‌بار از یکی از همکاران منورالفکر خود پرسیده بود: برای چه به نشاتر بروم؟ آیا آنچه را که من در خیابانهای روم می‌بینم می‌تواند روی صحنه بیاورند؟

براستی هم که خیابانهای روم دیدن داشت. امروز با میل و رغبتی فوق‌العاده این کار را می‌کرد، انگار از خود می‌پرسید: مگر چند دفعه دیگر این کار را خواهی کرد؟

اول به بازار رفت؛ بازار تا یک ساعت دیگر باز بود. در این خیابان آدم ناگزیر بود با فشار راه خود را از میان زنانی که جیغ و داد راه انداخته بودند باز کند؛ اما او، در آن جبهه سفید، همچون کشتی‌ای که نسیمی در بادبانهایش پیچیده باشد نرم نرمک پیش می‌رفت. اینجا مرکز اغذیه روم بود. تپه‌های پنیر به چشم می‌خورد. قالبهای بزرگ، قالبهای چهارگوش، پنیر سیاه، پنیر قرمز، پنیر سفید، ماهی دودی و غاز دود داده، لاشه خوک، شقه گوشت گاو و بره لطیف از چنگکها می‌آویخت؛ خمرهای مارماهی و شاه‌ماهی شور و خیارشوری که بوی تند و مطبوع می‌داد ردیف شده بود؛ کوزه‌های روغن کوهستانهای ساین و پیسوم<sup>۱</sup> به چشم می‌آمد؛ گوشت نمک‌سود ران خوک محصول گل جلب نظر می‌کرد. شکمبه همه‌جا آویخته بود. همه‌جا لاوکهای پر از روده کوچک خوک بود.

۱. Picenum، منظور همان قارچی است که به دنبلان مشهور است.

به بساط سبزی فروشان که رسید قدری درنگ کرد. زمانی را به خاطر می آورد که هر دهقانی به فراخور حال خود باغچه‌ای داشت و در آن سبزی می‌کاشت و انواع و اقسام سبزیجات در بازار بود و هر نوع سبزی در دسترس همه بود. اما اینک ملاکان بزرگ فقط به محصولاتی توجه داشتند که پرل بیشتری عاید می‌کرد، حالا این محصول گندم یا جو بود، فرقی نمی‌کرد. قیمت سبزیجات سر به جهنم زده بود و جز در حدود استطاعت طبقه حاکم در استطاعت طبقات دیگر نبود. مع الوصف هنوز توده‌های تربچه و شلغم، پنچ قسم کاهو، عدس و لوبیا و کلم، کدو مسمایی و خریزه و مارچوبه و قارچ و دنبلان و خلاصه، انواع و اقسام سبزیجات رنگارنگ به چشم می‌خورد. میوه هم فراوان بود و تلها لیموترش آفریقایی و انار پر آب یا قوتی رنگ و سیب و گلابی و انجیر و خرما و عربستان و خربزه و انگور مصر خودنمایی می‌کرد.

با خود اندیشید: راستی که نگاه کردن به اینها لذتبخش است!

به راه خود ادامه داد، از کنار محله یهودیان گذشت. گاه در مقام یک سیاستمدار با یهودیان سر و کار پیدا کرده بود. آه، چه ملت عجیبی بودند؛ این همه در روم مانده بودند و هنوز هم به زبان خود سخن می‌گفتند و خدای خود را پرستش می‌کردند. هنوز ریش می‌گذاشتند و در هر هوایی قبای بلند راه‌راه می‌پوشیدند! آدم هیچ وقت آنها را در میدانها و مسابقات اسب‌دوانی نمی‌دید. انسان هیچ وقت نمی‌دید که به محاکم بیایند و اصولاً جز در محله خودشان مشکل می‌شد آنها را در جای دیگری دید. مؤدب و مغرور و کناره‌گیر بودند. گراچوس هر وقت آنها را می‌دید با خود می‌گفت: خونی که اینها خرد خرد از روم بیرون می‌کشند بمراتب بیشتر از خونی است که کار تاژ کشید.

به خیابان وسیعی رسید. در مقابل مغازه‌ای ایستاد. در همین هنگام

یکی از کوه‌ورت‌ها از خیابان گذشت. صدای طبل و شیپور در خیابان پیچید. بچه‌ها مانند همیشه از پی‌شان می‌دویدند و او نیز مانند همیشه نگاهی به اطراف خود افکند و عرب‌ها و سوری‌ها و سبایی‌هایی را که عبور کوه‌ورت را تماشا می‌کردند مشاهده کرد.

به سوی آنجایی که عمارات بلند جای خود را به روشنایی و باغها و رواقهای مرمر و گذرگاههای خنک و خیابانهای وسیع می‌دادند به راه افتاد. در میدان عمومی شهر طاس‌ریزان هم‌اکنون مشغول بودند و طاس می‌ریختند. قمار در روم به صورت یک بیماری درآمده بود. هر روز بعد از ظهر گروه‌گروه قمارباز بودند که در میدان عمومی شهر قمار می‌کردند. طاسها را بالا می‌انداختند؛ به آنها التماس می‌کردند؛ با آنها سخن می‌گفتند. زبان مخصوص به خود داشتند. اینها جوانان کوچه‌گرد و سربازانی بودند که در مرخصی به سر می‌بردند؛ دختران چهارده پانزده‌ساله‌ای بودند که در همه‌جای شهر به چشم می‌خوردند؛ اینها کاری نداشتند؛ در آپارتمانهای کثیف پرورش یافته بودند و مانند والدینشان با کمک معاشی که از حکومت می‌گرفتند زندگی می‌کردند و از راه عرضه و فروش خود جزئی درآمدی به مایه معاش خود می‌افزودند. گراچوس شنیده بود که بسیاری از این دختران در ازای گیلانی نوشیدنی یا کادونس<sup>۱</sup>ی، یعنی کمترین سکه رایج مملکت، خودفروشی می‌کنند. یک‌وقتی، او و بسیاری از اشخاص دیگر، این امر را بسیار وحشتناک می‌دانستند، اما این روزها که یک مرد متأهل ده دوازده کنیز نگه می‌داشت و آنها را اداره می‌کرد و کسی مقید نبود و این عمل عار و ننگ به حساب نمی‌آمد، این مسأله هم خارج از بحث بود.

گراچوس با خود اندیشید: جامعه‌ای از بین می‌رود، حال آنکه ما تأمل

۱. Quadrens، سکه‌ای معادل یک بیست و چهارم دینار.

نمی‌کنیم و به خود زحمت نمی‌دهیم که در جریان امر دقیق شویم. وانگهی چرا بشویم؟ زوال بسیار تدریجی است و عمر انسان هم بسیار کوتاه! اینجا و آنجا به تماشای بازی‌ها می‌ایستاد. زمانی را به یاد می‌آورد که جوان بود و طاس می‌ریخت. آن وقتها نمی‌شد با کمک معاش حکومتی زندگی کرد؛ به علاوه آن وقت مسایلی اخلاقی نیز وجود داشت که انسان را ناگزیر می‌کرد گرسنگی بکشد و کمک معاش قبول نکند.

اکنون راه حمام عمومی را در پیش گرفت. کار را از پیش بدقت طرح‌ریزی کرده بود. احتمال قریب به یقین این بود که کراسوس امروز به حمام خواهد آمد و در همین هنگام خواهد رسید. و حسابش درست بود، چون وقتی داخل آپودتیریا<sup>۱</sup> یعنی رخت‌کن شد، کراسوس آنجا بود. لخت شده بود و در مقابل آینه‌های قدی ایستاده بود و بدن کشیده خود را به چشم تحسین می‌نگریست. دوشها پر می‌شد. اینجا بخش جالبی از زندگی شهر بود. آس سیاسی درهم جوشی بود. تنی چند از اشراف در آنجا به چشم می‌خوردند اما عده سیاستمداران متنفذ به آن اندازه بود که پایه‌های شهر را به لرزه درآورد. اینها بانکداران، تاجران بزرگ، واردکنندگان برده، کارگردانان انتخاباتی، پادوهای سیاسی و رهبران دسته‌جات و احزاب کوچک، اعضای کمیته‌های انتخاباتی سنا، یک گروه سه نفری از کنسول‌های اسبق، یک نفر والی یک یا دو نفر هنرپیشه و ده دوازده نفر رجال نظامی متنفذ بودند و حتی یکی دو نفر از صاحبان مؤسسات تربیت گلادیاتور نیز در میانشان دیده می‌شدند. اینجا و آنجا هم چند نفری که اهمیت و نفوذ خاصی نداشتند به چشم می‌خوردند. به این ترتیب دموکراسی حمامها که روم آن‌همه به آن می‌بالید لطمه‌ای نمی‌دید. این حقیقت برای سلاطین و حکام مشرق‌زمین هرگز قابل هضم نبود.

1. Apodyteria.

نمی توانستند بفهمند که رجال روم چگونه می توانند با طبقات درآمیزند و بی تشریفات از خیابانها و کوچه ها عبور کنند.

گراچوس بر نیمکتی نشست و ضمن اینکه پا را دراز کرده بود و غلامی بند کفشهایش را می گشود هر چند گاه نگاهی متوجه کراسوس می ساخت، در ضمن با دیگران سلام و تعارف می کرد؛ با سربه تعارف دیگران جواب می داد و تبسم می کرد؛ اینجا حرفی می زد؛ آنجا سخنی را تأیید می کرد. هنگامی که نظری از او می خواستند، به اختصار و با قاطعیت اظهار نظر می کرد. در مورد ناراحتی های اسپانیا، و وضع آفریقا و ضرورت بی طرفی مصر - که در واقع انبار غله روم بود - و مسأله تحریکات لاینقطع یهودیان در فلسطین نیز نظریاتی ابراز داشت و ابراز این نظریات هم البته بنا به تقاضا بود. از دلالاتی که اظهار نگرانی می کردند و می گفتند قیمت غلامان روز به روز تنزل خواهد کرد و اقتصاد مملکت را با بحران مواجه خواهد ساخت رفع نگرانی کرد و این شایعه را که می گفت ارتش در گل دست اندر کار کودتاست نیز بکلی بی اساس دانست. اما در تمام این مدت نگاهش به کراسوس بود تا از جلو آینه ها دور شد. هنگامی که غلامان جبهه سیاستمدار از تنش در آوردند یک کوه گوشت نمایان شد. بالاخره قبا را نیز در آوردند. پیر مرد ناراحت بود و عجب آنکه قبل از آن هیچ گاه از وضع بدن خود احساس خجالت نکرده بود.

با هم به تپیداریوم<sup>۱</sup>، یعنی اتاق استراحت و باشگاه حمام رفتند. در اینجا نیمکتهایی حصیری بود که انسان می توانست روی آنها دراز بکشد، اما معمول این بود که در فواصل دفعاتی که به خزینه می رفتند حرکت کنند. از این سالن وسیع و زیبایی که کف آن مرمر و تمام دیوارهای آن مجسمه بود می توانستید به استخر آب سردی که در بیرون بود و به دوشها

1. Tepidarium.



و اتاقهای بخار بروید. هر یک از اینها نیز به اتاقهای مشت و مال راه داشت. سپس می‌توانستید حوله‌های خشک به دوش افکنید و بروید و در باغ گردش کنید، یا در کتابخانه که جزء لاینفک حمامهای عمومی شهر بود بنشینید و در اتاق مخصوص حمام آفتاب لم بدهید و آفتاب بگیرید. اجرای کامل برنامه، مخصوص کسانی بود که وقت فراوان داشتند و تمام مدت روز را در حمام‌های می‌گذرانند.

گراچوس معمولاً یک‌بار در آب سرد می‌رفت و نیم‌ساعت در اتاق می‌ماند و سپس مشت و مال می‌گرفت.

اما اکنون با کراسوس گرم گرفته بود. کلمات تلخ و احساسات تند فراموش شده بود. با آن گوشت‌های شل و آویخته در کنار ژنرال راه می‌رفت. خوش صحبت و آمیزگار بود و این قنی بود که در آن به متهدارچه مهارت داشت.

کسانی که نگاه می‌کردند می‌گفتند: ائتلافی در میان است. و تعجب می‌کردند چه وقایع سیاسی‌ای ممکن است در شرف وقوع باشد. چون کراسوس و گراچوس هیچ‌وقت این قدر با هم نزدیک نبودند. به هر حال، کراسوس منتظر ماند ببیند جریان از چه قرار است و چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. با خود می‌گفت: هر چه باشد ناچار به زبان خواهد آورد. سپس بالحن نسبتاً موهنی گفت: از کی تا حالا در امور مربوط به مصر هم صاحب نظر شده‌اید؟

- منظورتان چیزهایی است که چند لحظه قبل گفتم؟ ای، کلیاتی بود

من باب خالی نبودن عریضه. موضوع، موضوع شهرت است.

نه، گراچوس، گراچوس سابق نبود.

- شهرت اینکه به همه چیز واردید؟

گراچوس خندید و گفت: شما به مصر رفته‌اید، نه؟



- نه، همچو ادعایی هم ندارم.

- خوب، خوب. شاید. می‌دانید، کراسوس، ما همه‌اش چنگ و دندان به هم نشان می‌دهیم. حال آنکه می‌توانیم با هم دوست باشیم و به درد هم بخوریم.

- بله، صحیح است. اما من آدم بدبینی هستم. این دوستی همین‌طور بیخود و بی‌جهت نیست. چیزی باید در من سراغ کرده باشید.  
- بله؟

- بله. ولی می‌خواهم بدانم چه چیز است که به این دوستی این‌همه قدر و قیمت می‌دهد؟ پول؟ که تقریباً به اندازه‌ی من دارید.  
- من زیاد در بند پول نیستم.

- ولی من هستم. دیگر؟

گراچوس سرانجام دل به دریا زد و گفت: می‌خواهم غلامی از شما بخرم.  
آری، عقده‌ترکید.

- حتماً آشپز را می‌خواهید. اگر سرتان مو داشت می‌گفتم سلمانی‌ام را می‌خواهید. یک دسته تخت روان کش؟ شاید هم کنیزی می‌خواهید. چون می‌شنوم که جز زن کسی در خانه نگه نمی‌دارید.

گراچوس گفت: آه، می‌دانید چه کسی را می‌خواهم. وارینیا را می‌خواهم!  
- کی؟

- وارینیا. بگذار به همدیگر حقه‌نزنیم و راست و درست با هم رفتار کنیم.

- دوست عزیز، شما دارید به من حقه می‌زنید. این اطلاعات را چه کسی به شما فروخته است؟

مرد فربه ایستاد و در قیافه او نگر بیست. گفت: من همیشه از این جور چیزها اطلاع دارم. ولی گوش کنید کراسوس، گوش کنید، حاشیه نرویم. چانه هم نزنیم. رک و راست با شما صحبت می‌کنم. در ازای این کنیز قیمتی به شما پیشنهاد می‌کنم که در روم سابقه نداشته است. یک میلیون سترس به شما می‌دهم و این پول را به سکه طلا و نقد هم می‌دهم.

کراسوس بازوانش را بر روی سینه در هم افکند و آهسته سوت زد و گفت: بله، قیمتی است. قیمت بسیار خوبی هم هست. قصیده‌ها درباره آن می‌توان سرود. آن هم چه وقت، وقتی می‌توانید به بازار بروید و کنیزی موطلایی و زیبا را به هزار سترس بخرید، حالا شما حاضر هستید هزار برابر این پول را به خاطر یک دختر ژرمنی پوست و استخوانی بپردازید! خوب، بالاخره چیزی است. اما من چه طور می‌توانم همچو پولی را بگیرم. مردم چه خواهند گفت؟ خواهند گفت کراسوس سرگردنه می‌زند. -دیگر مرا دست نیندازید!

-دوست عزیز، شما مرا دست می‌اندازید. من چیزی ندارم که شما بخرید.

-من یک پیشنهاد جدی به شما کردم.

-من هم جدی جواب دادم.

گراسوس گفت: قیمت را دو برابر می‌کنم! دو میلیون.

-هرگز نمی‌دانستم همچو پولهایی هم در سیاست دست به دست می‌شود.

-دو میلیون. منخیر هستید، می‌توانید قبول کنید، می‌توانید رد کنید.

کراسوس گفت: آه، شما هم حوصله انسان را سر می‌برید. این را گفت و دور شد.

## ۵

وارینیا، وارینیا، آخر تو باید لباس بپوشی. باید لباس تنت کنیم، برای اینکه ارباب به خانه می آید و تو باید با او بنشینی و شام بخوری. وارینیا، چرا برای ما ناراحتی ایجاد می کنی؟

-من هیچ وقت نمی خواهم برای شما ناراحتی ایجاد کنم.

-ولی می کنی، خودت می دانی چه ناراحتی هایی برای ما ایجاد می کنی. می گویی تو هم کنیزی و نمی خواهی چهار کنیز خدمتت کنند. می گویی تو هم مثل ما کنیزی. می گویی زن بیچاره و بدبختی هستی. تو خودت می دانی که کنیز چگونه چیزی است. شاید هم آن وقتهایی که با اسپار تا کوس بودی و دنیا را می گرفتید فراموش کردی کنیز چگونه چیزی است. آن وقتها، یک ملکه بودی، این طور نیست، وارینیا؟ بنابراین...

-این حرف را دیگر نزنید. آخر چرا این طور صحبت می کنید؟ من کی خودم را با شما فرق گذاشتم؟

-وارینیا، تو نباید این حرف را بزنی. ارباب تو را با ما فرق می گذارد. ما

زنهایی هستیم که هر وقت ناراحت است و دل و دماغی ندارد برای او ارزشی نداریم. اما تو را دوست دارد. به همین علت هم هست که برای ما ناراحتی ایجاد می‌کند. تو اگر لباس نپوشی، ما را شلاق می‌زند. تو را که شلاق نمی‌زند، ما را شلاق می‌زند.

- بگذار مرا شلاق بزند!

- خیلی خوب، می‌بینیم که را می‌زند.

وارینیا گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، حالا که دارم بچه را شیر می‌دهم. بگذار بچه را شیر بدهم، آن وقت لباس می‌پوشم. هر طور که شما بخواهید. من نمی‌خواهم ناراحتی برای شما فراهم کنم. فقط بگذارید بچه شیرش را بخورد.

- چه قدر طول می‌کشد؟

- خیلی طول نمی‌کشد. نگاه کنید دارد سیر می‌شود. تا نیم ساعت دیگر آماده خواهم بود، بچه آن وقت خواب است. به شما قول می‌دهم، هر کار که شما بخواهید بکنم. هر چه بخواهید می‌پوشم.

بنابراین او را اندکی به خود گذاشتند. سه تا از این کنیزان اسپانیایی بودند و چهارمی زنی سائینی<sup>۱</sup> بود که مادرش برای تأدیهٔ فرض خود او را فروخته و این امر مانند خوره به جان دخترک افتاده بود.

وارینیا این درد را احساس می‌کرد. آه، درد گرانی است که کس و کار، آدم را بفروشد و به کام بدبختی بیندازند. مصیبت بزرگی است! حسادت، عداوت، مرارت در این خانه در نشو و نما بود. همه جا حسادت و کینه و مرارت بود.

کودک را شیر می‌داد و بنرمی برایش زمزمه می‌کرد:

لای لای بچه‌ام، لای لای محبوبم،

بابا جنگل است و پی سمور می‌گردد،  
 سمور را شکار می‌کند؛ پوست ترمش را می‌آورد،  
 و دیگر سرمای زمستان، بچه‌ام را، عزیز دلم را، هرگز اذیت  
 نمی‌کند...

بچه سیر شده بود. واریتیا اینک کاهش فشار را بر نوک سینه‌اش  
 احساس می‌کرد. موقعی که گرسنه بود و محکم مک می‌زد جریان تندی  
 در سرتاسر وجودش می‌دوید. سپس کم‌کم، آهسته آهسته، همچنان‌که  
 سیر می‌شد شور و اشتیاق کاهش می‌پذیرفت. آه، چه موهبتی است که زن  
 بچه‌ای داشته باشد و شیر بدهد!

سینه دیگرش را به او داد تا اگر سیر نشده باشد از آن بخورد. و  
 به‌منظور اینکه عمل انعکاسی مکیدن را به راه اندازد بانوک پستان  
 گونه‌اش را نوازش داد. کودک سیر شده و چشمانش را بسته بود و از  
 بی‌میلی عمیق و خاص کردکان سیر برخوردار بود. اندکی وی را به خود  
 فشرد، سپس در گهواره‌اش گذاشت و یقه پیراهن را بست.

همچنان‌که بالای سرش ایستاده بود با خود می‌اندیشید، و چه  
 زیباست! نپل و قوی، چه کودک زیبایی! موهایش مانند ابریشم سیاه و  
 چشمانش آبی سیر بود. رنگ این چشمها بعدها تغییر می‌کرد و به رنگ  
 تیره چشمان پدرش در می‌آمد؛ اما رنگ موها را نمی‌شد پیش‌بینی کرد.  
 وقتی این ابریشم سیاه می‌ریخت شاید به‌جای آن موهای تیره مجعد یا  
 شاید موهای زرین بی‌موجی سبز می‌شد.

کودک بسرعت و سهولت به خواب رفت. دنیای او دنیای پاک و  
 درستی بود. دنیای او دنیای زندگی بود و قوانین ساده زندگی بر آن حکم  
 می‌راند. دنیایی ساده و آرام بود. از عوالم دیگر طویل‌العمرتر بود...  
 او را به خود گذاشت و به آنجایی رفت که منتظرش بودند، به آنجا که

چهار کنیز منتظر بودند به او لباس بپوشانند و او را آماده کنند تا با مردی که صاحبش بود بنشیند و شام بخورد. با منتهای فرمانبرداری ایستاد. لباس را از تنش درآوردند. بدنش را با اسفنج پاک کردند. سپس سرتاسر بدنش را با پودری معطر، خوشبو کردند و بعد به آرامی شمدی به کمرش بستند. پر تختخواب دراز کشید تا آرایشگر چهره و بازوانش را درست کند.

ابتدا سفیداب بسیار رقیقی به بازوان و جبینش زدند، که از آنجا پایین می آمد و در حوالی گونه ها به تدریج محو می شد. سپس سرخاب رقیقی به گونه ها و سرخاب غلیظی به لبها زدند و بعد ابرواتش را وسمه گذاشتند.

پس آن گاه بر تختخواب نشست و سر را به اختیارشان گذاشت تا موها را درست کنند. موهای بور و صاف و بی موج را بدقت به صورت خرمی از طره های موج درآوردند. حلقه ها را به یاری روبانها و روغن مو جایگیر ساختند.

بعد جواهر آلات به او زدند. هنگامی که نیمتاج را به موهایش می زدند بدون واکنشی ایستاده بود و مقاومتی نمی کرد و علاقه ای نشان نمی داد. گوشواره طلا به گوشش کردند و گردن بند طلا و یاقوت کبود به گردنش بستند. خلخالهای زیبا به پا و دستبندهای گرانبها به دستش کردند و هریک از انگشتان کوچکش را با یک انگشتری الماس آراستند. لباس فاخر به او پوشاندند. لباسی که درخور بانوی دارا ترین مردم روم بود و تعجبی نداشت که این بینوایانی که مأمور نگهداری لباسهایش بودند نتوانند بر او دل بسوزند. بین ثروت یک امپراتوری جواهر آلات به خود می زند انسان چگونه می تواند بر او دل بسوزاند؟

در این زمان عالیترین منسوج روم ابریشم نبود بلکه پارچه کتانی بسیار لطیفی بود که در هزد بافته می شد و لطافت هیچ ابریشمی به پای آن

نمی‌رسید. پیراهن کتانی بلندی تنش کردند. این پیراهن به استولاً<sup>۱</sup> معروف بود. پیراهنی بود با برش ساده که در حوالی کمر جمع می‌شد و کمربند موسوم به زوناً<sup>۲</sup> روی آن می‌افتاد. تنها زیور این پیراهن نوار زربفت حاشیه آن بود. چینهای آن بسیار ساده و زیبا بود و وارینیا خود می‌دانت که چنین لباسی به معنای اهانت و خفت و خواری بود، بنابراین از شیری که از سینه‌هایش ترشح می‌شد و لباس را از قیافه می‌انداخت حسن استقبال می‌کرد.

شال ابریشمی زرد کم‌رنگی روی این پیراهن می‌افتاد که وارینیا آن را به خود می‌پیچید و بدن فرسوده‌اش را با آن می‌پوشاند. هر وقت که پشت میز شام می‌نشست کراسوس می‌گفت: عزیزم، من نمی‌دانم تو چرا باید تن و بدن زیبایت را مخفی کنی؟ بگذار شال بیفتد. لباس زیر آن ده هزار سترس قیمت دارد. اگر هم مایل نیستی دیگران ببینند لااقل بگذار خودم ببینم. ببینم چگونه چیزی است. امشب نیز هنگامی که وارد اتاق ناهارخوری شد مجدداً همین را گفت و وارینیا نیز مجدداً دنباله شال را رها کرد.

کراسوس گفت: وارینیا من جداً از تو تعجب می‌کنم. گمان می‌کنم یک‌دفعه برایت تعریف کردم که شبی را در اردوگاهم، در گل سیزالپین، با آن باتیاترس کثیف به سر بردم. او تو را برای من توصیف کرد. او تو را به قیافه یک ماده پلنگ وصف می‌کرد. تصویر زنده زنی را به دست می‌داد که هرگز رام‌شدنی نبود. اما من اثری از این تصویر نمی‌بینم. تو فوق‌العاده مطیع و سر به راهی.

-بله.

-نمی‌دانم چه باعث شده که این قدر تغییر کرده‌ای، فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد برایم تعریف کنی.

1. Stola.

2. Zona.



- نمی دانم. نمی توانم تعریف کنم.

- فکر می کنم بدانی، اما باشد، مهم نیست. امشب بسیار زیبا و خوب می نمایی. قشنگ آرایش کرده ای. خوب لباس پوشیده ای. وارینیا، آخر این جریان تا کی همین طور ادامه پیدا می کند؟ من نسبت به تو با منتهای ادب رفتار کرده ام، مگر نه؟ غصه، غصه است، اما این وضع را در مقابل معادن نمک بگذار. من می توانستم بچه ات را از دست بگیرم و در بازار به سیصد سترس بفروشم و خودت را به معادن بفروشم. خوشت می آمد؟  
- نه، خوشم نمی آمد.

کراسوس گفت: من واقعاً ناراحتم که با تو این طور صحبت می کنم.  
- مهم نیست. هر طور دلت می خواهد می توانی صحبت کنی. تو صاحب من هستی.

- وارینیا، من نمی خواهم صاحب تو باشم. راستش را بخواهی تو مالک وجود من هستی. من می خواهم به صورت زن و شوهر با هم زندگی کنیم.  
- من که جلوت را نمی توانم بگیرم، همچنان که هیچ کنیزی در این خانه نمی تواند.

- چه حرفها می زنی!

- مگر چیز زننده ای است؟ مگر در روم، همه راجع به این چیزها صحبت نمی کنند؟

- وارینیا، من نمی خواهم به عصمت تو تجاوز کنم. نمی خواهم با تو مانند یک کنیز رفتار کنم. راست است، کنیز زیاد داشته ام. حتی خودم نمی دانم که با چند زن و کنیز بوده ام. من نمی خواهم چیزی را از تو پوشیده دارم. می خواهم مرا همان طور که هستم بشناسی. چون اگر مرا دوست داشته باشی، چیز دیگری خواهم بود، چیزی تازه و خوب. خدایا، می دانی که مرا دارا ترین مرد جهان می دانند؟ شاید هم نباشم، ولی تو را

داشته باشم بر دنیا حکومت می‌کنم.

وارینیا گفت: من نمی‌خواهم بر دنیا حکومت کنم. آهنگ صدایش مانند همه اوقاتی که با او سخن می‌گفت مرده و بی‌روح و یکنواخت بود.

- فکر نمی‌کنی اگر دوستم بداری آدم دیگری خواهم بود؟

- نمی‌دانم. برای من علی‌السویه است. به من چه ارتباط دارد.

- اما اگر پای بچه‌ات به میان بیاید آن وقت به تو مربوط خواهد بود؟

چرا یک دایه نمی‌گیری؟ می‌بینی اینجا نشسته‌ای و شیر از پستانهایت راه افتاده...

- چرا همیشه مرا با این بچه تهدید می‌کنی؟ بچه مال توست، من هم

مال تو هستم، فکر می‌کنی با تهدید به اینکه بچه‌ام را خواهی کشت و ادارم می‌کنی دوستت بدارم؟

- من تهدید نکردم بچه‌ات را می‌کشم.

- شما...

- وارینیا، معذرت می‌خواهم. متأسفانه صحبت ما همیشه به اینجا

می‌کشد. حالا، غذا بخور. حالا کاری را که می‌توانم می‌کنم. حالا برایت

خوراک می‌کشم. نمی‌خواهم بگویی که برایت علی‌السویه است، با پول

این شام می‌توان یک ویلا خرید. یک کم بخور، لااقل دهن بزنی. گوش کن،

حالا بگذار جریان بامزه‌ای را که امروز اتفاق افتاد برایت تعریف کنم.

شاید خالی از لطف نباشد. یک کمی هم بخور.

- آن قدر که احتیاج داشته باشم می‌خورم.

غلامی داخل شد، اردکی را که آورده بود روی یک سینی نقره‌ای

گذاشت، غلام دیگری آن را قطعه قطعه کرد. کراسوس میز گردی داشت

که نیمکت سرخود بود. این میزها تازه باب شده بود. نیمکت هم گرد بود

و دو سوم میز را در بر می‌گرفت. کسانی که در پشت میز قرار می‌گرفتند به

تشکهای ابریشمین تکیه می کردند و می خوردند.

- من باب مثال، همین اردک را نگاه کن. دود داده است. با دنبالات گپا شده و با هلویی که در کنیاک خوابانده اند پخته شده است. وارینیا گفت: خوراک بسیار خوبی است.

- بله، داشتم می گفتم، امروز چیز بامزه ای اتفاق افتاد. حمام بودم، گراچوس وارد شد. به حدی از من بدش می آید که دیگر نمی تواند آن را مخفی کند و عجب آنکه من هیچ از او بدم نمی آید، اما مثل اینکه فراموش کردم تو او را نمی شناسی. سناتوری است. یکی از قدرتهای سیاسی بزرگ روم است، یا بود. این روزها پایه های قدرتش بسیار متزلزل است. او هم یکی از آنهایی است که از کوچه پس کوچه ها خودش را بالا کشید و از راه معاملات غیرمجاز و خرید و فروش آرا، ثروتی به هم زد. خوکی است. نه غروری، نه قیافه ای، نه درک و حساسیتی، هیچ. و همان طور هم بر مسندش خواهد نشست تا اینکه زیر پایش خالی شود. بله، فوراً از قیافه اش فهمیدم که کاری دارد. مدتی تنه گنده اش را در رخت کن جلو و عقب برد و یا من راه رفت. بالاخره معلوم شد، بله، سلام گرگ بی طمع نیست و آنچه را که باید بگوید گفت. می خواهد تو را از من بخرد. قیمت گزافی هم پیشنهاد کرد. ولی بعد وقتی که رد کردم قیمت را دو برابر کرد. خیلی مصمم بود. توهین آمیز هم با او رفتار کردم، اما اصلاً به روی خودش نیاورد.

وارینیا پرسید: چرا نفروختی؟

- به او؟ عزیزم، می بایست یک بار او را می دیدی و می دیدی که با آن تنه لش و گنده اش چگونه راه می رود، یا اینکه برایت اهمیت ندارد؟ وارینیا گفت: چه اهمیتی دارد.

کراسوس بشقابش را کنار زد و در او خیره شد. شرابش را سر کشید.

جام دیگری ریخت و سپس جام را با خشم و عصبانیت به دور افکند. بعد، آرام و سنجیده گفت: تو چرا این قدر از من متنفری؟

- یعنی، باید دوست داشته باشم؟

- بله، برای اینکه آنچه من به تو داده‌ام هرگز اسپار تا کوس نداد.

- تو چیزی به من نداده‌ای.

- چرا؟ چرا نداده‌ام؟ مگر او چه بود؟ خدا بود؟

و اینها گفت: نه، خدا نبود. انسان ساده‌ای بود. مرد بی‌آلایشی بود. غلامی بود. نمی‌دانی این به چه معناست؟ شما که زندگی‌تان در میان غلامان گذشته است.

- حالا اگر دستت را می‌گرفتم و به دهات می‌بردم و به یک شخم‌کار می‌دادم، می‌توانستی با او زندگی کنی و دوستش بداری؟

- من اسپار تا کوس را می‌توانستم دوست بدارم. هیچ مرد دیگری را دوست نداشتم و هیچ مرد دیگری را دوست نخواهم داشت. اما می‌توانم با یک غلام شخم‌کار زندگی کنم. غلام شخم‌کار هم تا حدی مثل او خواهد بود. هر چند که اسپار تا کوس غلامی بود که در معادن کار می‌کرد و شخم‌کار نبود. اسپار تا کوس چنین آدمی بود. شما فکر می‌کنی من آدم بسیار ساده‌ای هستم؟ و هستم، بسیار هم بی‌شعورم. گاهی اوقات حتی چیزهایی را که می‌گویی نمی‌فهمم؛ اما اسپار تا کوس از من خیلی ساده‌تر بود. در مقابل شما مثل یک بچه بود. آدم پاک و بی‌غل و غشی بود.

کراسوس گفت: منظورت از پاک چیست؟ این مزخرفات را مدتهاست از دهن تو می‌شنوم! اسپار تا کوس دشمن جامعه بود؛ یک یاغی بود؛ یک قاتل حرفه‌ای بود که به صورت یک آدمکش یاغی درآمد؛ دشمن تمام چیزهای خوب و زیبایی بود که روم ساخته بود. روم صلح و آسایش و تمدن برای جهان به ارمغان آورد، اما این غلام کثیف متتها چیزی که

می دانست این بود که آتش بزند و خراب کند. آه، چه و بلاها که ویران شد، آن هم فقط به خاطر اینکه غلامان نه با تمدن آشنا بودند و نه آن را درک می کردند! چه کار کردند؟ در این چهار سالی که با روم جنگیدند چه عملی انجام دادند؟ چه مصیبتها و چه رنجهایی که به دنیا روی آورد، به خاطر اینکه یک مشت کثافت رؤیای آزادی را می دیدند، آزادی اینکه خراب کنند و از بین ببرند!

وارینیا خاموش نشسته و سر فروافکنده و چشم به زیر انداخته بود.

- چرا جواب نمی دهی!

وارینیا به آرامی گفت: من نمی دانم چه طور به تو جواب بدهم. من نمی دانم منظور از این سؤالات چیست.

- چیزهایی را از تو قبول کردم که از هیچ احدی قبول نمی کردم. چرا جواب نمی دهی! از اینکه گفתי اسپار تا کوس آدم پاکی بود منظور ت چه بود؟ یعنی من از او ناپاکترم؟

وارینیا گفت: من شما را نمی شناسم. من از شما سر در نمی آورم. اصلاً از رومی ها سر در نمی آورم. من فقط اسپار تا کوس را می شناسم.  
- خوب بگو، چرا پاک بود؟

- نمی دانم، فکر نمی کنی که این سؤال را بارها از خود کرده باشم؟ شاید به این علت که غلام بود. شاید به علت اینکه رنج بسیار برده بود. شما که هیچ وقت غلام نبودید.

- اما پاک بود، آخر گفתי پاک بود!

- به چشم من آدم پاکی بود و کار بدی از او ساخته نبود.

- فکر می کنی کار خوبی کرد که آن شورش را به پا کرد و نصف دنیا را به آتش کشید؟

- ما دنیا را به آتش نکشیدیم. ما جز آزادی خود چیزی نمی خواستیم.

تنها آرزوی ما این بود که در صلح و صفا زندگی کنیم. من نمی توانم مثل شما صحبت کنم. من سواد ندارم. حتی زبان شما را هم نمی توانم خوب حرف بزنم. شما که با من صحبت می کنی من خودم را گم می کنم. وقتی که با اسپارتاکوس بودم هیچ وقت خودم را گم نمی کردم. احساس قید و فشار نمی کردم. می دانستم چه می خواهیم. می خواستیم آزاد باشیم.

- ولی شما غلام بودید.

- بله، ولی چرا باید عده ای غلام باشند و عده ای آزاد؟

کراسوس به آرامی گفت: وارینیا، مدنی است در روم زندگی می کنی، ترا در تخت روان خود گذاشته و شهر را تمام و کمال به تو نشان داده ام. تو قدرت روم، قدرت بی حد و حصر روم را دیده ای. راههای روم از تمام جهان می گذرند. لژیون های رومی در حد دنیای متمدن نگهبانی می دهند و نیروهای جهل و ظلمت را دور نگه می دارند. ملتها وقتی تعلیمی نمایندگی سنا را می بینند بر خود می لرزند و هر جا که آب است ناوگان روم بر دریاها حکومت می کند. تو دیدی که غلامان، چند لژیونی از نیروهای ما را درهم شکستند، اما در اینجا، در این شهر، آب از آب تکان نخورد. آیا واقعاً برای شما متصور است، قابل قبول است که مستی غلام شورشی بتواند عظیم ترین قدرتی را که جهان به خود دیده است واژگون کنند؟ آن هم قدرتی که تمام امپراتوری های قدیم قادر به مقابله با آن نیست؟ ملتفت این امر هستی؟ روم جاودانی است. روم زوال ناپذیر است. راه و رسم روم بهترین راه و شیوه ای است که بشر توانسته است ابداع کند و تا ابد دوام خواهد داشت. این چیزی است که می خواهم بفهمی. برای اسپارتاکوس گریه مکن. تاریخ تکلیف اسپارتاکوس را تعیین کرد. تو هم باید زندگی کنی.

- من برای اسپارتاکوس گریه نمی کنم. کسی برای اسپارتاکوس گریه

نمی‌کند. اما اسپار تا کوس را هم هرگز فراموش نمی‌کنند.

- آه، وارینیا، وارینیا، واقعاً که زن بی‌شعوری هستی! هم‌اکنون اسپار تا کوس شب‌خی پیش نیست و فردا این شیخ نیز مانند حباب صابون از هم خواهد پاشید و ده سال بعد کسی حتی نامش را به یاد نخواهد داشت. تازه چرا داشته باشند؟ مگر تاریخی در مورد جنگ‌های غلامان نوشته شده است؟ اسپار تا کوس چیزی نساخت. چیزی به وجود نیاورد و هرچیز خوب را هم از بین برد و دنیا فقط از کسانی یاد خواهد کرد که می‌سازند و به وجود می‌آوردند.

- اسپار تا کوس، امید به وجود آورد.

- وارینیا تو مثل دختر بچه‌ها چیزهایی یاد گرفته‌ای و تکرار می‌کنی. امید به وجود آورد! امید برای چه کسی؟ و این امید امروز کجاست؟ مانند دود به هوا رفته و مثل حباب صابون از هم پاشیده. نمی‌بینی، نمی‌توانی بفهمی که دنیا همین‌طور بوده و همین‌طور هم خواهد بود و قدرتمندان باید فرمان بدهند و فرودستان باید فرمان ببرند؟ وارینیا، من ترا دوست دارم. نه به علت اینکه کنیزی، بلکه علی‌رغم این حقیقت که کنیزی دوستت دارم.

- بله...

کراسوس به تلخی گفت: بله، اما اسپار تا کوس پاک بود.

- بله، اسپار تا کوس پاک بود.

- بگو. بگو ببینم این پاکی چه بود؟

- نمی‌توانم به تو بگویم. نمی‌توانم چیزهایی را به تو بگویم که درک نمی‌کنی.

- بگو، می‌خواهم بفهمم چگونه آدمی بود. می‌خواهم با او بجنگم. در

زمان حیاتش با او جنگیدم، حالا هم که مرده است با او خواهم جنگید.



وارینیا سر تکان داد: چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا مرا نمی فروشی؟ چرا کاری را که می خواهی با من نمی کنی؟ چرا راحت نمی گذاری؟

- وارینیا، من سؤال ساده‌ای از تو دارم. آیا اصولاً اسپارتاکوس وجود داشت؟ اگر وجود داشت پس چرا هیچ کس نمی تواند او را برای من توصیف کند؟

- من که گفتم...

و مکث کرد. کراسوس به آرامی گفت: بگو، وارینیا، بگو. من می خواهم دوست تو باشم. مایل نیستم از صحبت با من واهمه داشته باشی.

- من واهمه‌ای ندارم. از آن وقتی که اسپارتاکوس را شناختم از چیزی واهمه نداشتم. اما صحبت درباره او مشکل است. شما او را آدمکش و قاتل می دانی، اما او شریف‌ترین و پاکترین انسان بود.

- خوب، بگو. بگو ببینم چه طور؟ می خواهم ببینم چه کار کرد که باعث شد تو این طور فکر کنی؟ شاید اگر من هم این را بفهمم بتوانم مثل اسپارتاکوس باشم.

در این ضمن بی آنکه خوراک بخورد نوشیدن نوشیدنی را ادامه داده بود. لحن تمسخرآمیزش فرو نشسته بود. افزود: شاید من هم بتوانم مثل اسپارتاکوس باشم.

- مجبورم می کنی صحبت کنم، اما چه طور می توانم توضیح بدهم؟ مرد و زن در میان غلامان این طور نیستند که در میان شما هستند. در میان غلامان زن و مرد برابرند. ما مثل هم کار می کنیم. مثل هم می میریم. قبرمان مثل هم بی نام و نشان است. در اول کار نیزه و شمشیر به دست گرفتیم و در کنار شوهراتمان جنگیدیم. اسپارتاکوس رفیق من بود، ما با

هم یکی بودیم، به هم جوش خورده بودیم. وقتی زخمی بر می داشت کافی بود من آن را لمس کنم، آن وقت خردش به من منتقل می شد و زخمش زخم من می شد. همیشه با هم برابر بودیم. وقتی که بهترین دوستش، کریکسوس، کشته شد سرش را بر دامنم گذاشت و مثل یک پسر بچه نالید و گریه کرد. وقتی که اولین بچه ام را سقط کردم من هم به همان نحو سرم را روی دامنش گذاشتم و گریه کردم و او از من پرستاری کرد. او در تمام مدت عمر خود جز من زنی نداشت. من هم هر طور هم می خواهد بشود، مرد دیگری را به شوهری نخواهم پذیرفت. اولین بار که او را ملاقات کردم و اهمه داشتم. اما بعد احساس عجیبی سرتاپای وجودم را فرا گرفت. می دانستم که هرگز نخواهم مرد. عشقم فنا ناپذیر بود. دیگر چیزی به من کارگر نبود. من هم مثل او شدم، گمان می کنم او هم تا حدی مثل من شد. چیزی از هم پوشیده نداشتیم. اول می ترسیدم به نقایصم توجه کند، بعد دیدم که نقایصم را به چشم کمالات می بیند. آری، تا این حد به من علاقه مند بود. اما از او چه بگویم؟ می خواهند از او غولی بسازند، اما او غول نبود. یک آدم معمولی بود؛ آدمی بود ملایم و مهربان، که وجودش سراپا عشق و محبت بود. رفقایش را دوست می داشت. هر وقت به همدیگر می رسیدند رو بوسی می کردند. من هیچ وقت چنین محبتی را در میان رومی ها ندیده ام. ندیده ام رو بوسی کنند، هر وقت که اسپارتاکوس چیزی به من می گفت می فهمیدم و می دانستم منظورش چیست. اما از صحبت شما سر در نمی آورم. وقتی رومی ها صحبت می کنند نمی فهمم چه می گویند و چه منظوری دارند. مواععی که غلامان ناراحتی و اختلاف جزئی پیدا می کردند اسپارتاکوس آنها را جمع می کرد، می نشستند و با هم صحبت می کردند و بعد او برایشان صحبت می کرد و آنها هم حرفش را قبول می کردند. البته کارهای بد هم می کردند، اما

همیشه سعی می‌کردند بهتر باشند. تنها نبودند، جزئی از یک کل بودند؛ جزء یکدیگر بودند. در ابتدا از غنایم جنگی می‌دزدیدند. اسپارتاکوس به من نشان می‌داد و به من فهماند که این امر ناگزیر است؛ می‌گفت اینها در جاهایی بزرگ شده‌اند که دزدی وجود داشته و دزدی را به چشم خود دیده‌اند. با این وجود ائبار عمومی هیچ وقت قفل نبود و نگهبان نداشت و وقتی دیدند بی‌اینکه احتیاج به دزدی باشد هرچه را که لازم داشته باشند می‌توانند بردارند و مال دزدی هم استفاده‌ای ندارد از دزدی دست کشیدند. وحشت اینکه گرسنه خواهند ماند و فقیر خواهند بود بکلی از بین رفت؛ این ترس را بکلی دور انداختند. اسپارتاکوس به من آموخت که تمام کارهای بدی که مردم می‌کنند برای این می‌کنند که می‌ترسند و به من نشان داد که چنانچه برادروار زندگی کنند و آنچه را که دارند میان خود تقسیم کنند چه قدر تغییر خواهند کرد و چه خوب و زیبا خواهند بود. من این را به چشم خود دیدم و با آن وضع زندگی کردم. اما وضع هرچه بود شوهرم همان‌طور بود که بود، همان‌طور خوب و زیبا بود و به همین دلیل هم بود که می‌توانست آنها را رهبری کند و به همین دلیل حرفهایش را قبول می‌کردند. آنها فقط قاتل و آدمکش نبودند. چیزهایی بودند که دنیا قبل از آن هرگز به خود ندیده بود. آن‌طور بودند که مردم می‌توانند باشند. به همین علت است که تو نمی‌توانی به من آزاری برسانی و به همین علت است که نمی‌توانم دوستت بدارم.

کراسوس گفت: برو بیرون. از پیش چشمم دور شو از نیکه رذل!

## ۶

گراچوس مجدداً فلاویوس را احضار کرد. این دو، سرنوشت مشترکی داشتند؛ این دو پیر مرد فربه، امروز بیش از همیشه به دو برادر شسیه بودند. نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. گراچوس از تراژدی فلاویوس آگاه بود؛ فلاویوس همیشه می‌کوشید قیافه اشخاص کامیاب را به خود بگیرد و هرگز هم به این کار توفیق نمی‌یافت. مو به مو، ذره به ذره، رفتار و حرکات او را تقلید می‌کرد اما سرانجام این تقلیدی بیش نبود. حتی کلاهبردار هم نبود بلکه نسخه‌بدل یک کلاهبردار بود. فلاویوس نیز گراچوس را می‌نگریست و می‌دید گراچوس آشنا آن آدم سابق نیست؛ رفته است و دیگر هم بر نمی‌گردد. چه پیشامد هولناکی برایش روی داده بود، نمی‌دانست. فقط حدس می‌زد؛ اما حدس کافی نبود. پس از مدتها یک حامی پیدا کرده بود و اکنون این حامی دیگر قادر به حمایت از او نبود.

آری، این چیزی بود که می‌باید اتفاق بیفتد.

فلاویوس پرسید: چه می‌خواهی؟ نمی‌خواهد اوقات تلخی بکنی. وارینیاست. رفتم تحقیق کردم. وارینیاست؛ زن اسپارتاکوس. حالا از من چه می‌خواهی؟

گراچوس پرسید: تو از چه می‌ترسی؟ من به اشخاصی که به من کمک کرده‌اند پشت نمی‌کنم؛ سر قولی که داده‌ام هستم، از چه می‌ترسی؟ فلاویوس با افسردگی گفت: از تو می‌ترسم، از تقاضایی که می‌خواهی بکنی در هر اسم. اگر می‌خواستی می‌توانستی به کوهورت‌ها مأموریت بدهی. خودت دار و دسته داری، چاقوکش داری و به هر کس که مراجعه کنی حاضر است برای تو کار انجام دهد. پس چرا نمی‌کنی؟ چرا به من مراجعه می‌کنی؟ من دیگر آن آدم سابق نیستم. یعنی سابق هم چیزی نبودم. جز یک پادو سیاسی خرده پا، هرگز چیزی نبودم. چرا به دوستانت مراجعه نمی‌کنی؟

گراچوس گفت: نمی‌توانم. در این مورد نمی‌توانم.

- چرا؟

- نمی‌دانی چرا؟ من آن زن را می‌خواهم، وارینی را می‌گویم. سعی کردم او را بخرم. یک میلیون سترس به کراسوس پیشنهاد کردم، بعد هم قیمت را دو برابر کردم. ولی او به من توهین کرد و به ریشم خندید. فلاویوس گفت: اووه! دو میلیون! سرش گیج خورد؛ لبان کلفتش را می‌لیسید و دستها را درهم می‌افکند و می‌گشود: دو میلیون! یک دنیاست. یک دنیا در یک کیسه کوچک. آن را توی جیب داشته باشی دنیا را توی جیب داری. و این همه پول را برای یک زن پیشنهاد کردی؟ سبحان‌الله، گراچوس او را برای چه می‌خواهی؟ این سؤال را برای این نمی‌کنم که به ته و توی اسرار برسم. گوش کن، تو می‌خواهی من کاری برایت انجام دهم، ولی اگر نگویی که او را برای چه می‌خواهی همین الساعه از اینجا

می‌روم. می‌خواهم بدانم او را برای چه می‌خواهی.  
گراچوس با افسردگی گفت: دوستش دارم.  
- چه!

گراچوس سر تکان داد. دیگر از متانت و آرامش سابق خبری نبود، نم  
در چشمانش نشسته و سرخی در آنها دوبده بود.

- من که سر در نمی‌آورم. عشق؟ آخر این چه معجونی است؟ تو که  
هرگز از دواج نکرده‌ای. تا حال هیچ زنی دست محبت به سرت نکشیده و  
حالا می‌گویی عاشق یک کنیز شده‌ای، آن‌هم طوری که دو میلیون سترس  
برای او می‌دهی. من که سر در نمی‌آورم!

گراچوس زیر لب گفت: باید بفهمی؟ ولی نمی‌توانی بفهمی. مرا نگاه  
می‌کنی، پیر و فربه‌ام. همیشه هم فکر کرده‌ای که خروس اخته‌ای بیش  
نیستم. انان باشد. مگر چند تا از زنهای ما انسانند؟ من همیشه از آنها  
را همه و نفرت داشته‌ام. شاید هم ما خودمان آنها را به این صورت  
در آورده‌ایم، درست نمی‌دانم. اکنون می‌خواهم جلو این زن زانو بزنم.  
می‌خواهم فقط یک‌بار نگاهم کند و بگوید که من در نظرش چیزی هستم.  
من نمی‌دانم که کراسوس پیش او چه قدر و قیمتی دارد اما می‌توانم بفهمم  
که او در نظر کراسوس چه قدر و قیمتی دارد. آری، این را می‌توانم بفهمم.  
اما او چه ارج و قربی می‌تواند پیش این زن داشته باشد؟ او کسی است که  
شوهرش را از بین برد - او کسی است که اسپار تاکوس را نابود کرد -  
چه طور می‌تواند او را بدون کینه و نفرت نگاه کند؟

فلاویوس گفت: زنهای می‌توانند. کراسوس می‌تواند قیمت را به طور  
نامحدود بالا ببرد.

- احمق گنده، اشتباه می‌کنی، خیلی هم اشتباه می‌کنی! گنده خرف!

- گراچوس، دیگر این طور صحبت نکن.

- پس تو هم مثل یک آدم احمق صحبت نکن. گفتم او را می خواهم.  
قیمت را هم که می دانی.

- یعنی می خواهی بگویی که همین قیمت را می پردازی؟!  
- البته.

فلاویوس سنجیده و با تأمل گفت: عواقب امر را که می دانی؟ برای  
خودم نمی گویم. من اگر کاری را انجام بدهم پول را می گیرم و به مصر  
می روم و در آنجا یک ویلا و چند کنیز می خرم و بقیه عمرم را مثل یک  
ساتراپ زندگی می کنم. من این کار را می توانم بکنم، اما گراچوس تو  
حساب کار خودت را بکن؛ تو نمی توانی این کار را بکنی. تو گراچوس  
هستی، تو سناتورری. تو در حال حاضر بزرگترین قدرت روم هستی. تو  
نمی توانی فرار کنی. با او چه خواهی کرد؟  
- این مسأله حالا زیاد مهم نیست.

- نیست؟! می دانی که کراسوس چه خواهد کرد؟ تا حالا کسی از پس  
کراسوس بر نیامده؛ تا حالا کراسوس باج به کسی نداده. می توانی با  
کراسوس دربیفتی؟ می توانی با همچو ثروتی دربیفتی؟ گراچوس، نابودت  
خواهد کرد؛ خانه خرابت خواهد کرد؛ تو را خواهد کشت.  
گراچوس بنرمی پرسید: فکر می کنی این قدر کله گنده باشد که بتواند  
چنین کاری را بکند؟

- راستش را می خواهی؟ دو میلیون پول زیادی است؛ خیلی زیادتر از  
آن چیزی است که رؤیایش را می دیدم، اما حقیقت این است که بله،  
می تواند. می تواند و خواهد کرد.

گراچوس گفت: باشد، توکل به شانس، این کار را خواهم کرد.

- خوب، آمدیم توکل به شانس کردی و این کار را کردی، بعدش چه  
خواهی داشت؟ دو میلیون خیلی است. من می توانم پول خرج کنم و او را



از کراسوس بدزدم و پیش تو بیاورم. این عمل شاقی نیست. اما از کجا می‌دانی که تف به صورتت نخواهد انداخت؟ تازه چرا نیندازد؟ بله، راست است کراسوس، اسپارتاکوس را نابود کرد اما چه کسی کراسوس را وارد معرکه کرد؟ چه کسی او را با تمهید و دسیسه چینی سرکار آورد؟ چه کسی ارتش و شغل به او داد؟

گراچوس گفت: من دادم؛ من کردم.

- بله البته. بنابراین چه خواهی داشت؟

- او را می‌توانم داشته باشم.

- چه می‌توانی به او بدهی؟ چه؟ غلام یا کنیز یک چیز بیشتر

نمی‌خواهد.

- چه چیز؟

فلاویوس گفت: او، یعنی نمی‌دانی؟ چرا نمی‌خواهی به زیان بیاوری؟

گراچوس به آرامی گفت: منظورت آزادی است؟

- آزادی با تو، خیر. آزادی بدون تو. یعنی آزادی خارج از روم. یعنی

آزادی خارج از دسترس کراسوس.

- فکر می‌کنی در ازای آزادی اش عشق را از من دریغ نکند؟

- چه چیز را از تو دریغ نکند؟

- عشق، نه، عشق هم نه. افتخار، احترام، توجه... نه، آن هم نه.

حق شناسی.

فلاویوس گفت: آه، چه آدم بی‌شعوری هستی!

گراچوس گفت: اگر بی‌شعور نبودم با تو اینجا نمی‌نشستم و اجازه

نمی‌دادم که همچو فرمایشی بفرمایی. شاید هم باشم، شاید هم نباشم. به

هر حال، توکل به شانس، با کراسوس درخواهیم افتاد. اما تو باید او را

متقاعد کنی که من هرگز پشت پای به قولم نمی‌زنم. من هرگز قولم را

نشکسته‌ام، این را تمام مردم روم می‌دانند؛ ولی می‌توانی او را متقاعد کنی؟

فلاویوس با حرکت سر جواب موافق داد. گراچوس افزود: و بعد برای خارج شدنش از روم ترتیبات لازم را خواهی داد. این کار را می‌توانی بکنی؟

فلاویوس باز هم با حرکت سر جواب موافق داد.

- او را به کجا می‌بری؟

- هیچ نباشد به گل سیزالپین. آنجا جای امنی است و خطری او را تهدید نخواهد کرد. بنادر و راهها تحت مراقبتند، اگر به شمال، یعنی به گل برود فکر می‌کنم به جای مطمئنی خواهد رفت. به علاوه ژرمنی هم هست، و اگر بخواهد می‌تواند از آنجا به مملکت خودش برود.

- ولی او را به چه نحو از خانه کراسوس خارج می‌کنی؟

- مسأله‌ای نیست. کراسوس هفته‌ای سه روز به خارج شهر می‌رود. قدری پول که بجا خرج شود کار را صورت خواهد داد.  
- اما در صورتی که مایل باشد با تو بیاید.

- فکر می‌کنم مایل باشد.

- لابد بچه‌اش را هم خواهد آورد. باشد، در همین جا می‌توانم برای بچه جا درست کنم.  
- بله.

- دو میلیون را پیشکی می‌خواهی، نیست؟

فلاویوس به لحنی که آهنگ افسردگی داشت گفت: خیال می‌کنم، بله، پیشکی می‌خواهم.

- همین حالا هم می‌توانم بدهم. پول همین جاست. هم می‌توانم پول نقد بدهم هم می‌توانم برات به عهده اسکندریه بکشم.

فلاویوس گفت: پول نقد بده.

- بسیار خوب، فکر می‌کنم حق با تو باشد. فلاویوس، به من حقه  
نزنی، ها! فرار نکنی! هر جای دنیا باشی مطمئن باش پیدايت می‌کنم.  
- باها، گراچوس! قول من از قول تو بی اعتبار تر نیست.  
- بسیار خوب.

- فقط نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی؛ قسم به تمام خدایانی  
که وجود داشته‌اند نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی! اگر فکر  
می‌کنی که کراسوس دست روی دست خواهد گذاشت و صدایش  
در نخواهد آمد او را درست نشناخته‌ای.  
- کراسوس را می‌شناسم.

- پس گراچوس، خدا به تو رحم کند. کاش این طور احساس نمی‌کردم.  
اما این احساس من است.

## ۷

آن شب وارینیا خواب دید. خواب دید در سناست و از او استنطاق می‌کنند. در آنجا مردانی نشسته بودند که بر جهان حکومت می‌کردند. در صندلی‌های بزرگ و جبه‌های سفید نشسته بودند؛ چهره‌های هر یک و همه آنها مانند چهره‌های کراسوس بود، کشیده و سخت و زیبا. هر چیزشان، طرز نشستشان، که به جلو خم شده و چانه را بر دست تکیه داده بودند، حالت چهره‌شان که آن‌همه سخت و عبوس و شوم بود، اعتمادشان، اطمینانشان؛ خلاصه همه چیزشان حاکی از اقتدار بود. اینها صاحب اقتدار بودند و چیزی در جهان قادر نبود در رویشان بایستد. در تالار طاقدار بزرگ، سنا در کرسی‌های سنگی خود نشسته بودند و صرف دیدنشان وحشت‌انگیز بود.

وارینیا خواب می‌دید که در مقابل آنها ایستاده است و باید علیه اسپارتاکوس شهادت بدهد. با پیراهن کتانی بسیار نازکی در برابرشان ایستاده بود و باد درد و رنج احساس می‌کرد که شیر سینه‌اش پیراهن را کثیف می‌کند. شروع به سؤالات کردند: اسپارتاکوس کی بود؟

خواست جواب بدهد اما هنوز چیزی نگفته بود که سؤال دوم مطرح شد: چرا می‌خواست روم را نابود کند؟

باز خواست جواب بدهد که سؤال بعد مطرح شد: چرا هرکسی را گیر می‌آورد می‌کشت؟ مگر نمی‌دانست که قوانین ما آدمکشی و خونریزی را منع می‌کند؟

خواست این اتهام را رد کند، اما هنوز دو کلمه از دهانش در نیامده بود که سؤال بعدی مطرح شد: چرا از هرچه که خوب و پسندیده بود بیزار بود و هرچه را که بد و زیان‌آور بود دوست می‌داشت؟

باز هم خواست صحبت کند اما یکی از سناتورهای برخاست و با انگشت به پستانش اشاره کرد و پرسید: این چیست؟  
- شیر.

اکنون خشم مدهشی تمام چهره‌ها را فرا گرفته بود و او بیش از پیش متوحش بود. سپس ناگهان بی هیچ‌گونه علت و موجبی ترسش از بین رفت. در همان عالم خواب با خود گفت: این فقط به این علت می‌تواند باشد که اسپارتاکوس با من است.

و سر بر گرداند، آری، اسپارتاکوس در کنارش ایستاده بود. مانند همان ایامی که مبارزه می‌کردند لباس پوشیده بود؛ چکمه چرمی ساق بلند می‌پوشید و بلوز خاکستری ساده‌ای به تن می‌کرد و کلاه نم‌دی کوچکی بر سر می‌گذاشت. اسلحه‌ای نمی‌یست چون مقید بود و عادت داشت تا موقعی که جنگی در پیش نباشد اسلحه نبندد. جواهری به خود نمی‌زد، حلقه‌ای به انگشت و دست‌بندی به دست نمی‌کرد. صورتش را از ته می‌تراشید و موی سر را کوتاه می‌کرد.

آه که حتی از حالت چهره‌اش چه آسودگی خاطر و اطمینانی می‌تراوید! در عالم خواب به یاد می‌آورد که همیشه این‌طور بود و به میان

هر جمعی که می‌رفت همان احساس آسودگی و راحتی در همه نفوذ می‌کرد. اما عکس‌العمل این احساس در او طور دیگری بود. همیشه وقتی او را می‌دید احساس شوق و شادی می‌کرد؛ مانند حلقه‌ای بود که شکافته باشد و هنگامی که اسپار تا کوس ظاهر می‌شد دو سر حلقه به هم می‌پیوست و حلقه کامل می‌شد. یک‌بار در چادر فرماندهی بود. لاقلاً پنجاه نفر دیگر منتظر اسپار تا کوس بودند. بالاخره آمد؛ و ارینیا در کناری ایستاد تا او بتواند کارشان را راه بیندازد. ایستاده بود و تماشا می‌کرد، اما خوشحالی‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ هر کلمه‌ای که او می‌گفت و هر حرکتی که می‌کرد جزئی از این خوشحالی بود. به مرحله‌ای رسید که دیگر طاقت نیاورد و ناچار شد از چادر بیرون رود و به جای خلوتی پناه برد.

و اینک در عالم خواب نیز چنین احساسی به او دست داده بود.

اسپار تا کوس پرسید: عزیزم، اینجا چه می‌کنی؟

- دارند از من استنطاق می‌کنند.

- چه کسانی؟

و ارینیا با انگشت به سناتورهای محترم اشاره کرد و گفت: اینها. از قیافه‌شان می‌ترسم. و اکنون دید که سناتورها تکان نمی‌خوردند، گویی تبدیل به سنگ شده بودند.

اسپار تا کوس گفت: ببین، اینها خیلی بیشتر می‌ترسند. خصیصه عجیبی بودا چیزی را می‌دید و بسادگی توضیح می‌داد. بعد، و ارینیا همیشه تعجب می‌کرد که چه طور شده از نظر خود او دور مانده است.

آری، برآستی می‌ترسیدند.

اسپار تا کوس تبسم کرد و گفت: و ارینیا، برویم. دست در کمر هم

انداختند و رفتند. از سنا خارج شدند و به خیابانها آمدند. عاشق و معشوق بودند، در خیابانهای روم قدم می‌زدند و کسی به آنها توجه نداشت و کسی مانعشان نمی‌شد.

در همان خواب اسپار تاکوس گفت: هر وقت که با تو هستم می‌بینم باز جریان همان طور است که بود. هر وقت که با تو هستم، باز ترا می‌خواهم. نمی‌دانی چه قدر ترا می‌خواهم.

- هر وقت که مرا بخواهی باز مال تو هستم.

- می‌دانم، می‌دانم، اما زود فراموش می‌کنم. ظاهراً مثل اینکه آدم به چیزی که رسید دیگر علاقه‌ای به آن ندارد؛ اما من همیشه به تو علاقه‌مندم. روز به روز ترا بیشتر می‌خواهم. تو هم این طوری؟

- آره، عیناً همین طور.

- هر وقت که مرا می‌بینی؟

- آره.

- هر وقت که ترا می‌بینم، همین طور احساس می‌کنم.

باز قدری قدم زدند، سپس اسپار تاکوس گفت: من باید جایی بروم. باید جایی برویم و با هم بخوابیم.

و این‌جا گفت: من جایی را بلدم.

- کجا؟

- خانه مردی به نام کراسوس؛ من آنجا زندگی می‌کنم.

اسپار تاکوس ایستاد و دست از کمرش گشود، برگشت و در چشمانش خیره شد. سپس متوجه لکه شیر روی پیراهنش شد و انگار صحبت

کراسوس را فراموش کرده باشد پرسید: این چیست؟

- شیری است که به بچه می‌دهم.



گفت: من که بچه ندارم و ناگهان وحشتش گرفتم؛ چند قدمی عقب  
رفتم، سپس دور شد. و اینها از خواب پرید، جز تاریکی چیزی در  
پیرامونش نبود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۸

روز بعد کراسوس از شهر خارج شد و هنگامی که شب فرارسید فلاویوس حب الوعده و اریسنا را به خانه گراچوس آورد. وقتی رسیدند که گراچوس نشسته بود و شام می خورد. کنیزی آمد و به او اطلاع داد که دو نفر، فلاویوس و زنی که بچه‌ای به بغل دارد در بیرون منتظرند.

گراچوس گفت: بله، بله می دانم. برای بچه جا حاضر و آماده است. بگو بیایند تو، سپس افزود: نه، نه، خودم می روم. و با عجله از اتاق ناهارخوری بیرون آمد و به دم در رفت. با متهای ملاحظه و ادب و آنچنان که مهمان ارجمندی را استقبال کنند، از ایشان استقبال کرد.

زن، خود را در روپوش بلندی پیچیده بود و گراچوس در تاریکی راهرو چهره‌اش را نمی توانست تشخیص دهد. اما به هر حال می توانست قدری صبر کند. در را گشود و آنها را به درون اتاق هدایت نمود و به زن گفت که بچه را می تواند به او بدهد و یا خود او را به اتاق مخصوص ببرد. کودک در آغوشش به خواب رفته بود و گراچوس می ترسید چیزی بگوید

یا حرکتی بکند که زن را در خصوص طفل دلواپس کند. گفت: یک اتفاق مخصوص برایش در ست کرده‌ام. یک تختخواب کوچک آنجاست و هرچه هم بخواهی در دسترس است، آنجا راحت و آسوده خواهد بود و هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد.

و ارینیا جواب داد: به چیزهای زیادی احتیاج ندارد. این نخستین بار بود که گراچوس صدایش را می‌شنید؛ صدایی لطیف اما عمیق و پرمایه بود، صدایی دلپذیر بود. روسری را عقب زد و گراچوس چهره‌اش را دید. گیسوان زرین و بلندش در پس سر، گره خورده بود سرخاب و سفیدایی به صورت نزده بود و عجب آنکه این بی‌رنگ و روغنی طرح صورت و خطوط آن را برجسته تر و زیباتر ساخته بود.

هنگامی که گراچوس او را می‌نگریست، فلاویوس نیز گراچوس را نگاه می‌کرد. خاموش و افسرده و مبهوت در کنار ایستاده بود و با دقت و علاقه جریان را تماشا می‌کرد. ناراحت بود و همین که مجال صحبت یافت گفت: گراچوس، من باید به کارهای دیگر هم برسم. سپیده که زد برمی‌گردم. تو هم فکر می‌کنم تا آن وقت آماده باشی.

گراچوس گفت: آماده خواهم بود.

پس آن‌گاه فلاویوس رفت و گراچوس و ارینیا را به اتافی برد که برای کودک آماده کرده بود. کنیزی در آنجا نشسته بود؛ گراچوس همچنان که با سر به او اشاره می‌کرد گفت: او تمام مدت شب در اینجا خواهد نشست. آنی از بچه غافل نخواهد بود، بنابراین جای نگرانی نیست. اتفاقی نخواهد افتاد. اگر بچه گریه کند فوراً شما را صدا می‌کند. جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.

و ارینیا گفت: بچه می‌خواهد. خیلی متشکرم؛ اما بچه می‌خواهد.

ولی دیگر گوش به زنگ گریه‌اش مباش. به محض اینکه گریه کند آن

زن شما را بیدار می‌کند. گرسنه نیستی؟ چیزی خورده‌ای؟  
 و ارینیا بچه را راحت کرد و جواب داد: چیزی نخورده‌ام، ولی گرسنه  
 هم نیستم. از بس دلم شور می‌زند، اشتها برایم نمانده. احساس می‌کنم  
 مثل اینکه دارم خواب می‌بینم. اول ترسیدم به آن مرد اعتماد کنم اما حالا  
 می‌بینم مثل اینکه راست می‌گفت، اما نمی‌دانم که شما چرا باید چنین  
 خدمتی در حق من بکنی. می‌ترسم خواب ببینم و هر لحظه از خواب بپریم.  
 - پس تا شامم را تمام می‌کنم با من بنشین، شاید هم خواستی چیزی  
 بخوری.

- بسیار خوب.

به ناهار خوری باز گشتند؛ و ارینیا بر نمی‌گفتی که در کنار نیمکت  
 گراچوس بود نشست. گراچوس راست و تا حدی با قیافه رسمی نشسته  
 بود و نمی‌توانست چشم از او برگیرد و عجب اینکه می‌دید به هیچ وجه  
 مضطرب نیست و هیچ‌گونه تشویشی ندارد و برعکس وجودش مالا مال از  
 شادی و شوقی است که قبل از آن هرگز نشناخته است. آری، مسأله  
 خشنودی خاطر بود. قبلاً هیچ‌گاه چنین خرسندی خاطری را احساس  
 نکرده بود. اکنون دنیا را به چشم دیگری می‌دید؛ اینک دنیا درست و  
 بقاعده بود. ناسازگاری‌ها و زشتی‌های در دآور آن ناپدید گشته بود. اکنون  
 در خانه خود؛ در شهر خود، در شهر محبوب خود احساس آسودگی  
 می‌کرد و نسبت به زنی که در مقابلش نشسته بود سرشار از عشق بود.  
 نمی‌خواست این جریان بفرنجی را که تنها عشق، زندگی وی را متوجه زن  
 اسپارتا کوس نموده بود تعقیب کند؛ فکر می‌کرد که می‌داند، ولی مایل  
 نبود خویشتن را بکاود و دست روی این عقده بگذارد.

در باره خوراکی به صحبت پرداخت: متأسفانه، سفره ما در مقام مقایسه  
 با سفره خانه کراسوس قدری ساده است. من بیشتر میوه و گوشت ساده و

مامی می خورم؛ گاهی اوقات هم خوراک بخصوصی سفارش می دهم. امشب خرچنگ گپیا کرده دارم؛ چیز بسیار خوبی است. شراب سفید خوبی هم هست که با آب رقیق می کنم...

وارینیا گوشش به او نبود. سپس گراچوس با فراست عجیبی متوجه امر شد و گفت: وقتی ما رومی ها از خوراک صحبت می کنیم مثل اینکه درست متوجه نمی شوی؟

وارینیا تصدیق کرد و گفت: خیر.

- من علت این امر را می دانم. ما هرگز درباره اینکه زندگی مان چه قدر پوچ و میان تهی است صحبت نمی کنیم و علت هم این است که وقت زیادی را صرف پر کردن جاهای خالی زندگی مان می کنیم. از اعمال طبیعی و عادی مردم نامتمدن، یعنی خوردن و نوشیدن و خندیدن و عشق بازی، شعایر بزرگ مذهبی پرداخته ایم. گرسنه نیستیم و از گرسنگی صحبت می کنیم، حال آنکه هرگز آن را احساس نمی کنیم. از تشنگی سخن می گوئیم، حال آنکه هرگز تشنه نیستیم. از عشق صحبت می کنیم اما به کسی عشق نمی ورزیم و کسی را دوست نداریم و با بدعت گذاری های نامحدود و کجروی های بی پایانمان می کوشیم جانشینی برای این نیازمندی های زندگی پیدا کنیم. برای ما، سرگرمی جانشین خوشی و خرسندی شده است و وقتی هریک از این سرگرمی ها و تفریحا لطفش را از دست می دهد، چیز سرگرم کننده تر و شورانگیزتری باید جایگزین آن گردد. خلاصه، این جریان همچنان ادامه دارد و به حدی از انسانیت پریده ایم و چنان خود را به صورت جانور در آورده ایم که نسبت به آنچه می کنیم چیزی احساس نمی کنیم و این بی حسی روز به روز بیشتر می شود. می فهمی چه می گوئیم؟

وارینیا جواب داد: قسمتیش را می فهمم.

- وارینیا، آخر من هم باید صحبت‌های ترا بفهمم. باید بفهمم چرا می‌ترسی که این یک رؤیا بیش نباشد. تو با کراسوس چیزی کم نداری و فکر می‌کنم حتی اگر روی موافق نشان بدهی با تو ازدواج هم بکند. کراسوس مرد بزرگی است، یکی از بزرگترین مردان روم است، قدرت و نفوذش باورنکردنی است. می‌دانی فرعون مصر چیست؟  
- بله می‌دانم.

- خوب، حالا گوش کن، کراسوس خیلی مقتدرتر از فرعون مصر است. و اگر به او شوهر می‌کردی جاه و جلالت از ملکه مصر بیشتر بود. فکر نمی‌کنی اگر به او شوهر می‌کردی خوشبخت می‌شدی؟  
- به مردی که اسپارتاکوس را کشت؟

- آه، اما گوش کن. او که شخصاً به اراده خود این کار را نکرد. او اسپارتاکوس را نمی‌شناخت و کینه شخصی هم با او نداشت. من هم مقصرم. روم اسپارتاکوس را از بین برد. اما اسپارتاکوس مرده و تو زنده‌ای. حالا آنچه را که کراسوس به تو می‌دهد قبول نمی‌کنی؟  
و ازینجا جواب داد: نه، قبول نمی‌کنم.

- چرا قبول نمی‌کنی؟

- می‌خواهم آزاد باشم. می‌خواهم از روم بروم و تا عمر دارم دیگر قیافه روم را نبینم. می‌خواهم پسر را در یک محیط آزاد بزرگ کنم.  
گراچوس با شگفتی پرسید: یعنی آزادی این قدر مهم است؟ آزاد، برای چه؟ آزاد برای اینکه گرسنگی بکشی، کشته بشوی، بی‌خانه و کاشانه باشی؟ آزاد برای اینکه مانند یک دهقان در مزرعه جان بکنی و رنج ببری؟

و ازینجا گفت: من نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم. خواستم به کراسوس هم حالی کنم، اما چه طور حالی کنم؟ نمی‌دانم به چه ترتیب

برای شما توضیح بدهم.

- و تو از روم متنفری... وارینیا، من عاشق روم هستم. روم عمر و زندگی و پدر و مادر من است. روم فاحشه‌ای است، اما اگر لحظه‌ای از دامنش جدا بشوم می‌میرم. آن را هم اکنون با گوشت و پوستم احساس می‌کنم. هم اکنون سرشار از احساس این شهرم، چون تو اینجا نشسته‌ای، اما تو از آن متنفری. نمی‌دانم، چرا، اسپارتاکوس هم از روم متنفر بود؟ او دشمن روم و روم دشمن او بود. این را که خودت می‌دانی. اما اگر روم را در هم می‌کوبید، به جای آن چه می‌ساخت؟

- او دنیایی را می‌خواست که در آن غلامی نبود و اربابی وجود نداشت و فقط مردمی بودند که در برابری و صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند. می‌گفت آنچه را که خوب و زیباست از روم خواهیم گرفت و آنچه را که بد و ناپسند است به دور خواهیم انداخت. شهرهایی خواهیم ساخت که دیوار و حصاری نداشته باشند و همه در آنها در صلح و آسایش و برادری زندگی کنند. دیگر جنگی وجود نخواهد داشت؛ بیچارگی و فلاکتی در بین نخواهد بود؛ درد و رنجی نخواهیم شناخت.

گراچوس مدتی خاموش ماند. وارینیا با کنجکاری و بدون ترس او را نگاه می‌کرد. با وجود آن ظاهر خشن و هیکل فربه‌اش مردی بود که مایل بود به او اعتماد کند؛ مردی بود که با اشخاصی که می‌شناخت فرق داشت. صداقت و درستی غریبی، در واقع صداقت و درستی مقلوبی، در او به چشم می‌خورد. چیز خاصی در او بود که به نحوی او را به یاد اسپارتاکوس می‌انداخت و این چیز خاص در قیافه ظاهر و حرکات و سکناش نبود بلکه در نحوه تفکر او بود. گاهی اوقات - و فقط گاهی اوقات - چیزی را می‌گفت که اگر اسپارتاکوس هم بود همان را می‌گفت.

مدتی خاموش ماند و سپس انگار وقفه‌ای در سخن پیش نیامده باشد



در مورد آنچه وارینیا گفته بود به صحبت پرداخت. گفت: پس رؤیای اسپار تا کوس این بود که دنیایی را بسازد که در آن شلاق و شلاق خوری نباشد! کاخی نباشد و کلبه‌ای نباشد! چه کسی می‌داند، شاید هم می‌ساخت! وارینیا، اسم پسر ت را چه گذاشتی؟

- اسپار تا کوس. چه اسم دیگری رویش بگذارم؟

- بسیار بقاعده. اسپار تا کوس. بله، البته. بزرگ که بشود جوان برومند و قوی و سرفرازی خواهد شد... و لابد از پدرش برایش تعریفها خواهی کرد؟

- بله، برایش تعریف خواهم کرد.

- چه طور برایش تعریف می‌کنی؟ به چه ترتیب برایش توضیح می‌دهی؟ او در دنیایی بزرگ خواهد شد که امثال اسپار تا کوس وجود ندارند. چگونه برایش توضیح خواهی داد که چه چیز پدرش را پاک و مهربان ساخت؟

- شما از کجا می‌دانی که اسپار تا کوس پاک و مهربان بود؟

گراچوس گفت: یعنی دانستن این امر این قدر مشکل است؟

- برای بعضی‌ها که خیلی مشکل است. می‌دانی به پسر من چه خواهم گفت؟ فکر می‌کنم که صحبت‌های مرا می‌فهمی. چیزهای بسیار ساده‌ای به او خواهم گفت. به او خواهم گفت، اسپار تا کوس به این علت پاک و مهربان بود که با بدی‌ها و زشتی‌ها مبارزه کرد و جنگید و هرگز در زندگی خود با ظلم و بیداد و ناروایی سازش نکرد.

- و این، او را پاک کرد؟

وارینیا گفت: من زن با فهم و کمالی نیستم، اما فکر می‌کنم که این کار هر کسی را پاک و مصفا خواهد کرد؟

- اما اسپار تا کوس چگونه می‌دانست که صواب چیست و ناصواب

کدام است؟

- آنچه برای مردمش خوب بود صواب بود و آنچه برای مردمش بد بود ناصواب بود.

گراچوس با سر تصدیق کرد و افزود: بله، رؤیای اسپارتاکوس و راه اسپارتاکوس و ارینیا! من دیگر پیر شده‌ام؛ از رؤیا و آرزویم گذشته، و گرنه درباره زندگی ای که کرده‌ام رؤیاها می‌دیدم. زندگی ... آه چه کوتاه است؛ چه بی‌معنی است؛ چه بیهوده است! لحظه‌ای است. بیخود و بی‌جهت به دنیا می‌آیی و بیخود و بی‌جهت از دنیا می‌روی. هیئات، و ملاحظه می‌کنی که با این هیکل زشت و گنده‌ام در اینجا نشسته‌ام! اسپارتاکوس مرد خوش‌قیافه‌ای بود؟

وارینیا برای نخستین بار از لحظه‌ای که پا به خانه‌اش گذاشته بود تبسم کرد. تبسم کرد و سپس خندید و از خنده به گریه درآمد و سرش را به لبه میز تکیه داد و گریست.

- وارینیا، وارینیا، من که چیزی نگفتم، چه گفتم؟

- هیچ چیز ...

سر برداشت و چشمانش را با دستمال سفره پاک کرد. گفت: شما چیزی نگفتی. نمی‌دانی که اسپارتاکوس را چه قدر دوست داشتم. اسپارتاکوس مثل شما رومی‌ها نبود. به هیچ‌یک از مردهای قبیله خودم هم شباهت نداشت. تراسی بود؛ صورت پهن و بی‌حالتی داشت و یک وقتی مباشری او را زده و بینی‌اش را شکسته بود. مردم می‌گفتند که این بینی شکستگی قیافه‌گوسفند به او می‌داد، اما به چشم من آن‌طور بود که بود. همین.

اینک رو در بایستی‌ای در بین نبود. گراچوس دست دراز کرد و دستش را گرفت. در تمام مدت عمرش هرگز خود را نسبت به یک زن آن‌همه

نزدیک احساس نکرده بود؛ هرگز به یک زن آن همه اعتماد نشان نداده بود. گفت: عزیزم، عزیزم، می دانی با خودم چه می گفتم؟ اول می گفتم می خواهم یک شب عشق و محبت را از من دریغ نداری. اما این فکر را به دور انداختم. یک شب افتخار و احترام مطالبه کردم. این را هم به دور افکندم. آنچه می خواستم حق شناسی بود. اما این بیش از حق شناسی است، این طور نیست وارینیا؟

وارینیا با سادگی گفت: چرا، همین طور است. و گراچوس دریافت که دورویی و مکاری در کار این زن نیست و ظاهرش با باطن یکی است و آنچه را که در دل داشته باشد بر زبان می آورد. دستش را گرفت و بوسید و وارینیا نیز ممانعتی نکرد.

گراچوس گفت: همین را می خواستم و تا صبح نیز همین را می خواهم. وارینیا، مایلی با من بنشینی و صحبت کنی و قدری نوشیدنی و خوراک بخوری؟ صحبتها با تو دارم و چیزها باید از تو بشنوم. آیا مایلی تا سپیده می زنی با من بنشینی؟ آن وقت فلاویوس اسبها را خواهد آورد تو روم را برای همیشه ترک خواهی کرد. وارینیا این کار را به خاطر من می کنی؟

- تنها به خاطر تو نیست؛ خودم هم مایلم.

- از تو تشکر نمی کنم، چون نمی دانم به چه زبانی تشکر کنم.

وارینیا گفت: چیزی نیست که شما بخواهی به خاطر آن از من تشکر کنی. من باید از شما تشکر کنم، برای اینکه شما تغییر بزرگی در زندگی ام به وجود آوردی. من هرگز فکر نمی کردم که بعد از مرگ اسپارتاکوس بتوانم لبخند به لب بیاورم. فکر می کردم که زندگی همیشه بیابانی بی آب و علف خواهد بود؛ درحالی که او همیشه به من می گفت که زندگی از تمام چیزهای دیگر مهمتر است. من آن وقت منظورش را درک نمی کردم، اما حالا می فهمم

چه می گفت. حالا شادم؛ می خواهم بخندم. علتش را نمی دانم،  
ولی خوشحالم و می خواهم بخندم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## ۹

هنگامی که فلاویوس بازگشت سپیده زده بود. لحظات افسرده و غمبار پیش از سپیده دم بود، آن گاه که زندگی فروکش می کند و جهان در خود فرومی رود و اشیا پیش از آنکه از نو زندگی را از سر گیرند به منتهای جزر خود می رسند. زن خانه دار، آرام و بی سر و صدا او را نزد گراچوس و وارینیا برد. گراچوس در صندلی اش ول شده بود. رنگ صورتش پریده بود و خستگی از سر و رویش می بارید. با وجود این ناخاد نبود، وارینیا بر نیمکتی نشسته بود و بچه را شیر می داد. او هم خسته می نمود، مع هذا همچنان که نشسته بود و بچه چاق و چله و سرخ و سفید خود را شیر می داد بسیار زیبا بود. وقتی گراچوس متوجه فلاویوس شد با اشاره انگشت او را از صحبت بازداشت و فلاویوس آرام و خاموش منتظر ماند. محور تماشای جمال این زن بود. همچنان که در پرتو چراغ نشسته بود و بچه را شیر می داد به چیزی مانند بود که روم به خاطر نداشت. خاطره این قبیل چیزها از خاطر روم محو گشته بود.

کار را که تمام کرد یقه پیراهنش را بست و بچه را در پتویی قنداق کرد. گراچوس برخاست و در مقابلش ایستاد و مدتی در چهره‌اش خیره شد. فلاویوس گفت: بالاخره تصمیم گرفتم با ارابه برویم. با ارابه تندتر می‌توانیم برویم. انجام این نقشه هم همان‌طور که می‌دانید بسته به مقدار مسافتی است که طی می‌کنیم. کف یکی از ارابه‌ها را تشک و پتو انداخته‌ام، بنابراین راحت خواهی بود، اما باید بلافاصله راه بیفتیم. دیر کرده‌ایم. وقتی نداریم.

گویی سخنانش را نمی‌شنیدند. همدیگر را می‌نگریستند. زن زیبای اسپارتاکوس و سیاستمدار فربه و سالخورده رومی در همدیگر خیره شده بودند. سپس، وارینیا رو به زن خانه‌دار کرد و گفت: بی‌زحمت بچه را یک دقیقه از من بگیرد.

زن خانه‌دار بچه را گرفت و وارینیا به سوی گراچوس رفت. بازوانش را نوازش داد و دست دراز کرد و صورتش را لمس کرد. گراچوس سر را اندکی جلو آورد و وارینیا او را بوسید و گفت: از شما به خاطر اینکه نسبت به من این همه انسانیت کردی تشکر می‌کنم. اگر با من بیایی من هم سعی می‌کنم خوبی‌های شما را تلافی کنم.

- متشکرم، عزیزم.

- گراچوس، بیا، با من بیا.

- متشکرم، عزیزم. خوش و سعادت‌مند باش. با آنکه به تو بیار علاقه‌مندم، از روم نمی‌توانم دل برکنم. روم مادر من است. مادر من فاحشه است، اما در جوار تو، این زن تنها زنی است که دوست داشته‌ام. من فرزند ناخلفی نیستم. به علاوه، پیرمرد گنده‌ای هستم و این ارابه‌ها مرا نمی‌کشند. تازه اگر می‌آمدم، فلاویوس ناچار بود تمام شهر را زیر پا بگذارد و ارابه مخصوصی پیدا کند. برو عزیزم، به امان خدا!

فلاویوس با بی‌تابی گفت: گفتم دیر وقت است. همین الان لااقل پنبه‌ها نفر از این ماجرا باخبر شده‌اند. شما فکر می‌کنید صدا از کسی در نخواهد آمد؟

گراچوس گفت: ضمن راه خوب از او مواظبت کن. فلاویوس، تر حالا دیگر مرد ثروتمندی هستی. از این به بعد در رفاه و آسایش زندگی می‌کنی. این آخرین کار را هم به خاطر من بکن. از او و از بچه‌اش خوب مواظبت کن. آنها را به دامنه‌های آلپ برسان. دهقانهایی که در آن دره‌ها زندگی می‌کنند مردم ساده و سخت‌کار و خوب و مهربانی هستند. او را در میان خود پناه خواهند داد. اما تا به دامنه‌های آلپ نرسیده‌ای او را رها نکنی! عجله هم بکن، به اسبها فشار بیاور و اگر لازم شد آنها را در زیر شلاق بکش و اسبهای تازه‌نفسی بخر، اما هرگز توقف مکن؛ در هیچ جا معطل نشو. فلاویوس، آیا این کار را به خاطر من می‌کنی؟

.. تا حالا که بدقولی نکرده‌ام.

.. نه، نکرده‌ای. خداحافظ.

با آنها به دم در رفت. و ارینیا بچه را در بغل گرفته بود. گراچوس، در تاریک و روشنی صبحگاهی ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اسبها بی‌تابی می‌کردند و سم بر زمین می‌کوفتند و دهنه را می‌جویدند. سوار شدند.

گراچوس گفت: و ارینیا خداحافظ.

و ارینیا دست تکان داد. ارابه‌ها به راه افتادند و با صدای چرخهای خویش تمام مردم آن حوالی و حدود را از خواب بیدار کردند.

گراچوس به دفتر کارش رفت؛ در صندلی بزرگ خود نشست؛ اینک بسیار خسته بود؛ مدتی چشم برهم نهاد اما نخوابید. خشنودی و انبساط خاطرش زایل نشده بود. چشمانش را بست و به توسن خیال میدان داد و



به چیزهای بسیار اندیشید - به پدرش اندیشید - پدرش، پاره‌دوز بینوایی که در آن گذشته دور، در آن روزگاری که ظاهراً برای همیشه سپری گشته بود و آن‌گاه که همه کار می‌کردند و کار افتخار بود، زحمت می‌کشید و کار می‌کرد. کارآموزی سیاسی خود را در کوچه‌ها و خیابانها و در میان دسته‌های خیابانی و در خرید و فروش آرا و استفاده از توده‌ها به‌خاطر آورد؛ به یاد آورد که چگونه پله به پله نردبان ترقی را پیموده و به قدرت رسیده بود. به یاد می‌آورد که به هر پله‌ای که می‌رسید باز هم کافی نبود و هر مقدار هم که پول به دست می‌آورد باز هم پس نبود. در آن روزها هنوز رومیان شرافتمندی وجود داشتند که در راه «جمهوری» مبارزه می‌کردند؛ به‌خاطر حقوق مردم می‌جنگیدند و در میدان عمومی شهر در مورد ناروایی سلب مالکیت از دهقانان و ایجاد واحدهای بزرگ کشاورزی که اساس آن بر برده‌داری بود شجاعانه سخن می‌گفتند، هشدار می‌دادند، برحذر می‌داشتند، تهدید می‌کردند، علیه بیداد می‌جنگیدند! گراچوس منظورشان را درمی‌یافت؛ بزرگترین استعدادش این بود که می‌توانست منظورشان را بفهمد و حقانیت نهضتشان را تصدیق کند. اما همچنین می‌دانست که نهضتشان نهضتی است محکوم به شکست. عقربه تاریخ را نمی‌توان به عقب برگرداند، این عقربه همیشه به جلو می‌رود. لذا او نیز به نیروهایی پیوسته بود که در کار تشکیل امپراتوری بودند. دار و دسته‌اش را فرستاده بود تا آنها را که از آزادی‌های باستان صحبت می‌کنند از بین ببرند. اشخاص در ستکار و بامسلک را به قتل رسانیده بود.

اکنون به این مسایل می‌اندیشید و این تفکر توأم با رقت و تأسف نبود؛ فقط می‌خواست بفهمد؛ بفهمد جریان از چه قرار بوده است. آنها، یعنی دشمنان قدیمش، به‌خاطر آزادی‌های قدیم مبارزه می‌کردند، اما آیا چنین آزادی‌هایی وجود داشته بود؟ هم‌اکنون زنی از خانه‌اش بیرون رفته بود که

آزادی همچون آتشی در نهادش زبانه می‌کشید. نام پسرش را اسپارتاکوس گذاشته بود و او نیز به نوبه خود نام پسرش را اسپارتاکوس می‌گذاشت. اما غلام تا چه وقت راضی خواهد بود غلام بماند؟ جوابی برای این سؤال نداشت و راه‌حلی هم به نظرش نرسید و این امر نیز او را متأسف نساخت. عمری دراز کرده بود و بر این امر تأسف نمی‌خورد. آن‌وقت‌ها با آنکه ذوق تاریخ نداشت می‌دانست که جریان زمان می‌روید و پیش می‌رود و او هم در این جریان لحظه‌ای بیش نیست، این امر او را تلی می‌داد. شهر محبوبش پابرجای خواهد ماند. همیشه پابرجای خواهد ماند. و اگر اسپارتاکوس بازگردد و حصارها را درهم بکوبد تا مردم بتوانند بی‌ترس و هراس زندگی کنند آن‌وقت خواهند فهمید که اشخاصی امثال گراچوس نیز بوده‌اند که این شهر را با وجود تمام پلیدیهایش دوست می‌داشته‌اند.

اکنون به رؤیای اسپارتاکوس اندیشید. یعنی، این رؤیا زنده خواهد ماند؟ خواهد پایید؟ آیا چیز عجیبی که وارینیا گفته بود درست بود؟ صحت داشت که اشخاص می‌توانند با مبارزه علیه بدی‌ها و پلیدی‌ها پاک و وارسته گردند؟ او که هرگز با چنین اشخاصی آشنا نبود. ولی با اسپارتاکوس نیز هرگز آشنا نبود. با وارینیا آشنا شده بود. اینک، اسپارتاکوس رفته و وارینیا هم رفته بود؛ به یک رؤیا شباهت داشت. فقط به حاشیه دانش عجیب وارینیا رسیده بود، اما این دانش برای او وجود نداشت؛ نمی‌توانست وجود داشته باشد.

زن خانه‌دار به درون آمد. گراچوس با قیافه‌ای عجیب نگاهش کرد و به مهربانی از او پرسید: پیرزن، چه می‌خواهی؟  
- ارباب حمام حاضره.

گفت: امروز استحمام نمی‌کنم. از بهت و تعجب زن خانه‌دار ماتش برده بود. سپس افزود: گوش کن پیرزن، امروز با روزهای دیگر فرق دارد؛

امروز همه چیز فرق کرده است. آنجا، روی آن میز چند تا کیسه هست. در هر یک از آن کیسه‌ها ورقه آزادی هریک از کنیزهای خانه است. در هر یک از آنها هم بیست هزار سترس هست، کیسه‌ها را ببر و به کنیزها بده و از قول من بگو بروند.

زن خانه دار گفت: منظور تونو نمی فهمم.

- نمی فهمی؟ چرا منظورم را نمی فهمی؟ آنچه گفتم ساده و روشن است؛ ابهامی ندارد. گفتم همه تان بروید. آزاد هستید و پولی هم دارید. مگر تا حال اجازه داده‌ام از اوامر سرپیچی کنید؟

- پس کی براتون خوراک می پزه؟ کی کاراتونو می کنه؟

- پیرزن، نمی خواهد این سؤالات را از من بکنی. هر طور گفتم همان طور عمل کن.

تا همه از خانه رفتند، انگار یک قرن طول کشید. سپس سکوت عجیبی خانه را فرا گرفت. آفتاب بالا می آمد. خیابانها از زندگی موج می زدند و سرشار از سر و صدا بودند، اما خانه گراچوس خاموش بود.

به دفتر کارش بازگشت؛ رفت و در قفسه‌ای را گشود و شمشیر کوتاهی، از همانها که سربازان می بستند، بیرون آورد. تفاوتی که این شمشیر با شمشیر سربازان داشت این بود که بسیار زیبا بود و غلافی بس فاخر داشت. سالها پیش به مناسبتی و طی تشریفات به او اعطا شده بود؛ اما اکنون هر قدر به حافظه‌اش فشار می آورد به یاد نمی آورد که این مناسبت چه بود. و عجب اینکه سلاحها را به چه دیده تحقیری می نگرست! اما وقتی می دید سلاحی که بدان اتکا دارد هوش و درک شخصی خود اوست این امر تعجبی هم نداشت.

شمشیر را از غلاف کشید و تیغه و نوکش را امتحان کرد. آن قدر که باید تیز بود. سپس به جای خویش باز آمد و نشست و به نظاره شکم گنده خود

پرداخت. به فکر این خودکشی خنده‌اش گرفته بود. افتخار و اهمیتی را نمی‌شد بدان اسناد داد. چیز واقعاً مسخره‌ای بود و در اینکه بتواند شمشیر را به شیوه رومیان قدیم در سینه خود جای دهد قویاً تردید داشت. از کجا بداند که فقط قشر چربی بدن را نخواهد شکافت و سپس خود را نخواهد باخت و در خون خود نخواهد غلتید و فریاد سر نخواهد داد؟ آه که لحظه اقدام به کشتن، در زندگی چه لحظه خطیری است! در تمام مدت عمرش چیزی را نکشته بود حتی یک جوچه را سر نبریده بود.

سپس دریافت که قضیه مربوط به اعصاب نیست. خیلی کم از مرگ واهمه داشت. از همان کودکی افسانه‌های مسخره خدایان را مسخره کرده و بزرگ هم که شده بود، بهسولت نظر مردم باسواد طبقه خود را پذیرفته بود. قبول کرده بود که خدایانی وجود ندارند و زندگی پس از مرگ وجود ندارد. به کاری که می‌خواست بکند اندیشیده بود. فقط می‌ترسید درست از عهده انجام آن برنیاید و رسوایی به بار آورد. همچنان‌که با این افکار دست به گریبان بود خوابش برد. صدایی در کوچه او را از خواب بیدار کرد؛ کسی بشدت در می‌کوفت، می‌خواست آن را از پاشنه در آورد. از آن حالت رخوت به در آمد و گوش فرا داد.

با خود اندیشید: آه، چه خشمی، چه خشمی! کراسوس! حق هم داری! پیر مرد خرفی بیاید و دستت بیندازد و غنیمت جنگی را از دست در آورد! اما کراسوس تو دوستش نداشتی. تو می‌خواستی اسپارتاکوس را به چهارمیخ بکشی و وقتی که نتوانستی خواستی زنش را تصاحب کنی. می‌خواستی دوستت بدارد؛ می‌خواستی جلوت به زانو بیفتد و خود را خفیف کند. آه تو مرد بی‌شعوری هستی، کودن و بی‌شعور! مع‌هذا اشخاصی مانند تو رجال عصر خود هستند. شکی نیست.

پی شمشیر گشت، ولی آن را نیافت. سپس زانو زد و زیر صندلی را

جست و جو نمود و آن را پیدا کرد و همچنان که زانو زده بود با تمام نیرویی که داشت آن را در سینه فرو برد. فریادی از درد برکشید، اما شمشیر فرورفت. سپس بر روی آن افتاد و بقیه تیغه در سینه اش جای گرفت.

هنگامی که کراسوس در راه پاشنه درآورد و داخل شد وضع بدین منوال بود. تمام نیروی خود را به کار انداخت و او را برگرداند؛ چهره سیاستمدار را نگاه کرد، زهر خندی بر چهره اش مرده بود.

پس از آن در حالی که وجودش مالا مال از خشم بود به خانه بازگشت. هرگز در زندگی خود از کسی یا چیزی به اندازه گراچوس متوقی ناراحت نبود. از چیزی آن قدر متنفر نبود. اما گراچوس مرده بود و کاری نمی شد کرد.

وقتی به خانه رسید دید که مهمان دارد. کاتیوس به انتظارش نشسته بود. از ماجرا خبر نداشت و آن طور که می گفت همان ساعت از کاپوا رسیده و آمده بود کراسوس محبوبش را ببیند. به استقبال کراسوس شافت و به نوازش سینه اش پرداخت. اما کراسوس که از خشم دیوانه شده بود؛ مشت محکمی به صورتش زد و او را بر زمین افکند.

سپس شتابان به اتاق مجاور رفت، شلاقی با خود آورد و کاتیوس را که تازه به پا خاسته بود و خون از بینی اش روان بود به زیر تازیانه گرفت. کاتیوس گیج بود و نمی دانست جریان از چه قرار است. جیغ می کشید و فریاد می زد. سرانجام غلامان شخصی کراسوس مداخله کردند و مانع شدند. کاتیوس نیز در حالی که مانند یک پسر بچه از شدت درد می گریست لنگان لنگان از خانه بیرون رفت.

## بخش هشتم

وارینیا آزادی خویش را باز می‌یابد

شهر کتاب (nbookcity.com)



فلاویوس تعهد خود را نسبت به گراچوس به انجام رساند. با منتهای سرعت راه شمال و سپس مغرب را در پیش گرفت. از آنجا که معرفی نامه‌ای به امضای شخص گراچوس به همراه داشت چیزی مانع حرکت ارابه‌ها نبود. واریثیا خاطره زیادی از این مسافرت نداشت. روز اول بیشترش خوابید. بچه را همچنان در بغل داشت. شاهراه کاسیا<sup>۱</sup> راهی بسیار عالی بود، راه صاف محکمی بود و ارابه‌ها یکنواخت و بی‌تکان پیش می‌رفتند. ارابه‌ران از صبح تا ظهر بدون هیچ‌گونه رحم و شفقتی به اسبها فشار آورد. ظهر اسبهای تازه‌نفسی را به ارابه‌ها بستند و بعد از ظهر نیز با یورتمه بلند به راه خود ادامه دادند، در حوالی غروب آفتاب، در صد مایلی شمال روم بودند. باز در تاریکی شب اسب عوض کردند و تمام مدت شب در پرتو نور ماه با نواختی تند راه پیمودند و مایل‌ها مسافت را پشت سر نهادند.

---

1. Cassia.

بارها محافظان راه به آنها ایست دادند، اما حکمی که گراچوس به آنها داده بود همیشه کافی بود. آن شب و ارینیا ساعتها در ارابه‌ای که از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید بیدار ماند؛ بچه راحت بود؛ در پتوهایی قنناق شده و در جلو پایش به خواب رفته بود. دشت و دمن را که از کنارشان می‌لغزید می‌دید و هنگامی که از روی پلهای عالی رومی عبور می‌کردند، سیلابهایی را که شتابان از زیرشان می‌گذشت مشاهده می‌کرد. دنیا خواب بود، اما آنها همچنان پیش می‌رفتند.

ساعتی چند پیش از سپیده‌دم، ماه که غروب کرد، از جاده خارج شدند و به چمنزار رفتند و اسبها را گشودند و به هم کلاف کردند. قدری نان و نوشیدنی خوردند و خوابیدند. و ارینیا مدتی بیدار ماند؛ خواب سهولت به چشمش راه نمی‌یافت، اما رانندگان خسته و کوفته، بلافاصله به خواب رفتند. هنگامی که فلاویوس بیدارش کرد مثل این بود که تازه چشم برهم گذاشته است. تا اسبها را به ارابه‌ها بستند بچه را شیر داد. راننده‌ها مانند همه آنهايي که درست رفع خستگی نکرده‌اند آهسته و با قیافه تلخ و درهم کشیده کار می‌کردند. سپس در پرتو نور پریده‌رنگ صبحگاه به جاده بازآمدند و به سوی شمال پیش رانندند. در کاروانسرای توقف کردند و مجدداً اسب عوض کردند. اکنون آفتاب بالا می‌آمد. اندکی بعد، از شهر محصورى گذشتند. تمام مدت آن روز ارابه‌رانان شلاق را بر پشت اسبها فرود آوردند و پیش رفتند. اینک تکانهای بی‌پایان ارابه اثر خود را آشکار می‌ساخت. و ارینیا چندین بار استفراغ کرد؛ می‌ترسید شیرش بخشکد. اما غروب، فلاویوس قدری شیر تازه و پنیر بز از دهقانی خرید. غذا را بالا نیاورد و چون هوا خراب شد بیشتر شب را استراحت کردند. هنوز روز ندمیده بود که برخاستند و به راه افتادند. حوالی ظهر به محلی رسیدند که جاده دیگری شاهراه را قطع می‌کرد. اکنون در جهت شمال غرب راه

می‌پیمودند و وارینیا هنگام غروب آفتاب برای نخستین بار قلعه‌های آلپ را از دور مشاهده کرد. مهتاب بود و لذا بی‌اینکه به اسبها زیاد فشار بیاورند به راه خود ادامه دادند؛ ضمن شب یک‌دفعه توقف کردند و برای آخرین بار اسب عوض کردند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که از جاده اصلی خارج شدند و به جاده‌ای خاکی پیچیدند که به شرق می‌رفت. راه، پیچ و خم می‌یافت و به میان دره‌ای سرازیر می‌گشت. هنگامی که آفتاب دمید وارینیا توانست تمام طول دره را ببیند. رودخانه‌ای زیبا از مرکز آن می‌گذشت و در هر طرفش تپه‌هایی بود که شیبشان به تدریج افزایش می‌یافت.

نمی‌توانستند سرعت پیش روند، زیرا ارابه‌ها در این راه خاکی و پر دست‌انداز از این پهلو به آن پهلو می‌شدند. وارینیا بچه را در بغل گرفته و در میان بالشها نشسته بود. از روی یک پل چوبی عبور کردند و سپس آهسته آهسته راه کوهستانی را در پیش گرفتند. اسبها تمام مدت روز تقلا کردند. دهقانان گلی هنگامی که آنها را می‌دیدند دست از کار می‌کشیدند و ارابه‌های بزرگ و اسبهای درشت استخوان را تماشا می‌کردند. کودکان زولیده موی دوان دوان به کنار جاده می‌آمدند و با چشمان حیرت‌زده در این منظره عجیب خیره می‌شدند.

اکنون راه سرتاسر شیار و دست‌انداز بود. دمادمهای غروب آفتاب به بالای تپه رسیدند. دره وسیع و زیبایی در پیش رویشان می‌گسترده و اینجا و آنجا شهر کوچکی به چشم می‌خورد؛ کلبه‌ها، چند سر به هم می‌آورد؛ خانه‌ای چند درهم می‌چپید، درختانهای وسیع و جویبارهای بسیار چشم‌انداز را پر کرده و سواد شهری بزرگ از دور نمایان بود. شهر، در غرب آنها واقع بود. سرازیر شدند و راه خویش را به سوی شمال و در جهت سلسله جبال آلپ ادامه دادند. آلپ هنوز بسیار دور می‌نمود.

پایین رفتن از تپه به اندازه بالا آمدن از آن دشوار بود؛ زیرا اسبها

می‌لغزیدند و راه تیز و پر پیچ و خم بود. هنگامی که به ته دره رسیدند هوا تاریک شده بود. ماندند و قدری استراحت کردند تا ماه بالا آمد. آن شب هم در پرتو نور ماه مدتی راه پیمودند و مجدداً توقف کردند و سپیده دم روز بعد راه خود را ادامه دادند. راهها همه خراب بود. رفتند و رفتند، و سرانجام به تپه‌های پر نشیب و فراز ابتدای آلب رسیدند.

در اینجا فلاویوس از وارینیا جدا شد. اول صبح او را در جایی از جاده که از آنجا چیزی جز بیشه و مزارع پیدا نبود گذاشت.

گفت: وارینیا، خدا حافظ. به قولی که به گراچوس داده بودم وفا کردم و فکر می‌کنم در ازای پولی که به من داد کاری هم انجام داده باشم. امیدوارم که دیگر نه شما و نه من هیچ‌کدام روی روم را نبینیم، چون از این به بعد برای هیچ‌یک از ما جای خوبی نخواهد بود. برای خودت و پسر ت سعادتی و خوشبختی آرزو می‌کنم، امیدوارم خوش و سعادت‌مند باشید. یک مایل بالاتر از اینجا دهکده‌ای است؛ اما بهتر است نبینند که با ارابه آمده‌ای. این کیسه پول را هم بگیر؛ هزار سترس در آن هست که در صورت لزوم خوراک و مسکن یک ساله‌ات را می‌تواند تأمین کند. دهقانان اینجا مردمان بسیار ساده‌ای هستند، اگر بخواهی به مملکت خودت هم بروی کمکت می‌کنند. اما از من بشنو و این کار را نکن مردمی که در این کوهستانها زندگی می‌کنند میانه خوبی با بیگانگان ندارند و تازه قبیله خودت را هم پیدا نمی‌کنی. قبایل ژرمن مدام در کوچ هستند و از این محل به آن محل و از این جنگل به آن جنگل می‌روند و می‌بینی که یک سال تمام از یک قبیله اثری نیست. به علاوه، آن‌طور که من شنیده‌ام جنگلهای آن طرف آلب بسیار مرطوب است و برای پرورش بچه مناسب نیست. من جای شما بودم تصمیم می‌گرفتم و در جایی در همین حوالی و حدود می‌ماندم. البته باید بگویم که من خودم اینجا را به هیچ وجه نمی‌پسندم، اما

این جایی است که خودت می‌خواستی، این طور نیست؟  
 وارینیا گفت: چرا، همان جایی است که می‌خواستم. فلاویوس خیلی  
 از تو ممنونم.

سپس، سرارابه را برگرداندند و دور شدند. وارینیا بچه را در بغل  
 گرفته و در کنار جاده ایستاده بود و با نگاه آنها را که در ابری از گرد و غبار  
 دور می‌شدند بدرقه می‌کرد؛ ایستاد و تماشا کرد تا در پس یکی از  
 چین‌خوردگی‌ها از نظر ناپدید شدند.

پس آن‌گاه در کنار جاده نشست و بچه را شیر داد و بعد راه خود را در  
 پیش گرفت. صبح تابستانی خوش و خنکی بود. آفتاب در آسمان آبی  
 نیلگون بالا می‌آمد؛ پرنندگان نغمه‌سرای می‌کردند؛ زنبوران از این گل به  
 آن گل می‌رفتند و شهد را می‌مکیدند و هورا را از زمزمه خویش  
 می‌آباشتند.

وارینیا شادمان بود. بدیهی است این شادمانی، با خوشی و شادمانی  
 زمانی که با اسپارتاکوس بود فرق داشت، اما او دانش زندگی و سرمایه  
 بزرگ زندگی را برایش به ارث گذاشته بود. زنده و آزاد بود، کودکش زنده  
 و آزاد بود، بنابراین خرسند بود و با امید و انتظار به آینده می‌نگریست.

## ۲

حال و حکایت و ارینیا از این قرار است. زن نمی‌تواند تنها زندگی کند؛ به دهکده‌ای آمد که مردم بسیار ساده‌ای داشت و به خانه‌ی مردی پناه برد که زنش سرِ زارفته بود. شاید هم می‌دانستند که کنیزی است و فرار کرده است. اما این اهمیت نداشت. پستانهای پراز شیر داشت و به یکی از کودکانشان زندگی بخشید. زن خوبی بود و مردم به خاطر قدرت و سادگی فوق‌العاده‌اش او را دوست می‌داشتند.

مردی که به خانه‌اش وارد شده بود دهقان ساده‌ای بود؛ سواد نداشت و جز درس رنج و زحمت درس دیگری را فرا نگرفته بود. اسپارتاکوس نبود، مع‌هذا آن قدرها هم با اسپارتاکوس تفاوت نداشت. زندگی را با همان صبر و متانت تحمل می‌کرد. دیرخشم بود و بچه‌ها - بچه‌های خودش و بچه‌ی ارینیا - را از دل و جان دوست می‌داشت.

ارینیا را می‌پرستید، زیرا از راهی دور آمده بود و با خود زندگی به ارمغان آورده بود. او نیز با مرور زمان با احوال وی آشنا شد و توانست

جواب پاره‌ای از محبت‌هایش را بدهد. زبان‌شان را به‌هولت فرا گرفت. زبانی بود که اساس آن لاتینی بود و کلماتی گلی بسیاری با آن درآمیخته بود. با راه و رسم‌شان آشنا شد. با راه و رسم قبیله خودش آن‌قدرها فرق نداشت. زراعت می‌کردند و حاصل برمی‌داشتند. قسمتی از این حاصل را نذر خدایان می‌کردند. قسمت دیگر را به مأمور مالیات روم می‌دادند. زندگی می‌کردند و می‌مردند. می‌رقصیدند و می‌خواندند و می‌گریستند و زن می‌گرفتند و شوهر می‌کردند و زندگی‌شان مانند گردش فصول خط سیر معینی را می‌پیمود و ادامه داشت و تکرار می‌شد و باز ادامه می‌یافت.

تغییرات بزرگی در دنیا روی می‌داد، اما این تغییرات در میان آنها به حدی کند احساس می‌شد که گفתי چیزی اتفاق نیفتاده و امری پیش نیامده است.

وارینیا بسیار بارور بود. هر سال یک بچه می‌زایید. از آن مرد دهقان صاحب هفت بچه شد. اسپارتاکوس جوان نیز با آنها بزرگ شد. جوانی قوی و کشیده و رعنا بود و وقتی که به سن هفت سالگی رسید وارینیا برای نخستین بار به او گفت که پدرش که بود و داستانش چه بود و چه کارها کرد و عجباً که بچه خوب می‌فهمید. اسم اسپارتاکوس به گوش هیچ‌یک از مردمان این ده نخورده بود. حوادث بزرگتری دنیا را لرزانده بود و از کنار این ده گذشته بود. وقتی بچه‌های دیگر، که سه دختر و پنج پسر بودند، بزرگ شدند وارینیا داستان اسپارتاکوس را بارها نقل کرد. تعریف کرد که چگونه مرد ساده‌ای که غلام بود علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرد و چگونه چهار سال تمام پشت روم را لرزاند و حتی نامش شهر مقتدر روم را به لرزه می‌انداخت. از معادن مرگباری که اسپارتاکوس در آنها رنج برده بود برایشان سخن‌ها گفت. برایشان تعریف کرد که چگونه با کار در میدانهای روم می‌جنگید؛ تعریف می‌کرد که چه قدر خوب و مهربان بود. هیچ وقت



هم او را از مردم ساده‌ای که در میانشان زندگی می‌کرد جدا نمی‌ساخت و وقتی هم که از رفقای اسپارتاکوس صحبت می‌کرد این یا آن یک از مردم ده را به‌عنوان نمونه انتخاب می‌کرد و وقتی این داستانها را باز می‌گفت شوهرش با تعجب و حسرت گوش فرامی‌داد.

زندگی وارینیا زندگی راحتی نبود. از طلوع صبح تا غروب آفتاب کار می‌کرد. و جین می‌کرد، بیل می‌زد، می‌شست و می‌ریسید و می‌بافت؛ اما زیبایی هیچ وقت برایش مسأله مهمی نبود. هر وقت که در خود فرو می‌رفت و گذشته را از نظر می‌گذراند به‌خاطر آنچه زندگی به وی داده بود سپاس‌گزار بود. دیگر در ماتم اسپارتاکوس نمی‌نشست و برایش اشک نمی‌ریخت. زندگی‌اش با اسپارتاکوس به‌صورت رؤیا درآمده بود.

وقتی پسر بزرگش به بیست‌سالگی رسید، وارینیا بیمار شد و پس از سه روز درگذشت. مرگش سریع و خالی از درد و رنج بود. شوهر و پسران و دخترانش در غم مرگش گریستند، بعد او را کفن کردند و به خاک سپردند.

پس از مرگ او بود که تغییراتی در محل به‌وقوع پیوست. مالیاتها روز به روز بالا می‌رفت و این افزایش حد و حدودی نمی‌شناخت. خشکسالی شد و بیشتر محصولات از بین رفت؛ سپس سربازان رومی آمدند. افراد خانواده‌هایی را که قادر به پرداخت مالیات نبودند از خانه‌هایشان بیرون کشیدند و گردن به گردن زنجیر کردند و بردند و در روم به فروش رساندند. اما همه آنهایی که محصولشان از بین رفته بود این حکم را گردن نهادند و این نقشه را با فرمانبرداری پذیرفتند. اسپارتاکوس و برادران و خواهرانش با عده دیگری از مردم ده گریختند و به جنگلهای شمال دهکده که به نواحی صعب‌العبور آلپ می‌پیوست پناه بردند. در آنجا با عسرت زندگی می‌کردند؛ بلوط و گردو و گوشت شکار می‌خوردند؛ اما وقتی ویلای بزرگی در سرزمینی که روزی به ایشان تعلق داشت بنا شد

سرازیر شدند و ویلا را آتش زدند و آنچه داشت به یغما بردند. سربازان به جنگلها ریختند؛ دهقانان با قبایل کوهستانی متحد شدند و با سربازان جنگیدند، غلامان فراری به آنها پیوستند و سالیان دراز جنگ ستمکشان سخت ادامه داشت. گاهی نیرویشان در زیر ضربات سربازان متلاشی می‌شد و پاره‌ای اوقات چنان نیرویی پیدا می‌کردند که می‌توانستند به دشتها بریزند و آتش بزنند و ویران کنند و به ستوه بیاورند.

پسر اسپارتاکوس هم به این نحو زندگی کرد و مرد. مانند پدرش مرد؛ رنج دید و ستم کشید و مبارزه کرد. قصه‌هایی که برای فرزندانش نقل کرد، آن وضوح و روشنی سابق را نداشت و آن قدرها بر واقعیات امر مبتنی نبود. قصه‌ها افسانه شد و افسانه‌ها به صورت تمثیل درآمد، اما جنگ ستمکشان علیه ستمگران همچنان ادامه داشت. شعله‌ای بود که گاه بالا می‌گرفت و زمانی به پستی می‌گرایید، اما هرگز خاموش نمی‌شد و نام اسپارتاکوس نیز هرگز از میان نرفت. این نام نتیجه یک تبار عالی نبود، زاینده یک مبارزه دسته جمعی بود.

زمانی فرار سید که دیوارهای روم ویران گردید و این کار فقط به وسیله غلامان انجام نشد بلکه به وسیله غلامان و سرفها و دهقانان و اقوام وحشی که به آنها پیوستند صورت گرفت.

تا مادامی که انسانها زحمت بکشند و دیگران از ثمره زحمتشان استفاده کنند نام اسپارتاکوس فراموش نخواهد شد؛ گاه به نجوا بر زبانها خواهد گذشت و زمانی در اوج خواهد آمد و با صدای رسا به گوشها خواهد رسید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اسپارتاکوس گلادیاتور مشهور رومی است که رهبری آخرین و عمده‌ترین جنگهای بردگان را به عهده داشت. او از مدرسه گلادیاتورها در کاپوا فرار کرده و بسیاری از بردگان را به دور خود جمع کرد و در سال ۷۲ پیش از میلاد بر بخش بزرگی از جنوب ایتالیا استیلا یافت. کراسوس و پومپئوس، جنش بردگان را فرو نشانیده و حدود شش هزار تن از بردگان اسیر را به صلیب کشیدند.

موضوع اصلی اسپارتاکوس، از همین جنش بردگان گرفته شده، ولی رویدادهای زمانه و جامعه خود نویسنده نیز با هنرمندی در قالب رمان تاریخی شورش بردگان ریخته شده است. در این رمان پستیها و بلندیها به یاد حمله گرفته شده و از فرهنگ و فضیلت دفاع شده است. در پایان کار، اگرچه نهضت بردگان شکست می‌خورد؛ ولی در تحلیل نهایی جنش آنان گامی است به پیش و نام اسپارتاکوس است که جاودانه می‌شود نه شکست‌دهندگان موقت. هوارد فاست نویسنده سیاستمدار آمریکایی است و در خانواده فقیری زاده شده است. در ۲۳ سالگی نخستین رمان خود را به نام کودکان نوشت. دیگر آثارش عبارتند از: زادگان آزادی، رام‌نشده‌گان، نام‌بین که رویدادهای تاریخی آمریکا و جنگهای استقلال را شرح می‌دهد. در سال ۱۹۲۱ هواره فاست، رمان آخرین سوز را منتشر می‌کند و آن جنبانهای سفیدپوستان را نسبت به سرخپوستان افشا می‌کند. در سالهای بعد رمانهای راه‌آزادی، آمریکایی، کلارکت، آزادگان و سرفرازان، سایلاس تیمبرمن و مجموعه داستانهای رفتن و داستانهای دیگر، شام مخفیانه و نمایشنامه می‌سکلا نقره را منتشر کرد.



شابک ۳-۰۶۰۳-۰۰-۹۶۴

ISBN 964-00-0603-3